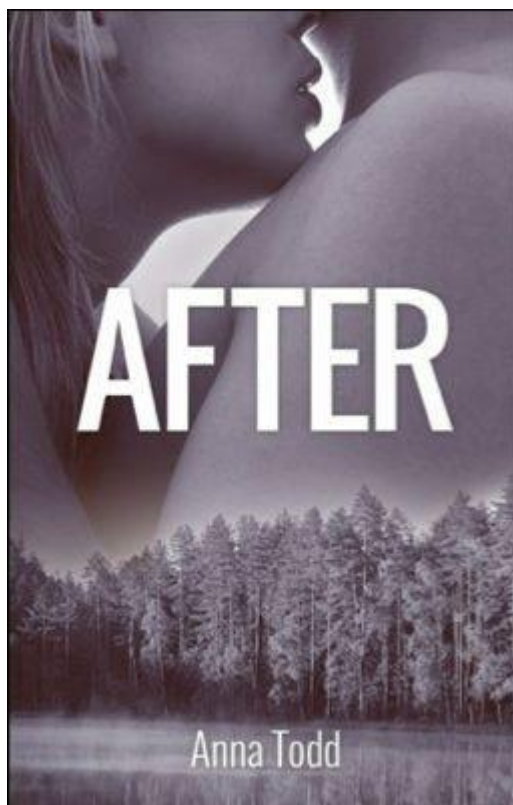


After



جلد اول

تسا یانگ یه دختر دانشجوی ۱۸ ساله هست که زندگی خیلی ساده ای داره. با نمره های عالی و یه دوست پسر خیلی خوب. اون همیشه برنامه هایی درباره زندگیش داره ولی وقتی با یه پسر

شیطون و بی ادب که بدنش پر از تتو و گوشواره هست به اسم
هری آشنا میشه تموم نقشه هاش بهم میخوره

"تسا"

صدای مامانو شنیدم که از طبقه ی پایین صدام میکرد. غر زدم و
رو تخت کوچیکم غلت خوردم. وقت زیادی گذاشتم و تخته
مرتب کردم چون امروز آخرین روزیه که از این تخت استفاده
میکنم.

"تسا"

دوباره داد زد

داد زدم و گفتم

"من بیدارم"

صدای باز و بسته شدن کابینت هارو شنیدم. اون حتما داره برام
صبحانه آماده میکنه. وقتی که داشتم دوش میگرفتم تو شکمم
احساس سفتی کردم. من این چند سال رو داشتم برای رفتن به
کالج تلاش میکردم. آخر هفته ها درس میخوندم در حالی که

دوستام میرفتن مهمونی و مست میکردن و وقتشونو تلف میکردن. روزی که نامه تائیدیم از دانشگاه اومد خیلی هیجان زده بودم. مامانم یک ساعت گریه کرد و باید اعتراف کنم که به خودم خیلی افتخار میکردم بالاخره تموم زحمتام به نتیجه رسید. اول تصمیم گرفتم که واسه ادامه تحصیل از واشنگتون برم اما تصمیم عوض شد. دوست داشتم نزدیک خانوادم باشم.

همینطور زیر آب گرم ایستاده بودم. من چند دقیقه هست اینجام؟ عجله کردم و موهام و تنمو شستم. با تنبلی تیغ رو برداشتم و رو پاهام کشیدم و موهای کمی که رو پام بود رو تراشیدم. وقتی که داشتم حوله رو دور خودم می پیچیدم مامانم دوباره صدام کرد. جوابشو ندادم. میدونم اون بخاطر اینکه امروز اولین روز کالج هست نگرانه ولی من نقشه این روز رو برای ساعت ها و ماه ها کشیده بودم. دوست پسر من نواه فراره بیاد اینجا و منو مامانمو برسونه. نواه یه ترم ازم عقب تره ولی ۱۸ سالشه. پدر مادرش اونو یه سال دیرتر بردن مهدکودک. نواه هم مثل من همیشه نمره های عالی میگیره اون یه پسر فوق العادس و سال بعد قراره بیاد دانشگاهی که من میخوام درس بخونم. ای کاش میشد همین امسال میومد پیش من مخصوصا وقتی میدونم

هیچکس رو اونجا نمیشناسم. تنها چیزی که میخوام هم اتاقیه که بشناسمش.

" ترسا "

درحالی که داشتم میرفتم پایین داد زدم و گفتم

" دارم میام پایین لطفا انقدر صدام نکن "

نوا کنار میز روبه روی مامانم نشسته بود و یه پولیور آبی و یه بلوز خاکستری زیرش پوشیده بود موهای طلایش مرتب بود و به صورت خیلی عالی میدرخشید

بهم لبخند زیبای زد و بلند شد بغلم کرد و گفت

" سلام دختر کالجی "

بهنش لبخند زدم و گفتم

" سلام "

بعد وقتی که از بغلش اومدم بیرون موهای طلاییمو با بی دقتی بستم.

مامانم سریع گفت

" عزیزم ما چند دقیقه صبر میکنیم تا تو موها تو خوب مرتب کنی
"

سرمو تکون دادم و رفتم سمت آینه.اون راست میگه من باید
موهامو برای امروز خوب مرتب کنم

" من کیف و چمدونتو میبرم تو ماشین "

نوا اینو گفت و کلید هارو از مامانم گرفت آروم لپمو بوسید و از
اتاق رفت بیرون

حس کردم پروانه ها دارن تو شکمم پرواز میکنن وقتی وارد
ماشین شدم.اصلا نمیدونستم کالج چه جوریه.اصلا میتونم دوستی
پیدا کنم؟

وقتی وارد محوطه کالج شدیم مامانم جیغ زد و گفت

" رسیدیم "

اونجا دقیقا مثل عکسی که تو اینترنت دیده بودم عالی بنظر
میرسید.ساختمونا قدیمی ولی زیبا بودن.اندازه محوطه ی
دانشگاه منو میترسوند ولی میدونستم بعد از چند هفته مته خونه
خودم میشه.یه خانوم میانسال که مهربون بنظر میرسید کلید

خوابگاهمو بهم داد و منو راهنمایی کرد تا راهمو پیدا کنم.من تو
این ۱۸ سال زندگیم انقدر احساس آزادی نکرده بودم

" عزیزم قبل از اینکه از اینجا برم میخوام اتاقتو ببینم.من باور
نمیکنم تو الان تو کالجی.دختر یکی یه دونه ی من الان یه دختر
کالجی شده و میخواد به تنهایی زندگی کنه.من نمیتونم باور کنم
"

مامانم اینو گفت و اشکاشو پاک کرد ولی مواظب بود آرایشش
خراب نشه.نوا هم پشت سرمون اومد و کیفامو با خودش
آورد.گفتم

" اتاق من بی ۲۲ هست.ما الان تو سالن سی هستیم "

خوشبختانه حرف بزرگ بی رو روی دیوار دیدم.بهش اشاره
کردم و گفتم

" اونجاست "

خوبیش اینه که من فقط چند دست لباس یه پتو و چندتا از کتاب
های موردعلاقمو با خودم آوردم برای همین نوا مجبور نبود
وسایل زیادی رو حمل کنه

" بی ۲۲.. "

مامانم یه اهی کشید وقتی اینو گفتم.اون یه کفش پاشنه بلند پوشیده بود که اصلا برای پیاده روی مناسب نبود.برای همین مجبور بودیم صبر کنیم تا بهمون برسه.با کلید در چوبی اتاقمو باز کردم و مامانم داشت نفس نفس میزد.اتاقه کوچیکی بود ۲ تا تخت کوچیک و ۲تا میز مطالعه اونجا قرار داشت حواسم رفت پیش مامان بخاطر اینکه به سختی داشت نفس میکشید.یه گوشه از اتاقم پر از پوستر بود.بیشترشون پوستر گروه هایی بود که من تا حالا دربارشون نشنیده بودم .آدمایی که تو پوستر بودن صورت و بدنشون با حلقه و تتو پر شده بود.یه دختر رو یکی از تخت ها دراز کشیده بود.اون موهای قرمز داشت و خط چشم پررنگی کشیده بود و دستاش پر از تتو بود.بهم لبخند زد و گفت "سلام"

لبخندش بیشتر از روی فریبندگی بود و این باعث تعجبم شده بود.بلند شد و نشست و گفت

"من استف هستم"

پیش خودم خندیدمو گفتم

"س..سلام.من تسا هستم"

اون خندید و از جاش بلند شد

" به اینجا خوش اومدی.جایی که اتاقای کوچیک داره ولی مهمونیای بزرگ "

سرشو به سمت عقب خم کرد و بلند خندید.مامانم از تعجب دهنش باز مونده بود و نوا هم اصلا راحت نبود.استف اومد سمتم بهم نزدیک شد و بغلم کرد اول یکم به سمت عقب رفتم ولی بعدش منم بغلش کردم.ناگهان صدای در زدن اومد و وسایلم از دست نوا افتاد.هم اتاقیم داد زدو گفت

" بیا تو "

در باز شد و دوتا پسر وارد اتاق شدن.پسر تو اتاق دخترا اونم تو روز اول؟؟ شاید خود دانشگاه این تصمیم اشتباهو گرفته.مامانم نزدیک بود غش کنه.

" هی.تو هم اتاقی جدید استف هستی؟ "

یه پسر بلوند که تتوهای کمتری از اون یکی پسر داشت اینوازم پرسید

" اوم..اره.من تسا هستم "

" من نایل هستم. مطمئنم از اینجا خوشت میاد "

اون لبخندی بهم زد. لبخندش خیلی گرم و صمیمی بود. برعکس
ظاهر خشنش

" من آماده ام "

استف اینو گفت و کیفشو از رو تخت برداشت. چشمام خورد به
اون پسر مو قهوه ای. اون مو های نا مرتب فر داشت و از روی
پیشونیش کنار زده بود. اون فلز هایی روی ابرو و لبش
داشت. چشمام به سمت بلوز مشکیش و دستایی که پر از تتو بود
حرکت کرد. انتظار داشتم اون خودشو معرفی کنه ولی اینکارو
نکرد. اوم مطمئنا مثل دوست بلوندش صمیمی نیست

" بعد میبینمت تسا "

نایل اینو گفت و از اتاق خارج شدن

وقتی که در بسته شد مامانم داد زد و گفت

" تو باید یه اتاق جدید بگیری "

" نه. نمیتونم. همین خوبه مامان. مطمئنم اون دختر زیاد اینجا نمونه

"

" به هیچ وجه. همین الان میریم و اتاقتو عوض میکنیم. تو حق نداری تو اتاقی باشی که پسر ا اجازه دارن واردش بشن. اونم با این سرو وضع "

" مامان. تورو خدا.. بزار ببینیم چی میشه. خواهش میکنم "

ازش خواهش کردم و اونم آهی کشید

" باشه "

اینو گفت و منو شکه کرد

بعد از یک ساعت اخطار های مادرم به من علیه پارتی ها و پسر ا، بالاخره تصمیم گرفت بره.

" دلم تنگ میشه واسه وقتی که همیشه پیشم بودی. "

نوا به آرومی گفت و منو بغل کرد. عطرش رو تنفس کردم، عطری که برای کریسمس براش خریده بودم. دلم برای این بو و بغل های آرامش دهنده تنگ میشه.

"منم دلم تنگ میشه ولی ما هر روز صحبت میکنیم. "

بهش قول دادم و محکم تر بغلش کردم.

"کاش امسال اینجا بودی "

درحالی که سرم رو به گردنش میکشیدم گفتم. نوا فقط چند اینچ از من بلند تره، ولی من دوست دارم چون مثل برج برام نیمونه. مادرم بوق زد که باعث شد نوا منو ببوسه که بره. نوا و مادرم ترکم کردن. شروع کردم به باز کردن کیفام. لباسام به نظم چیده شده بود. بقیه لباسام هم با نظم به کمد وصل شده بود. ماهیچه هام انقباض شد وقتی لباس های چرم و عجیب غریب رو در سمت دیگه ی کمد دیدم.

وقتی کارم تموم شد روی تختم دراز کشیدم. تنهایی داره میترسونتم و الان هم که هم اتاقیم رفته بیشتر میترسونتم. مهم نیست چقدر دوستاش اذیتم میکنن. حس میکنم اون برای مدت زیادی نیست و ممکنه کسی رو هم با خودش بیاره بیشتر وقتا. چرا من نمیتونستم یک هم اتاقی داشته باشم که خوشش میومد تو اتاق بمونه و درس بخونه؟ فکر کنم این چیزه خوبی میشد چون میتونستم قسمت کوچیکی از اتاق رو برای خودم داشته باشم. کالج اون چیزی که فکر میکردم نیست و فقط چند ساعته که گذشته و این حس رو دارم. فردا بهتر میشه، باید بشه.

قبل از خوابیدن همه برنامه ها و تکست بوک هامو جمع کردم، کلاس هام برای نیم ساله اول رو نوشتم، و واسه پیوستن به انجمن ادبیات برناممو چیدم.هنوز تصمیم قطعیمو نگرفته بودم.فردا میرم واسه اتاق یکم وسایل بخرم.من نمیخواستم به دکور اتاق که استف درست کرده بود دست بزنم ولی دوست دارم خودمم یه چیزایی به اتاق اضافه کنم البته تو قسمت خودم. از اونجایی که هنوز ماشین ندارم کارو برام سخت میکنه.ولی به زودی یکی میخرم.من به اندازه کافی تو جشن فارق التحصیلیم پول جمع کرده بودم ولی نمیدونم میتونم استرس داشته یه ماشینو تحمل کنم یا نه.بخاطر اینکه تو محوطه دانشگاه هستم رفت و آمد برام راحت تره.با فکر برنامه هام،اون دختر مو قرمز و دوست مو بلوند دوست داشتیش که پر از تتو بود به خواب فرو رفتم.

صبح روز بعد استف توی تختش نبود. دوست داشتم بشناسمش ولی یک جورایی نه چون تیپش طوریه که تا صبح بیرون میمونه. شاید یکی از اون دو پسر دوست پسرش بودن. امیدوارم اون بلونده باشه به خاطر خوییه خودش. کیف لوازم ارایشم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم. یکی از چیزایی که علاقه ندارم بهش در کالج اینه که حمام ها از اتاق ها خیلی دور بودن. چرا

همیشه هر اتاق یک حمام خودشو داشته باشه به جا اینکه یک حمام عمومی داشته باشه؟ این عجیبه ولی حداقل پسر و دختر یک جا حمام نمیکنن. تا وقتی که به در برسم آرزو میکردم اینطوری باشه. روی تابلو عکس مرد و زن بود. آه. اینکه پسرا تو یک اتاق با دخترا حمام کنن واقعا اذیت کنندست و به شدت زشت هستش. امیدوارم که این حمامی که هم پسر هم دختر توش حمام میکنند جمعیت کمی توش بیان.

آب حمام طول کشید تا گرم بشه و من میترسیدم که کسی پرده ی نازکه حمام رو بکشه و منه بدونه لباس رو در یک اتاقی که هردو جنسیت توش حمام میکنند ببینه. همه با این وضعیت کنار اومدن در صورتی که نباید اینقدر راحت باشن. زندگی کالجی واقعا گیج کننده. اتاقی که من توش بودم خیلی کوچک بود و جایی رو داشت که لباسام رو بهش وصل کنم وقتی که حمام میکنم. اتاق اونقدر بزرگ نبود که بتونم دستام رو دراز کنم. به فکر نوا و زندگی قبلیم در خونم افتادم. انقدر حواسم پرت شد که وقتی دور زدم دستم خورد به جایی که لباسام بهش وصل بود و همه لباسای تمیزم افتاد رو زمینه خیس. و آب روی لباسام میریخت. کاملاً خیس شده بود.

"داری باهام شوخی میکنی؟" به خودم گفتم و آبو بستم. حوله دور خودم پیچیدم و لباسای خیسم رو برداشتم و سریع به طرف اتاقم دویدم درحالی که دعا میکردم کسی نبینتم. به اتاقم رسیدم و کلید رو داخلش انداختم و در رو باز کردم. سریع آروم شدم ولی وقتی دور زدم پسر مو قهوه ای رو دیدم که روی تخت استف دراز کشیده بود.

"اوممم.استف کجاست؟"

بلندتر از اونی که فکر میکردم اینو گفتم تقریبا میشد گفت داد زدم.دستم خوب دور حوله ام پیچیدم و مطمئن شدم جایی از بدنم معلوم نیست

"نمیدونم"

زیر لبش اینو گفت و برگشت سمت کمد استف.پس این اینجا چیکار میکنه؟ وقتی نمیدونه استف کجاست؟ اصلا خودش اتاق داره؟ زبونمو گاز گرفتن و سعی کردم بی ادب نباشم

"باشه؟ میخوای از اینجا بری تا من لباس بپوشم؟"

تازه فهمیدم اون اصلا متوجه نشد که من با حوله جلوش وایسادم.شاید متوجه شده ولی واسش فرقی نداره

" فکر نکن من میخوام نگات کنم "

به طرز مسخره ای اینو گفت و برگشت یه سمت دیگه و با دستاش صورتشو پوشوند.اون لحجه انگلیسی زیادی داشت.اصلا اون تو واشنگتون چیکار میکنه؟ نمیدونستم چجوری جواب این حرف بی ادبانشو بدم.با نا رضایتی آهی کشیدم و رفتم سمت کمد لباسام.شاید اون " گی " باشه وگرنه منظورش از فکر نکن من میخوام نگات کنم چی بود؟ شایدم فکر میکنه من زشتم.زود لباسای زیرم و یه بلوز سفید و یه شلوارک خاکستری پوشیدم.

" تموم نشد؟؟؟ "

" تو بیشتر از این نمیتونی بی ادب باشی؟ منظورم اینه تو الان تو اتاق منی و من میخوام لباسمو عوض کنم چطور به خودت اجازه میدی انقدر بی ادب باشی؟ من که باهات کاری ندارم .مشکلت با من چیه؟ "

با عصبانیت اینو گفتم و خواستم ادامه بدم ولی وقتی بهش نگاه کردم و حالت صورتشو دیدم دیگه حرفی نزد.فکر میکردم میخواد ازم معذرت خواهی کنه ولی شروع کرد به خندیدن.اون به من نگاه کرد و فقط خندید.خندش خیلی زیبا تر بنظر میرسید

اگه رفتار بهتری داشت و انقدر یکدنده و احمق نبود .چال صورت معلوم میشد وقتی میخندید و من هم احساس احمق بودن میکردم.نمیدونستم چی بگم.من معمولا سعی میکنم با کسی دعوا نکنم ولی فکر کنم این تنها کسی باشه که مجبورم باهاش دعوا کنم.ناگهان در اتاق باز شد و استف وارد اتاق شد

"بخشید دیر کردم.یه جایی مونده بودم و گیر کرده بودم "

اینو گفت و به من نگاه کرد و بعد به اون نگاه کرد

"معذرت میخوام تس یادم رفت بهت بگم هری قراره بیاد اینجا "

دوست داشتم به این فکر کنم که منو استف میتونیم دوستای خوبی بشیم ولی با وجود دوستاش فکر نکنم اینطور بشه
"دوست پسرت خیلی بی ادبه "

اینو گفتم چون نمیتونستم تو دهنم نگه دارمشون.هردوتاشون زدن زیره خنده..این آدما چشونه؟ چرا انقدر میخندن؟ این داشت بدجور اعصابمو خورد میکرد

"هری دوست پسر من نیس "

اینو گفت و رو نیست خیلی تاکید کرد. برگشت سمت هری و گفت

"تو بهش چی گفتی؟"

بعد برگشت به من گفت

"هری یه راه خاص واسه صحبت کردن با آدما داره"

استف داره بهم میفهمونه که بی ادب بودن تو ذات هریه. این واقعا
عالیه!!

هری شونه هاشو انداخت بالا و استف بحثو عوض کرد و گفت

"امشب مهمونی داریم و باید تو هم باهامون بیای"

حالا نوبت منه بهشون بخندم

"من زیاد اهل مهمونی نیستم. و اینکه باید برم بیرون و واسه اتاق
یه چیزایی بخرم"

"بی خیال. این فقط یه مهمونیه. تو الان تو کالجی. یه مهمونی
که ضرری بهت نمیرسونه. حالا چجوری میخوای بری مغازه. فکر
نکنم ماشین داشته باشی؟"

ولی من نمیتونم برم به اون مهمونی

"من هیچکسو اینجا نمیشناسم و اینکه میخوام با نواه صحبت کنم
امشب "

اینو گفتم و هری دوبار خندید

"و با اتوبوس میرم خرید "

"تو شنبه نمیتونی با اتوبوس بری چون خیلی شلوغه. هری تورو
تا به جایی میرسونه. درسته هری؟ و تو منو میتونی بیشتر بشناسی
وقتی اومدی مهمونی. خواهش میکنم بیا "

من فقط به روزه میشناسمش. یعنی میتونم بهش اعتماد کنم؟
برخلاف ظاهرش اون خیلی شیرین و مهربون بنظر میرسید. ولی
مهمونی؟؟

"نمیدونم... و اینکه نمیخوام هری منو برسونه "

اینو گفتم و اون برگشت به سمت دیگه و حالت صورتش تغییر
کرد

"اوه نه. من دارم میمیرم تا باهات پیام بیرون و باهات باشم "
اینو گفت و صداش طوری بود که انگار داشت مسخرم میکرد. من
باید با این دعوا کنم و به چیزیه تو اون سر فر فریش خورد کنم

"بی خیال استف. تو خودتم میدونی این دختره نمیاد مهمونی"

هری دوباره خندید و من خیلی دوست داشتم بهش نشون بدم
که داره اشتباه میکنه

"راستش من میام"

اینو گفتم و لبخندی از روی پیروزی زدم. ولی هری دوباره خندید
و استف دوید سمتم و بغلم کرد و گفت

"هورا!!!!. امشب کلی خوش میگذرونیم"

خوشحالم که هری رفت. الان میتونم با استف راجبه پارتی حرف
بزنم، باید بیشتر بدونم تا راحت بشم.

"پارتی کجاست؟ میشه تا اونجا پیاده رفت؟"

درحالی که کتابام رو به ترتیب الفبا در جا کتابی میذاشتم اینو
پرسیدم. این یک عاده.

"به صورت تکنیکی پارتیه پسر است، در یکی از بزرگترین خونه
های پسرانه ی اینجا."

دهنش باز شد درحالی که داشت ریمل میزد.

"بیرون از محوطه ی کالج هستش و نمیتونیم پیاده بریم. ولی
نایل مارو میبره اونجا."

خوشحالم که هری نیست با اینکه میدونم اونم در پارتی خواهد
بود ولی تو یک ماشین با اون بودن تحمل ناپذیره. چرا اینقدر
پررو هستش؟ اون باید خوشحال باشه که به خاطر شکلش و
کاری که با بدنش کرده چیزی بهش نمیگم. شاید قضاوت میکنم
راجبش ولی جلوی خودش بهش نمیگم. این فقط به خاطر اینه
که درخونه ای بزرگ شدم که تتو و سوراخ روی بدن غیر قابل
قبوله. من همیشه باید موهام شونه میشد، ابرو هام برداشته میشد،
لباسام تمیز میشد و اتو کشیده میشد. این چیزیه که هستش.

"شنیدی چی میگم؟"

استف با خنده گفت.

"ببخشید.. چی؟"

حواسم نبود که سرگردون شده بودم.

"گفتم بیا حاضر بشیم. میتونی یکی از لباس های منو بپوشی."

لباسایی که از کمدش در میاورد خیلی ناجور بودن در حدی که منتظر بودن یکی از یک جا پیره و بگه دوربین مخفیه و یک جوک هستش. هر کدوم رو که میدیدم ماهیچه هام منقبض میشد و اون میخندید بهم. به طور کامل متوجه اذیت شدن من نسبت به لباساش رو حس میکرد. لباسی که... نه یک پارچه، برداشت سیاه بود و باعث میشد سوتین قرمزش دیده بشه. لباس به سختی به پاهاش میرسید. و کفشاش ۴ اینچ پاشنه داشت. موهای قرمزشو بست و خط چشمش بیشتر از همیشه بود.

"وقتی تتو کردی درد داشت؟"

در حالی که لباسم رو میپوشیدم ازش پرسیدم.

"اولی آره ولی نه اونقدر بد که فکر میکنی. تقریباً انگار یک زنبور پشت سر هم نیش میزنه."

وای! خیلی چندش آور به نظر میاد.

"خیلی وحشتناک به نظر میاد."

بهش گفتم و اون بهم خندید. به مغزم خور کرد که اون فکر میکنه من عجیب همونطوری که من این حس رو راجبش دارم. این بطور عجیبی آرامش دهنده است.

"تو اینو نمیخوای واقعا پیوشی نه؟"

با دهن باز به لباسم خیره شد.

دستمو گذاشتم رو لباسام. این بهترین لباسی که دارم و زیاد با خودم لباس نیاوردم. باید یک وقت گیر بیارم و برم خرید این هفته. باید یک جا بنویسمش تا یادم نرفته.

"لباسم چشه؟"

تلاش کردم که نشون ندم چقدر بهم بر خورده. لباسم نرمه ولی محکم هستش. مثل پارچه های هستش که لباس های کاری ازش ساخته شده. یقش تا گردنم اومده و آستیناش تا پایین ارنجم اومده.

"هیچی.. فقط خیلی.. بلنده"

"بالای زانومه."

از لباسم دفاع کردم.

"قشنگه، فقط فکر میکنم برای این پارتی سنگینه. میتونی از لباسای من برداری."

بهم پیشنهاد داد و من خندیدم.

"نه مرسی. من راحت‌م با این لباس."

بهش گفتم درحالی که بایلیسمو روشن کردم

موهام به زیبایی فر شده بود و به صورتم میومد. ۲ تا گیره سر به

۲ طرف موهام زدم تا موهام رو صورتم نباشه

"میخواهی یکم آرایش کنی؟"

استف اینو گفت و من دوباره تو آینه نگاه کردم. چشمم همیشه

واسه صورتم یکم بزرگ بنظر میرسید ولی دوست داشتم یکم

آرایش کنم. من معمولا ریمل و یکم رژ لب میزدم. به خودم خیلی

افتخار میکردم بخاطر اینکه از پوستم خیلی مواظبت میکردم و

احتیاجی نداشتم با آرایش پوشونمش. هنوز مطمئن نبودم و گفت

"یکم خط چشم میکشم"

بهم لبخند زد و ۳ تا خط چشم بهم داد. یکی بنفش یکی سیاه و

یکی قهوه ای. تو دستم نگهشون داشتم نمیدونستم بین سیاه و

قهوه ای کدومو انتخاب کنم

"بنفش خیلی به چشای آبی-خاکستریت میاد"

استف اینو گفت و بهم لبخند زد ولی من سرمو تکون دادم. دوباره
به شوخی گفت

"چشات بی نظیره بیا با هم عوضش کنیم"

استف چشای سبز زیبایی داره چرا میخواد با چشای من
عوضشون کنه؟ من خط چشم سیاه رو انتخاب کردم و خط نازکی
پشت چشم کشیدم. استف لبخندی با افتخار بهم زد. گوشیش
زنگ خورد و اون کیفشو برداشت

"نایل اینجاست"

اینو گفت و منم کیفمو برداشتم لباسمو مرتب کردم و کفشای
سفیدمو پوشیدم. استف چشش به کفشای بدون پاشنه من افتاد
ولی چیزی نگفت

نایل روبه روی ساختمون وایساده بود و صدای آهنگ راک از
ماشین میومد. همه داشتن به ما نگاه میکردن. منم زود سرمو
انداختم پایین. دیدم هری از رو صندلی جلو بلند شد. اه فکر کنم
خم شده بود برای همین اول ندیدمش

"خانوم ها"

نایل بهمون خوش آمد گفت و هری بهم نگاهی کرد و منو استف
رو صندلی عقب نشستیم. من پشت هری نشسته بودم.

هری نیشخندی زد و گفت

" ترسا تو اصلا میدونی ما داریم میریم به یه مهمونی؟ نه به یه
کلیسا "

بهش هشدار دادمو گفتم

" لطفا به من نگو ترسا. من تسارو ترجیح میدم "

اون اصلا از کجا میدونه اسمم ترسا است؟ متنفرم از اینکه یکی
ترسا صدام کنه

" حتما ترسا "

هری اینو گفتم و من چشم غره رفتم. نمیخوام جوابشو بدم چون
ارزش وقت تلف کردن نداره. بعد از یه مدت طولانی بالاخره
رسیدیم. اونجا یه خونه ۲ طبقه بسیار بزرگ بود و در ۲ طرفش
درخت نخل بزرگی قرار داشت.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

" اینجا خیلی بزرگه. چند نفر اینجا زندگی میکنن؟ "

حیات خونه پر از آدمایی بود که یه لیوان قرمز دسشون بود.من
اصلا به اینجور جاها تعلق ندارم
هری از ماشین اومد بیرون و گفت
" خیلی زیاد "

دیدم چند نفر با هری دست دادن و بهش سلام گفتن. همه ی اون
آدما مته هری تنشون پر از تتو بود. مٹ نایل و استف. شاید بتونم
امشب چندتا دوست پیدا کنم.
" داری میای؟ "

استف اینو گفت و لبخند زد منم سرمو تگون دادم و از ماشین
اومدم بیرون. و دوباره لباسمو مرتب کردم

هری از همین الان تو خونه غیب شد. امیدوارم دیگه نبینمش تا
آخر شب. با این همه آدم که تو خونست میدونم دیگه هری رو
نمیبینم. دنبال نایل و استف رفتم و از جمعیت گذشتیم و رفتیم تو
اتاق نشیمن یکی یه لیوان قرمز بهم داد. میخواستم مودبانه تشکر
کنم و بگم نمیخوام ولی اون رفته بود. لیوانو گذاشتم رو میز و به
گشتن خونه ادامه دادم. رسیدیم به یه گروه آدم. فهمیدم اونا
دوستای استف هستن. اونا همه مته استف بودن و تنشون پر از تتو

بود و همشون رو یه مبل نشسته بودن.البته که هری هم اونجا بود
اون رو دسته ی مبل نشسته بود ولی من اصلا بهش توجه
نکردم.استف منو به دوستاش معرفی کردو گفت

" این تساست.هم اتاقیم.همین دیروز اومد اینجا . من خواستم
بهش چیزای جدید رو تو دانشگاه واشنگتون نشون بدم "

همشون سرشونو تکون دادن و لبخند زدن.همشون خیلی صمیمی
هستن بجز هری.یه پسر خوشتیپ با پوست تیره دستشو آورد
جلو تا بهم دست بده.دستاش بخاطر اون لیوانی که تو دستش بود
سرد شده بود ولی لبخندش گرم بود.فکر کنم رو زبونش یه
فلزی رو دیدم ولی مطمئن نیستم

" من زین هستم.اینجا چی میخونی؟ "

اینو پرسید و چشش خورد به لباسم یکم لبخند زد ولی چیزی
نگفت

" من دانشجو انگلیسی ام "

با افتخار گفتم و لبخند زدم.هری از خودش یه صدایی درآورد
ولی من بهش توجه نکردم

"عاليه . من رشته ی گل و گل شناسی میخونم "

خندید و منم باهاش خندیدم

گل؟ اصلا این یعنی چی؟

"نوشیدنی میخوای؟"

قبل از اینکه بتونه درباره ی رشتش پرسم زین ازم پرسید

"اون نه من مشروب نمیخورم"

اینو گفتم و اون سعی کرد جلوی لبخندشو بگیره

"بین استف کیو آورده تو این مهمونی .یه خانوم کوچولوی ترو

تمیز و پولدار"

یه دختر ریزه میزه با موهای صورتی زیر لبش گفت

وانمود کردم که صداشو نشنیدم تا مجبور نشم جوابشو بدم. ترو

تمیز و پولدار؟ من پولدار نیستم.من کلی کار کردم و درس خوندم

تا به اینجا برسم و مادرم هم همیشه کار میکرد تا واسه من یه

آینده ی خوبی درست کنه

"من میرم یکم هوا بخورم"

اینو گفتمو برگشتم. نمیخوام تو پارتی برام مشکلی پیش بیاد. یا
دعوا کنم. نمیخوام واسه خودم دشمن درست کنم وقتی هیچ
دوستی اینجا ندارم
"میخوای منم پیام؟"

استف پرسید

سرمو تگون دادم و رفتم سمت در. میدونم نباید قبول میکردم
پیام مهمونی. الان باید لباس راحتیمو میپوشیدم، رو تخت دراز
میکشیدمو رمانمو میخوندم. یا باید از اسکایپ با نوا حرف
میزدم. دلم براش خیلی تنگ شده. میتونستم هر کار دیگه ای بکنم
نه اینکه پیام تو این پارتی و با یه مشت احمقه مست بشینم. تصمیم
گرفتم به نوا اس بدم

دلم برات تنگ شده. کالج اصلا خوش نمیگذره

فرستادم مسیجو و رفتم رو یه دیوار سنگی نشستم و منتظر
جوابش بودم. دیدم یه گروه دختر مست دارن میخندن و میان
سمت منو امیدوارم همه تو کالج اینجوری نباشن

*چرا نه؟ منم دلم برات تنگ شده تس. کاش اونجا باهات بودم

بخاطر این حرفاش لبخند زدم

" لعنتی..ببخشید "

صدای یه پسر و شنیدم و بعد از چند ثانیه حس کردم لباسم خیس شده.اون پسر خودشو جمع و جور کردو وایساد

" واقعا ببخشید "

دوباره گفت و نشست

دیگه این مهمونی از این بدتر نمیشه/لباسم با مشروبی که نمیدونم چه الکی توش بود خیس شده و من هیچی ندارم بپوشم.آه کشیدم.گوشیمو برداشتم و رفتم تو خونه تا برم دستشویی.از تو جمعیت گذشتم و تو راه هر دری رو باز میکردم.بعضیاشون قفل بودن.اصلا نمیخوام فکر کنم پشت اون در دارن چیکار میکنن.بالاخره یه در باز بود ولی اون دستشویی نبود.یه اتاق خواب بود که وسایل زیادی توش نداشت.هری رو تخت دراز کشیده بود و اون دختر مو صورتی رو هری بود و داشت خودشو تکون میداد و داشتن همدیگرو میبوسیدن

اون دختر برگشت سمت منو بهم نگاه کرد من سعی میکردم پاهامو تکون بدم و حرکت کنم ولی فایده ای نداشت

نیشخندی زد و گفت

" میتونم کمکت کنم؟ "

هری هم با اون پاشد و نشت ولی اون دختر هنوز داشت رو هری حرکت میکرد. صورت هری خیلی عادی بود و هیچ نشونه ای از خجالت دیده نمیشد. اون حتما خیلی وقتا از این کارا میکنه.

" اوه. اوممم.. نه. ببخشید. من دارم دنباله دستشویی میگردم. یکی نوشیدنیشو ریخته رو من "

من اصلا احساس راحتی نمیکردم ولی شکه هم نشده بودم. اون دختر با موهای صورتی و هری خیلی بهم میومدن. هردوتا شون بی ادب و پر از تتو هستن.

" باشه؟ پس برو پیداش کن "

اون اینو گفتو من سرمو تکون دادمو اتاق رو ترک کردم. وقتی که درو بستم بهش تکیه دادم. تو کالج اصلا بهم خوش نمیگذره. اصلا نمیتونم بفهمم تو یه مهمونی مثل این چطور میشه بهم خوش بگذره. بجای اینکه دنبال دستشویی بگردم تصمیم گرفتم برم به آشپزخونه و خودمو تمیز کنم. دیگه نمیخوام دریو باز کنم و دختر پسر مستی رو روی هم ببینم. دوباره. پیدا کردن آشپزخونه زیاد

سخت نیست ولی جمعیت خیلی زیاد بود و همه جا پر از ادمای
مست بودو من باید از بین اونا رد میشدم.رفتم سمت سینک
آشپزخونه و یه پارچه خیس برداشتم و لباسمو پاک کردم ولی با
اینکار لباسم بدتر شد و یه لکه ی بزرگتر رو لباسم معلوم شد.غر
زدم و به دیوار تکیه دادم.صدای نایل رو شنیدم که گفت

"خوش میگذره؟"

یه صورت آشنا رو دیدم.و یه لبخند شیرین رو لباش بود و داشت
نوشیدنی میخورد.

"نه خیلی.این مهمونی چقدر طول میکشه؟"

"تموم شب شایدم تا فردا صبح"

اینو گفت و بلند خندید.دهنم باز موند.استف کی میخواد برگرده
خونه؟ امیدوارم به زودی بریم.

"صبر کن. کی میخواد مارو تا خوابگاه برسونه؟"

"نمیدونم ومیتونی با ماشین من بری اگه میخوای"

اینو گفت و دوباره خندید

" من نمیتونم با ماشین تو برم.اگه تصادف کنم یا منو دستگیر
کنن بخاطر نوشیدن ممکنه تو دردرس بیوفتم "

من اصلا نمیخواستم صورت مامانو تصور کنم وقتی میخواد بیاد
و منو از زندان آزاد کنه

" از اینجا تا خوابگاه راهی نیست.تو میتونی ماشینمو ببری.تازه
تو که مست نیستی.پس مشکلی پیش نیاد ولی اگه دوست
نداری خودت رانندگی کنی میتونم از یکی بخوام تورو برسونه..
" نه نمیخواد.من خودم یکاریش میکنم "

این مهمونی داشت برام دردرس ساز میشد

" اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو "

نایل پسر خیلی شیرینیه.اون اصلا چرا با هری میگرده؟

" میتونی کمک کنی استفو پیدا کنم ؟ "

اینو گفتمو اون خندیدو با دستاش اتاق بقلی رو نشون داد.وقتی
دیدمش نفسم برید اون با ۲تا دختر دیگه رو میز تو سالن داشت
میرقصید.یه پسر هم رفت بالا و باهاشون رقصید.اون پسر
دستشو گذاشت رو باسن استف.اول فکر کردم الان استف

دستشو میندازه پایین ولی اون فقط لبخند زدو خودشوند چسبوند
به پسره.اوه

" اونا فقط دارن میرقصن تسا "

وقتی نایل حالت صورتمو دید پیش خوندش خندید.اونا فقط
نمیرقصن.اونا دارن خودشونو به هم میمالن
(ساری گایز دیگه نمیدونستم چی بگم:دی)

" آره..میدونم "

با اینکه اینطور فکر نمیکردم حرف نایل رو تأیید کردم.من
هیچوقت اینجوری نرقصیدم حتی با نوا با اینکه ۲ ساله با هم
دوستیم.نوا! وقتی یادش افتادم دوباره احساس گناه کردم که چرا
اومدم اینجا.وقتی گوشیمو آوردم بیرون ۳تا پیام داشتم ازش

" تسل اونجایی؟ "

" سلام؟؟ خوبی؟ "

" تسا من باید به مامانت زنگ بزنم.دارم نگرانت میشم "

با تموم سرعت شمارشو گرفتم و دعا میکردم اون به مامانم زنگ
نزده باشه.اون جوابمو نداد واسه همین بهش پیام دادن و بهش

گفتم که حالم خوبه و خواهش کردم به مامانم نگه.اگه اون بفهمه
من اومدم مهمونی تو اولین هفته ی از کالجم قاطی میکنه
"هیییییی ..تسا "

استف اینو گفتو اومد تو آشپزخونه.دستمو گرفتمو سرشو گذاشت
رو شونم.گفت
"خوش میگذره بهت؟ "

پیش خودش خندید یکم.اون کاملاً مسته.دوباره گفت
"فکر کنم من..اتاق داره سرم خرج میشه تس..یعنی میچرخه "
خندیدو تلوتلو خورد
"اون داره مریض میشه "

به نایل اینو گفتمواون سرشو تگون داد و استفو بلند کرد و
گذاشت رو شونه هاش.گفت
"دنبالم بیا "

رفتیم سمت راه پله و تا بریم طبقه بالا.نایل در یه اتاقو باز کرد و
مارو برد تو.اونجا دستشویی بود.البته که وقتی من میخواستم
پیداش کمک پیدا نمیشد.نایل استفو گذاشت رو زمین و اون

سریع تو توالت بالا آورد. به یه سمت دیگه نگاه کردم موهای
قرمزشو گرفتم تو دستم نگه داشتم تا تو صورتش نباشه. بعد از
اینکه تموم شد نایل یه حوله بهم داد و گفت

"ببرش تو اتاق روبه رویی و بخوابونش رو تخت. اون باید بخوابه
"

سرمو تکون دادم. من نمیتونم اینجا تنهاش بزارم. وقتی حالش
خوب نیست

"تو هم میتونی اونجا بمونی باهاش"

نایل اینو گفت، انگار ذهنمو خونده بود

"مرسی"

اینو گفتمو اون لبخند زد و از دستشویی رفت بیرون. سعی کردم
استفو بلند کنم و تا اتاق بردمش. در اتاقو باز کردم. چشم فوراً
خورد به قفسه ی کتاب که رو دیوار بود. آروم استفو گذاشتم رو
تخت و رفتم سمت قفسه کتاب. به موضوع های کتابا نگاه کردم
و تحت تاثیر صاحب این کتابا قرار گرفتم. اونجا پر از کتابای
کلاسیک و کتابای مورد علاقه ی من بود کتاب Wuthering

heights رو برداشتم.اون شکلش خراب شده بود انگار چندبار
خونده شده بود

" تو اتاقه من چه غلطی میکنی؟ "

یه صدای عصبانی رو شنیدم.از رو لحجش فهمیدم اون صدای
هریه

ازت پرسیدم تو اتاق من چه غلطی میکنی؟ "

هری دوباره اینو گفت و مته دفعه اول خیلی عصبانی بود.پاهای
بلندشو حرکت داد و اومد سمتم کتابی رو که تو دستم بود گرفت
و گذاشت سر جاش.حواسم یه جای دیگه بود .اون صداشو صاف
کردو دستشو جلوی صورتم تکون داد.

" نایل گفت تا استف رو بیارم اینجا "

صدام واضح نبود.اون به من نزدیکتر شدو نفس عمیقی کشید.به
تختش اشاره کردم اونم به مسیر انگشتم نگاه کرد.گفتم

" اون خیلی مست کرده برای همین نایل.. "

" یه بار اینو گفتی منم شنیدم "

حرفمو قطع کرد دستشو رو موهاش کشید و خیلی ناراحت بنظر
میرسید. چرا انقدر براش مهمه که ما اومدیم تو اتاقش. صبر
کن...زود ازش پرسیدم

" تو هم اینجا زندگی میکنی؟ "

از صدام میشد فهمید که چقدر شکه شدم. هری پسری نیست که
همچین اتاقی داشته باشه و تو همچین جایی زندگی کنه
" آره...خب که چی؟ "

اینو گفت و بهم نزدیکتر شد. فاصلمون خیلی کم بود. خواستم برم
عقب تر ازش دور شم ولی خوردم به قفسه کتابا
" این تورو شکه کرد ترسا؟ "

" انقدر به من نگو ترسا "

نیشخندی زد و گفت

" مگه اسمت ترسا نیست؟ "

آهی کشیدم و برگشتم به یه سمت دیگه. اصلا نمیدونستم دارم
کجا میرم فقط میخواستم ازش دور شم قبل از اینکه مجبور شم

بزمنش یا اینکه گریه کنم.روز خیلی طولانی برام بود.میتونستم
اول بزمنش و بعد گریه کنم.یا همزمان باهم اینکارو کنم.

"اون نمیتونه اینجا بمونه "

وقتی من نزدیک در شدم اینو گفت.وقتی برگشتم دیدم رو لبش
یه سوراخ هست.واقعا چه چیزی باعث شده اون ابرو و لبشو
سوراخ کنه؟ باید خیلی درد داشته باشه.

"چرا نمیتونه؟ من فکر میکردم اون دوستته "

"دوستمه ولی هیچکس حق نداره تو اتاقم بمونه "

اینو گفتو دست به سینه وایساد.احساس شجاعت کردم ولی
عصبانی هم بودم.خندیدمو گفتم

"اوه..آره دیدم پس فقط دخترایی که باهات میخوابن یا
میپوسنت میتونن تو اتاق بمونن؟ "

وقتی داشتم اینارو میگفتم رو لباش داشت لبخندی معلوم میشد
"اون اتاق من نبود.تو میخوای بگی دوست داری منو ببوسی؟ تو
اصلا در حدم نیستی.ببخشید "

اینو گفت و بخاطر یه دلیلی حس کردم دلم شکسته خجالت کشیده بودمو عصبانی بودم. منو هری خیلی با هم فرق داریم و در حد هم نیستیم ولی من هیچوقت همچین حرفی بهش نمیزنم. نمیدونستم چه جوابی بهش بدم برای همین گفتم

"اره تو راست میگی..تو راست میگی"

احساساتم جریحه دار شده بود. از این مهمونی خسته شده بودم. دیگه نمیخواستم باهاش حرف بزنم. برای همین گفتم

"خب پس خودت ببرش تو یه اتاق دیگه. منم یه راهی پیدا میکنم و برمیگردم خوابگاه"

در اتاقشو باز کردم. هری گفت

"شب بخیر ترسا"

درو محکم بستم. نمیتونستم خودمو کنترل کنم اشک از چشمم جاری شد. از پله ها رفتم پایین. من از الان از کالج متنفر شدم و هنوز کلاسام شروع نشدن. چرا نمیتونستم یه هم اتاقی مته خودم داشته باشم؟ من الان باید خواب باشم و خودمو واسه کلاسای دوشنبه آماده کنم. من به درد این مهمونیا نمیخورم. همینطور من اصلا نباید با همچین آدمایی دوست باشم. من از

استف خوشم میاد ولی نمیتونم با این مهمونیا و هری کنار
بیام. هری یه پسر مرموزه. چرا انقدر باید بی ادب باشه؟ و اینکه
چرا اون همه کتاب داره؟ اصلا امکان نداره یه آدم بی ادب و
عوضی مثل هری این کتابارو بخونه. تنها چیزی که میتونم تصور
کنم اینه که اون فقط میتونه نوشته های پشت شیشه مشروب رو
بخونه. من حتی نمیدونم میتونم برگردم خوابگاه یا نه. اصلا
نمیدونم این خونه کجاست و نمیدونم چطوری راهو پیدا کنم. این
باعث میشد بیشتر مضطرب و ناراحت بشم. من باید فکر اینجاشم
میکردم. برای همین از قبل نقشه همه چیزو کشیده بودم تا اتفاقی
مته این برام پیش نیاد. از خونه هنوز صدای آهنگ میومد. من
نمیتونستم نایل رو پیدا کنم از بین جمعیت. زین هم نمیتونستم
پیدا کنم. باید برم طبقه بالا و تو یکی از اتاقا رو زمین بخوابم. اونجا
حداقل ۱۵ تا اتاق داشت. اگه شانس داشته باشم و یه اتاق خالی
پیدا کنم خیلی عالی میشه. ولی تصمیم گرفتم اینکارو نکنم. اصلا
نمیتونستم به درستی تصمیم بگیرم. رفتم طبقه بالا و تو دستشویی
رو زمین نشستم با دستام صورتمو پوشوندم و دوباره به نوا زنگ
زدم. بعد اینکه ۲ تا بوق زدن اون گوشیه برداشت

"تس. الان خیلی دیر وقته!! حالت خوبه؟"

صداش اروم و خوابالود بود

"اره..نه..من با هم اتاقیم به یه مهمونی مزخرف اومدم.الانم اینجا
گیر افتادم و جایی واسه خوابیدم ندارم و به اتاقم نمیتونم
برگردم"

داشتم گریه میکردمو اینارو بهش میگفتم.میدونستم این مشکل
زیاد بزرگی نیست ولی برام خیلی سخت بود تو همچین موقعیتی
باشم.

با تعجب گفت

"یه مهمونی؟ با همون دختر موزم؟"

"اره ولی الان غش کرده"

"وای.تو چرا با اون میگردی؟ اون خیلی..اون کسی نیست که
تو بتونی باهاش بگردی"

اینارو گفت و باعث شد بیشتر عصبانی بشم.من میخواستم اون
بجای این حرفا اروم کنه وبهم بگه که فردا یه روز جدید و اینا
همه میگذره.مبخواستم بهم دلداری بده بجای اینکه سرزنشم کنه
"نوا این اصلا مهم نیست"

اینو گفتم و صدای دستگیره درو شنیدم بلند شدم و گفتم
" به لحظه "

خودمو تو آینه نگاه کردم وبا دستمال چشامو پاک کردم ولی
دستمال دستشویی خط چشمو بیشتر پخش کرد. واسه همین من
دوست ندارم هیچوقت آرایش کنم

" من بعد باهات صحبت میکنم یکی میخواد از دستشویی استفاده
کنه "

اینو به نواه گفتم و قطع کردم. دوباره صدای درو شنیدم. رفتم
سمت در و بازش کردم. دوباره چشامو پاک کردم و گفتم
" گفتم که چند لحظه صبر.. "

حرفمو قطع کردم وقتی دیدم هری روبه روم وایساده
من تاحالا به رنگ چشاش دقت نکرده بودم. تاحالا چشم تو چشم
نشده بودیم. اون زود به سمت دیگه نگاه کرد. هلش دادم عقب و
خواستم برم از دستشویی بیرون. اون بازومو محکم گرفت و منو
کشید سمت خودش
" به من دست نزن "

داد زدم سرش و دستمو کشیدم عقب

"داشتی گریه میکردی؟"

با کنجکاوی اینو پرسید.اگه این آدم هری نبود ممکن بود فکر
کنم نگرانمه

"فقط تنهام بزار هری"

اون روبه روم وایساد و قد بلندش کاملاً جلوی راهمو بسته بود.من
دیگه نمیتونم بیشتر از این به بازیش ادامه بدم.دیگه امشب نه

"هری ازت خواهش میکنم..دارم التماس میکنم.اگه یکم
انصاف داری بزار تنها باشم.فحشا بدوبی راهاتو نگه دار واسه
فردا بهم بگو لطفا"

التماسش کردم و از تو چشاش میتونستم بفهمم گیج شده.واسه
چند دقیقه بهم نگاه کردو گفت

"یه اتاق ته راهرو هست میتونی اونجا بخوابی.استف هم
اونجاست"

به آرومی اینو گفت.من منتظر بودم یه چیز دیگه هم بگه ولی اون
فقط بهم زل زد

"باشه"

اینو گفتمو اون از سر راهم رفت کنار

"سومین در سمت چپ"

اتاقو بهم نشون داد و رفت سمت اتاق خودش

"شب بخیر ترسا"

اینو گفتو رفت تو اتاقش

این دیگه چه کوفتی بود؟ هری هیچ حرف بدی بهم نگفت؟ تا اونجایی که من میشناسمش فردا اینکارو میکنه.اون الان حتما داره واسه فردا نقشه میکشه که چه چیزایی باید بهم بگه.

اون اتاق یه اتاق ساده و خیلی کوچیک تر از اتاقه هری بود.فقط ۲تا تخت کوچیک داشت بیشتر شبیه اتاقای خوابگاه بود.شاید هری صاحب اینجا یا همه کاره اینجا باشه؟ فکر کنم بیشتر بخاطر اینه همه ارزش میترسن برای همین اون بزرگترین اتاقو انتخاب کرد و کسی هم نتونست جلوشو بگیره.استف روی یکی از تختا خوابیده بود.کفشامو کردم و با ملافه استفو پوشوندم و با فکرای

که تو سرم بود خوابیدم.تصویر اون چشای سبز همیشه تو ذهنم بود

چند لحظه طول کشید نا بفهمم کجام و کجا خوابیدم.همه ی اتفاقای دیشب اون پارتی افتضاح یادم اومد.به سختی از رو تخت بلند شدم.استف هنوز خوابیده بود نمیخواستم بیدارش کنم اجازه دادم یکم دیگه بخوابه تا من یه راهی واسه برگشتن به خوابگاه پیدا کنم.کفشامو پوشیدم و درو باز کردم.باید در اتاق هریو بزنم و ازش پیرسم نایل کجاست؟ اصلا نایل اینجا زندگی میکنه؟ من هیچوقت نمیتونستم حدس بزنم هری اینجا زندگی پس ممکنه نایل هم همینطور باشه.اونم حتما اینجا زندگی میکنه.راهرو خالی بود و به طرز عجیبی تمیز بود.من باید از ادمایی که رو زمین خوابیده بودن میگذشتمو میرفتم پایین.

"نایل؟"

امیدوار بودم یه جوابی بشنوم.تقریبا ۲۵ نفر رو زمین تو سالن خوابیده بودن.رو زمین پر از لیوان و آشغال بود.داشتم میرفتم سمت آشپزخونه و به این فکر میکردم اصلا دوست ندارم اینجا رو تمیز کنم.حتما خیلی وقت میبره تمیز کردن اینجا.خیلی دوست

داشتم هریو در حال تمیز کردن و جمع کردن آشغالای بینم. تصور اون صحنه باعث شد به آرومی پیش خودم بخندم.

" به چی میخندی؟ "

برگشتم و دیدم هری داره وارد آشپزخونه میشه. تو دستش کیسه زباله بود و دستشو کشید رو کابینت و تموم لیوانارو ریخت تو کیسه زباله.

" هیچی.. نایل هم اینجا زندگی میکنه؟ "

اون اصلا به سوالم توجه نکرد و به جمع کردن آشغالای ادامه داد. اون حتما تنها کسیه که الان بیداره و داره آشغالارو جمع میکنه. دوباره ازش پرسید

" اینجا زندگی میکنه؟ هرچی زودتر جوابمو بدی منم زودتر از اینجا میرم "

نیشخند زدو گفت

" حالا شد.. ولی نه اون اینجا زندگی نمیکنه. واقعا بهش میاد اون تو یه همچین جایی زندگی کنه؟ "

" تو هم بهت نمیداد همچین جایی زندگی کنی "

با این حرفم حالت صورتش عوض شد ولی چیزی نگفت. دوباره
ازش پرسیدم

" اینجا ایستگاه اتوبوس هست که نزدیک باشه؟ "

ولی انتظار نداشتم جوابمو بده. ولی گفت

" آره. تو خیابون بعدیه "

" میتونی بگی دقیقا کجاست؟ "

" زیاد سخت نیست پیدا کردنش "

چپ چپ بهش نگاه کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. بی ادبیه
بی دلیل هری دیشب دوباره تکرار شد. بعد از اتفاق دیشب اصلا
نمیخواستم نزدیک هری باشم. استفو بیدار کردم و باهم اومدیم
طبقه پایین

" هری گفت نزدیک اینجا یه ایستگاه اتوبوس هست "

اینو بهش گفتم و اون خندید

" اصلا امکان نداره با اتوبوس بریم اون خودش مارو
میرسونه. احتمالا میخواست حرس تو در بیاره "

اینو گفت و رفتیم سمت هری. برگشت به هری گفت

" هری آماده ای مارو برسونی؟ سرم از درد داره میترکه "

" اره حتما ولی چند لحظه صبر کنین "

هری اینو گفتو من نیشخند زدم. حداقل اون با استف خوب رفتار میکنه. نمیدونم اینا چند وقته با هم دوستن. موقع برگشتن به خوابگاه تو راه استف داشت با آهنگی راک که تو ماشین پخش میشد میخوند. هری تموم پنجره هارو آورد پایین. من ازش خواستم پنجره هارو ببنده ولی توجهی نکرد. کل راه هیچ حرفی نزد و فقط با انگشتش میگوید رو فرمون.

" بعدا میبینمت استف "

هری اینو گفت و ما از ماشین پیاده شدیم و درو بستیم.

" بای ترسا "

اینو گفت و نیشخندی زد. بهش توجهی نکردم و دنبال استف راه رفتم و رفتیم سمت اتاقمون

بقیه روزای هفته به تندی گذشت و خوشبختانه من سعی کردم اصلا با هری روبه رو نشم. شنبه هم رفتم خرید تا وقتی اومد تو اتاقمون مجبور نشم باهاش روبه رو شم. لباسای جدیدی که

خریده بودم کمد کوچیکمو پر کرده بود.وقتی همشونو گذاشتم
تو کمد صدای نفرت انگیز هری اومد تو ذهنم

" میدونی ما داریم میریم مهمونی نه کلیسا "

و اگه الان لباسای جدیدمو بینه حتما دوباره همونو میگه ولی من
تصمیم گرفتم دیگه با استف به اون مهمونی نرم یا هرجایی که
هری ممکنه باشه.اون دوست خوبی نیست برام و همش منو روانی
میکنه

الان صبح دوشنبه هس.اولین روز کالج و من دیگه از این بیشتر
نمیتونستم صبر کنم.من صبح خیلی زود بیدار شدم تا قبل از اینکه
حموم شلوغ شه برم دوش بگیرم.دامن و بلوزم کاملا اتو شده
بودن و آماده بودن تا پیوشمشون.تصمیم داشتم زود تر برم
دانشگاه تا بتونم به اولین کلاس ۱۵ دقیقه زودتر
برسم.نمیخواستم دیر برسم تو کلاس

صدای زنگ ساعت استف دراومد ولی اون خاموشش کرد.باید
بیدارش کنم؟ شاید کلاشش دیرتر شروع بشه.یا شایدم اصلا
نمیخواد بره کلاس.فکر اینکه بخوام اولین کلاسمو از دست بدم
باعث میشد استرس بگیرم.اما اون سال دومیه حتما میدونه داره

چیکار میکنه. بالاخره نوبت اینه لباس بپوشم و آماده بشم که برم. لباسامو پوشیدمو موهامو بستم و کیفمو گذاشتم رو شونم. واسه آخرین بار خودمو تو آینه نگاه کردم رفتم تا به اولین کلاسم برسم. خوشحال بودم بخاطر اینکه قبلا نقشه ی محوطه ی دانشگاهو خونده بودم. وقتی رسیدم به کلاس تاریخ هیچکس اونجا نبود بجز یه نفر

تصمیم گرفتم پیش اون بشینم. معلومه اونم اهمیت میده به اینکه زود برسه سر کلاس. مته من

"بقیه کجان؟"

اینو ازش پرسیدمو اون بهم لبخند زد. اون یه لبخند قابل پرستش داشت

"حتما دارن تو حیاط میچرخن و میخوان دیر برسن سر کلاس"

اینو گفتو خندید و من از همین الان ازش خیلی خوشم اومد. این دقیقا چیزی بود که من میخوام بگم

"من تسا یانگ هستم"

خودمو معرفی کردم و بهش یه لبخند دوستانه زدم

"لیام پین"

اونم خودشو معرفی کردو دوباره اون لبخند فوق العادش معلوم شد. ما قبل از اینکه کلاس شروع بشه باهم کلی صحبت کردیم. ما هردومون رشته زبان میخونیم و اسم دوست دخترش هم دنیله. اون مسخرم نکرد وقتی بهش گفتم نواه هنوز تو دبیرستان درس میخونه و یه سال ازم پایینتر. خیلی خوشحالم که کنار اون نشستم. کلاس کم کم داشت پر میشد و منو لیام اول از همه خودمونو به پروفیسور معرفی کردیم

هرچی بیشتر میگذشت من داشتم پشیمون میشدم از اینکه چرا بجای ۴ تا کلاس ۵ تا کلاس برداشتم. خودمو رسوندم به کلاس ادبیات. به زور تونستم خودمو به موقع برسونم. خدارو شکر این آخرین کلاسمه. خیالم راحت شد وقتی دیدم لیام ردیف اول نشسته. صندلی بفلیش دوباره خالیه

"دوباره سلام"

اینو گفتو نشستم کنارش. پروفیسور کلاسو شروع کرد. برنامه ی این ترمونو بهمون داد و یکم درباره ی خودش توضیح داد. من خیلی خوشحالم از اینکه کالج با دبیرستان فرق داره. پروفیسورا

مجبورت نمیکن جلوی کلاس وایسی و خودتو معرفی کنی و یا
مجبورت نمیکن سوالی رو جواب بدی و باعث خجالت بشه یا
ناراحت کنه

وقتی پروفیسور داشت بهمون درباره ی لیست کتابایی که باید
بخونیم توضیح میداد در کلاس باز شد.دهنم باز موند.البته که
وقتی فکر میکردم امروز معمولی تموم میشه هری باید پیداش
شه

" آق "

اینو زیر لبم گفتم و لیام خندیدو گفت

" هری استایلزو میشناسی؟ "

هری حتما خیلی تو دانشگاه معروفه حتی پسر خوبی مثل لیام هم
میشناستش

" یه جورایی.هم اتاقیم باهاش دوسته.اون یه عوضیه "

زمزمه کردم و اینو گفتم چشای هری رو من بود یه لحظه نگران
شدم ممکنه شنیده باشه صدامو.راستش نگران نشدم.اون خودش

هم میدونه یه عوضیه.خیلی کنجکاو شدم بدونم لیام درباره ی
هری چی میدونه.واسه همین نتونستم خودمو کنترل کنم.گفتم
"اونو میشناسی؟"

"اره..اون.."

حرفشو قطع کرد و پشت سرمو نگاه کرد.منم برگشتم دیدم
هری رو صندلی بقلیم نشسته.لیام کل کلاسو ساکت موند
"واسه امروز کافیه.چهارشنبه میبینمتون"

پروفسور هیل اینو گفتو کلاسو تموم کرد

"فکر کنم این کلاس مورد علاقم میشه"

اینو به لیام گفتمو اونم تأیید کرد.حالت صورتش یهو عوض شد
برگشتم دیدم هری داره میاد سمتمون

"چی میخوای هری؟"

تقریبا مته خودش اینو پرسیدم ارزش ولی فایده نداشت اون
نزدیک بود بهم بخنده

"هیچی.من خوشحالم از اینکه یه کلاس با هم داریم"

اینو با تمسخر گفتو دستشو کشید لای موهاش تکونش داد و از
رو پیشونیش زد کنار

(دقیقا همون کاری که هری همش انجام میده با موهاش)
" بعد میبینمت تسا "

لیام اینو گفتو یه بار دیگه به هری نگاه کرد و از اونجا رفت
" تو اسکل ترین آدمو پیدا کردیو باهاش دوست شدی "
" دربارہ ی اون اینجوری حرف نزن.اون خیلی شیرینو
زرنگه.برعکس تو "

خودم از این طرز حرف زدم شکه شدم.اون واقعا باعث میشه
بدترین کارا و بدترین چیزارو بگم

" ما هروقت با هم حرف میزنیم تو عصبانی تر میشی ترسا "
" اگه یبار دیگه بهم بگی ترسا.. "

بهش هشدار دادمو اون خندید.میخواستم اونو بدون اون حلقه ها
و تتوها تصور کنم.اون واقعا جذابه ولی شخصیتش اینو نابود
کرده

" انقدر بهم زل نزن "

اینو گفت و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم از اونجا رفت

بالاخره امروز جمعه هست و اولین هفته از کالج تموم شده. از اینکه این هفته به خوبی تموم شد راضی بودم. تصمیم گرفتم امشب یکم درس بخونم و چندتا فیلم خوب ببینم چون قرار شد تنها باشم استف حتما میخواد بره مهمونی. کلاسام طبق برنامه بود برای همین همه چیز واسم آسون تر بود و میتونستم به کارای دیگه هم برسم. کیفمو برداشتم میخواستم زودتر برم بیرون رفتم سمت کافه و یه قهوه گرفتم تا تو طول روز سر حال باشم

"تسا درسته؟"

صدای یه دختر و از پشتم شنیدم که تو صف وایساده بود. برگشتم و دیدم اون دختر با موهای صورتی تو مهمونیه. فکر کنم اسمش مولی باشه. جوابشو دادمو گفتم

"آره"

"امشب هم میای مهمونی؟"

سرمو تکون دادم و گفتم نه

"ولی تو باید بیای. خیلی عالی میشه"

اینو گفت و لبخندی زد و دستشو رو بازوهای پر از تتوش کشید
"اگه نیای خیلی بد میشه. اخه زین خیلی دوست داره دوباره
بینتت"

وقتی اینو گفت نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم.اون گفت
"چیه؟ اون کل دیروزو داشت درباره تو حرف میزد"
"من شک دارم...آگه هم راست باشه من دوست پسر دارم"

اینو گفتمو اون لبخند بزرگی زد

"خیلی بد شد ما میتونستیم قراره ۴ نفری بزاریم"

اینو گفت و نیشخند زد.خدارو شکر سفارشم حاضر شده بود.زود
قهومو گرفتم ولی یکم از اون ریخت رو دستم و سوختم.نفسمو
حبس کردم و زود از اونجا رفتم.قرار ۴تایی با کی؟ خب معلومه
اونو هری.اه زین خیلی خوبه ولی نواه فقط برام اهمیت داره
الان.ما تو این هفته زیاد حرف نزدیم اونم بخاطر برنامه سخت
من بود و خیلی سرم شلوغ بود.زود بهش اس ام اس دادم و گفتم
دلم براش تنگ شده و بعد رفتم سمت کلاسم.امروز روزه خیلی
خوبی بود.منو لیام با هم رفتیم کتابخونه و به اتاق مطالعه

رفتیم.اون به دیوار تکیه داده بود وقتی بهش رسیدم لبخند زدو
سلام کردو گفت

" من امروز ۳۰ دقیقه زودتر کلاسو ترک میکنم چون میخوام
برگردم خونه برای آخر هفته "

" این عالیه "

شاید بهتره منم واسه تعطیلات برم خونه بعضی وقتا.خونه ی
مامانم تا خوابگاه فقط ۲ ساعت فاصله داره ولی من هنوز ماشین
نخریدم پس باید صبر کنم.همونطوری که لیام گفته بود ۳۰
دقیقه زود تر کلاسو ترک کرد.ناگهان فهمیدم هری هنوز کنارم
نشسته.تو کالج ما هرجایی بخوایم میتونیم بشینیم.میتونیم
هرروز رو صندلی های مختلف بشینیم ولی هری همیشه کنار من
میشینه تو ردیف اول.من میدونم اون فقط بخاطر اینکه حرسمو
در بیاره اینکارو میکنه ولی من اصلا بهش توجه نمیکنم

" خب ما هفته ی بعد رو با بحث کردن درباره ی جین آستین "
افتخار و تبعیض " شروع میکنیم "

پروفسور هیل اینو گفت و کلاس تموم شد. من نمیتونست خودمو
کنترل کنم برای همین لبخند بزرگی زدم. من این رمان رو ۱۰
بار خوندم. این یکی از رمان های مورد علاقمه

وقتی داشتیم از کالج میرفتیم بیرون با حالت تمسخر گفت

"بزار حدس بزنم حتما تو از آقای داری خوشی میاد"

"راستش آره دوستش دارم"

اینو گفتم و به دو طرف خیابون نگاه کردم و ازش رد شدم. اونم
دنبالم اومد. خندید و گفت

"معلومه که دوست داری"

"مطمئنم تو نمیتونی اصلا جذبه ی آقای داری رو درک کنی"

فکرم رفت رو قفسه ی کتاب اتاق هری که پر از رمان بود. اون
رمان ها اصلا نمیتونن برای هری باشن. چطور امکان داره؟

"مردی که بی ادب و غیر قابل تحمل بود الان قهرمان عشقی
شده؟ این مسخرس. اگه الیزابت یکم شعور داشت بهش میگفت
تا خفه شه"

من از انتخاب کلمه های هری خندم گرفته بود ولی جلوی دهنمو گرفتم و جلوی خندمو گرفتم. راستش داشتم از دست انداختن هری لذت میبرد. ولی این فقط واسه یه لحظه هس. باید خوش شانس باشم تا الان اون یه چیزی نگه و ناراحتم نکنه دوباره. دیدم داره لبخند میزنه و چال صورتش شده. باید اعتراف کنم واقعا قیافه خیلی خوبی داره با همه ی اون حلقه ها رو صورتش. ابروهاشو داد بالا

"خب پس تو قبول داری الیزابت یه احمقه؟"

"نه اون یکی از قوی ترین کارکترای کتاب بود"

من از الیزابت دفاع کردم هری دوباره خندید و منم باهاش خندیدم. یه چیزی تو چشاش برق زد و دیگه نخندید

"این دوروبرا میبینمت بعدا ترسا"

اینو گفت و رفت. اون یهو چش شد؟ قبل از اینکه بتونم بفهمم چی شده. تلفنم زنگ خورد. اون نوا هست. یکم احساس گناه کردم وقتی داشتم جوابشو میدادم.

"سلام تس. من میخوام بهت پیام بدم ولی ترجیح دادم بهت زنگ بزنم"

" داری چیکار میکنی. بنظر میاد سرت خیلی شلوغه "

اون توضیح داد و گفت

" نه من تو راهم دارم میرم تا دوستانو ببینم "

" باشه. وقتتو نمیگیرم. خیلی خوشحالم امروز جمعه هست. واسه آخر هفته کاملاً آماده ام "

" تو میخوای دوباره بری مهمونی؟ مامانت هنوز ازت عصبانیه "

اون چرا به مامانم گفت؟ من دوست دارم، وقتی میبینم اون با مامانم خیلی صمیمیه ولی بعضی اوقات مته یه داداش کوچیک غیر قابل تحمل رفتار میکنه... من واقعا بهش گفتم داداش .. واو این هفته ی طولانی برام بود

" نه من نمیخوام برم مهمونی. دلم برات تنگ شده "

" منم دلم برات تنگ شده تس. خیلی زیاد. بعد بهم زنگ بزن باشه؟ "

قبول کردم بهم دوست دارم گفتیم و قطع کردیم. وقتی رسیدم به اتاقم استف داشت واسه مهمونی آماده میشد فهمیدم مهمونی باز

تو خونه ی هریه.رفتم اینترنت و چندتا فیلم سرچ کردم تا امشب
بینم.

" کاش تو هم میتونستی بیای.قول میدم تا دیروقت نمونیم و زود
برگردیم.فقط واسه چند ساعت بیا.تنهایی فیلم نگاه کردن تو این
اتاق خیلی کسل کننده هست "

استف اینو طوری گفت انگار میخواست گریه کنه.من خندیدم اون
دوباره ادامه دادو ازم خواهش کرد تا باهاش برم مهمونی.در
همین حال داشت موهاشو درست میکرد و دنبال یه لباس
میگشت.تصمیم گرفت یه پیراهن سفید ساده بپوشه.رنگ سفید
لباس خیلی به رنگ قرمز موهاش میومد.من به اعتماد به نفسش
حسودی میکردم.من میدونم اندام خوبی دارم ولی اصلا باهاش
راحت نیستم و نمیتونم لباسایی که استف میپوشه بپوشم.بیشتر
دوست داشتم لباسایی که بدنو میپوشونه بپوشم و سعی میکردم
بالاتنمو کاملا بپوشونم ولی اون برعکس من بود سعی میکرد با
پوشیدن اون لباسا توجه همه رو جلب کنه

" میدونم.من فقط...اه .چی شد؟ "

سر لپ تاپم داد زدم چون صفحش سیاه شد و هر چی سعی کردم
خاموشش کنم نشد

"این یه نشونه هست. یعنی تو باید باهامون بیای. لپتاپ منم پیش
نایله پس نمیتونی ازش استفاده کنی"

استف اینو گفت و نیشخند زد و دوباره دست کشید رو
موهایش. من واقعا نمیخوام تنها بشینم تو اتاق و کاری نکنم و یا
چیزی نبینم.

"باشه. ولی قبل از نیمه شب باید برگردیم"

اینو گفتم و استف بالا پایین پرید و دست زد

شلوار راحتیمو درآوردم و شلوار جینمو که تاحالا نپوشیده بودم،
پوشیدم. اون از شلوارای دیگم یکم تنگ تر بود ولی من لباسمو
باید میبردیم میبستم واسه همین انتخاب دیگه ای نداشتم. بلوزمم
یه تاپ بندی ساده بود

"واو. من از لباست خیلی خوشم میاد"

استف گفت. اول فکر کردم داره مسخره میکنه ولی از سوپرایزی
که تو صداش بود فهمیدم واقعا خوشش اومده. لبخند زدم اون
دوباره بهم پیشنهاد داد تا خط چشم بکشم
" این دفعه دیگه نه "

یادمه آخرین بار چطور چشامو سیاه کرد. اصلا چرا قبول کردم
که خط چشم بکشم
" مولی بجای نایل میخواد بیاد دنبالمون. همین الان پیام داد چند
دقیقه دیگه میرسه "

" فکر نکنم اون از من خوشش بیاد "
میدونم خوشش نمیاد
" خوشش میاد. اون فقط بعضی اوقات خیلی رکه و فکر کنم اون
باهات خیلی صمیمیه "

" با من؟ چرا باید با من صمیمی باشه؟ "
اینو گفتمو خندیدم

" فکر کنم چون تو با بقیه فرق داری "

اینو گفتو لبخند زد.میدونم متفاوتم ولی پیش من اونا
متفاوتن.استف خندید و دوباره گفت

"نگران نباش اون امشب با یکی مشغوله "

" با هری؟ "

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم اینو ازش پرسیدم.اون
داشت به طرز عجیبی بهم نگاه میکرد و ابروهاشو داده بود بالا

" نه با زین.اون هر هفته با یکیه "

این چیز خیلی بدیه آدم درباره ی دوستش بگه ولی اون فقط
لبخند زد

" اون با هری دوست نیست؟ "

تصویر اون لحظه ای که داشتن همدیگرو میبوسیدن اومد تو
ذهنم

" نه اصلا.هری با کسی دوست نمیشه.اون فقط با دخترا میگرده
ولی باهاشون قرار نمیزاره .هیچوقت "

" اوه "

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود.اون یه لبخند عجیبی بهم
زد و کیفشو برداشت

"بریم"

دستمو گرفت و منو کشید بیرون

پارتیه امشب هم دقیقا مته دیشب بود.یه عالمه آدم.آدمای مست
همه جا بودن.چرا من تو اتاقم نموندم و به سقف خیره نشدم؟
وقتی که رسیدیم مولی غیبتش زد.رفتم روی یکی از مبل ها نزدیک
یه ساعت تنها نشستم تا اینکه هری اومد

"امروز فرق کردی"

اینو گفت و من بلند شدم.از سر تا پامو نگاه کردم.من ساکت بودم
تا اینکه تو چشمم نگاه کرد.خندیدو گفت

"لباسات امشب اندازه"

چشم غره رفتمو لباسمو صاف کردم.کاش همون لباسای
همیشگیمو میپوشیدم.هری ادامه دادو گفت

"سوپرایز شدم اینجا دیدمت"

"آره...منم سوپرایز شدم که دوباره سر از اینجا درآوردم"

اینو گفتمو از کنارش گذشتم ولی اون نیومد دنبالم. بخاطر یه
دلیلی که خودمم نمیدونم آرزو کردم کاش میومد دنبالم
بعد از یه ساعت استف دوباره مست کرده بود. همه مست بودن
" بیاین حقیقت یا جرات بازی کنیم "

زین اینو گفتو دوستاش که پر از تتو بودن دور مبل جمع
شدن. مولی یه بطری از مشروبو داد به نایل و نایل یکم ازش
خورد. هری هم لیوان قرمز تو دستش بود و هربار یکم ازش
میخورد

همه قبول کردن تا بازی کنن. یه بازی که همه مستن مطمئنم
آخرش خوب تموم نمیشه. یه دختر پانک دیگه اومد تا بازی
کنه.. الان هری, زین, نایل, هم اتاقی نایل تریستن, مولی, استف
و اون دختر تازه وارد نشسته بودن تا بازی کنن

" تو هم باید بازی کنی تسا "

مولی اینو گفت و یه لبخند شرورانه زد

" نه من ترجیح میدم بازی نکنم "

اینو گفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

" انگار اصلا میتونه بازی کنه. ۵ دقیقه دیگه امل بازی در میاره و میزنه زیرش "

هری اینو گفت و همه خندیدن بجز استف. این حرفش باعث عصبانیتش شد. من امل نیستم. اره اعتراف میکنم پررو هم نیستم مته اونا ولی امل هم نیستم. به هری نگاه کردم و اومدن کنار بقیه نشستم بین نایل و اون دختره جدید. هری خندید و یه چیزی زیر گوش زین گفت قبل از اینکه باز یو شروع کنن

اولین جرات یا حقیقت این بود که زین بطری آبجو رو سر بکشه به سره. مولی لباس زیرشو به بقیه نشون داد و اینکه فهمیدیم استف نوک سینهشو سوراخ کرده و حلقه زده بهش

" حقیقت یا جرات ترسا؟ "

نایل پرسید و من آب دهنمو قورت دادم

" حقیقت؟ "

تا اینو گفتم هری خندید و گفت

" معلومه "

بهش توجه نکردم نایل دستاشو داشت به هم میمالید

"تو باکره ای؟"

نفسم برید. انگار کسی از این سوال تعجب نکرده بود بجز من. حس کردم صورتم داره آتیش میگیره و حالت تمسخر و تو چشای همه میتونستم ببینم. زین گفت

"خب؟"

خیلی دلم میخواست از اینجا فرار کنم و یه جا قایم شم. فقط سرمو تکون دادم. معلومه که باکره ام. بدترین چیزی که منو نواه انجام دادیم فقط بوسیدن بود و اون فقط لمسم کرد اونم از رو لباس

انگار هیچکس از جوابم سوپرایز نشده بود. استف گفت

"پس تو و نواه دو ساله با هم دوستین ولی تو هنوز باهاش نخوایدی؟"

فقط سرمو تکون دادم به نشونه ی نه

"نوبته هریه"

اینو گفتم و امیدوار بودم حواسشونو پرت کنم

"جرات"

هری قبل از اینکه بتونم ارزش پرسم جواب داد. یعنی باید چی
ارزش بخوام. من میدونم هر چی ارزش بخوام انجام میده چون اون
همچین آدمیه

" اووم..اگه..اگه جرات داری.. "

" جرات دارم چی؟ "

اون صبر نداشت. من میخوام بهش بگم تا دربارہ ی همه ماها
یه چیز خوب بگه و ازمون تعریف کنه ولی نظرمو عوض کردم
" بلوزتو در بیار تو کل بازی بدون بلوز بمون "

مولی اینو گفت و من خیلی خوشحال شدم نه بخاطر اینکه هری
میخواد بلوزشو در بیاره بخاطر اینکه دیگه مجبور نبودم من از
هری چیزی بخوام تا انجام بده
" چقدر بچگونه "

هری اینو گفت و بلوزشو در آورد. چشم دقیقا خورد به تن بلند
هری. بدنش پر از تتو بود و رنگ پوستش خیلی تیره بود و این
خیلی جذاب بنظر میرسید. یکم بالا تر از شکمش یه تتو بزرگ
پروانه داشت هیچوقت فکر نمیکردم یه تتو پروانه رو بدن یه

پسر انقدر خوب بنظر برسه. بازوهاش بیشتر از اونی که من انتظار داشتم تتو داشت. کوچیک بودن و جاهای مختلف بازوش قرار داشتند. استف با آرنجش زد بهم و منم چشمو از رو هری برداشتم دعا کردم کسی منو ندیده باشه وقتی بهش زل زده بودم. بازی همینطور ادامه داشت و مولی تریستن و زین رو بوسید. استف هم دربارہ اولین باری که سکس داشت صحبت کرد و نایل و یه دختر دیگه همدیگرو بوسیدن. من چطوری از تو این گروه سر در آوردم؟ ترستین ازم پرسید

"تسا حقیقت یا جرات؟"

هری پرید وسط حرفشو گفت

"اصلا لازم به پرسیدن نیست. ما همه میدونیم اون صداقتو انتخاب میکنه"

"جرات"

اینو گفتم و همه سوپرایز شدن

"همم تسا. اگه جرات داری از این ودکا یکم بخور"

"من نمیخورم"

"نکتش همینجاست"

"بین اگه نمیخوای این کارو.."

نایل اینو گفت و من برگشتم به هری و مولی نگاه کردم داشتن
به هم یه چیزایی میگفتن و میخندیدن

"باشه.میخورم"

اینو گفتم و هری تو چشم نگاه کرد ,به صورت عجیبی بهم نگاه
کرد.بعد از چند لحظه شیشه ودکا تو دستم بود.اشتباه دماغمو
گذاشتم لبه ی شیشه ودکا و عطر تند اونو حس کردم.دماغمو
سوزوند .سعی میکردم به خنده های پشت سرم توجه
نکنم.نمیخواستم به این فکر کنم چند نفر دیگه از این بطری ودکا
خوردن .کجش کردم و یکم ازش نوشیدم.ودکا خیلی داغ بود و
زبونم و تمام گلو و شکمو سوزوند.ولی من در هر صورت
قورتش دادم.مزه ی افتضاحی داشت.همه خندیدن و برام دست
زدن بجز هری.اگه من نمیشناختمش میتونستم بگم از این کارم
ناراضیه یا ناراحته؟ اون خیلی عجیبه.میتونستم گرمارو تو گونه
هام حس کنم.و الکلی که تو ودکا بود داشت تو رگام حرکت
میکرد وقتی من بیشتر ازش میخوردم.اونا مجبورم کردن.ولی

میتونستم بگم برای اولین احساس راحتی میکنم. این حس خیلی خوبی بود.

"منم همین جراتو انتخاب میکنم"

زینو اینو گفتو خندید و شیشه ودکارو ازم گرفت و یکم خورد دوباره داد به من. این کارو ۵ بار انجام داد. من اصلا نمیدونستم بازی چجوری داره ادامه پیدا میکنه و از دوروبرم بی خبر بودم. اینبار بیشتر از دفعه ی قبل خوردم ولی یکی بطریو از دستم گرفت

"فکر میکنم بس باشه"

هری اینو گفت و بطریو داد به نایل. هری کیه که بخواد بهم بگه باید چیکار کنم یا نکنم؟ همه هنوز دارن میخورن پس منم میتونم. بطری رو از نایل گرفتم و دوباره خوردم به هری نگاه کردم و یه نیشخند بهش زدم

"من نمیتونم باور کنم تو تاحالا مست نکرده بودی"

زین گفت و من آروم خندیدم. فکریایی به ذهنم اومد و واسه چند لحظه احساس بی مسئولیتی کردم ولی انداختمشون بیرون. این فقط یه شبه.

مولی پرسید

" هری. صداقت یا جرات؟ "

" جرات "

" آگه جرات داری تسا رو بیوس "

" نه من هیچکیو نمیبوسم "

اینو گفتم و از جام بلند شدم. هری یکم نوشیدنی از لیوانش خورد. امیدوارم ناراحت نشده باشه. آگه هم شده من اهمیت نمیدم. اون از من متنفره و خیلی بی ادبه. وقتی میخواستم حرکت کنم. ودکا روم اثر گذاشت نزدیک بود بیوفتم ولی تعادلمو حفظ کردم و دوباره حرکت کردم. از جمعیت گزاشتم میخواستم در ورودی رو پیدا کنم. وقتی درو باز کردم هوای سرد به صورتم خورد. چشممو بستم و تو هوای تازه نفس کشیدم و رو اون دیوار همیشگی نشستم. قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم دیدم دستم داره شماره نواه رو میگیره.

" سلام؟؟؟ "

اینو گفت و با شنیدن صداش دلم بیشتر براش تنگ شد

"سلام..عزیزم"

اینو گفتم و خندیدم.ما هیچوقت همدیگرو اینجوری صدا
نمیکردیم

"تسا تو مستی؟"

صداش پر از نارضایتی بود.من نباید بهش زنگ میزدم

"نه..البته که نیستم"

بهش دروغ گفتم و قطع کردم.انگشتمو رو دکمه پایینی گوشیم
گذاشتم و خاموشش کردم.من نمیخوام اون دوباره بهم زنگ
بزنه.اون داره حس خویبو که ودکا بهم دادرو میگیره.برگشتم
داخل ساختمون و به پچ پچ و نگاه های بقیه توجهی نکردم.یه
بطری که مایع قهوه ای رنگ توش بود رو از رو کابینت برداشتم
و خوردم.اون مزه ای بدتری از ودکا داشت و دهنمو بیشتر
سوزوند.دستم هر لیوانیو که جلوش بود برداشت میاورد اونو به
سمت دهنم.رفتم سمت کابینت و یه لیوان برداشتم و آب ریختم
توش و خوردم و مطمئن شدم که لیوانو دوباره گذاشتم تو کابینت
یا نه.آب باعث شد سوزش کمتر بشه ولی نه خیلی.گروه دوستام
هنوز داشتن به اون بازی احمقانه ادامه میدادن.اونا واقعا دوستای

من؟ فکر نمیکنم باشن. اونا فقط میخوان من دوروبرشون باشم تا بهم بخندن. مولی چطور جرات کرد به هری بگه منو ببوسه. اونا میدونه من دوست پسر دارم. من مته اونا نیستم برم هر پسر یو ببوسم. من فقط ۲ تا پسر و تو عمرم بوسیدم. نواه و جانی. اونا یه پسر کک و مکی تو سال سوم بود که پامو لگد زده بود. اصلا هری دوست داشت منو ببوسه؟ من که شک دارم. اونا لبای بزرگ و صورتی داره. ذهنم داشت صحنه بوسیدن هری رو تجسم میکرد که اونا خم میشه سمت من و منو میبوسه. قلب شروع کرد به تند تپیدن. این دیگه چیه؟ من چرا دارم صحنه ی بوسیدن هریو تجسم میکنم؟ من دیگه هیچوقت مست نمیکنم. بعد از چند دقیقه حس کردم اتاق داره میچرخه و احساس سر گیجه کردم. پاهام منو برد سمت طبقه بالا و رفتم دستشویی و اونجا نشستم. انتظار داشتم بالا بیارم ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد. غر زدم و از جام بلند شدم. من آماده ام تا برگردم به خوابگاه ولی میدونم استف نمیداد

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم دستم رفت سمت دستگیره اتاق هری و بازش کردم. اتاق هیچ فرقی نکرده بود فقط انگار داشت میچرخید. اونا کتابیو که دفعه پیش برداشته بودم

دیدم سر جاش نیست بعد دیدم رو میز کنار کتاب تبعیض و افتخاره. نظرهای هری درباره اون کتاب دوباره تو ذهنم تکرار شد. معلومه که اونو قبلا هم خونده. فهمیدنش واسه گروه سنی ما یکم سخته. شایدم قبل از اینکه بیاد کلاس یبار خونده. ولی چرا کپی کتاب ووترینگ هایتس بیرونه؟ اونو برداشتم و رو تخت نشستم. کتابو باز کردم و به ورقش نگاه کردم. اتاق دیگه نمیچرخید. من تو دنیای کاترین و هیت کلیف غرق شده بودم که ناگهان در اتاق باز شد. اول متوجه نشدم تا اینکه هری داد زد و گفت

" کدوم قسمت از اینکه گفتم کسی حق نداره بیاد تو اتاقم رو متوجه نشدی ؟ "

رفتارش باعث شد هم شکه شم و هم خندم بگیره.

" بب.. ببخشید. من "

" گم شو برو بیرون "

داد زد و بهم خیره شد. و دکا هنوز تو بدنم بود و من نمیخواستم اجازه بدم اون سرم داد بزنه

" تو مجبور نیستی مته یه عوضی رفتار کنی "

صدام بیشتر از اونی که انتظار داشتم بلند بود

" تو توی اتاق منی بعد از اینکه گفتم کسی حق نداره بیاد
تو.. برو بیرون "

سرم داد زد و یه قدم اومد جلوتر

" تو چرا از من خوست نمیاد؟ "

من مطمئن نیستم چه چیزی باعث شد همچین چیزی ارزش
پیرسم. فکر میکنم خودم جواب این سوالو میدونم

" چرا داری اینو ازم میپرسی؟ "

اون تو چشم داشت نگاه میکرد

" نمیدونم.. چون من همیشه با تو خوب بودم ولی تو همیشه بهم
توهین میکنی یا بی ادبی. فکر کردم بتونیم باهم دوست باشیم "

چقدر این احمقانه بنظر میاد. نوک دماغمو گرفتم و منتظر جوابش
بودم

" ما؟ دوست؟ "

خندیدو ادامه داد

" این معلوم نیست که ما نمیتونیم باهم دوست باشیم؟ "

" واسه من نه "

" خب اول اینکه تو خیلی رو مخی .حتما تو یکی از خانواده های معروف که خونه ی شیک دارن بزرگ شدی.پدرو مادرت هرچیزی خواستی برات میخریدن و لازم نبود حسرت داشتن چیزیو داشته باشی.اون دامن بلند احمقانت.منظورم اینه خداییش کدوم دختر ۱۸ ساله ای اینجوری لباس میپوشه "

اینارو گفت و دهنم باز موند.داد زدمو گفتم

" تو هیچی درباره من نمیدونی.زندگی من مته اون چیزی که گفتی نیست.بابای الکلیم وقتی ۱۰ سالم بود منو مامانو تنها گذاشت و رفت و مامانم تا جایی که توان داشت کار میکرد تا من بتونم برم دانشگاه.وقتی ۱۶ سالم شد واسه خودم کار گرفتم تا خرج خودمو بدم و لباسمو خودم بخرم.ببخشید اگه مته اون دخترای هرزه لباس نمیپوشم.واسه کسی که سعی میکنه سنگین باشه و با بقیه فرق داشته باشه معلومه انقدر باید قضاوت کنی "

اون دستاشو مشت کرده بود.حس کردم چندتا قطره اشک از چشم افتاد برگشتم و پاکش کردم قبل از اینکه اون بفهمه

" میدونی چیه؟ منم نمیخوام با تو دوست باشم هری "

اینو گفتمو دستگیره ی درو گرفتم.ودکا باعث شده بود یکم
شجاع بشم و بتونم سر هری داد بزنم
" کجا داری میری؟ "

هری پرسید.خیلی بد اخلاق و عصبانی بود

" میخوام برم ایستگاه اتوبوس و سوار اتوبوس شم برم خوابگاه
و هیچوقت دیگه برنگردم اینجا.من دیگه خسته شدم انقدر سعی
کردم با شماها دوست باشم.همه ی شما "

" الان خیلی دیره تنهایی سوار اتوبوس شی "

" تو که واقعا نمیخواهی نشون بدی واست فرقی داره اگه برام
اتفاقی بیوفته "

اینو گفتمو خندیدم.واقعا نمیتونم بفهممش

" من نمیگم برام فرقی داره..فقط دارم بهت هشدار میدم.این فکر
خوبی نیست "

" خب هری.من دیگه هیچ چاره ای ندارم.همه اینجا مستن.تو هم
همینطور "

اشک از چشم میمومد. احساس حقارت میکردم چون هری دید
دارم گریه میکنم ,دوباره

" تو همیشه تو پارتی گریه میکنی؟ "

با یه لبخند اینو گفت

" ظاهرا, و این اولین پارتی ای هست که تاحالا رفتم "

دستگیره درو کشیدم و درو باز کردم

" ترسا "

اینو به آرومی گفت. تقریبا نشنیدم صداشو. نمیتونستم بفهمم
حالت صورتش چجوریه. اتاق دوباره دور سرم چرخید و میز کنار
درو گرفتم

" حالت خوبه؟ "

هری پرسید و من سرمو تگون دادم با اینکه حالم خوب نبود
" چرا نمیری پایین یکم بشینی... بعد میتونی بری ایستگاه و سوار
اتوبوس شی "

دوباره سرمو تگون دادم رفتم بیرون و اون دوباره صدام کرد و یه
نفس عمیق کشیدو گفت

" فکر کنم...بتونی اینجا یکم بشینی "

" فکر کردم کسی اجازه نداره تو اتاقت باشه؟ "

اینو گفتمو نشستم رو زمین

" دوباره اتفاق نمیوفته "

سرم داد زد.خب دوباره مته قبل شد.سکسکه کردم و یه لبخند

کوچیک رو لبش معلوم شد

" اگه تو اتاقم بالا بیاری... "

" فکر کنم یکم آب میخوام "

اینو گفتمو سعی کردم بلند شم

" بیا "

لیوانی که تو دستش بودو داد بهم.چشم غره رفتمو هلش دادم

عقب

" گفتم آب , نه آبجو "

" ابن آبه.من مشروب نمیخورم "

هم نفسم برید هم خندم گرفته بود. اصلا امکان نداره هری مست
نکنه. یادم نمیاد از بطری و دکا خورده باشه ولی هرچی. هری گفت
" سوپرایز شدی؟ "

سرمو تکنون دادم و گفتم

" تو واقعا میخوای اینجا بشینی و ازم پرستاری کنی؟ آره؟ "
من واقعا میخوام تو مستیه خودم تنها باشم. دارم کم کم احساس
گناه میکنم چون سر هری داد زدم. سرش دوباره داد زدمو گفتم
" تو باعث میشی بدترین کارارو کنم "

ولی منظوری نداشتم

" چه خشن "

و بایه لحن جدی ادامه دادو گفت

" و آره من میخوام بشینم اینجا ازت پرستاری کنم. تو واسه اولین
بار تو عمرت مست کردی و یه عادت بد داری , وقتی من این
دوروبر نیستم به وسایلام دست میزنی "

رفت رو تختش نشست. لیوان آب رو گرفتم و یکم خوردم . طعم
نعناع رو یکم حس کردم و تو این فکر بودم که لبای هری چه

طعمی داره. خدا من دیگه هیچوقت مست نمیکنم. اینو به خودم
گفتم و دوباره نشستم رو زمین

بعد از چند دقیقه سکوت هری بالاخره به حرف اومد و گفت
" میتونم ازت یه سوال بپرسم ؟ "

به صورتش نگاه کردم و میدونستم باید بگم نه ولی نتونستم
" حتما "

" بعد از کالج میخوای چیکار کنی ؟ "

اینو گفت و من خندیدم. این آخرین چیزی بود که فکر میکردم
ازم بپرسه. من فکر کردم میخواد ازم بپرسه چرا باکره ام یا چرا
مشروب نمیخورم.

" خب من میخوام یه نویسنده یا یه ناشر بشم. هرکدوم زودتر
امکانش باشه "

من نباید انقدر باهاش صادق باشم. اون حتما بخاطر این مسخرم
میکنه. احساس شجاعت کردم و منم همین سوالو ازش پرسیدم
ولی هیچ جوابی نداد.

" اینا کتابای تو هستن ؟ "

اینو ازش پرسیدم ولی میدونستم اون دوباره جوابی نمیده.زیر
لبش گفت

" آره واسه منن "

" کدوم کتاب مورد علاقه؟ "

" من کتاب مورد علاقه ای ندارم "

آهی کشیدمو قسمت ساییده شده شلوارمو گرفتمواونا نباید
ساییده شده باشن چون جدیدن اما من بعدا میخوام نگران این
باشم.هری نیشخند زدو گفت

" آقای روگرز میدونه تو دوباره اومدی مهمونی؟ "

نمیتونستم منظورشو بفهمم

" آقای روگرز؟ "

" دوست پسرت.اون مثبت ترین پسریه که من تا حالا دیدم "

" درمورد اون اینجوری حرف نزن.اون..اون خیلی خوبه "

با لکنت زبون اینو گفتم.هری خندید و بلند شد.اون اصلا نواه رو
نمیشناسه.با عصبانیت گفتم

"تو حتی تو خوابتم نمیتونی بینی بتونی به اندازه اون خوب باشی
"

"خوب؟ این اولین کلمه ایه که به ذهنت میاد وقتی درباره دوست
پسرت حرف میزنی؟ "خوب" واسه تو معنیه خوب بودن و ولی
واسه ما یعنی کسل کننده "

"اون کسل کننده نیست. تو اصلا اونو نمیشناسی "

"من میدونم اون خیلی کسل کننده من از اون ژاکت و کفشای
لوفرزش میتونم بفهمم "

هری سرشو از خنده برد عقب و من نمیتونستم به گودی رو لپش
توجه نکنم

"اون کفشای لوفرز نمیپوشه "

اینو گفتم و با دست جلو دهنمو گرفتم تا خندم نگیره تا با اون به
دوست پسرم نخندم. آب رو برداشتم و یکم خوردم

"شما دو ساله با هم دوستین و اون هنوز باهات نخواییده؟ گفتم
که خیلی مثبته "

اینو گفت و آب از دهنم ریخت تو لیوان

" تو الان چی گفتی؟ "

تازه داشتم فکر میکردم ما داریم با هم کنار میایم که اون همچین چیزی گفت.لبخند زد و گفت

" همین که شنیدی ترسا "

" تو یه احمقی هری "

اینو گفتمو لیوان تقریبا خالی آب رو پرت کردم سمت صورتش.عکس العملش دقیقا همونطوری بود که فکر میکردم.شکه شده بود.آبی رو که ریخت روش با دستای بزرگش پاک کرد.اون خیلی آتیشیه.واسه یه لحظه آرومه ولی بعد بی ادب میشه.من رفتم سمت جمیعت و دوباره خواستم آشپزخونرو پیدا کنم.عصبانیتم باعث میشد حالت تهوع بگیرم ولی من نوشیدنی بیشتری میخواستم.من باید چال صورت هری و وقتی میخندید از سرم بیرون کنم.موهای سیاه زین رو از تو جمیعت دیدم و رفتم سمتش.اون با یه پسر با مزه دبیرستانی که تو دستش مشروب بود نشسته بود

" سلام تسا.این لوئی دوستمه "

زین اینو گفتو مارو بهم معرفی کرد.لوئی بهم لبخند زد و منم
همینکارو کردم.لوئی فهمیدم چشای من رو بطری مشروب به برای
همین آورد ستم و گفت
" یکم میخوای؟ "

بطری ازش گرفتم و یکم خوردم.اون سوزش همیشگی حس
خوبی بهم داد و باعث شد هری رو فراموش کنم
" تو استفو ندیدی؟ "

از زین اینو پرسیدم و اون سرشو تگون داد و گفت
" فکر کنم اونو ترستن از اینجا رفتن "

اون رفت؟؟ چی؟؟ من باید حواسمو بیشتر جمع میکردم ولی
ودکا بدجور روم تاثیر گذاشته بود داشتم به این فکر میکردم که
اونو ترستن زوج خوبی میشن.بعد از خودن چندتا نوشیدنی
دیگه حس عالی ای داشتم.حتما بخاطره همینه مردم دوست دارن
همیشه مشروب بخورن.یادم اومد که به خودم قول داده بودم
هیچوقت مشروب نخورم ولی این اونقدا هم بد نیست.

بعد از ۱۵ دقیقه منو زین و لوئی داشتیم میخندیدیم.اونقدر خندیدم که شکمم درد گرفت.اونا خیلی بهتر از هری هستن.

" شما میدونید هری یه احمقه واقعیه؟ "

اینو گفتمو اونا خندیدن

" اره بعضی اوقات "

زین اینو گفت و دستشو گذاشت دور شونه هام.من میخوامم خودمو بکشم کنار ولی نمیخوامم بی ادبی کنم چون میدونستم اون منظوری نداره.دقیقه ها تبدیل به ساعت ها شد و من هری و استفوا اصلا ندیدم.جمعیت کم داشت کم میشد و من احساس خستگی میکردم.نزدیک صبح بود و من میدونستم راهی واسه برگشت به خوابگاه ندارم

" اتوبوس شبا هم کار میکنه؟ "

اینو از زین پرسیدم ولی اون گفت نمیدونه.از جام بلند شدمو گفتم

" من چند دقیقه دیگه برمیگردم "

یبار دیگه ودکا روم اثر گذاشت و سرم گیج رفت وقتی از جام
بلند شدم

" آق .دقیقا همون کسی که میخواستم ببینم "

اینو گفتم وقتی دیدم هری داره میاد سمتمون و جلوم ظاهر شد
" تو و زین آره؟ "

صداش کلفت ولی با احساس بود دقیقا نمیتونستم بفهمم چجوریه
" تو خیلی نفرت انگیزی من فقط میخواستم درباره اتوبوس ارزش
پیرسم "

هلش دادم کنار ولی اون بازومو گرفت
" ولم کن هری "

دنباله یه لیوان دیگه میگشتم تا بکوبم تو صورتش
" آروم باش..الان ساعت ۳ صبحه.اتوبوسی نیست.تو باید اینجا
بمونی "

اینو گفت و لبخند زد .دلم میخواست واقعا بزمنش
" یا اینکه بخوای با زین بری خورش "

دستم و ل کرد و رفت کناره زین و لوئی نشست. کاش اون اتاقی
که شب قبل رفته بودم دوباره خالی باشه. به زین گفتم منو ببره
تو اون اتاق و اونم قبول کرد

وقتی اون اتاقی رو که منو استف هفته ی قبل مونده بودیمو پیدا
کردم. دیدم یه پسر مست اونجا خوابیده و داره خرپوف میکنه
" حداقل اون یکی تخت خالیه "

زین خندید و منم آروم خندیدم

" من دارم برمیگردم خونه ی خودم. اگه بخوای میتونی بیای. یه
مبل دارم میتونی رو اون بخوابی "

باید واسه چند لحظه خوب فکر کنم. زین هم مته هریه. اونم با
خیلی از دخترا بوده. پس اگه قبول کنم یعنی دارم قبول میکنم
ببوسمش... خب یه حسی بهم میگه پسری با اون قیافه ی خیلی
خوب با دخترا کارای بیشتری از یه بوس میکنه

" فکر کنم اینجا باشم بهتره تا استف برگرده "

اون حالت صورتش عوض شد ولی بعد بهم لبخند زد. بهم گفت
مواظب خودم باشم و بغلم کرد و باهام خدا حافظی کرد. وقتی زین

رفت درو بستم و قفل کردم. کی میدونی کی قراره بیاد تو؟ به اون پسری که رو تخت خوابیده بود نگاه کردم. فکر نکنم اون به این زودی بیدار شه. دیگه اون خستگی که داشتم از بین رفته بود و داشتم به این فکر میکردم که هری گفت من چطور هنوز با نوا خوابیدم. این واسه هری عجیبه. اون کسیه که با دخترای زیادی خوابیده هر هفته ولی نوا به جنتلمنه. ما مجبور نیستیم سکس داشته باشیم. ما میتونیم با کارای دیگه خودمونو مشغول کنیم... مثه... خب فیلم دیدن و پیاده روی کردن. بخاطر همین به خودم قول داده بودم دیگه مشروب نخورم چون مغزم درست کار نمیکنه. به سقف خیره شدمو شروع کردم به شمردن تا خوابم ببره. وقتی چشم بسته شد. میتونستم بشنوم اون پسر مست خودشو رو تخت تکون داد ولی بهش توجه نکردم

"من تاحالا.. این دوروبر ندیدمت"

اون با یه صدای بم اینو گفت. پریدم و چونم خورد به سرش و زبونمو گاز گرفتم. اون پاهاشو گذاشت رو تخت و فقط یکم از پاهام فاصله داشت. نفساش تند بودن و بوی الکل میدادن

"اسمت چیه دختر خشگله؟"

داشتم میلرزیدم دستامو آوردم بالا تا هلمش بدم ولی فایده ای
نداشت اون فقط خندید

" من نمیخوام اذیت کنم. فقط میخوام یکم خوش بگذرونم "

اینو گفت و زبونشو زد به لبش. شکمم درد گرفته بود و میخواستم
لگدش بزنم محکم. اون زانوشو گرفت و من تونستم از دسش در
برم. زود رفتم سمت در و بازش کردم و دویدم بیرون. مردمی که
بیرون بودن بهم زل زده بودن

" زود بالااش. برگرد اینجا "

اون خیلی حال بهم زنه و داشت دنبالم میومد. انگار مردمی که
اونجا بودن براشون مهم نبود که پسر داره یه دختر و دنبال
میکنه. اون الان فقط یکم ازم فاصله داره. ولی پاش میلنگید و
میتونستم بهتر فرار کنم. کجا باید برم؟ پاهام منو برد ته راهرو
تنها جایی که فقط میشناسم تو این خونه ی لعنتی

" هری !! هری تورو خدا درو باز کن "

داد زدمو محکم کوبیدم رو در و داشتم دسته ی درو که قفل بود
میکشیدم

"هرییی !"

دوباره داد زدم و در باز شد.نمیدونم چی باعث شد پیام سمت اتاق هری ولی اون فحش و بدو بیراهاش خیلی بهتر از اینه که از دست یه پسر مست فرار کنم که میخواد اذیتم کنه

"تس؟"

هری پرسید و گیج شده بود.چشاشو با دستاش مالید.اون فقط یه شوردت سیاه پوشیده بود و موهاشو داده بود بالا.خیلی سوپرایز شده بودم اون منو بجای ترسا تس صدا کرد.این خیلی بهتر بود

"هری توروخدا بزار پیام تو.این پسره..."

اینو گفتمو پشت سرمو نگاه کردم.هری منو کشید تو اتاق و تو راهرو رو نگاه کرد.بعد اون پسر مست رو دید و تو چشاش ترس و وحشتو میتونستم ببینم.هری بهم نگاه کرد و رفت از اتاق بیرون سمت اون پسره.این دیگه چه کوفتیه؟

"تو اونو میشناسی؟"

با صدای لرزون و آروم پرسیدم

"آره بیا تو"

اون دوباره دستمو گرفت و منو کشید تو. نتونستم خودمو کنترل کنم و فقط به بدن پر از تتوش زل زده بودم. رو پشتش تتو نداره. این خیلی عجیب بود چون رو بازوهاش و سینش و شکمش پر از تتوئه. اون رفت سمت تخت و چشاشو دوباره مالید و گفت "خوبی؟"

صداش خیلی بم تر شده بود وقتی از خواب پاشد

"اره... ببخشید اومدم اینجا و بیدارت کردم"

چرا دارم از هری عذرخواهی میکنم؟ اون باید معذرت خواهی کنه. ولی اون بهم کمک کرد که از دست اون پسر چننش فرار کنم

هری دستو کشید لای موهای بهم ریختش و آه کشید

"مشکلی نی. اون بهت دست زد؟"

اینو پرسید ولی اصلا تو صداش تمسخر نبود

"نه. اون سعی کرد بهم دست بزنه. خیلی احمقم که درو قفل کردم و با یه پسر مست تو یه اتاق تنها موندم. این تقصیره خودم بود"

تصور اینکه اون پسر میخواست بهم دست بزنه باعث میشد
گرم بگیره دوباره. چرا انقد احساساتی میشم وقتی میام تو این
خونه

" اون کاری که اون کرد تقصیره تو نیست. تو تاحالا تو
اینجور... موقعیت ها نبودی "

لحنش خیلی مهربون بود برعکس صداش. اومدم سمت تختش و
بی صدا ازش خواستم که اجازه بده بشینم. اون دستشو زد رو
تخت و اشاره کرد تا بشینم. نشستمو دستامو گذاشتم رو پاهام

" دیگه نمیدونم چجوری باید این اتفاقارو تحمل کنم. این آخرین
باریه که میام اینجا. یا حالا هر پارتیه دیگه. اصلا نمیدونم چرا سعی
کردم و اون پسر... اون خیلی .. "

" گریه نکن تس "

هری زیر لبش گفت. اصلا نفهمیدم دارم گریه میکنم. اون دستشو
آورد سمت صورتم ولی من یکم خودمو کشیدم عقب ولی اون
انگشتشو گذاشت رو صورتم و قبل از اینکه یه اشک دیگه بیوفته
پاکش کرد. اون چش شده؟ دهنم بخاطر این کارش باز موند. این

پسر کیه؟ اون هریه بی ادب و شرور کجاست؟ سرمو گرفتم بالا
و تو چشای سبزش نگاه کردم

" تاحالا دقت نکرده بودم چشات انقد توسیه "

خیلی آروم اینو گفت و من خم شدم سمتش تا بهتر
بشنوم.دستش هنوز رو صورتم بود.سرم داشت میچرخید.لبشو
گذاشت بین حلقه ی رو لبش و نصف لبش تو دهنش بود.هری
دستشو از رو صورتم برداشت و من یه بار دیگه به لبش نگاه
کردم.هورمونام و وجدانم داشتن باهم میجنگیدن ولی وجدانم
باخت و من لبمو گذاشتم رو لب هری و اون کاملاً سوپرایز شد

وقتی لبام به لبای هری برخورد کرد نفس های تندشو حس
کردم.اصلاً نمیفهمم دارم چیکار میکنم ولی نمیتونستم جلوی
خودمو بگیرم.لبای هری دقیقاً همون مزه ای که فکر میکردم
داشت.میتونستم طعم نعناع رو حس کنم وقتی اونم دهنشو باز
کرد و منو بوسید.اون واقعا داشت منو میبوسید..زبون داغشو
وارد دهنم کرد و من میتونستم فلز سرد لبشو کنار لبم حس
کنم.تمام بدنم انگار داشت رو اتیش میسوخت.من هیچوقت
همچین حسی نداشتم.اون دستاشو آورد بالا و صورتمو گرفت و

بعد برد سمت پاهام.یکم خودشو کشید کنار و یه بوس کوچیک
رو لبم گذاشت و گفت

"تس"

نفس کشید و دوباره لبشو آورد بطرف لبم.دوباره زبونشو برد تو
دهنم.عقلم دیگه اصلا درست کار نمیکرد.این حس تموم تک
تک اعضای بدنمو گرفته بود.هری منو کشید و به خودش نزدیک
کرد و رو تخت دراز کشید ولی بوسیدنو قطع نکرد.نمیدونستم با
دستام باید چیکار کنم برای همین گذاشتم رو سینه هاش و
خودمو به تنش نزدیک تر کردم.پوستش داغ بود و سینش
داشت بالا پایین حرکت میکرد بخاطر نفسای تندش.اون لبشو از
رو لبم برداشت و من بخاطر این کارش از رو نارضایتی ناله
کردم.بدونه اینکه بهم فرصتی بده لباشو بطرف گردنم حرکت
داد.من زبون و لبشو رو گردنم حس میکردم و این یه حس عالی
بود.یه قسمت از مو هامو گرفت و منو بالاتر کشید و به بوسیدن
گردنم ادامه داد.گردنمو اروم گاز گرفت و باعث شد آهی
بکشم.این حس عالی تو تمام اعضای بدنم بود وقتی اون داشت
بکارش ادامه میداد.من اگه بخاطر هری و الکل مست نبودم حتما

خجالت میکشیدم.من تاحالا کسی رو اینجوری نبوسیدم.حتی
نوا.نوا!!

"هری..بسه"

من خودمم حتی نمیتونستم صدامو بخوبی بشنوم چون خیلی آروم
و لبم کاملا خشک شده بود.اون بس نکرد.دوباره گفتم
"هری!!"

اینبار صدام واضح تر بود .اون موهامو ول کرد.تو چشاش نگاه
کردم .چشاش تیره تر شده بودن ولی هنوز نرم بودن.لباش
بیشتر صورتی شده بودن بخاطر بوسیدن.
"ما نمیتونیم.."

اینو بر خلاف خواستم گفتم چون دوست داشتم به بوسیدنش
ادامه بدم ولی نمیتونم.نرمی تو چشاش از بین رفت تو ا ثانیه و
بلند شد.منو هل داد به یه طرف دیگه از تخت.چه اتفاقی افتاد؟؟
"من متاسفم"

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود.احساس میکردم الان
قلبم قراره بیاد بیرون

"بخاطر چی متاسفی؟"

اینو گفت و رفت سمت کمد لباسش.یه تی شرت سیاه برداشتو پوشید.چشام خورد به شلوارکش یکم برآمده شده بود ولی زود سرمو برگردوندم به جای نگاه کردم.گفتم

"بخاطر اینکه گفتم بسه"

یا بخاطر بوسیدنش.اگه هم بخاطر بوسیدنش متاسف بودم نمیخواستم ازش معذرت خواهی کنم.اون خونسرد بنظر میرسید.گفت

"باشه؟"

"یا بخاطر بوسیدنش.من نمیدونم چرا همچین کاری کردم.."

اینو گفتم ولی تو چشاش نگاه نکردم

"اون فقط یه بوسه بود مردم همیشه همدیگرو میبوسن"

این کلمه هاش یه جورایی دلم و احساسمو به درد آورد.نه اینکه اهمیت بدم اونم همون حسی که داشتمو داشت.من چه حسی داشتم؟؟ من میدونم که ازش خوشم نیاد.من فقط مست بودمو اونم خیلی جذابه.این شب خیلی طولانی بود و الکل باعث شد

بیوسمش.یه جایی تو سرم داشتم با فکر اینکه چقدر میخوام دوباره بیوسمش میجنگیدم.این فقط بخاطر اینه که اون خیلی خوب بود.ازش پرسیدمو گفتم

" ما میتونیم اینو زیاد بزرگش نکنیم؟ "

اگه اون به کسی بگه من خیلی تحقیر میشم .این من نیستم.. کسی که مست کنه و به دوست پسرش تو یه پارتی خیانت کنه.به تندی گفت

" بهم اعتماد کن منم نمیخوام کسی از این اتفاق چیزی بفهمه.پس دیگه دربارش حرف نزن "

صدامو بردم بالا و گفتم

" حالا دوباره مته قبل شدی؟ "

" من همیشه همین بودم.فکر نکن چون منو بوسیدی بر خلاف خواسته خودم, یه چیزایی بینمون بوجود اومده "

اخ.برخلاف خواستش؟ من هنوز میتونم وقتیو که با دستاش موهامو گرفت به یاد بیارم.وقتی که منو کشید رو خودش و بهم

نزدیک تر شد. وقتی صدام کرد و گفت تس قبل از اینکه دوباره
منو ببوسه...از جام بلند شدمو گفتم

"تو باید جلوی منو میگرفتی"

"به سختی"

دوباره حس کردم میخوام گریه کنم. اون خیلی منو احساساتی
میکنه. من صدمه دیدمو تحقیر شدم بخاطر اینکه اون گفت من
مجبورش کردم تا منو ببوسه. با دستام سرمو گرفتم و به زمین
نگاه کردم

"تو میتونی امشب اینجا بمونی چون الان جایی نداری بری"

زود اینو گفت ولی من سرمو تکون دادم. من نمیخوام نزدیک
هری باشم. اینا همه یه قسمتی از بازیشه. اون میخواد بهم اجازه
بده تو اتاقش بمونم تا من فکر کنم اون آدمه خوییه. اون حتما
میخواد اتاقو آتیش بزنه یا تموم موهامو کوتاه کنه وقتی من
خوابیدم.

"نه مرسی"

اینو گفتمو از اتاق اومدم بیرون.وقتی رسیدم به پله ها میتونستم
صداشو بشنوم که چندبار اسممو صدا کرد ولی من به راهم ادامه
دادم.نسیم سرد به صورتم خورد و یه حس خوبی بهم داد.من
رفتم رو اون دیوار سنگی همیشگی نشستم و گوشیمو روشن
کردم.ساعت تقریبا ۴ شده بود.من باید ۱ ساعت دیگه بیدار بشم
و برم زود دوش بگیرم و بعد درس بخونم.ولی بجاش الان رو
این دیوار سنگی نشستم تنها.اس ام اسای مامانمو نواه رو
خوندم.البته که اون به مامان گفته.من حتی نمیتونم از دستش
ناراحت باشم چون بهش خیانت کردم.آدرس خوابگاهو تو
ادرس یاب گوشیم نوشتم و شروع کردم به راه رفتن

وقتی از خونه دور شدم خیابون ساکت و تاریک بود.بقیه ی خونه
های مشترک تو این خیابون مته خونه ی هری اینا بزرگ
نیستن.خیلی چیزا هست که من درباره ی هری نمیفهمم.چرا اون
تو یه خونه ی مشترک با یه مشت دانشجوی پولدار زندگی
میکنه؟ چرا یهو حالش از گرم به سرد تبدیل میشه؟ اصلا نمیدونم
چرا وقتمو دارم با فکر کردن به هری تلف میکنم.بعد از امشب
دیگه هیچوقت نمیخوام سعی کنم با هری دوست باشم.نیتونم
باور کنم بوسیدمش.این بزرگترین اشتباهم بود .حتی میتونستم

اجازه بدم اون پسره منو اذیت کنه ولی هری رو نبوسم. این خیلی بدتر بود. نمیتونم باور کنم اون به کسی نمیگه ولی خدا کنه به کسی نگه بوسیدمش و آبرو مو نبره. اگه هم بگه من انکارش میکنم

بعد از یه ساعتو نیم پیاده روی بالاخره به خوابگاه رسیدم. رفتم سمت کافه و یه لیوان قهوه گرفتم. من باید بیدار بمونم. باید یه دلیل خوب واسه مامانو نوا بیارم. واسه بوسیدن هری نه. اونا هیچوقت نباید بفهمن. باید واسه رفتن به مهمونی دلیل بیارم دوباره. واقعا باید با نوا صحبت کنم و بهش بگم لازم نیست همه چیو به مامانم بگه. من دیگه بزرگ شدم و اون لازم نیست همه چیو بدونه همیشه. پاهام بخاطر پیاده رویه طولانی درد گرفته بود. وقتی رسیدم به اتاقم خیالم راحت شد. دست گیره ی درو گرفتم و درو باز کردم

" تو داری باهام شوخی میکنی؟؟!! "

تقریبا داد زدم وقتی دیدم هری رو تختم نشسته

" کجا بودی؟ "

به آرومی گفت و ادامه داد

" من با ماشین نزدیک ۲ ساعت دنبال می‌گشتم "

چی؟

" تو چرا اصلاً داشتی دنباله من می‌گشتی؟ "

با ناباوری پرسیدم.

اون چرا ازم نخواست منو برسونه. اصلاً چرا من ازش نخواستم
منو برسونه وقتی مست نبود؟ اوه درسته چون اون کسی نیست
که بخاطر من کاری انجام بده

" چون... چون فکر نکنم فکر خوبی بود تو شب پیاده بیای تا
خوابگاه. تنها "

خندیدمو اون ابروهاشو کج کردو بهم با تعجب نگاه کرد که
باعث شد بیشتر بخندم

" برو بیرون هری "

با خنده گفتم

بخاطر این نمی‌خندم که این بامزه هست. بخاطر این می‌خندم چون
نمیدونم باید چیکار کنم. اون بهم نگاه کرد و دستاشو کشید لای
موهاشو. تو این مدت کوتاه فهمیدم که این پسر هری استایلز

هست اون هر وقت استرس داره و ناراحته اینکارو میکنه. امیدوارم
درست باشه

" ترسا من... "

اون حرفشو قطع کرد وقتی یکی کوبید رو در

" تس! ترسا یانگ درو باز کن "

اون مادرم بود

" وای خدا. هری برو تو کمد قایم شو "

آروم گفتمو دستشو گرفتم و از رو تخت بلندش کردم

" من نمیخوام تو کمد قایم شم. تو ۱۸ سالته "

هری اینو گفت و میدونم حق با اونه ولی اون مادرمو نمیشناسه

با نارضایتی غر زدمو مامانم دوباره در زد. تو آینه خودمو چک

کردم. زیر چشمو پاک کردم. یکم از خمیر دندونمو زدم به زبونم

تا بوی الکل از بین بره. وقتی درو باز کردم. مادرم و نوا کنار هم

وایساده بودن و مادرم خیلی عصبانی بود

" شماها اینجا چیکار میکنین؟ "

از مامانم پرسیدم ولی مادرم هلم داد و مستقیم رفت سمت هری
" بخاطر همین به تلفنت جواب نمیدادی؟ چون تو با این... این ...
این پسره پر از تتو و دردسر ساز ساعت ۶ صبح تو اتاقت بودی
"

داشت داد میزد

خونم داشت بجوش میومد.معمولا از این طرز رفتارش میترسم
ولی مادروم هیچوقت منو نمیزنه.ولی همیشه اشتباهاتمو به رخم
میکشه

" تو که نمیخوای اینو بپوشی. مگه نه تسا؟ "

" تو باید موهاتو دوباره شونه کنی تسا "

"فکر کنم باید کار بهتر از این انجام میدادی ترسا "

اون همیشه بهم فشار زیادی وارد میکنه تا من از همه جهت بی
عیب باشم.این خیلی خسته کنندس.نوا روبه روی هری وایساده
بود و بهش خیره شده بود.من میخوامستم سر هردوتا شون داد
بزنم.راستش هر ۳تا شون.مامان داره باهام مته یه بچه رفتار
میکنه.نوا خبرچینی میکنه و هری هم که هریه.

" این کاریه که تو تو کالج میکنی دختر جوون؟ تو تموم شب
بیدار میمونی و پسر میاری تو اتاقت؟ نوای بیچاره تموم شب
نگرانت بود و هرکاری کرد تا بیاد اینجا ببینه حالت خوبه ولی تو
مته هرزه ها داری رفتار میکنی "

اینو گفت و منو نوا هر دومیون نفسمون برید

" من همین الان اومدم اینجا.اون هیچ کاره اشتباهی نکرده "

هری اینو گفت و منو شکه کرد

اون اصلا نمیدونه داره تو روی کی وایمیسه.شاید این یه دعوای
خوبی بشه.ضمیر ناخودآگام که ظرف پاپ کرن برداشت و رفت
رو ردیف اول نشست تا این لحظه رو تماشا کنه

" من با تو صحبت نکردم.اصلا نمیدونم آدمی مثل تو چرا باید با
دختر من بگرده و دوروبر اون باشه؟ "

" مادر "

از لای دندونم گفتم.

نمیدونم چرا دارم از هری دفاع میکنم. نوا به من نگاه کرد بعد به هری نگاه کرد و دوباره به من. اون میدونه من هری رو بوسیدم؟ یاد اون صحنه باعث میشه پوستم بخاره

"تسا تو دیگه از کنترل خارج شدی. من میتونم بوی الکل رو اینجا حس کنم. میتونم بگم این تاثیر اون هم اتاقیه دوست داشتنی و این پسره هست"

اینو گفت و به هری نگاه کرد

"من ۱۸ سالمه مادر. من تاحالا مشروب نخورده بودم و هیچ کار اشتباهی انجام ندادم. من فقط دارم کاری میکنم که هر دانشجویی انجام میده تو کالج. ببخشید مجبور شدین بخاطر من این همه راهو رانندگی کنین ولی من خوبم"

اینو گفتمو آه کشیدم و نشستم

"میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری؟"

مادرم از هری خواست و صداش آرومتر از چند لحظه پیش شده بود

هری بهم نگاه کرد و میخواست ببینه که من خوبم یا نه. سرمو
تکون دادمو اون از اتاق رفت بیرون. این یه چیز عجیب بود. منو
هری بر ضد مادرم و دوست پسر. یه جورایی میدونم اون پشت
در منتظر میمونه تا اونا برن

مادرم توضیح داد برام که فقط نگرانمه و نمیخواد شانشی رو که
واسه تحصیل بدست آوردم از دست بدم و اون دیگه نمیخواد من
مشروب بخورم و اینکه گفت اصلا از دوستیه من با هری و استف
راضی نیست یا حالا هر کس دیگه ای مته اونا. اون ازم قول گرفت
که با اونا دوست نباشم و منم قبول کردم. خودمم بعد از دیشب
دیگه نمیخوام به هری نزدیک بشم و دیگه نمیخوام با استف هیچ
مهمونی ای برم و مامانم نباید هیچوقت بفهمه که من هنوز با
استف دوستم

" حالا که ما اینجاایم. بیا بریم صبحانه بخوریم و یکم خرید کنیم
"

مادرم پیشنهاد داد و نوا لبخند زد

سرمو تکنون دادم. این فکر خوییه اخی خیلی گشمنه. ذهنم هنوز
بخاطر الکل خوب کار نمیکنه ولی اون پیاده روی و حرفای مامانم
باعث شد آگاه تر بشم

"تو باید خودتو تمیز کنی یکم و لباستو هم عوض کنی"

لبخند زدو من بلند شدم رفتم تو کمد لباس تمیز پیدا کنم. بعد
از اینکه لباسمو عوض کردم. آرایشمو کاملاً پاک کردم و آماده
بودم بریم. وقتی درو باز کردیم هری رو زمین نشسته بود و به
یکی از درای راهرو تکیه داده بود. سرشو گرفت بالا و بهمون نگاه
کرد و نوا زود دستمو گرفت

"ما داریم میریم بیرون تو شهر بگردیم"

به هری گفتم و واسه یه لحظه میخواستم دستمو از نوا بکشم
بیرون. چه مرگم شده؟

"اوه. باشه"

آره اینو گفت و واسه اولین بار انگار هری رو ناراحت دیده
بودم. وجدان داشت بهم میگفت که اون تورو تحقیر کرده. و
میدونم اون راست میگه ولی نتونستم خودمو کنترل کنم، احساس
گناه میکردم وقتی نوا اونطوری منو کشید سمت خودش و از کنار

هری گذشتیم. مامانم به هری یه لبخند مصنوعی زد و هری به یه سمت دیگه نگاه کرد

" اصلا از این پسره خوشم نمیاد "

نوا گفت و من سرمو تکون دادم

" منم همینطور "

به ارومی گفتم. ولی میدونم دارم دروغ میگم

خوردن صبحانه با مامانو و نواه خیلی کند پیش رفت. مامانم از حرف زدن درباره اون شبه وحشتناک دیشب دست بر نمیداشت. دنبال هر فرصتی بود تا دربارش ازم پرسه یا پپرسه خسته ام یا از دیشب چیزی یادم میاد؟ رفتار من دیشب خیلی دور از شخصیت من بود و من نمیخواستم به یادش بیارم دوباره. اون واقعا همیشه رفتارش اینجوری بود؟ من میدونم اون واسه من بهترینارو میخواد ولی انگار الان اینطوری نیس از وقتی که اومدم کالج. شاید یه هفته دور بودن از مامانم باعث شده نظرم دربارش عوض بشه

" کجا میتونیم خرید کنیم؟ "

نوا اینو پرسید و من شونه هامو تگون دادم. کاش اون تنها میومد
اینجا. من دوست دارم وقتمو با اون بگذرونم ولی با مامانم نه. من
باید با نوا درباره ی گفتن تموم اتفاقای زندگیم به مامانم صحبت
کنم

" شاید بهتره بریم به مغازه های نزدیک خوابگاه چون من هنوز
این اطرافو خوب بلد نیستم "

اینو بهشون گفتمو آخرین تیکه از نون تستمو خوردم. نوا پرسید
" به این فکر کردی کجا میخوای کار کنی؟ "

" من هنوز مطمئن نیستم شاید یه کتاب فروشی پیدا
کنم. امیدوارم بتونم یه دوره انترنی بگذرونم یا یه جایی مثل
انتشارات پیدا کنم "

اینو گفتم و مامانم بهم نگاه کرد و با افتخار یه لبخند زد و گفت
" این عالی میشه. تو میتونی هم کار کنی و هم درس بخونی و بعد
از کالج میتونی به کارت ادامه بدی "

" اره این عالی میشه "

اینو گفتم ولی سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم.نوا دستمو زیر
میز گرفت و یکم فشارداد.وقتی چنگالو گذاشتم تو دهنم فلز
سردش منو یاد حلقه ی روی لب هری انداخت.من نباید انقدر به
هری فکر کنم.حداقل الان.به نوا لبخند زدمو دستشو آوردم و بالا
بوسیدم.

بعد از صبحانه مامانم مارو رسوند به فروشگاه.فروشگاه ونکوور
خیلی بزرگ و شلوغ بود

"من میرم قسمت وسایل خونه و تزئینی بعدا میبینمتون .هروقت
آماده رفتن بودید به من زنگ بزنید "

مامان اینو گفت و ما قبول کردیم.نوا دستمو گرفت و ما به بعضی
از قسمتای فروشگاه رفتیم.اون درباره ی مسابقه ی فوتبالش
گفت و چطوری گل زد و باعث شد تیمش ببره منم با دقت به
حرفاش گوش میدادم و بعضی اوقات ستایشش میکردم.

"تو امروزی خیلی خوب بنظر میرسی "

اینو بهش گفتم و اون لبخند زد.لبخندش بی عیب و زیبا و قابل
ستایش بود.اون یه ژاکت خرمایی و کفشای لوفرز پوشیده
بود.اونا واقعا با مزه بنظر میان و به شخصیت نوا میخورن.

"تو هم همینطور تسا"

اونم بهم همینو گفت و من سرمو انداختم پایین.من میدونم که
قیافم خیلی بده ولی اون خیلی مهربونه و هیچوقت بهم نمیگه که
بدم.برعکس هری که حتما بهم میگفت وضع و قیافه افتضاحی
دارم.من واقعا باید از فکر هری پیام بیرون.وایسادم سرجام و
ژاکت نوارو کشیدم و اونو به خودم نزدیک تر کردم و بوسیدمش
اون لبخند زد ولی خودشو کشید کنار

"داری چیکار میکنی تسا؟ همه دارن بهمون نگاه میکنن"

اینو گفتو خندید منم شونه هامو تگون دادمو گفتم

"خب؟؟"

من واقعا اهمیت نمیدم .البته میدم ولی میخوام اون منو
ببوسه.ادامه دادمو گفتم

"این فقط یه بوسه"

با نگاهم داشتم ارزش خواهش میکردم و اون از چشم فهمید و با
دست چونمو گرفت و منو بوسید.بوسیدنش آروم و نرم
بود.زبونشو به سختی رو لبم حس میکردم ولی خوب بود. و

همینطور گرم و آشنا بود. منتظر بودم تا تو بدنم آتیش بگیری ولی این اتفاق نیوفتاد. من نمیتونم نوا رو با هری مقایسه کنم. نوا دوست پسر مه کسی که منو دوست داره و منم دوستش دارم ولی هری یه عوضیه که هر هفته با یه دختر میگرده

"چی باعث شده اینکارو کنی؟"

داشت سربه سرم میداشت. منم بیشتر کشیدمش سمت خودم و از خجال قرمز شدم. گفتم

"هیچی. فقط دلم برات تنگ شده بود. همین"

اوه من اینم باید بهش میگفتم که بهش دیشب خیانت کردم
"میشه دیگه هر کاری میکنم یا هر اتفاقی میوفته به مامانم نگی؟
این باعث ناراحتیم میشه. من دوست دارم وقتی میبینم تو و اون خیلی بهم نزدیک هستید ولی من نمیخوام اون همه چیزو بدونه. من احساس میکنم یه بچه ام وقتی تو اینکارو میکنی"

خیلی احساس خوبی داشتم وقتی بالاخره تونستم اینارو بهش بگم

" من معذرت میخوام تسا. من فقط نگران بودم. بهت قول میدم
دیگه بهش چیزی نگم. واقعا "

اینو گفت و من حرفشو باور کردم. بعد دستشو آورد دور شونه
هام و پیشونیمو بوسید

بقیه روز خیلی بهتر از صبح گذشت. مامانم منو برد آرایشگاه و
موهامو یکم کوتاه کردم و چندتا لایه بهش اضافه کردم. هنوز
موهام بلند بود ولی یه مدل دیگه بود و بهتر بنظر میرسید. نواه تو
راه خوابگاه همش داشت ازم تعریف میکرد. وقتی به خوابگاه
رسیدیم باهاشون خداحافظی کردم و دوباره به مامانم قول دادم
که از اون آدمای پر از تتو دوری کنم و دیگه به مهمونی نرم. وقتی
وارد خوابگاه شدمو دیدم خالیه یکم ناراحت شدم. مطمئن نبودم
دلم میخواست استف یا یکنفر دیگرو تو اتاق ببینم. اصلا به خودم
زحمت ندادم تا کفشامو بکنم. رفتم تو تخت خیلی خسته بودم و
نیاز داشتم بخوابم

کل روزو خوابیده بودم وقتی بیدار شدم دیدم استف رو تختش
خوابیده. من رفتم کافی شاپ و قهوه مو گرفتم رفتم سمت اولین
کلاسم. لیام با یه لبخند منتظرم وایساده بود. ما با یه دختری که

آدرسی رو میخواست پیدا کنه مشغول شدیم و فرصت نشد باهم حرف بزنیم. تا اینکه رفتیم به آخرین کلاس. از این کلاس بیشتر از همه میترسیدم ولی بیشتر از همه منتظرش بودم.

"آخر هفتت چطور بود؟"

اینو پرسید و من یه آهی کشیدم

"راستش افتضاح بود. دوباره با استف رفتم مهمونی"

وقتی اینو بهش گفتم خندید و دوباره ادامه دادمو گفتم

"حتما آخر هفته ی تو خیلی بهتر از من بود. دنیل چطور بود؟"

وقتی اسم دنیل و آوردم لبخندش بزرگتر شد و منم یادم اومد بهش نگفتم دیروز با نوا بودم. لیام درباره ی دنیل بهم گفت که عضو انجمن باله شده تو نیویورک و اینکه چقدر براش خوشحاله. نمیدونم چشای نوا هم مثل لیام برق میزنه وقتی درباره من حرف میزنه یا نه. اون بهم توضیح داد که چقدر پدر و زن پدرش از دیدن لیام خوشحال شدن و همین که وقتی اینجا نبود دلش برای مامانش تنگ شده بود. حتما مامانش یه جایی همین نزدیکی زندگی میکنه

"برات سخت نیست دنیل جدا از تو زندگی میکنه؟"

اینو گفتم و رفتیم رو صندلی های همیشگیمون نشستیم. صندلی
هری خالی بود

"ما از هم جدا زندگی میکنیم ولی با این داریم کنار میایم. و اینکه
من بهترینو براش میخوام و موندن تو نیوروک برای اون
بهتره. اونجا جایی که میخوام اون باشه"

لیام اینو گفت و پروفشور وارد کلاس شد و همه ساکت
شدن. هری کجاست؟ اون نمیخواد بخاطر اینکه ازمن دوری کنه
کلاسو پییچونه. میخواد؟ ما تو کلاس درباره افتخار و تبعیض
حرف زدیم و کلاس هم زودتر تموم شد

"تو موها تو کوتاه کردی ترسا"

برگشتم دیدم هری پشت سرم وایساده. هری و لیام بهم یه نگاه
عجیب کردن و من داشتم فکر میکردم باید به هری چی
بگم. امیدوارم درباره ی بوسه ی دیشب جلو لیام چیزی نگه. اون
چیزی نمیگه نه؟ اره. معلومه که میگه.

"سلام هری"

اینو گفتمو بهم لبخند زد اینبار چال صورتش بیشتر از دفعه های
قبل معلوم شد

" آخر هفته چطور بود؟ "

حالت صورتش خیلی جدی بود. منم بازو لیامو گرفتم و کشیدم و
راه افتادم. گفتم

" خوب بود. بعد میبینمت "

با نگرانی اینو گفتم و هری بلند خندید

" چرا اینکارو کردی؟ "

لیام ازم پرسید. مطمئنم با این رفتار بهم شک کرده

" هیچی. من فقط از هری خوشم نمیاد "

" حداقل همیشه مجبور نیستی بینیش "

یه چیزی تو صداش بود. یعنی اون درباره دیشب میدونه؟

" اوم..اره. خداروشکر "

" من نمیخواستم اینو بگم چون نمیخوام تو با اون دوست
بشی. ولی اینو باید بگم که مامانه من و بابای هری با هم دوستن
"

اینو گفت و لبخند کوچیکی زد.چی؟

"چی؟ بابای هری اینجا زندگی میکنه؟ چرا هری اینجاست؟
لحجه انگلیسیش از کجا اومده؟ اگه باباش اینجا زندگی میکنه
پس چرا اون با باباش زندگی نمیکنه؟"

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم با سوالای مختلف به لیام
حمله کردم.اون با تعجب بهم نگاه کرد و نگران به نظر میرسید
"اون اهل لندن هس.مامانمو و بابای هری یجایی نزدیک اینجا با
هم زندگی میکنن ولی هری رابطه ی خوبی با باباش نداره.اصلا
اینایی که گفتمو بهش نگو.ما همیجوریشم از همدیگه خوشمون
نمیاد"

لیام اینو گفت و ۱۰۰۰ تا سوال دیگه تو ذهنم اومد ولی ساکت
موندم وقتی اون دوباره درباره دنیل صحبت کرد

وقتی برگشتم تو اتاقم استف هنوز نیومده بود.کلاسای اون ۲
ساعت دیرتر از من تموم میشه.کتاباو یادداشتامو گذاشتم رو میز
تا واسه درس خوندن خودمو آماده کنم ولی قبلش خواستم به نوا
زنگ بزنم اون جواب نداد.حتما سرش شلوغه.کاش اون اینجا تو
این دانشگاه پیش من بود.خیلی چیزارو برام راحت میکرد

میتونستیم با هم درس بخونیم و فیلم نگاه کنیم الان. احساس گناه در باره ی بوسیدن هری بیشتر شد. نوا خیلی پسر خوییه و لیاقتش این نبود که بهش خیانت بشه. من خیلی خوش شانسم که اونو تو زندگیم دارم. اون همیشه با من بود و هیچوقت تنهام نداشت. اون منو بیشتر از هر کس دیگه ای میشناسه.

وقتی خانوادش اومده بودن تو خیابون ما خونه گرفته بودن خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم میتونم با یکی باشم که هم سن خودمه و بیشتر از همه خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم میتونم بهش اعتماد کنم. ما بیشتر وقتمونو با درس خوندن فیلم دیدن و قایم شدن تو گلخونه ی کوچیک مادرم گذروندیم. اون گلخونه جایی بود که من قایم میشدم. هر وقت بابام مست میکرد و عصبانی میشد میرفتم اونجا و فقط نوا میدونست میتونه منو اونجا پیدا کنه. شبی که پدرم مارو تنها گذاشت بدترین شب زندگیم بود و مادرم هیچوقت نخواست برام توضیح بده. هیچوقت. بخاطر همین یه ظاهر مصنوعی واسه خودش درست کرده. با اینکه بخاطر ترک کردنمون و اذیت کردن مادرم ازش متنفرم ولی به عنوان یه پدر بهش نیاز دارم. وقتی تو گلخونه بودم صدای شکستن شیشه رو میتونستم بشنوم و بعد صدای پاهای یکیو میشنیدم. همش

میترسیدم اون ممکنه پدرم باشه ولی اون نوا بود. من انقد با دیدن کسی خیالم راحت نمیشد تا اینکه از هم جدا شدیم. بعد از این همه سال رابطمون جدی تر شد و هیچکدوممون هم تا حالا با کسی قرار نداشته بودیم. پس تصمیم گرفتیم با هم قرار بزاریم به نوا اس ام اس دادمو گفتم دوشش دارم و بعد تصمیم گرفتم یکم چرت بزنم قبل از اینکه درس بخونم.. برناممو آوردم بیرون تا کارامو چک کنم. میتونم راحت ۲۰ دقیقه چرت بزنم.

حتی ۱۰ دقیقه هم نگذشت و صدای در زدن یکیو شنیدم. استف حتما کلیدشو جا گذاشته. البته که استف نیست. اون هریه.

"استف هنوز برنگشته"

گفتمو رفتم سمت تختم. اصلا اون چرا به خودش زحمت داد در بزنه. میدونم استف بهش یه کلید اضافی داده تا اگه یوقت پشت در گیر کرد هری براش درو باز کنه. باید دربارہ ی این با استف حرف بزنم

"منتظرش میمونم"

اینو گفتم و نشست رو تخت استف

" راحت باش "

آهی کشیدمو به خندش توجه نکردم و پتو رو کشیدم رو سرم و
چشامو بستم.هیچ راهی نیست که بتونم بخوابم وقتی میدونم
هری تو اتاقه ولی سعی کردم وانمود کنم که خوابیدم.این خیلی
بهتر از نشستن رو به روی هری و یا دعوا کردن باهاشه. سعی
کردم به صدای کوبیده شدن رو تخت توجه نکنم که همون لحظه
صدای ساعتم دراومد

" جایی میخوای بری؟ "

اینو پرسیدو من چشم غره رگتم با اینکه نمیتونه منو ببینه

" نه میخوام ۲۰ دقیقه چرت بزنم "

گفتمو رو تخت نشستم.خندیدو گفت

" تو ساعت میزاری وقتی میخوای ۲۰ دقیقه بخوابی ؟ "

" آره "

به اون چه ربطی داره؟ فقط بلده مسخرم کنه. کتابامو برداشتمو
مرتب و به ترتیب روز کلاسام چیدم و یادداشتای همون روز رو
هم روش گذاشتم

"تو خیلی وسواسی هستی نه؟"

"نه فقط دوست دارم همه چیز سر جای خودش باشه. مرتب بودن که اشکالی نداره هری"

به تندی گفتمو اون خندید. نمیخواستم بهش نگاه کنم ولی دیدم از رو تخت بلند شد. توروخدا نیا سمت من. تورو خدا نیا... الان کنارم وایساده بود. یادداشتای ادبیاتم برداشت و من سعی کردم از دسش بگیرم ولی اون دستشو گرفت بالا تا دسم نرسه بهشون. عوضی. همه رو پخش کرد تو هوا همشون ریختن رو زمین.

"برشون دار"

داد زدمو اون نیشخند زد. بعد یادداشتای اجتماعیمو برداشت و بازم پخش کرد تو هوا. پریدم تو هوا تا قبل از اینکه بریزه زمین بگیرمشون. داد زدمو گفتم

"هررری بسه"

اون دوباره خندید و یه جزوه ی دیگه رو برداشت. دیگه نتونستم تحمل کنم. هلش دادم رو تخت

" مته اینکه یکی خوشش نمیاد وسایلاش بهم بریزن "

هنوز داشت میخندید. چرا باید همیشه بهم بخنده؟

" نه دوست ندارم "

داد زدمو دوباره هلش دادم سمت تخت. اون یه قدم اومد جلو مچ دستمو گرفت و منو هل داد سمت دیوار. صورتش فقط یکم تا صورت من فاصله داشت و من داشتم به سختی نفس میکشیدم. میخوام جیغ بکشم از دستش فرار کنم و مجبورش کنم همه ی یادداشتامو جمع کنه و بزاره سر جاش. یا اینکه بزنم تو صورتش و از اینجا برم. ولی نمیتونم. سرجام بین دیوار و هری خشک شده بودم و با چشای سبزش که داشت تو چشم نگاه میکرد هیپنوتیزم شده بودم.

" هری لطفا "

بالاخره تونستم حرف بزنم. مطمئن نیستم دارم ازش خواهش میکنم بزاره برم یا منو ببوسه. هنوز نمیتونستم خوب نفس بکشم و داشت بدتر هم میشد. بعد از چند ثانیه که انگار چند ساعت بود یکی از دستاشو از مچ دستام جدا کرد ولی اون یکی دستش به اندازه بزرگ بود که بتونه هردوتا دستمو بگیره. یه لحظه فکر

کردم میخواد منو بزنه وقتی دستشو آورد بالا و سمت صورتم ولی به آرومی دستشو کشید رو صورتم و موهامو گذاشت پشت گوشم. قسم میخورم میتونم صدای نبضشو بشنوم و بعد لبشو آورد گذاشت رو لبم و دوباره اون آتیشو تو خودم حس کردم. زیر پوستم. این همون حسیه که شنبه شب بهم دست داده بود. اگه بخوام تا آخر عمرم یه چپو حس کنم همینه. اصلا به این فکر نکردم چرا دارم میبوسمش یا بعدش قراره چه حرفای بدی بهم بگه.

به تنها چیزی که میخوام تمرکز کنم همینه. اون مچ دستمو ول کردو تنشو کاملا چسبوند به من. منو بین خودشو دیوار پرس کرده بود. لبش دوباره طعم نعناع میداد. دستشو گذاشت دور شونه هام و بعد برد سمت پاهام و منو کشید بالا. پاهامو دور کمرش قفل کردم و خیلی خوشم اومد وقتی دیدم چطوری بدنم میدونه باید جلوی هری چیکار کنه. دستمو کشیدم لای موهاش و اون منو برد سمت تخت ولی همینطوری داشت منو میبوسید

وجدانم اومد جلوم و گفت که این چه کار وحشتناکیه که من دارم میکنم ولی من بهش توجه نکردم. این دفعه نمیخوام جلوشو

بگیرم. موهای هریو بیشتر کشیدم و اون یه آه کشید. منم
همینطور. این صدا هات ترین صدایی بود که تا حالا شنیدم و
میخوام هرکاری کنم تا دوباره اون صدارو بشنوم. اون رو تخت
نشست و هنوز منو نگه داشته بود و رو پاهاش نشسته
بودم. دستش رو کمرم بود. انگشتای بلندشو فرو کرد تو کمرم
ولی دردش حس خوبی بهم میداد

"لعنتی"

از لای دندونش اینو گفتو حس کردم شلوارش برآمده شده. دیگه
چقدر میخوایم پیش ببریم؟ اینو از خودم پرسیدم ولی جوابشو
نمیدونم

دستشو از رو کمرم برداشت و لبه ی بلوزمو گرفت و آوردش بالا
و درش آورد. باور نمیکنم دارم بهش این اجازه رو میدم. ولی
نمیخوام جلوشو بگیرم. تو چشم نگاه کرد و بعد به سینه هام نگاه
کرد. لبشو گاز گرفت انگار از سوتین سیام خوشش اومده

"تو خیلی سکسی هستی تس"

فکر نمیکردم انقدر ار این حرفای بد خوشم بیاد ولی وقتی هری
میگه یه حسی بهم میده که تا حالا حس نکرده بودم. من همیشه

لباسای زیر معمولی میخریدم. چون کسی قرار نبود ببینتشون.
هری حتما همه مدل لباس زیر تا الان دیده. این فکر مسخره اومد
تو سرم و انداختمش بیرون. داشتم رو پاهاش تکون میخوردم اون
دستشو گذاشت رو پشتم و منو به خودش نزدیکتر کرد. سینه
هامون به هم چسبیده بود که صدای باز شدن درو شنیدیم. زود
از رو هری رفتم کنار و بلوزمو برداشتمو پوشیدم. از اینکه مجبور
شدیم کاریو که داشتیم میکردیم قطع کنیم خیلی ناراحت شدم
استف اومد تو اتاق و به منو هری نگاه کرد. دهنش باز بود و
داشت این صحنه ای رو که دید هضم میکرد. میدونم صورتم قرمز
شده نه فقط بخاطر خجالت بخاطر این بود که هری منو بوسید
"من چیو از دست دادم؟؟"

استف اینو گفتو به منو هری نگاه کرد و یه لبخند بزرگ زد
"هیچی"

هری گفت و بلند شد. رفت سمت درو اصلا برنگشت بهم نگاه
کنه و از اتاق رفت بیرون. منو اینجا با استف که داشت میخندید
تنها گذاشت

"این دیگه چی بود؟ تو و هری؟ توو هری باهم میگردین؟"

استف اینو گفت و به طرز مسخره ای بهم نگاه کرد. گفتم

" نه .اصلا. ما باهم نیستیم "

ولی واقعا هستیم؟ نه نیستیم .ما فقط دوبار همدیگرو بوسیدیم و اون فقط بلوزمو در آورد و من رو پاهاش نشسته بودم. ادامه دادمو گفتم

" من دوست پسر دارم. یادت رفته؟ "

اون خندیدو گفت

" خب این به این معنی نیست تو نتونی با هری باشی. من فقط نمیتونم اینو باور کنم. شما ۲ تا از هم متنفر بودین. خب هری از همه متنفره ولی من فکر میکردم اون از همه بیشتر از تو متنفر باشه .این کی اتفاق افتاد؟ چطوری اتفاق افتاد؟ "

رفتم رو تختش نشستم و انگشتامو لای موهام کشیدمو گفتم

" نمیدونم. خب شنبه وقتی تو مهمونی رو ترک کردی من رفتم تو اتاق هری چون یه آدم دیوونه میخواست منو بزنه و بعد ما همدیگرو بوسیدیم. ما به هم قول دادیم که اصلا دربارش حرفی نزنیم. ولی اون امروز دوباره اومد اینجا و باهام در افتاد. "

وقتی اینو گفتم استف نیشخند زد. ادامه دادمو گفتم

"اون شروع کرد به پرت کردن وسایلام رو زمین و من هلش
دادم و بعد ما سر از روی تخت درآوردیم"

تعریف کردنش برام خیلی خجالت آور بود و همونجوری که
مامانم گفت من دارم مته یه دختر هرزه رفتار میکنم. صورتمو با
دستام پوشوندم. من چطور تونستم دوباره با نواه همچین کاری
کنم؟

"واو این خیلی جذاب باید باشه"

استف اینو گفت و من چشم غره رفتم

"نه اصلا اینجوری نیست. این یه اشتباه وحشتناک بود. من عاشق
نواه هستم. نمیخوام واسه هری مته دخترای دیگه بشم"

"تو میتونی یه چیزایی از هری یاد بگیری.. میدونی؟ منظورم
درباره رابطه ی جنسیه"

استف اینو گفت من دهنم باز موند. اون داره جدی میگه؟ یعنی
اونم ممکن بود اینکارو.. صبر کن. اون انجام داده؟ اون و هری؟

" امکان نداره. من نمیخوام از هری چیزی یاد بگیرم. حتی از نواه "

من نمیتونم خودمو نواه رو تصور کنم که داریم اینجوری
همدیگرو میبوسیم. حرفای هری تو ذهنم تکرار میشد تو " خیلی
سکسی هستی تس " نواه هیچوقت همچین چیزی بهم
نمیگه. هیچکس تاحالا به من همچین چیزی نگفته. حس کردم
صورتم داغ و قرمز شده

" تو چی؟ "

اینو از استف پرسیدم. من باید بدونم که اون با هری رابطه داشت
یا نه

" با هری؟ نه. خب ما با هم رابطه نداشتیم. ولی اوایل وقتی واسه
اولین بار همدیگرو دیدیم یکم شیطونی کردیم و اون خیلی
خجالت آور بود. ولی دیگه همچین اتفاقی نیوفتاد. فقط یجورایی
دوستی با منفعت داشتیم ولی فقط واسه یه هفته "

اون اینو گفت انگار اصلا براش چیز مهمی نبود. من نمیتونستم
حس حسادتمو کنترل کنم.

" اوه..منفعت؟ "

دهنم كاملا خشك شده بود و واسه يه لحظه از استف بدم اومد.

"اره ولي چيز بزرگي نبود..فقط چنډبار همديگرو بوسيديم و چنډبار با هم ديگه ور رفتيم.چيز خاصي نبود "

استف اينو گفت و قفسه ي سينم درد گرفت.من زياد سوپرايز نشدم.ولي كاش ازش نميپرسيدم.

"اون با خيليا دوستي با منفعت داره؟ "

از استف اينو پرسيدم ولي نميخواستم جوابشو بدونم

"اره داره.منظورم اينه با ۱۰۰۰ نفر رابطه نداره ولي كم هم نيستن...اون يه پسر فعاله "

ميتونستم بگم كه اون با حرفش ميخواست منو تحريك كنه و كلا منظورش به من بود.ولي من ميتونم يه تصميم جدي بگيرم و ۱۰۰ بار بيشتر از هري دور بشم.من نميخوام با كسي دوستي با منفعت داشته بهشم.هيچوقت.استف ادامه دادو گفت

"اون منظورش از اين كار سوء استفاده از دخترا نيست.راستش دخترا خودشونو ميندازن رو هري و اونم بهشون مي فهمونه كه با كسي دوست نميشه يا قرار نميزاره "

استف داشت از هری دفاع میکرد. میتونستم به یاد بیارم یبار دیگه هم اینو گفته بود

" چرا اون با کسی قرار نمیزاره؟ "

من واقعا چرا نمیتونم از پرسیدن این سوالا دس بردارم؟

" من واقعا نمیدونم...اون فقط با کسی قرار نمیزاره. فکر میکنم تو کلی با هری خوش بگذرونی ولی ممکنه برات خطرناک هم باشه. مگر اینکه فکر میکنی هیچ حسی نسبت بهش پیدا نمیکنی اگه همچین فکری میکنی پس ازش فاصله بگیر. من خیلی از دخترارو دیدم که عاشق هری شدن و این اصلا براشون خوب نبود "

صدای استف پر از نگرانی بود

" اوه بهت اعتماد کن من هیچ حسی بهش ندارم. من اصلا نمیدونم به چی داشتم فکر میکردم "

اینو گفتمو خندیدم امیدوارم واقعی بنظر بیاد چون خودم فکر میکنم اینطور نیست

" خوبه. خب چقدر بخاطر نواه و مامانت تو دردسر افتادی؟ "

استف اینو گفت و خندید.اومد کنارم و رو تخت نشست

من درباره ی سخنرانی مامانم بهش گفتم ولی بهش نگفتم که به مامانم قول دادم دیگه باهاش دوس نباشم.ما کل شب رو درباره ی کلاسامون، تریستن و هر چیزی به غیر از هری صحبت کردیم روز بعد منو لیام همدیگرو تو کافه دیدیم و قبل از کلاس یادداشت های جامعه شناسی مونو با هم مقایسه کردیم.یه ساعت طول کشید تا من یادداشتامو مرتب کنم چون هری دیروز همه رو بهم زده بود.من دوست داشتم درباره دیروز به لیام بگم ولی نمیخواستم اون درباره من فکر بدی بکنه مخصوصا الان میدونم که بابای هری و مامان لیام باهم زندگی میکنن.این یکم بد میشه.لیام حتما خیلی چیزا درباره هری میدونه.داشتم به خودم یادآور میشدم که نباید درباره ی هری از کسی سوال پرسم.من اهمیت نمیدم هری چیکار کرده.امروز به تندی گذشت و بلاخره نوبت کلاس ادبیات رسید.هری مثل همیشه رو صندلی کنار من نشسته بود ولی اصلا بهم نگاه نکرد

" امروز آخرین جلسه ی بچتمون درباره ی افتخار و تبعیضه.امیدوارم همتون ازش لذت برده باشید.بحث امروزمون

درباره ی استفاده ی آستین از پیش گویی هست. به عنوان یه خواننده انتظار داشتین که در آخر الیزابت و داریسی باهم باشن؟

پروفسور اینو پرسید و من مثل همیشه دستمو آوردم بالا. من و لیام همیشه اولین نفرایی هستیم که جواب میدن و بیشتر اوقات تنها نفر ما هستیم

پروفسور گفت

"خانم یانگ"

"برای اولین بار وقتی این رمان رو خوندم خیلی دوست داشتم بدونم اونا چطوری میخوان باهم باشن. حتی الانم همینجوریم. من اینو حداقل ۱۰ بار خوندم. هنوزم وقتی میخوام بخونمش درباره ی شروع رابطه ی اونا دلواپس میشم. آقای داریسی خیلی بی رحمه و همیشه چیزای بدی درباره ی خانواده الیزابت میگه برای همین نمیدونستم الیزابت اونیو میبخشه یا از دوست داشتنش دس بر میداره"

جواب دادمو لبخند زدم

"این دیگه آخرشه"

به صدایی اینو گفت. صدای هری بود

" آقای استایلز؟ چیزی میخوای اضافه کنی؟ "

پروفسور اینو گفت و معلوم بود کاملاً از رفتار هری شکه شده

" حتماً. من گفتم این دیگه آخرشه. زن ها چیزایی میخوان که نمیتونن داشته باشن. رفتار بی ادبانه ی آقای داری الیزابت رو کشید سمتش. این کاملاً مشخص بود که در آخر اونا با هم میمونن "

هری اینو گفت و با ناخن هاش بازی کرد و انگار اصلاً به این بحث علاقه ای نداشت

" این درست نیست. درباره ی اینکه زن ها چیزایی میخوان که نمیتونن داشته باشن. آقای داری بخاطر این با الیزابت بد بود چون انقدر مغرور بود که نمیتونست عشقشو به الیزابت اعتراف کنه. برای اولین بار وقتی اون از برخورد بدش دس برداشت الیزابت هم دید که آقای داری چقدر دوسش داره "

اینو بلندتری از اونی که انتظار داشتم گفتم. برگشتم دوروبرمو نگاه کردم دیدم همه دارن به منو هری نگاه میکنن

" اگه اون عاشق الیزابت بود هیچوقت باهاش بدرفتاری
نمیکرد.تنها دلیلی که اون با الیزابت موند و ازش درخواست
ازدواج کرد این بود که الیزابت همیشه خودشو به داری
آویزون میکرد "

هری اینو گفت و قلبم افتاد.حس میکردم اون دیگه درباره آقای
داری و الیزابت صحبت نمیکنه

" اون خودشو به کسی آویزون نکرد.اون واسه الیزابت نقش
بازی کرد و نشون داد آدم مهربونیه و از نقطه ضعف الیزابت
استفاده کرد. "

داد زدم و کلاس ساکت شد.صورت هری از عصبانیت قرمز شده
بود و فکر میکنم منم همینطور بودم

" نقش بازی کرد؟ اون..منظورم اینه اون یه زن خسته کننده با یه
زندگی خسته کننده داشت و دنبال یه شور و هیجان تو زندگیش
میگشت برای همین خودشو به آقای داری آویزون کرد "

هری داد زدو گفت و با دستش زد رو میز

" خب شاید اگه اون یه مرد بدکاره نبود میتونست جلوی خودشو
بگیره بجای اینکه سر از اتاق الیزابت در بیاره "

وقتی این کلمه ها از دهنم اومد بیرون فهمیدم همه شکه شدن و
صدای پیچ پیچ و خنده های آرومی رو میتونستم بشنوم
" فکر میکنم واسه امروز کافیه "

پروفسور اینو گفت و من کیفمو برداشتم و از کلاس رفتم بیرون
" تو این دفعه نمیتونی فرار کنی ترسا "

صدای هری رو شنیدم که داشت داد میزد.وقتی رسیدم به گوشه
خیابون هری بازومو گرفتم و دستمو کشیدم از دستش بیرون
" تو چرا همیشه منو اینجوری میگیری؟ یه بار دیگه بهم دست
زن میزنم تو صورتت "

داد زدمو اینو گفتم خودم از این طرز حرف زدنم تعجب کردم
ولی دیگه تحمل این کاراشو نداشتم.اون دوباره بازومو گرفت
ولی من سر حرفم نمودم و نتونستم بزنمش

" تو چی میخوای هری؟ میخوای بهم بگی که چقدر بیچارم؟ یا
اینکه میخوای بهم بخندی چون دوباره بهت اجازه دادم بهم
نزدیک شی.من دیگه از این بازی مسخرت خسته شدم.من دیگه
به این بازی ادامه نمیدم.من یه دوست پسر دارم و تو یه ادمه

وحشتناکی. تو واقعا احتیاج داری بری دکترو بهت واسه این رفتار دارو بده. من دیگه با تو نمیتونم ادامه بدم. یه دقیقه باهام خوبی بد دوباره بهم بدو بی راه میگی. من دیگه باهات هیچ کاری ندارم پس یه لطفی کن و برو یه دختر دیگه پیدا کن و بازیش بده. چون من دیگه نیستم "

" من واقعا تونستم بدترین چیزارو ازت بکشم بیرون نه؟ "

اون اینو گفت و من انتظار داشتم لبخند بزنه یا بهم بخنده ولی کاملا جدی بود. اگه من نمی شناختمش میتونستم بگم اون بخاطر حرفام ناراحت شده؟ ولی من خیلی خوب میشناسمش و میدونم اون حتی یه ذره هم اهمیت نمیده

" من سعی نمیکنم بازیت بدم "

هری اینو گفت و دستشو کشید لای موهاش

" پس داری چیکار میکنی؟ چون رفتار و اخلاقت نوسان داره و مته شلاق میمونه برام "

داشتم داد میزد. جمعیت کمی دورمون جمع شدن من دوست داشتم زود از اینجا برم ولی میخواستم بدونم هری میخواد چی بگه. چرا من نمیتونم ازش دور باشم؟

میدونستم اون خطرناکه و برام مته سم میمونه. من هیچوقت به اندازه ای که با هری بدرفتاری کردم با کسی بد رفتاری نکرده بودم.اون لیاقتش همینه اینو خوب میدونم ولی نمیخوام با کسی بدرفتار کنم.هری بازومو دوباره گرفت و منو کشید برد بین دوتا ساختمون دور از مردم.

"من..من نمیدونم دارم چیکار میکنم.تو اول منو بوسیدی یادته؟"

اون دوباره یادم انداخت

"آره.. من مست بودم یادته؟ و تو دیروز اول منو بوسیدی"

"تو جلومو نگرفتی.دیگه خسته شدم"

هری اینو گفت.چی؟؟؟

"از چی خسته شدی؟"

"از اینکه تو وانمود میکنی منو نمیخواهی وقتی میدونم میخوای"

اینو گفت و یه قدم اومد جلو

"من تورو نمیخوام.من یه دوست پسر دارم"

"کسی که باهاش حوصلت سر میره.اعتراف کن تسا.به من نه به خودت.تو با اون حوصلت سر میره.و اون هیچ وقت اون حسیو که من بهت دادم نداده نه؟"

صداش خیلی کم بود به آرومی داشت حرف میزد

"چ..چی؟ البته که اینکارو کرده"

بهش دروغ گفتم

"نه..اون اینکارو نکرده.من میتونم بگم اون یه بار هم حتی لمست نکرده..به اون صورت"

کلمه هاش باعث شد از درون بسوزم

"اینا به تو هیچ ربطی نداره"

رفتم عقب تر ولی اون ۳ قدم بهم نزدیک تر شد

"تو حتی نمیتونی تصور کنی که من چطور میتونم کاری کنم یه حسی بهت دست بده که تا حالا بهت دست نداده"

اون اینو گفت و من نفسم برید.اون چطوری از داد زدن سرم به این رسید؟ و چرا من انقدر خوشم اومد؟

این طرز حرف زدن هری همیشه روم تاثیر زیادی میزاره. منو
ضعیف و گیج میکنه. مته یه خرگوش شدم که تو تله ی یه روباه
گیر کرده

" تو مجبور نیستی اعتراف کنی. خودم میدونم "

با گستاخی اینو گفت ولی من فقط سرمو تگون دادم. دیدم یه
لبخند بزرگ زد و یه قدم برداشت سمتم و من یه قدم رفتم عقب
خوردم به دیوار. دوباره نه.

" نبضت داره تند میزنه نه؟ دهنت خشک شده و یه حسی
داری...اون پایین. درست میگم ترسا؟ "

هرچی داره میگه درسته. هرچقد بیشتر حرف میزنه باعث میشه
بیشتر بخوامش. خیلی عجیبه کسیو میخوام که خیلی ارزش
متنفرم. حسی که بهم میده خیلی فرق داره اصلا اون حسی نیست
که نوا بهم میده. تا حالا اینجوری جذب کسی نشده بودم. البته به
جز نوا

میدونم اگه الان چیزی نگم. اون میبره

" تو اشتباه میکنی "

لبخند زد. حتی لبخندشم باعث میشه برق بگیرم

" من هیچوقت اشتباه نمیکنم "

تا اینو گفت خودمو کشیدم کنار قبل از اینکه بتونه منو بچسبونه
به دیوار

" چرا میگی من خودمو به تو آویزون میکنم ولی یعدش خودت
میای سمت من؟ "

عصبانیتم داشت بیشتر میشد و از دست این پسر تتویی داشتم
ناراحت میشدم. خندیدو گفت

" چون تو اولین بار شروع کردی. من خودمم مثه تو اولش
سوپرایز شده بودم "

" من مست بودمو یه شب طولانی داشتم. قبلا هم بهت گفتم. خیلی
گیج شده بودم چون باهام خیلی خوب رفتار کردی. خب مثلا
خوب شده بودی "

رفتم نشستم تا اون دوباره منو بین خودشو دیوار گیر
ندازه. حرف زدن با هری خیلی خستم میکنه
" ولی من با این کارام منظوری ندارم "

" چرا .منظور داری.تو همیشه حرفات منظور داره.نه فقط به من.به همه ولی انگار از همه بیشتر به من سخت میگیری و گیر میدی "

باور نمیکنم انقد باهاش صادقم.تا چند دقیقه پیش نزدیک بود کارمون به جاهای باریک بکشه

" این درست نیست.من بیشتر از بقیه به تو گیر نمیدم و باهات بد نیستم "

نیشخند زدومن بلند شدم.میدونم نمیتونم یه صحبت معمولی با هری داشته باشم

" نمیدونم چرا دارم وقتمو تلف میکنم "

داد زدمو از کنارش رد شدم

" هی.بخشید.بیا اینجا "

غر زدم و قبل از اینکه مغزم کاری کنه.پاهام حرکت کردو برگشت سمت هری.حالا اون رو لبه ی پیاده رو نشسته بود

" بشین "

حرفشو گوش کردم و نشستم

" چرا انقدر دور نشستی؟ بهم اعتماد نداری؟ "

گفت . و من چشم غره رفتم

" نه البته که بهت اعتماد ندارم.چرا باید داشته باشم؟ "

تا اینو گفتم حالت صورتش عوض شد.انگار خیلی بهش
برخورد.اصلا اون چه فرقی داره براش اگه بهش اعتماد دارم یا
نه

" میشه ما قبول کنیم و از هم دور باشیم یا اینکه با هم دوست
باشیم؟ دیگه نمیخوام انقد باهات دعوا کنم "

آه کشیدمو اون یکم بهم نزدیکتر شد.اونم یه نفس عمیق کشیدو
گفت

" نمیخوام ازت دور باشم "

چی؟ قلبم داشت تند میزد

" منظورم اینه..فکر نکنم اصلا بتونیم از هم دور باشیم.چون
دوست صمیمیم هم اتاقیه توئه .پس فکر کنم باید دوست باشیم
"

نمیخواستم نشون بدم از این حرفش ناراحت شدم. این همون
چیزیه که من میخوام درسته؟ نمیتونم به بوسیدن هری ادامه بدم
و به نوا خیانت کنم

"باشه پس دوستیم؟"

"دوستیم"

قبول کردو دستشو آورد جلو تا باهم دست بدیم

"ولی دوستی با منفعت نه"

اینو گفتمو اون پیش خودش خندید و با حلقه ی تو ابروش بازی
کردو گفت

"چی باعث شد اینو بگی؟"

"انگار خودت نمیدونی!! استف همه چیو بهم گفت"

"اون چی گفت؟"

"گفت تو و اون . تو و بقیه ی دخترا .."

سعی کردم مصنوعی بخندم ولی خندم جوری بود که انگار نفسم
بند اومده. ابروهاشو داد بالا و من بهش توجه نکردم

" خب منو استف... اون فقط واسه خوش گذرونی بود "

لبخند زد انگار خاطره ی خوبی براش بود سعی کردم بغض تو
گلو مو قورت بدم

" و آره..من خیلی با دخترا خواایدمو باهاشون رابطه داشتم.چی
تورو نگران میکنه؟ "

اون خیلی براش عادیه ولی من شکه شدم.از اینکه بشنوم داره
اعتراف میکنه با دخترای دیگه خواایده نباید ناراحتم کنه ولی
میکنه.اون ماله من نیست. نوا ماله منه.نوا ماله منه.نوا ماله
منه.داشتم پیش خودم تکرار میکردم

" چیزی نگرانم نمیکنه.فقط نمیخوام فکر کنی که منم مته یکی از
اون دخترام "

" آووو... تو حسودی میکنی ترسا؟ "

مسخرم کردو من هلش دادم.اصلا امکان نداره بخوام اینو اعتراف
کنم

" نه.معلومه که نه.من فقط واسه اون دخترا متاسفم "

اینو گفتمو اون خندیدو گفت

" اوه متاسفم نباش. اونا خیلی هم حال کردن. باور کن "

" باشه باشه. فهمیدم. بحث و عوض کن لطفا "

یه آه کشیدمو سرمو گرفتم بالا به آسمون نگاه کردم. باید ذهنمو از تصویر هری با اون دخترا پاک کنم. بعد از چند لحظه پرسیدم

" خب سعی میکنی باهام خوب رفتار کنی؟ "

" حتما. میشه تو هم انقد سخت نگیریو رو مخ نباشی؟ "

" من رو مخ نیستم. فقط یکم مضطربم "

خندیدمو اونم باهام خندید

خیلی خوبه بجای اینکه سر هم داد بزнім. با هم بخندیم. میدونم هنوز همه چیز بینمون حل نشده مخصوصا اون حسی که ممکنه بهش داشته یا نداشته باشم. ولی اگه بتونم جلوشو بگیرم تا منو نبوسه میتونم رو نوا تمرکز کنم. و دیگه انقد دور خودمون نچرخیم و برگردیم سر جای اول

" به خودمون نگاه کن. دوتا دوستیم "

وقتی بی ادب میشه لحجش بیشتر میشه

به جهنم.اگه هم اینجوری باشه مشکلی نیست ولی وقتی صداش
آرومه لحجش کمتر میشه.مته مخمل میشه.اونطوری که کلمه ها
از دهنش و اون لبای صورتیش میاد بیرون... من نباید درباره ی
لباش فکر کنم.چشامو از لباش برداشتمو از جام بلند شدم و
دامنمو تمیز کردم

" این دامن خیلی بده تس .اگه میخوای با هم دوست باشیم دیگه
نباید اینو بپوشی "

اول ناراحت شدم ولی بعد برگشتم دیدم داره لبخند میزنه.اینم
حتما یه راهه شوخی کردنشه.بی ادبه ولی من بیخیال میشم چون
بدتر از این رفتار نکرده.گوشیم ویبره رفت.آلارم داشت صدا
میخورد

" من باید برگردم برم درس بخونم "

" تو ساعت میزاری وقتی میخوای درس بخونی؟ "

" من واسه ی همه ی کارام ساعت میزارم.این کاریه که همیشه
میکردم "

خدا کنه بیخیال شه و گیر نده

" باید فردا بعد از کلاس بریم یکم خوش بگذرونیم "

هری گفت. این دیگه کیه؟ هری کجاست؟

" فکر نکنم خوش گذروندن منو تو یکی باشه "

نمیتونم تصور کنم منظور هری از خوش گذروندن چیه

" خب ما فقط میریم سر چندتا گربه رو میبریم و چندتا ساختمونو آتیش میزنیم.. "

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و اونم لبخند زد

" همین فکر دو میکردم. تو باید چندتا خوشگذرونیه جدید یاد

بگیری و الان که ما با هم دوستیم اون کارارو کنیم "

باید یکم فکر کنم به کارایی که ممکنه کنیم وقتی تنهاییم پس
نباید الان جوابشو بدم. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم اون از کنارم
رد شدو گفت

" خوبه. خوشحالم قبول کردی. فردا میبینمت "

اینو گفت و رفت

هیچی نتونستم بگم. دوباره لبه ی پیاده رو نشستم. سرم داشت
بخاطر این ۲۰ دقیقه ای که با هری بودم گیج میرفت. اون تقریبا

بهم سکس پیشنهاد کرد و گفت چطوری میتونه حس خوبی بهم بده. بعد از چند دقیقه قبول کرد که باهام بهتر رفتار کنه. ما داشتیم میخندیدیمو شوخی میکردیم و این خیلی خوب بود. هنوز خیلی سوال دارم که باید ازش بپرسم. مته چرا اینجوریه؟ ولی میدونم اگه بیشتر دربارش بدونم بدتر میشه. میتونم با هری دوست باشم مته استف. خب نه مته استف مثل نایل یا دوستای دیگش. این خیلی چیز خویه. دیگه همدیگرو نمیبوسیم و دیگه اون کارارو نمیکنیم. فقط مته دوتا دوستیم. وقتی داشتم برمیگشتم تو اتاقم سعی کردم ترس اینکه ممکنه دوباره تو تلش بیوفتمو از خودم بیرون مینداختم

وقتی برگشتم به اتاقم سعی کردم درس بخونم ولی نمیتونستم تمرکز کنم. بعد از یه ساعت زل زدن به یادداشت هام تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم. هنوز به حموم مختلط عادت نکرده بودم ولی کسی تا حالا باهام در نیوفتاده بود. اب داغ حس خوبی بهم دست داد. من یکم خیالم راحت شده بود که منو هری تونسته بودیم باهام یکم کنار بیایم اما حالا ناراحتی و عصبانیت بجاش اومده با نگرانی و گیج بودن. من قبول کردم فردارو با هری بگذرونم تا یکم خوش بگذرونیم ولی این منو میترسونه. امیدوارم

همه چیز خوب پیش بره و ما بتونیم با هم دوست باشیم. من انتظار ندارم دوست صمیمی بشیم ولی میخوام به جایی برسیم که مجبور نباشیم هر وقت باهم حرف میزنیم سر هم داد بزنیم.

وقتی برگشتم به اتاقم یادداشتی از استف دیدم که گفت قراره واسه شام با تریستن بره بیرون. من از هم اتاقی نایل تریستن خوشم میاد. اون پسر خوبی بنظر میاد البته اگه اون مداد چششو نادیده بگیریم. اگه استف و تریستم به دیدن همدیگه ادامه بدن شاید وقتی نوا اومد اینجا بتونیم باهم بریم بیرون. دارم با کی شوخی میکنم؟ من میدونم نوا نمیخواد با این آدمها بگرده، مثل استف و تریستن. و من باید اعتراف کنم ۳ هفته پیش منم دوست نداشتم با این آدمها دوست باشم.

تصمیم گرفتم قبل از خواب به نوا زنگ بزنم. ما کل روزو با هم حرف نزده بودیم

"سلام تسا. امروز چطور بود؟"

وقتی گوشید برداشت فوراً اینو گفت

"خوب بود. طولانی و خوب"

من باید بهش بگم که قراره منو هری فردا باهم بریم بیرون

"خوشحالم اینو میشنوم.منم یه بازی داشتم تو سیاتل امشب.الان دارم بر میگردم"

"این عالیه.بازی چطور بود؟"

اون برام توضیح داد که چقدر خوب تونستن تیم سیاتل رو با یه امتیاز خوب ببرن.ما دربارہ ی خانواده ی نوا یکم حرف زدیم قبل از اینکه بفهمم تلفن رو قطع کردیم.من نمیتونستم زمان مناسب واسه گفتن دربارہ بیرون رفتن منو هری پیدا کنم.راستش اصلا تلاشی نکردم

روز بعد خیلی زود گذشت.منو لیام رفتیم تو کلاس ادبیات و هری هم مثل همیشه سر جاش نشسته بود

"واسه قرار امشبمون آماده ای؟"

هری اینو گفت و دهنم باز موندن.دهن لیام هم همینطور

"این یه قرار نیست.ما فقط مته ۲تا دوست داریم میریم بیرون"

اینو به لیام گفتم و اصلا به هری توجه نکردم.اولین روزمون برای دوستی زیاد خوب پیش نرفت

"همون"

هری اینو گفت و نیشخند زد و منم چشم غره رفتم. تو کل کلاس بهش توجه نکردم و این باعث شد اون با من حرف نزنه تو کلاس

"امشب مواظب باش"

لیام اینو بعد از کلاس بهم گفت

"مواظبم. ما فقط میخوایم سعی کنیم باهم دوست باشیم چون هم اتاقیم هم باهاش دوسته"

"میدونم. تو یه دوست خوبی براش. من فقط مطمئن نیستم هری لیاقت این مهربونیتو داشته باشه"

لیام اینو گفت و من بهش نگاه کردم

"تو چیز دیگه به غیر از بدو بی راه گفتن درباره ی من نداری؟
برو گم شو"

هری اینو گفت و پشتم وایساد. لیام آهی کشید و بهم نگاه کرد

"یادت نره چی گفتم"

اینو گفتو رفت

"تو مجبور نیستی اینقدر با اون بد رفتار کنی. شما ۲ تا به جورایی
مثل برادر هستین"

اینو گفتمو چشاش گرد شد. با خشم گفت
"تو الان چی گفتی؟"

"میدونی، بابات و مادر ليام؟"

يعنی ليام دروغ گفت؟ شايدم من نبايد اينو جلوی هری
میگفتم. ليام به من گفته بود درباره ی پدر هری جلوش چیزی
نگم ولی نمیدوستم منظورش اينه کلا نبايد چیزی بگم

"اين به تو هيچ ربطی نداره. من نمیدونم چرا اون عوضی به تو
گفت. من ميرم حالشو میگیرم اون دهنشو میبندم هر وقت
دیدمش"

"هري اونو ولش کن. اون حتی نمیخواست بهم بگه من از دهنش
کشيدم بیرون"

از ليام داشتم دفاع میکردم. نمیخواستم هری به ليام آسیب
برسونه من بايد موضوع رو عوض کنم

"خب امروز میخوایم کجا بریم؟"

اینو گفتم و اون بهم خیره شد

" ما هیچ جایی قرار نیست بریم.این فکر بدی بود "

اینو گفت و از اونجا رفت

وات د هل؟ اون مغزش تاب داره.مطمئنم همینطوره.دوباره
اون عصبانیت و تنفر نسبت به هری برگشت و رفتم به اتاقم.وقتی
در اتاق رو باز کردم زین ، ترستن و استف تو اتاق بودن.من باید
بخاطر این مهمونای سر زده عصبانی بشم ولی میخوام فکرمو
مشغول کنم تا به هری فکر نکنم و همینکه از زین و ترستن
خوشم میاد

" سلام تسا.کلاسات چطور بود؟ "

استف اینو پرسید و یه لبخند بزرگ بهم زد.من نمیتونستم جلومو
بگیرم دیدم صورت ترستن قرمز شد وقتی لبخند استف رو دید
" خوب بودن.تو چطور؟ "

اینو گفتم و کتابمو گذاشتم رو کمد.استف دوباره ی کلاشش
صحبت کرد و گفت چطور قهوه ریخت رو لباس استادشون و
مجبور شد کلاسو زود تموم کنه

"خیلی ناز شدی تسا"

زین بهم گفت و من ازش تشکر کردم و نشستم رو تخت کنار استف. تخت واسمون کوچیک بود ولی جا شدیم. بعد از چند دقیقه در باز شد و هممون برگشتیم ببینیم کیه. اون هری بود. آق.

"هری تو حداقل میتونی یه بار در بزنی"

استف اینو با عصبانیت گفت و هری شونه هاشو تگون داد. دوباره استف گفت

"من شاید لخت باشم"

هری خندید و استف لبخند زد. معلوم بود استف از این رفتار هری ناراحت نشده. مطمئن استف عادت کرده چون هری همیشه میاد تو اتاقمون

"این چیزی نیست که من قبلا ندیده باشم"

حالت صورت تریستن عوض شد ولی بقیه خندیدن. منم نتونستم جای خنده دارشو پیدا کنم. من از اینکه درباره هری و استف فکر کنم متنفر بودم. استف گفت

"اوه خفه شو"

هنوز داشت میخندید بعد دست تریستن رو گرفت و دوباره
لبخند به صورت تریستن برگشت و یکم به استف نزدیک تر شد
" امروز میخواین چیکار کنین بچه ها؟ "

هری پرسید و نشست رو تخت من. میخواستم بهش بگم که از
رو تختم بلند شه ولی ساکت موندم. واسه چند لحظه فکر کردم
اون اومد اینجا تا ازم معذرت خواهی کنه ولی الان فهمیدم اون
اومده اینجا تا فقط با دوستاش بره بیرون و منم یکی از اونا نیستم
" ما میخوایم بریم سینما. تسا تو هم باید بیای "

زین اینو گفت و لبخند زد. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم هری
گفت

" راستش منو تسا خودمون یه برنامه داریم "
یه چیز عجیبی تو صداش بود. اون خیلی بداخلاقه

" چی؟ "

استف و زین هم زمان اینو گفتم به طرزی که باورشون نشده بود
" آره ما امروز برنامه داریم. من اومدم اینجا تا اونو با خودم ببرم
"

هری لبخند زد و بلند شد و گفت

"آماده ای؟"

ذهنم داشت داد میزد میگفت نه ولی من سرمو به نشونه تائید

تکون دادم

"بعدا میبینمتون"

هری اینو گفت و منو کشید برد بیرون از اتاق.اون منو برد سمت

ماشینش و در ماشینو برام باز کرد و سوپرایزم کرد.من سرجام

دست به سینه وایسادم

"یادم باشه تا هیچ وقت درو برات باز نکنم"

هری به تندی گفت و من سرمو تکون دادم

"اون دیگه چه کاری بود؟ من میدونم تو واسه من نیومدی.تو

بهم گفتی نمیخوای باهام بری بیرون"

سرش داد زدم.ما دوباره برگشتیم سر جای اولمون.اون داره منو

دیوونه میکنه

"اره گفتم.حالا سوار ماشین شو"

" نه.اگه اعتراف نکنی و نگی بخاطر من نیومدی اینجا من
برمیگردم میرم تو اتاق و با زین میرم سینما "

اینو گفتم اون دندوناشو رو هم فشار داد.می دونستم.نمیدونم
درباره این رفتارش چه حسی داشته باشم ولی میدونستم هری
دوست نداره من با زین برم بیرون و این تنها دلیلی بود که اون
منو آورد بیرون

" اعتراف کن هری یا اینکه من میرم "

" خب.باشه من قبول دارم.حالا سوار این ماشین لعنتی شو.دوباره
ازت نمیپرسم "

اینو گفتم و سوار ماشین شد.بر خلاف خواستم منم سوار ماشین
شدم.هری هنوز عصبانی بود از پارکینگ اومد بیرون و صدای
اهنگ رو زیاد کرد.خیلی زیاد.من کمش کردم.هری داد زد و
گفت

" به رادیوم دست نزن "

" اگه بخوای تموم این مدت عوضی باشی من نمیخوام باهات پیام
بیرون "

اینو گفتم و واقعا هم منظور داشتم.

" من نیستم. فقط به رادیوم دست نزن "

فکرم رفت به اون روز که تموم یادداشت هامو پخش کرد. میخواستم رادیوشو در بیارم و از پنجره بندازم بیرون. اگه میتونستم حتما اینکارو میکردم

" تو چرا اهمیت میدی اگه من با زین برم بیرون. استف و تریستن هم داشتن میرفتن "

" فکر نمیکنم زین از این کارش قصد خوبی داشته باشه "

اینو با احساس گناه گفت و چشمشو دوخت به جاده

شروع کردم به خندیدن و اون از روی عصبانیت آهی کشید. گفتم

" اوه. تو خودت چی؟ حداقل زین باهام خوب رفتار میکنه "

من نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم. فکر اینکه هری داره ازم یه جورایی محافظت میکنه واقعا خنده دار بود. زین مته یه دوسته نه چیز دیگه ای. مثل هری.

هری چشم غره رفت ولی جوابی بهم نداد و دوباره صدای آهنگی
که انگار داشتن جیغ میکشیدن زیاد کرد. گوشم درد گرفته
بود. ازش خواش کردم و گفتم

"میشه لطفا صداشو کم کنی؟"

اون صداشو کم کرد ولی نه زیاد

"این آهنگ خیلی افتضاحه"

اینو بهش گفتم و اون خندید

"نه اینطوری نیست. من میخوام نظر تورو درباره ی موسیقی
خوب بدونم"

لبخند زد و پنجره ماشینو آورد پایین. باد باعث شد موهاش تو
هوا پخش بشه. دستشو آورد سمت موهاش و اونارو زد کنار. من
خیلی دوست دارم وقتی موهاشو میده کنار. این فکرارو از سرم
باید بریزم بیرون

"خب من بن ایور و فری دوست دارم"

هری پیش خودش خندید و گفت

"البته که اونارو دوست داری"

" مگه اونا چشونه؟ اونا واقعا با استعدادن و آهنگاشون هم عاليه "

میخواستم از گروه مورد علاقم دفاع کنم

" اره.. اونا با استعدادن. استعداد خوبی تو خوابوندن مردم دارن با آهنگاشون "

اینو گفت و خندید. منم خم شدمو زدم به بازوش. با لبخند گفتم
" خب من دوششون دارم "

اگه ما بتونیم همینجوری پیش بریم ممکنه بهمون خوش بگذره
" داریم کجا میریم؟ "

" ما داریم میریم به یکی از جاهای مورد علاقه ی من "

" اون کجاست؟ "

" تو واقعا همه چیزو باید بدونی. نه؟ "

" اره. دوست دارم بدونم.. "

" دوست داری همه چیو کنترل کنی؟ "

اینو گفت و من ساکت موندم. حق با اونه ولی من
همینجوریم. هری ادامه دادو گفت

"خب تا وقتی که نرسیم من بهت نمیگم میخوایم کجا بریم. فقط ۵ دقیقه مونده تا برسیم"

به صندلی چرمیش تکیه داد و به رانندگی کردن ادامه داد. اصلا مدل این ماشین چیه؟

"مدل ماشینت چیه؟"

"این فورد کارپیه , کلاسیک"

اینو گفت و معلوم بود به ماشینش خیلی افتخار میکنه. اون داشت همینطور درباره ماشینش حرف میزد ولی من اصلا چیزی از حرفاش نمیفهمیدم. دوست داشتم به لباس نگاه کنم وقتی داشت حرف میزد هر چی اروم تر حرف میزد لباس هم آرومتر حرکت میکردن

"من خوشم نمیاد وقتی کسی بهم زل میزنه"

به تندی اینو گفت ولی بعدش لبخند زد

"من..من فقط داشتم گوش میدادم"

دروغ گفتم دهنم خشک شده بود

"رسیدیم"

اینو گفت و ماشینو برد تو جاده خاکی

من ساکت بودم وقتی هری داشت از جاده خاکی میگذشت .
بالاخره صدای رادیورو کم کرد و من خیلی خوشحال شدم . الان
فقط صدای چرخای ماشینو که به سنگا میخورد میتونستم بشنوم
. نمیدونم داریم کجا میریم این یکم نگرانم میکنه . هیچکس
اینجا نیست . نه خونه ای نه آدمی . هیچکس .

" نگران نباش نیاوردم اینجا بکشمت "

اینو به شوخی گفت و من آب دهنمو قورت دادم . من بیشتر از
کارایی که ممکنه کنیم وقتی تنهاییم میترسم تا اینکه بخواد منو
بکشه . یکم دیگه رفتیم جلو و بالاخره ماشین وایساد . از پنجره
بیرونو نگاه کردم هیچی نبود . فقط میتونستم درخت و سبزه
بینم . خیلی قشنگ بود . گلای زرد وحشی همه جا بودن و هوا
هم تقریبا گرم بود . اون چرا مارو آورد اینجا ؟

" اومدیم اینجا چی کار کنیم ؟ "

پرسیدمو از ماشین پیاده شدیم

" یکم باید پیاده بریم "

تا اینو گفت یه آه کشیدم . اون مارو آورد اینجا تمرین یا ورزش کنیم . انگار از حالت صورتم فهمید و گفت

" زیاد طولانی نیست "

رو علفایی که یکم ساییده شده بود راه رفت اون مته یه جاده ی باریک بود تقریبا . انگار چندبار از اونجا رد شدن . بیشتر راه رو ساکت بودیم بجز چندبار هری بهم تیکه پروند و گفت خیلی آروم راه میرم . بهش توجه نکردم و فقط از دوروبرم لذت میبردم حالا میفهمم اون چرا همچین جایی رو دوست داره چون اینجا خیلی ساکته و من حاضرم تا آخرم عمرم اینجا بمونم مخصوصا اگه با خودم یه کتاب بیارم . هری مسیرشو عوض کردو رفت سمت درختا . من یکم ترسیدم ولی دنبالش رفتم از جنگل اومدیم بیرون و جلوی یه دریاچه یا بهتره بگم رودخونه در اومدیم . اون رودخونه خیلی بزرگ و عمیق بود . هری هیچی نگفت فقط تی شرتشو درآورد بعد خم شد و بند بوت های سیاه کثیفشو باز کرد

" چرا داری لباسو درمیاری ؟ "

پرسیدمو به رودخونه نگاه کردم اوه نه

" تو میخوای تو این رودخونه شنا کنی ؟ "

اینو گفتمو به آب اشاره کردم

" آره من همیشه اینکارو میکنم . تو هم باید شنا کنی "

زیپ شلوارشو باز کرد و من داشتم سعی میکردم به عضله های
پشتش نگاه نکنم وقتی خم شد شلوارشو دریاره

" نه من تو این شنا نمیکنم "

من با شنا کردن مشکلی ندارم ولی نمیخوام تو این رودخونه که
نمیدونم کجاست شنا کنم

" و چرا ؟ تو میتونی تهشو ببینی پس به اندازه تمیزه "

"خب توش پره ماهی و حیوونای دیگس که خدا میدونه چین "
میدونم این حرفم خیلی مسخرس ولی برام مهم نیس ادامه دادمو
گفتم

" تازه تو بهم نگفتی قراره شنا کنیم منم چیزی نیاوردم تا واسه
شنا کردن بپوشم "

" یعنی تو زیر لباست شورت و سوتین پوشیدی ؟ "

هری پرسید و نیشخند زد . اون واقعا فکر میکنه من لخت میشمو
میام تو این آب باهاش شنا میکنم ؟ فکر اینکه منو هری تو آب

لخت با همیم آتیشم میزد . من چم شده ؟ تاحالا هیچوقت
همچین فکراییی نکرده بودم

" من با لباسای زیرم شنا نمیکنم چندش "

اینو گفتمو نشستم رو سبزه ها

" من فقط نگات میکنم "

هری فقط آه کشید . الان فقط شورت پوشیده . اون خیلی تنگ
بود و به تنش چسبیده بود . ای دومین باره من هری رو اینجوری
میبینم . الان از دفعه ی قبل خیلی بهتره

" تو خیلی ضد حالی . پشیمون میشیا "

هری پرید تو آب و من به چمنا نگاه کردم و یکم شونو کندم و لای
انگشتم تگونش دادم

" آب گرمه تس "

هری از تو رودخونه داد زد . میتونستم ببینم موهایش خیس شده
و تیره تر شده بود . با یه دستش موهای خیسشو از رو صورتش
زد کنار . واسه یه لحظه دلم خواست یه آدم دیگه باشم . یه آدمه
شجاع تر مته استف . اگه استف بودم همین الان لخت میشدمو

میپریدم تو آب پیش هری . رو هم آب میپاشیدیم و میرفتم ارزش
بالا و دوباره میپریدم تو آب . کلی خوش میگذروندمو بی تفاوت
بودم . ولی من استغنی نیستم من تسام .

" این دوستی از الانشم خیلی کسل کننده "

هری اینو گفت و خندید به سمت لبه ی رودخانه شنا کرد و
دوباره گفت

" حداقل اون کفشاتو بکن پاهاتو بزار تو آب خیلی حال میده تا
چند دقیقه دیگه آب سرد میشه "

اگه پامو بزارم تو آب که بد نیست . کفشمو درآوردمو شلوارمو
زدم بالا تا خیس نشه و پامو گذاشتم تو آب . هری راست میگفت
آب گرم صاف بود . انگشتامو تکن دادمو لبخند زدم .

" خوبه نه ؟ "

هری پرسیدو سرمو تکن دادم

" پس بیا تو آب "

سرمو به نشونه ی نه تکن دادم . اون رو سرم آب ریخت و من
خودمو کشیدم عقب و بهش اخم کردم

"اگه بیای تو آب به یکی از سوالات جواب میدم ولی فقط یکی"

کنجکاویم زیاد شد و با نگرانی سرمو خم کردم عقب . من همیشه کلی سوال داشتم از هری پرسم و اون الان خودش داره میگه میخواد به یکیش جواب بده

"فقط یه دقیقه وقت داری"

هری اینو گفت و رفت زیر آب میتونستم بدن درازشو زیر آب ببینم . انگار خوش میگذره بهم اگه برم تو آب و اینکه کنجاویم داره منو میخوره و میخوام از هری سوال پرسم

"انقدر فکر نکن پیر تو آب"

"من هیچی ندارم پیوشم اگه پیام تو آب . اگه با لباس پیام تو آب خیس میشن بعد مجبورم با لباسای خیس سوار ماشینت شم"

الان یه جورایی دلم میخواد پرسم تو آب . خب بزار بگم واقعا دوست دارم

"تی شرت منو پیوش"

شکه شدم . این پیشنهاد اصلا به هری نیاد یه ثانیه وایسادم فکر کردم داره شوخی میکنی ولی اینجوری نبود .

"زودباش برو تی شرتم بپوش . به اندازه بلنده که پاهاتو بپوشونه . شورت و سوتینتم میتونی بپوشی اگه بخوای "

با لبخند گفت . منم قبول کردم و دیگه فکر نکردم .

" باشه ولی برگرد و دارم لباسمو در میارم نگام نکن . دارم جدی میگم "

تموم سعیمو کردم تا جدی باشم ولی هری خندیدو برگشت یه سمت دیگه بلوزمو درآوردمو سریع تی شرتم هریو برداشتمو پوشیدم . هری راست میگفت تی شرتش تا بالای زانوم بود و خیلی دوست داشتم عطر ادکلن هری رو میداد و یه عطر دیگه که مخصوص هری بود

"زودباش وگرنه برمیگردم "

کاش یه تیکه چوب اینجا بود و پرتش میکردم سمت هری . شلوارمو درآوردم و بلوزو شلوارمو برداشتم مرتب تا کردممشون و گذاشتم کنار کفشم . هری برگشت و من ته تی شرتمو کشیدم تا جایی که میشه بیاد پایین . هری چشاش گرد شد وقتی منو دید

از بالا تا پایین نگام کرد و دیدم صورتش قرمز شده حتما بخاطر آبه که داره سرد میشه و گرنه بخاطر من قرمز نشده

"اوم ... بیا تو آب"

صداش بم تر از قبل بود . سرمو تکون دادم و رفتم سمت آب

"پیر تو آب . پیر تو آب "

"باشه باااشه ه ه ه ه"

داد زدمو اون خنديد

"اول یکم بدو"

"باشه"

یه چندتا قدم به عقب برداشتمو بعد دوییدم. احساس احمق بودن میکنم ولی نمیخوام زیادی فکر کنم این لحظه رو خراب کنم. تا رسیدم به لبه رود خونه وایسادمو به آب نگاه کردم

"اوه زودبایاش. داشتنی خوب شروع میکردی"

از ته دلش خندید و سرشو برد عقب. خیلی با مزه شده بود. هری بامزه؟

"نمیتونم"

مطمئن نیستم چی جلومو میگیره. آب به اندازه عمیق هست ولی
نه اونقدر چون میشه تهشو دید. آب تا رو سینه ی هری اومده
پس اگه من برم تا زیر چونم میشه

"میترسی؟"

صداش آروم ولی جدی بود

"نه...نمیدونم. یه جورایی"

اعتراف کردم و اون اومد سمت من

"رو لبه بشین. من کمکت میکنم"

لبه ی رودخونه نشستمو پاهامو محکم بستم تا اون لباس زیرمو
نبینه.اون فهمیدو بلند خندید.وقتی بهم رسید دستشو گذاشت رو
پاهام و دوباره داشتم آتیش میگرفتم.چرا تنم اینجوری میشه
وقتی هری لمسم میکنه؟ من دارم سعی میکنم باهاش دوست
باشم پس باید به این گرمایی که حس میکنم توجه نکنم.دستشو
برد سمت کمرمو بهم لبخند زد

"حاضری؟"

پرسیدو سرمو تگون دام.بعد از یه ثانیه اون منو کشیدو آورد تو
آب.آب خیلی گرم بودو یه حس عالی بهم میداد.هری ولم کردو
خودم تو آب وایسادم.ما نزدیک لبه ی رودخونه بود واسه همین
زیاد عمیق نبود آب تا سینم میرسید

" فقط اونجا نمون "

مسخرم کرد ولی بهش توجه نکردم.یکم راه رفتم.تی شرت اومد
بالا و آب رفت زیرش من زود لبشو گرفتمو آوردم پایین ولی
فایده نداشت همش میومد بالا

" میتونی تی شرتو دریاریا "

نیشخند زدو آب پاشیدم روش

" تو رو من آب میریزی؟ "

خندیدو سرمو تگون دادم.دوباره روش آب ریختم.سرشو تگون
داد و آب همه جا پخش شد و زیر آبی اومد تا منو بگیره.دستای
بزرگشو گذاشت دور کمرم و منو کشید زیر آب.دستمو گذاشتم
رو نوک دماغمو گرفتمش من دوست ندارم بدون دماغگیر شنا
کنم.فقط خودمو کشیدم بیرون هری نزدیک بود بیوفته نتونستم

خودمو کنترل کنم خندیدم. راستش داره بهم خوش میگذره
خوش گذشتن واقعی. نه مته به فیلم دیدن

"نمیتونم تصمیم بگیرم کدوم خنده دار تره اینکه تو داری خوش
میگذرونی اینجا یا وقتی رفتی زیر آب دماغتو گرفتی"

با خنده اینو گفت. یکم جرات پیدا کردم رفتم سمتش و دیگه به
تی شرت که اومد بالا توجه نکردم. رفتم جلوشو سرشو گرفتم تا
ببرم زیر اب ولی اون خیلی قوی بود و زورشو نداشتم و اون فقط
خندید. چرا اون همیشه نمیتونه اینجوری باشه؟

"هنوز یادم نرفته تو به سوالمو باید جواب بدی"

یادش آوردمو اون به آه کشید

"حتما. فقط یکی"

نمیدونم کردم یکی از سوالمو پرسم. به عالمه سوال دارم ولی
قبل از اینکه فکر کنم این کلمه ها از دهنم اومد بیرون
"تو این دنیا کیو از همه بیشتر دوست داری؟"

چرا اینو ارزش پرسیدم؟ میتونستم یه سوال مهمتر مثلا چرا
آمریکا زندگی میکنه؟ یا چرا انقد عوضیه ارزش پیرسم.اون با
تعجب بهم نگاه کرده بود و انگار بخاطر سوالم گیج شده بود
"خودم"

جواب دادو رفت زیر آب و برگشت رو آب دوباره. و من سرمو
تکون دادم
"این نمیتونه درست باشه"

میدونم اون خیلی خودشیفتس ولی اون حتما یکیو دوست
داره..یعنی هیچکی؟ یکی از اعضای خانوادشو؟ یا برادر
خواهرشو؟

"پدرو مادرت چی؟"

تا اینو پرسیدم پشیمون شدم.حالت صورتش عوض شد و دیگه
چشاش نرم نبود انگار الان میخواد قاطی کنه

"درباره ی پدرو ماردم دیگه حرف نزن.فهمیدی؟"

به تندی گفت.میخواستم خودمو بزنم بخاطر اینکه این لحظه ی
خوبو خراب کردم

"بخشید. فقط کنجکاو بودم. تو گفتی یه سوالمو جواب میدی "

به آرومی گفتم و اون دوباره آروم شد و اومد سمتم. آب دوروبرش داشت تگون میخورد

"تورو خدا بخشید هری. دیگه دربارشون چیزی نمیگم "

بهش قول دادم. نمیخوام اینجا با هری دعوا کنم. اون حتما منو اینجا تنها میزاره و میره

یهو اون منو گرفتو برد تو هوا و سوپرایزم کرد. دستو پاهامو تگون داد و داد میزدم تا منو بزاره پایین. اون خندیدو منو انداخت تو آب. سعی کردم خودمو بیارم رو آب و وقتی اومدم رو آب اون داشت لبخند میزد

"تلافیشو میکنم هری "

داد زدمو اون خندید. سمتش شنا کردم و اون دوباره میخواست همون کارو کنه ولی این دفعه پاهامو قفل کردم دور کمرش. اون شکه شد و به طرز عجیبی نفس کشید زود خودمو کشیدم کنار و گفتم

"بخشید "

اون پاهامو گرتو دوباره گذاشت دور کمرش.اون الکتریسته
بینمون دوباره برگشت و این دفه از قبل بیشتر بود.چرا همیشه
این با هری اتفاق میوفته؟ ذهتو خاموش کردم تا دیگه این
فکرارو نکنم.دستمو گذاشتم دور گردنش تا بتونم خودمو نگه
دارم

" داری با من چیکار میکنی تسا؟ "

به آرومی اینو گفتو انگشت شستشو کشید رو لب پایینیم
"نمیدونم"

راستشو گفتم.اون پیش خودش خندید و هنوز انگشتشو میکشید
رو لبم

" این لب..چه کارایی میتونی کنی با این لب "

با صدای خیلی نرم آروم اینو گفتو دوباره از درون داشتم آتیش
میگرفتم.

" میخوای بس کنم؟ "

تو چشم نگاه کرد. مردمک چشاش بزرگ شده بود و فقط به
حاله ی نازک سبز تیره دورش بود. قبل از اینکه بتونم فکر کنم
سرمو تگون دادمو تنم چسبوندم به تنش زیر آب

" ما نمیتونیم فقط مته دوتا دوست باشیم. اینو میدونی نه؟ "

لباشو گذاشت رو چونم و باعث شد بلرزم. چونمو بوسیدو من
سرمو تگون دادم. میدونم اون راست میگه. اصلا نمیدونم که
بینمون چیه ولی میدونم منو هری هیچوقت نمیتونیم مته دوتا
دوست معمولی باشیم. وقتی لبشو گذاشت رو گردنم و زیر گوشم
یه آه از دهنم اومد بیرون و اون دوباره همون کارو کرد ولی اینبار
محکم تر بوسید

" اوه هری "

پاهامو محکم تر دور هری قفل کردم. دستمو بردم پیشتشو و
ناخن هامو میکشیدم رو پوشتش. فکر کنم فقط با بوسیدنم الان از
حال برم

" میخوام کاری کنم همش اسمو بگی تسا. دوباره و دوباره . لطفا
بهم اجازه میدی؟ "

تو صداش پر از ناامیدی بود و هیچ راهی نداشت که بهش نه بگم

" بگو تسا "

اینو تو گوشم گفتم و گوشمو به آرومی گاز گرفت. دوباره سرمو
تکون دادم ولی اینبار محکم تر

" من باید بشنوم صداتو عزیزم. باید با صدای بلند بگی تا من
مطمئن شم که تو میخوای اینکارو انجام بدم "

دستش رفت زیر بلوزش که من الان پوشیده بودم

" من میخوام "

وقتی این کلمه هارو گفتم لبخند زد و گردنمو به آرومی
بوسید. هیچی نگفت بجاش پامو گرفت و منو محکم به خودش
چسبوند و از آب اومد بیرون. وقتی کنار آب رسیدیم اون منو
گذاشت رو زمین. از روی ناراحتی آهی کشیدم. من الان تنها
چیزی که میخواستم اون بود. من به اون احتیاج دارم. دستشو آورد
سمتم منو کشید از آب آورد بیرون

مطمئن نبودم باید چیکار کنم. فقط رو سبزه ها وایسادم. بلوز هری
سنگین و خیس شده بود بخاطر آب

" میخوای اینجا باشی یا تو اتاق من؟ "

هری اینو گفت و من با نگرانی شونه هامو تکون دادم.نمیخوام
برم تو اتاقش چون موقع رفتن به اونجا ممکنه زیاد فکر کنم و
نظرم عوض شه

" همینجا "

اینو گفتمو به دوروبرم نگاه کردم.اینجا هیچکس نیست امیدوارم
کسی نیاد

" خیلی مشتاقی "

لبخند زدو من چش غره رفتم. گرمای بدنم کم کم داشت از بین
میرفت چون هری دیگه لمسم نمیکرد

" بیا اینجا "

با صدای آروم اینو گفت و دوباره آتیش گرفتم

به ارومی رو چمن ها قدم برداشتم و رفتم به سمت هری.دستشو
به طرفم دراز کرد و تی شرت خیسمو کشید و درش آورد.طرز
نگاه کردنش داشت دیوونم میکرد.هورمونام از کنترل خارج
شده بودن.نبضم داشت به تندی میزد وقتی ازسر تا پا نگام کرد
و بعد دستمو گرفت

"رو بلوزم دراز بکش"

اینو گفت باهام نشست رو زمین. منو خوابوند رو تی شرت
خیسش که رو سبزه ها پهن کرده بود. اونم اومد کنارم دراز کشید
و با آرنجش وزنشو نگه داشت. تا حالا هیچکس منو انقدر لخت
ندیده بود درحالی که هری بیشتر دخترارو اینجوری دیده
بود. دخترایی بهتر و خشگل تر از من. با دستم سعی کردم بدنمو
پوشونم. هری نشست و دستامو گرفت و گذاشت دو طرف بدنم
"دیگه هیچوقت خودتو پوشون. حداقل واسه من نه"

اینو گفت و تو چشم نگاه کرد

"من فقط.."

میخواستم واسش توضیح بدم ولی اون حرفمو قطع کرد

"نه. تو نباید خودتو پوشونی. لازم نیست از چیزی خجالت بکشی
تسا"

منظورش چیه؟

"منظورم اینه به خودت نگاه کن"

هری اینو گفت. انگار فکرمو خونده بود

" تو با دخترای زیادی بودی "

وقتی اینو گفتم هری آهی کشید و گفت

" ولی نه مثل تو "

من میتونستم از این حرفش چیزای زیادی برداشت کنم. ولی
بیخیالش شدم

" کاکاکاکم داری؟ "

ازش اینو پرسیدم سعی کردم یه چیزایی درباره ی سکس یادم
بیارم. پیش خودش خندید و گفت

" یه کاکاکاکم؟ "

" من نمیخوام الان باهات رابطه داشته باشم "

وقتی اینو گفت یکم ترسیدم. شاید اینکاراش بخاطر تحقیر
کردنمه

" اوه "

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود. سعی کردم پیام بالا و از
جام بلند شم ولی اون به آرومی شونه هامو گرفت منو هل داد تو
زمین

" کجا داری میری؟ "

تازه فهمید قضیه چیه. دوباره گفت

" اوه. نه. من منظورم این نیست. منظورم اینه تو تاحالا از این کارا

نکردی پس من نمیخوام باهات رابطه داشته باشم. امروز "

وقتی اینو گفت یکم اروم شدم و فشاری که رو سینم بود یکم کم

شد

" خیلی کارای دیگه ای هست که میخوام اول رو تو انجام بدم "

اینو تو گوشم گفت و اومد روی من و وزنشو با دستاش نگه

داشت. دستاشو آورد رو گردنم و حرکت داد به سمت پایین و فقط

داشت با انگشتش لمسم میکرد و همینطور به سمت پایین حرکت

کرد و به شکم رسید. دستشو بالای شورتتم نگه داشت. ما واقعا

داریم اینکارو میکنیم. منو هری. اون میخواد چیکار کنه؟ میخواد

بهم صدمه بزنه؟ ۱۰۰۰ تا فکر تو سرم بود ولی وقتی دستشو برد

تو لباسم همشون از بین رفتن. صدای نفسشو از لای دندوناش

شنیدم و بعد لبشو گذاشت رو لبم

" حس خوبی داری؟ "

همینطور که داشت منو میبوسید اینو پرسید و انگشتشو داشت
تکون میداد.چطور میشه انقدر حس خوبی داشته باشم؟ سرمو
آروم تکون دادمو اون انگشتشو اروم تر به سمت بالا و پایین
حرکت داد

" حس بهتری داری نسبت به وقتی که خودت این کارو انجام
میدی؟ "

چی؟

دوباره پرسید

" آره؟ "

" چ..چی؟ "

به سختی میتونستم حرف بزنم کنترلمو از دست داده بودم
" وقتی به خودت دست میزنی؟ همین حسو داری؟ اوه صبر
کن..تو تاحالا با خودت اینکارو نکردی.نه؟ "

صداش پر از تعجب و ...هوس بود؟ اون دوباره منو بوسید و
همینطور انگشتشو تکون داد

" تو خیلی زود واکنش نشون داد.کاملا خیس شدی "

وقتی هری اینو گفت یه آه کوچیکی کشیدم. چرا این کلمه های
بدش انقدر جذاب بنظر میان؟ حس کردم آروم نیشگونم گرفت
و به بدنم یه شک وارد کرد

"این..چی بود؟"

وقتی اینو گفتم هری جواب نداد و فقط خندید. دوباره حس کردم
داره اینکارو انجام میده پشتم به عقب خم شد. اون لباسو گذاشت
رو گردنم و رفت سمت سینم و با دستش اون یکی سینمو
گرفت. یه فشاریو تو شکمم حس میکردم و حس خیلی خوبی
داشت. چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم. دوباره پشتم به عقب خم
شد و پاهام شروع کرد به لرزیدن

"خوبه تسا. بیا"

وقتی اینو گفت حس کردم بدون کنترل دارم به خودم میپیچم

"به من نگاه کن عزیزم"

اینو گفت و من چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم. نفساش وقتی
به پوستم میخورد باعث میشد حس کنم رو لبه وایسادم. وقتی
داشتم اسم هریو میگفتم دیدم صورتش قرمز شده انگار خوشش

اومده بود.دستشو آورد بیرون و گذاشت رو شکم و منم سعی کردم نفسمو کنترل کنم.تاحالا انقدر آروم نبودم

"چند دقیقه بهت وقت میدم آروم بشی"

اینو گفت و خندید و از جاش بلند شد.از روی نارضایتی آه کشیدم.میخواستم اون کنارم باشه.بعد از بهترین دقیقه های زندگیم بلند شدم و به هری نگاه کردم.اون شلواری کفششو پوشیده بود

"ما میخوایم بریم؟"

صدام پر از خجالت بود.میتونم بفهمم اونم دلش میخواست که من باهاش همین کارو کنم.من نمیدونم چطوری باید اینکارو کنم ولی اون میتونه برام توضیح بده

"آره. تو میخوای بیشتر بمونیم؟"

"من فقط فکر کردم..نمیدونم.فکر کردم شاید تو بخوای منم برات یکاری کنم"

اصلا نمیدونستم چجوری باید بهش بگم.از شانس من اون منظورمو فهمید

" او.نه.الان لازم نیست "

اینو گفت و بهم لبخند زد.اون دوباره میخواد مته قبل باهام بد
بشه؟ امیدوارم نشه بعد از امروز.من الان با اون اولین تجربمو
داشتم.نمیتونم تحمل کنم اگه اون دوباره بخواد باهام بدرفتاری
کنه.اون گفت " واسه الان " یعنی میخواد بعدا کارای دیگه هم
انجام بده؟ دارم کم کم از این کارم پشیمون میشم.لباسامو
پوشیدم و سعی کردم به خیس بودنشون توجه نکنم.هری بلوز
خیستشو برداشت و داد به من.با تعجب بهش نگاه کردم و اون
گفت

" خودتو پاک کن "

خودمو پاک کردم و دوباره بلوزو دادم بهش.اون به خودش
زحمت نداد به یه طرف دیگه نگاه کنه همینطور به من خیره شده
بود.بعد رفت سمت ماشین منم رفتم دنبالش و کفشامو
پوشیدم.وقتی ازم دور شد یه حس عجیبی بهم دست داد دلم
میخواست تا جایی که میتونم ازش دوری کنم.وقتی داشتیم
میرفتیم سمت ماشین منتظر بودم باهام حرف بزنه.اما اون
اینکارو نکرد.تو ذهنم داشتم اتفاقی که الان قراره بیوفترو مرور

میکردم. در ماشینو برام باز کرد و من با تکون دادم سرم ازش
تشکر کردم

" مشکلی پیش اومده؟ "

وقتی داشت از جاده خاکی میگذشت اینو ازم پرسید

" نمیدونم. تو چرا انقدر عجیب رفتار میکنی ؟ "

اینو ازش پرسیدم ولی از جوابی که میخواست بده میترسیدم

" من عجیب نیستم. تو هستی "

" نه. تو حتی یه کلمه باهام حرف نزدی بعد از.. میدونی "

" بعد از وقتی که اولین لذت جنسی رو تو عمرت بهت دادم؟ "

حرفمو کامل کرد. دهنم باز موند. من هنوز از این طرز حرف
زدنش تعجب میکنم

" اومم. آره. تو حتی یه کلمه هم نگفتی. فقط لباس پوشیدی و
اونجارو ترک کردیم. احساس میکنم تو داری ازم استفاده میکنی
"

" چی؟ البته که نه. من ازت استفاده نکردم. اگه میخواستم ازت

استفاده کنم یکار دیگه ای میکردم "

وقتی اینو گفت اشک از چشم افتاد خیلی سعی کردم جلوی
گریمو بگیرم ولی نشد

"داری گریه میکنی؟ من حرف بدی زدم؟"

اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام. و به طرز عجیبی آروم
شدم. ادامه داد و گفت

"من منظوری نداشتم. منو ببخش. من هیچوقت فکرشو نمیکردم
با کسی که انقدر مشکل دارم همینچین کاری کنم. بعلاوه فکر
نکن من الان میبرمت به اتاقت و هرکدوممون راه خودمونو
میریم. فکر کنم خوبه اگه بریم باهم شام بیرون؟ مطمئنم خیلی
گشته"

نیشخند زدو دستشو رو پام کشید

منم بهش لبخند زدم و با این حرفاش خیالم راحت شد. نمیدونم
چرا اینجوریه ولی هری منو خیلی احساساتی میکنه. در هر
صورت. فکر اینکه اون بخواد ازم سوء استفاده کنه ناراحتم
میکرد. یادم اومد که من دوس پسر دارم. حس من نسبت به هری
خیلی گیج کنندس. واسه یه لحظه ازش متنفرم و یه لحظه بعد
میخوام ببوسمش. اون باعث میشه حسی داشته باشم که تاحالا

نداشتم نه فقط جنسی.اون باعث میشه من بخندمو گریه کنم و
داد بزنم.ولی بیشتر از همه حس زنده بودن بهم میده

"خب چه غذایی دوست داری؟"

هری پرسید و من خندیدم. چه سوال نرمالی ازم پرسید.ما چیز
زیادی از هم نمیدونیم چون هیچوقت نتونستیم باهم کنار بیایم
چون خیلی باهم فرق داریم.دستمو کشیدم لای موهام که تقریبا
خشک شده بود و بالا بسته بودم و داشتم فکر میکردم که چه
غذایی میخوام

"خوب من همه چیز میخورم اگه بدونم توش چیه ولی سس
کچاپ نباید داشته باشه"

اینو گفتمو اون خندید

"تو کچاپ دوست نداری؟ مگه همه ی آمریکایا کچاپ دوست
ندارن؟"

داشت سربه سرم میذاشت

"نمیدونم اون خیلی حال بهم زنه"

هر دو تامون خندیدیم و من به هری نگاه کردم. اون دستش هنوز
رو پام بود امیدوارم هیچوقت برش نداره

" پس بریم یه شام ساده بخوریم؟ "

سرمو تکون دادم و اون دستشو برداشت تا صدای رادیو رو زیاد
کنه ولی پشیمون شد و دوباره دستشو گذاشت رو پام
" خب میخوای بعد از دانشگاه چیکار کنی؟ "

اون ازم پرسید و هری اینو قبلا هم پرسیده بود. تو اتاقش
" من میخوام برم سیاتل زندگی کنم و امیدوارم بتونم تو یه
انتشارات کار کنم یا خودم نویسنده بشم. میدونم این احمقانهست
"

بخاطر این بلندپروازیم یکم خجالت کشیدم و دوباره گفتم

" تو قبلا هم اینو ازم پرسیدی یادت میاد؟ "

" نه اصلا احمقانه نیست. یکم میشناسم که شرکت ونس رو
میشناسه اون جا یه انتشاراته. یکم راهش طولانیه ولی فکر کنم
بتونی اونجا اینترشیپ بگیری. من میتونم باهاش صحبت کنم "

" چی؟ تو این کارو میکنی؟ "

من سوپرایز شده بودم.اگه هم اون میخواست واسه چند ساعت
خوب باشه دیگه انتظار اینو نداشتم

"اره.این که چیزی نیست "

اون یکم خجالت کشیده بود.فکر نکنم تاحالا کار خوبی کرده
باشه

"واو.مرسی.واقعا میگم.من باید یه کار یا اینترشیپ میگرفتم
در هر حال ولی تو داری آرزومو برآورده میکنی "

اینو گفتمو دست زدم.اون خندیدو سرشو تکون داد

"قابلی نداشت "

پیچید تو یه پارکینگ کوچیک که واسه یه ساختمون آجریه
قدیمی بود

"غذای اینجا خیلی عالیه "

هری گفت و از ماشین پیاده شد رفت صندوق عقب رو باز کرد و
یه تی شرت سیاه دیگه آورد بیرون.فکر کنم تو صندوق عقب
۱۰۰۰ تا لباس داره.من انقد داشتم از دیدن تن لختش لذت
میبردم که یادم رفت اون باید بالا خره یه لباس بپوشه

وارد رستوران شدیم و یه جا نشستیم یه خانوم پیر اومد سمتمون
و منو رو داد بهمون هری همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده
سفارش داد. منم همینطور

"خوبه؟ ها؟"

وقتی اولین گازو زدم هری ازم پرسید. سرمو تکون دادمو دهنمو
پاک کردم. غذا خیلی خوشمزه بود و ما هردوتا غدامونو تا آخر
خوردیم. موقع برگشت هردومون اروم بودیم و من واسه هری
تعریف کردم که تو ریچلند بزرگ شدم. اون گفت هیچوقت
نشنیده این اسمو. زیاد هم چیز عجیبی نبود چون اونجا یه شهر
خیلی کوچیک بود و همه اونجا یه کار انجام میدادن و هیچوقت
اون شهر رو ترک نمیکردن. بجز من. من دیگه هیچوقت اونجا
برنمیگردم. هری درباره ی خودش چیزی نگفت ولی امیدوارم به
زودی بگه. اون انگار خیلی درباره ی زندگیم و دورانه بچگیم
کنجکاو بود و وقتی بهش گفتم پدرم یه ادم مست بود اون یکم
ناراحت شد. من قبلا هم بهش گفته بودم اینو وقتی باهم داشتیم
دعوا میکردیم ولی این دفعه جزئیات بیشتری رو بهش
گفتم. انگشتاشو میکشید رو پام تا آرومم کنه و وقتی تابلوی

دانشگاه رو دیدم از نارضایتی آه کشیدم اون سمت خوابگاه
رانندگی کرد

" بهت خوش گذشت؟ "

از هری پرسیدم. الان حس میکنم بهش نزدیکتر شدم. اون اگه
سعی کنه میتونه آدمه خوبی باشه

" آره. خیلی. دوست داشتم تا اناقت باهات پیام ولی حوصله ی ۲۰
سوالی استف رو ندارم "

لبخند زدو کاملا برگشت سمت من تا خوب منو ببینه

" اشکالی نداره. فردا میبینمت "

مطمئن نیستم باید ببوسمش یا نه. خیالم راحت شد وقتی دیدم
دستشو کشید لای موهام و گذاشت پشت گوشم. من خم شدم
سمتش اونم خم شد و لبمو گذاشتم رو لبش. اون یه بوس اروم و
معمولی بود ولی من میتونستم گرما رو تو تموم تنم حس کنم و
بیشتر میخوام. هری دسمو گرفت و اشاره کرد پیام رو پاش
بشینم. زود قبول کردم و رو پاش نشستم. صندلی یکم رفت عقب
و الان ما جای بیشتری داشتیم. دستمو گذاشتم لبه ی پیراهنش و
یکم آوردمش بالا. شکمش سفت و داغ بود

زبونشو زد به زبونم و پشتمو با دستاش گرفت. این حس یکم دردناک بود ولی دردی که من تحملش میکنم تا همیشه به هری نزدیک باشم. اون تو دهنم آه کشید و من بلوزشو آوردم بالاتر. خوشم میاد وقتی باعث میشم اون صداری از خودش دریاره. یعنی من روش اثر زیادی میزاریم ولی ناگهان گوشیم زنگ خورد و حواسمونو پرت کرد

"یه زنگ آلارم دیگه؟"

خندیدمو گفتم

"نه. اون.. نواست"

اینو گفتمو به صفحه ی گوشی نگاه کردم. حالت هری عوض شد. دکمه ی رجکت رو زدم و پرت کردم گوشیمو رو صندلیه بقل. من نمیخوام درباره ی نوا فکر کنم الان. فکرشو هل دادم سمت عقب مغزم و درو بستم. خم شدم تا هری رو دوباره ببوسم ولی اون رفت عقب و جلومو گرفت

"فکر کنم بهتره برم"

تن صداش باعث شد موهای تنم سیخ شه. وقتی تو چشاش نگاه کردم انگار اصلا اینجا نبود و خیلی سرد بود که باعث شد آتیش بگیرم

"هری من که ردش کردم. من بعدن درباره ی همین این چیزا با نوا صحبت میکنم. فقط نمیدونم چطور و کی. ولی زود اینکارو میکنم. قول میدم"

اینو به هری گفتم و از همون اول که هری رو بوسیدم واسه اولین بار تو ذهنم بود که با نوا بهم بزnm. دیگه نمیتونم با اون دوست باشم چون بهش خیانت کردم. من نمیتونم همیشه بخاطر این احساس گناه کنم و دیگه نمیخوام. اون حسی رو که وقتی با هری ام, دارم نمیتونم با نوا داشته باشم. نوا رو دوست دارم ولی نه اوجوری که لیاقتشو داره. من نباید به هری حسی داشته باشم ولی نمیتونم نوا رو اذیت کنم. دیگه همیشه چیزو بر گردوند به عقب

"درباره ی چی حرف بزنی؟"

تقریبا داد زد

"همه ی این چیزا"

دستمو آوردم بالا و به خودم اشاره کردم دوباره گفتم

" ما "

" ما؟ تو که نمیخواهی بهم میگی بخاطر من میخواهی باهاش بهم
بزنی. نه؟ "

چی؟ سرم داشت گیج میرفت. میدونم الان باید از رو پاش بلند
شم ولی خشکم زده

" تو نمیخواهی من اینکارو کنم؟ "

صدام خیلی آرام بود

" نه. چرا بخوام؟ منظورم اینه اگه میخواهی اونو پیچونی مشکلی
نیست. باهاش بهم بزنی ولی نگو بخاطر من میخواهی اینکارو کنی
"

" من فقط... فکر کردم... "

دیگه نمیتونستم خوب حرف بزنم

" من قبلا هم بهت گفتم. من با کسی قرار نمیزارم ترسا "

هری گفت. تنها چیزی که باعث شد از رو پاش بلند شم این بود
که نمیخواستم دوباره بینه دارم گریه میکنم

" تو خیلی حال بهم زنی "

داد زدمو وسایلامو برداشتم.اون انگار میخواست یه چیزی بگه
ولی نگفت

"ازاین به بعد به من نزدیک نشو.دارم جدی میگم"

اینو گفتمو اون چشاشو بست

با تموم سرعت رفتم تو اتاقم.سعی کردم تا تو اتاق نرسیدم
اشکمو نگه دارم.وقتی وارد اتاق شدم خیالم راحت شد چون کسی
نبود.درو بستمو زدم زیر گریه.من چقد احمقم؟ باید میفهمیدم
وقتی باهام تنهاست میخواد چیکار کنه ولی من زود خودمو
باختم.فقط چون اون خیلی خوب شده بود.و من واقعا پیش خودم
چه فکری کردم؟ اون دوست پسرم بشه؟ هم داشتم میخندیدم
و هم داشتم گریه میکردم بخاطر این فکرا و چقدر احمقم.من
اصلا نمیتونم از دست هری عصبانی باشم.اون قبلا گفته بود با
کسی قرار نمیزاره ولی من بعد از امروز که خیلی خوش
گذروندیم فکر کردم اون نظرشو عوض کرد.اون حرفای بد بهم
نزد و خیلی شوخ و قابل تحمل بود.ولی اون فقط داشت نقش بازی
میکرد تا بتونه به اون چیزی که زیر شلوارمه برسه و من بهش
اجازه دادم

اشک هام خشک شده بودن. دوش گرفتم و از نظر ذهنی یکم
اروم شدم. استف از سینما برگشته بود

"خب. با هری چطور گذشت؟"

اینو گفت و شلوار راحتیشو از کمد برداشت

"خوب بود. اون عادی و مثل همیشه فربنده بود"

خندیدمو اینو گفتم. میخواستم به استف بگم دقیقا چه اتفاقی افتاد
ولی خجالت میکشیدم. میدونم اون قضاوتم نمیکنه ولی نمیخوام
کسی اینو بفهمه. امیدوارم هری به کسی نگه. استف با نگرانی بهم
نگاه کرد سعی کردم به یه سمت دیگه نگاه کنم و چشمم به استف
نخوره

"فقط مواظب باش. تو خیلی خوبی تا با کسی مثل هری باشی"

استف اینو گفت و من میخواستم بغلش کنم و رو شونه هاش گریه
کنم. اون هری رو بیشتر و بهتر از هر کس دیگه ای
میشناسه. موضوع رو عوض کردم و گفتم

"فیلم چطور بود؟"

اون برام تعریف کرد که چطور تریستن پاپ کرنا رو میذاشت
دهنش وقتی داشتن فیلم میدیدن.استف از تریستن خوشش میاد
و تریستن هم از استف خوشش میاد .من یکم حسودی
میکنم.چون هری از من خوشش نمیاد.ولی من یکيو دارم که منو
دوست داره باید باهاش بهتر رفتار کنم و تا جایی که میتونم از
هری دوری کنم. واقعا باید اینکارو کنم.

بعد از چند دقیقه استف خوابید و منم خوابیدم

صبح روز بعد به زور از تختم اومد بیرون و لباس
پوشیدم.احساس پوچی میکردم.هیچ انرژی ای نداشتم و احساس
میکردم هر لحظه میتونم گریه کنم.چشام بخاطر اینکه دیشب
گریه کردم قرمز شده بود و پف کرده بود.برای همین کیف لوازم
ارایش استفو برداشتم و خط چشم کشیدم . زیر چشمم یه خط
نازک کشیدم این باعث شده بود چشام بهتر بنظر بیان.زیر
چشمم یکم پودر زدم تا رنگ پوستم طبیعی بشه.و همینطور از
ریمل هم استفاده کردم.انگاریه آدم جدید شده بودم.از این قیافه
جدیدم راضی بودم.یه شلوار جین تنگ و تاپ پوشیدم.احساس

لختی میکردم برای همین ژاکت سفیدمو هم پوشیدم.این
بیشترین تغییری بود که از دوران دبیرستان تا الان داشتم.

رفتم به اون کافه همیشگی و واسه لیام هم قهوه گرفتم.من خیلی
زود اومده بودم برای همین آروم آروم قدم زدم

"سلام.تسا درسته؟"

صدای یه پسریو شنیدم برگشتمو دیدم همون پسر مدرسه
ایه.فکر کنم اسمش لوئی بود

"سلام.لوئی درسته؟"

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد.پرسید

"آخر هفته دوباره میای مهمونی؟"

اون حتما جزئی از اون خونه هست.البته که هست اون یه پسر
مدرسه ای و خیلی هم بی نظیره

"اوه.این بار دیگه نه"

اینو گفتمو خندیدم اونم با من خندید و گفت

" ای تنبل. دفعه قبل خیلی بهمون خوش گذشت. خب اگه نظرت عوض شد حتما بیا. اونجارو که بلدی؟ من باید برم و گرنه دیرم میشه. میبینمت "

دوباره بهم لبخند زد و رفت

لیام سر جاش نشسته بود و ازم بخاطر قهوه تشکر کرد

" امروز خیلی تغییر کردی "

اینو گفت و من سر جام نشستم.

" فقط ارایش کردم "

خندیدم و اون بهم لبخند زد. اون درباری دیشب ازم چیزی نپرسید و این خوشحالم کرد. من امدادگی صحبت درباره ی دیشب رو ندارم.

وقتی میخواستم سعی کنم دیگه به هری فکر نکنم. نوبت کلاس ادبیات رسید. هری سر جای همیشگیش نشسته بود. من میخواستم به لیام بگم جاشو با من عوض کنه ولی نمیخواستم مجبور شم براش توضیح بدم دلیل این کارمو. هری یه تی شرت سفید پوشیده بود برای اولین بار و تتوهاش از زیر لباسش معلوم

بودن. این منو شگفت زده میکرد که چقدر تتوهاش جذاب بنظر
میرسیدن. من تا حالا انقدر دقت نکرده بودم. زود به به سمت
دیگه نگاه کردم و یادداشت هامو اوردم بیرون. امیدوارم لیام زود
بیاد تو کلاس تا من اینجا با هری تنها نباشم

"تس؟"

هری زیر لبش اینو گفت. کلاس داشت کم کم پر میشد. بهش
توجه نکن. جوابشو نده. داشتم اینارو پیش خودم تکرار میکردم.

"تس؟"

دوباره صدام کرد ولی اینبار بلندتر

"با من حرف نزن هری"

از بین دندونام اینو گفتم ولی اصلا بهش نگاه نکردم. نمیخوام
دوباره تو دامش بیوفتم

"اوه بیخیال"

اینو گفت و میتونستم بگم داره بهم میخنده

"دارم جدی میگم. ولم کن"

صدام خشن بود ولی من اهمیت نمیدم.

"باشه.هر چی تو بخوای"

اونم با خشم اینو گفتو آهی کشیدم. خوشبختانه لیام وارد کلاس شد.با همربونی پرسید

"خوبی؟"

"آره.خوبم"

دروغ گفتم و کلاس شروع شد

بعد از کلاس هری قبل از من از کلاس خارج شد و دیگه سعی نکرد باهام صحبت کنه.ما کل هفته رو به هم بی محلی کردیم و من کم کم داشتم اون اشتباهمو فراموش میکردم.هر روزی که باهاش حرف نمیزدم باعث میشد کمتر دربارش فکر کنم وقتی برمینگشتم به اتاقم.استف و تریستن کل هفته رو با هم بودن برای همین اتاق فقط واسه من بود.این هم خوب بود و هم بد.خوب بود بخاطر اینکه میتونستم درس بخونم.بد بود بخاطر اینکه تو اتاق با فکر هری تنها بودم.کل روزای هفته رو یکم آرایش میکردم و لباس همیشگیمو میپوشیدم.جمعه که شد حس کردم همه ی اون اتفاقارو که با هری افتاد فراموش کردم.همه درباره ی مهمونی جمعه شب داشتن صحبت میکردن.هر جمعه و شنبه

تو خونه مهمونی بود نمیدونم چرا هر بار اونا واسه مهمونی
تکراری هیجان زده بودن

تقریبا ۱۰ نفر ازم خواستن پیام باهاشون مهمونی برای همین
تصمیم گرفتم به نوازنگ بزnm و جلوی خودمو بگیرمو به مهمونی
نرم

"سلام تسا"

چندروزی بود باهاش صحبت نکرده بودم برای همین دلم برای
صداش تنگ شده بود

"سلام. فکر میکنی بتونی بیای و منو ببینی؟"

"حتما. برنامه ریزی میکنم و هفته ی بعد میام میبینمت"

"نه. منظورم اینه امروز. یعنی همین الان. میتونی الان حرکت کنی؟"
"

میدونم اون دوست داره همه چیزو از قبل برنامه ریزی کنه. ولی
من میخوام اون همین الان بیاد

"من بعد از مدرسه تمرین دارم. الان هم تو مدرسه ام. میخوام
ناهار بخورم"

" خواهش میکنم نوا. من خیلی دلم برات تنگ شده . میتونی الان

حرکت کنی و واسه اخر هفته اینجا باشی؟ لطفا "

میدونستم دارم التماسش میکنم ولی اهمیت نمیدادم

" اومم.. باشه حتما تسا. من الان میام. همه چی مرتبه؟ "

راستش از اینکه نواه قبول کرد سوپرایز شدم ولی خیلی

خوشحالم که قبول کرد.

" اره. من فقط دلم برات تنگ شده. ۲ هفتس که ندیدمت "

اینو گفتمو اون خندید. گفت

" منم همینطور. خب من برم آماده شم و حرکت کنم پیام پیشت

. ۳ ساعت دیگه میبینمت. دوست دارم تسا "

" منم دوست دارم "

اینو گفتمو قطع کردم. حالا دیگه خیالم راحتیه چون دیگه مجبور

نمیشم برم مهمونی. وقتی داشتم میرم سمت کلاس ادبیات یه

حس خوبی داشتم تا اینکه دیدم دیدم هری لیامو چسبونده رو

میزش. وات دهل؟

رفتم سمتشون و هری با دستش کوبید رو میزو به لیام گفت

"دیگه همچین مزخرفاتیو حق نداری بگی"

لیام سعی کرد بلند شه. لیام باید احمق باشه اگه فکر میکنه میتونه
با هری دعوا کنه. لیام هیکل خوب و عضله ای داره ولی خیلی
مهربونه. نمیتونم تصور کنم اون بخواد کسیو بزنه.

"ولش کن هری"

سر هری داد زد مو به لیام نگاه کردم اونم مثل هری خیلی عصبانی
بود

"تو به کارای خودت برس و تو گارای من دخالت نکن ترسا"

هری داد زدو رفت سمت صندلیش و نشست. اون باید بره یه
جایی ته کلاس بشینه

خم شدم سمت لیام و به آرومی گفتم

"حالت خوبه. این واسه چی بود؟"

لیام به هری نگاه کرد و آهی کشید

"اون فقط یه عوضیه. فقط میتونم همینو بگم"

اینو گفت و لبخند زد منم آروم خندیدم و برگشتم سر جای خودم. صدای نفس های بلند هری رو میتونستم بشنوم و یه فکری به ذهنم رسید و یه فکر بچگونه ولی میخوام انجامش بدم با خوشحالی و با صدای بلند به لیام گفتم

"یه خبر خوب دارم"

"واقعا؟ چه خبری؟"

"نوا امروز داره میاد اینجا و قراره آخر هفته رو با هم باشیم"

اینو گفتمو لبخند زدمو دست زدم. میدونم دارم زیاده روی میکنم ولی حس میکردم هری داره نگام میکنه و حتما صدامو شنیده "واقعا؟ این عالیه"

لیام لبخند زد. کلاس بدون اینکه هری حرفی بزنه تموم شد. از این به بعد قراره همیشه همینطوری باشه و من از این بابت خوشحالم. واسه لیام یه آخر هفته ی خوبی رو ارزو کردم و برگشتم به اتاقم تا ارایشمو تمیز کنم و یه چیزی بخورم تا نواه نیومده. وقتی داشتم دوباره آرایش میکردم به خودم خندیدم از کی تاحالا من دختری شدم که همش آرایش میکنه؟ از اون روزی

اتفاق افتاد که با هری رفتیم رودخانه.اون تجربه باعث شد عوض
شم و اون اسیبی که بهم رسوند باعث شد بیشتر عوض شم.این
فقط یه تجربه کمه ولی هرچی باشه یه تجربه.

غذا خوردم و یکم اتاقمو تمیز کردم.خب قسمت من تمیز بود
برای همین لباسای استف رو تمیز کردم و گذاشتم یه
گوشه.امیدوارم از نظر اون مشکلی نباشه.بالاخره گوشیم زنگ
خورد و نوا گفت که اینجاست.از تخت پریدم بیرون تا برم
استقبال نوا.اون با شلوار آبی اسمونی خیلی خوب بنظر میرسید.یه
ژاکت کرم و یه تی شرت سفید پوشیده بود.لبخندش دلمو گرم
کرد منو بغل کرد و گفت چقدر از دیدنم خوشحال شده

"تو آرایش کردی؟"

وقتی که داشتیم میرفتیم تو اتاقم اینو پرسید

بهش توضیح دادمو گفتم

"اره.یکم.این چیزیه که دوست داشتم تجربه کنم"

"این خوب بنظر میرسه"

اینو گفت و پیشونیمو بوسید

"مرسی.خب دوست داری تو این چند روز که اینجایی چیکار کنیم؟"

اینو ازش پرسیدم.اون گفت میتونیم بریم فیلم بگیریم و نگاه کنیم.استف بهم پیام دادو گفت که امشب با تریستن میمونه پس منو نواه تنهایییم.برقارو خاموش کردم و باهم رو تخت نشستیم اون منو بغل کردو من سرمو گذاشتم رو سینش.این منم نه اون دختری که با تی شرت یه پسر پانک تو رودخونه شنا کرد.در اتاق باز شد انتظار داشتم استف باشه.ولی هری بود.از جام پریدم و گفتم

"تو اینجا چیکار میکنی؟"

"اومدم استف رو ببینم"

اینو گفت و نشست.ادامه داد گفت

"سلام نوا.از دیدن دوبارت خوشحالم"

هری نیشخند زد و نوا ناراحت بنظر میرسید.اون حتما تعجب کرده که چرا هری کلید اتاق منو داره.

"اون الان با تریستنه.تو خونه ی شما"

اروم اینو بهش گفتم و میخواستم ازش تا اینجارو ترک کنه.اگه
اون به نوا همه چیو بگه نمیدونم چیکار کنم
"اوه.واقعاً؟"

نیشخند زد و من میدونستم میخواد با این کارش عذابم
بده.چشای هری رو دستای نوا بود که رو شونم قفل شده بود
"چقدر بد شد.بهتره برم..اوه نوا.."

هری اینو گفت و قلبم وایساد

"ژاکت قشنگی پوشیدی"

خدارو شکر.نفس عمیقی کشیدم.نفهمیدم تو این مدت نفسمو
نگه داشته بودم

"مرسی.این مدل گپه"

نوا اینو گفت و خبر نداشت که هری داره مسخرش میکنه

"البته که هست.شما دوتا خوش بگذرونین"

اینو گفت و از اتاق رفت

"اون خیلی هم بد نیست"

نوا گفت و من خندیدم و گفتم

"چی؟"

اون ابروهاشو داد بالا و بهم نگاه کرد.

"هیچی فقط تعجب کردم اینو گفتم"

اینو گفتمو بهش تکیه دادم.اون الکتریسیته ای که تا چند دقیقه پیش اینجا بود از بین رفته بود

"من نمیگم تو میتونی باهاش بگردی فقط منظورم اینه رفتارش دوستانه بود"

"هری هیچیش نزدیک به دوستانه نیست"

وقتی اینو گفتم اون پیش خودش خندید و منو بغل کرد.اگه اون بدونه بین منو هری چی بوده.چطور منو میبوسید و چطور کاری کرد که اسمشو بگم وقتی داشت.. خدایا تسا بسه دیگه . سرمو خم کردم و چونه ی نوا رو بوسیدم و اون لبخند زد. میخوام نوا همون حس رو که هری بهم میداد ، بده . بلند شدمو روبه روش نشستم با دستام صورتشو گرفتم و بوسیدمش .نوا دهنشو باز کرد و منو بوسید .لباش مته بوسیدنش نرم بود.من آتیش لازم

دارم من به حس و اشتیاق شدید میخوام .دستمو گذاشتم دور
گردنش و رو پاهاش نشستم

" واو .داری چیکار میکنی تسا؟ "

اینو گفتو سعی کرد منو اروم هل بده کنار

" چی؟ هیچی.من فقط.. فقط میخواستم ببوسمت "

گفتمو به پایین نگاه کردم .من اصلا جلوی نوا خجالت نمیکشم
ولی این چیزی نبود که همیشه انجام بدیم یا دربارش حرف بزنیم
" باشه؟ "

اینو گفت و دوباره بوسیدمش.یه گرمایی رو حس میکردم ولی
مته آتیشی که حس کردم قبلا نبود.خودمو رو پاهاش تکون دادم
و منتظر بود یه چیزی بشه .دستاشو آورد پایین و گذاشت رو
کمرم ولی بعد هلم داد کنار و منو نگه داشت تا تکون
نخورم.میدونم ما قبول کردیم که تا موقع ازدواج صبر کنیم ولی
من فقط میخوام ببوسمش .دستشو گرفتمو از رو کمرم زدم کنار
و دوباره حرکت کردم.مهم نیست هر دفعه خواستم چقدر
محکمتر ببوسمش ,هر دفعه بوس و لبش نرم بود.میتونستم
بگم داره هیجان زده میشه نوا ولی نمیخواست نشون بده

میدونم اینکارو دارم بخاطر یه دلیل اشتباه انجام میدم ولی مهم نیست. فقط میخوام بدونم نوا هم میتونه کاری که هری باهام کردو بکنه. البته اون هری نیست که میخوام. من اون حسو میخوام مگه نه؟

دیگه نوا رو نبوسیدمو از رو پاش رفتم کتار

"این خیلی خوب بود تسا"

منم بهش لبخند زدم. اون گفت "خوب" اون با احتیاطه. خیلی با احتیاطه ولی من دوشش دارم. فیلم رو پلی کردم و بعد از چند دقیقه خوابم برد

"من باید برم"

هری گفت. با چشای سبزش داشت بهم نگاه میکرد

"کجا بری؟"

نمیخوام بره

"دارم میرم یه هتل که این نزدیکیاست. صبح برمیگردم پیشت"

اینو گفت و صورتش تبدیل شد به نوا .یهو پریدم و چشامو مالیدم.اون نواست.هیچوقت هری نبود

" تو خیلی خوابت میاد من نمیتونم شب اینجا بخوابم "

لبخند زدو دستشو کشید رو گونم . دوست دارم اون اینجا بمونه ولی میترسم تو خواب یه چیزایی بگم که نباید بگم.البته میدونم نوا درست نمیبینه بخواد تو اتاقم بخوابه . هری و نوا خیلی باهم فرق دارن .تو همه چیز

" باشه.مرسی اومدی "

اینو زیر لبم گفتم و اون لپمو آروم بوسید و از رو تخت پاشد
" دوست دارم "

اینو گفت و من سرمو تکون دادمو دوباره گذاشتم رو بالش
صبح روز بعد بیدار شدم نوا داشت زنگ میزد.اون گفت از هتل اومد بیرون و داره برمیگرده پیش من. زود بلند شدم و رفتم تو حموم.اول تصمیم گرفتم سریع دوش بگیرم پیام بیرون ولی آب داغ یه حسی خوبی بهم داده بود.امروز منو نوا باید چیکار کنیم؟ چیز خاصی نیست بکنیم غیر از اینکه بریم تو شهر بگردیم .یا

اینکه به لیام زنگ میزنم میپرسم اینجا غیر از مهمونی چه سر گرمیای دیگه هست.اون تنها دوستیه که ممکنه بدونه

تصمیم گرفتم دامن توسیه پلیسه دار و یه بلوز ساده ی آبی بپوشم.به صدای هری که تو ذهنم بود و میگفت این دامن زشته توجه نکردم.نوا تو راهرو پشت در وایساده بود و من هنوز حوله دور سرم بود

" تو خیلی دوست داشتنی شدی "

لبخند زدو دسمو گرفت و در اتاقو باز کردم

" فقط باید موهامو درست کنم و یکم آرایش کنم "

به نوا گفتم و کیف لوازم آرایش استف رو برداشتم.خوشحالم از اینکه اونو با خودش نبرد.من باید برم چندتا وسایل آرایش واسه خودم بخرم چون ازشون خوشم اومده

اون رو تخت نشست و من موهامو خشک کردم و تهشو یکم فر کردم.رفتم سمتشو لپشو بوسیدم اروم و رفتم آرایش کنم.بعد از اینکه ریمل زدمو جلوی موهامو درست کردم گفتم

" امروز میخوای چیکار کنیم ؟ "

" کالج خیلی بهت ساخته تسا . بهتر از این دیگه نمیشی "

نوا ازم تعریف کرد و ادامه داد

" نمیدونم شاید بهتره بریم پارک یا یه جایی مته همین و بعدش
بریم شام بخوریم؟ "

به ساعت نگاه کردم . چجوری ساعت ۱ شده؟ به استف اس دادم
گفتم که کل روزو بیرونم و اونم گفت تا فردا نیاد خوابگاه. بهتره
بگم استف آخر هفته ها تو اون خونه ی مشترک هری با بقیه
پسرا زندگی میکنه . ما با ماشین این دوروبرو گشتیم و یه پارک
که تقریبا نزدیک بود پیدا کردیم

" کی میخوای بری ماشین بخری؟ "

نوا اینو گفت و ماشینو پارک کرد. پارکی که پیدا کردیم خیلی
ساکت و کوچیک بود

" فکر کنم همین هفته . میخوام این هفته کار هم بگیرم "

نمیخوام بهش بگم کارتو شرکت ونس رو هری برام پیدا کرد

" این یه خبر عالیه . اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو "

ما تو پارک قدم زدیم و رو به میز پیک نیک نشستیم. نوا بیشتر حرف میزد و من سرمو تگون میدادم. فهمیدم که اصلا حواسم به حرفاش نیست ولی اون نفهمید. یکم دیگه تو پارک قدم زدیم و رفتیم کنار دریاچه ی کوچیکی که تو پارک بود. من با کنایه خندیدمو نوا با تعجب بهم نگاه کرد

"میخوای شنا کنیم؟"

خودمم نمیدونم چرا اینو پرسیدم

"اینجا؟ امکان نداره"

نوا اینو گفت و خندید و من تو فکرم خودمو زدم. دیگه نباید هری و نوارو با هم مقایسه کنم

"شوخی کردم"

دروغ گفتمو اونو دنبال خودم کشیدم

وقتی از پارک رفتیم ساعت ۷ بود و تصمیم گرفتیم پیتزا بخریمو برگردیم تو اتاقم و فیلم ببینیم. وقتی پیتزا آماده شد من خیلی گشتم بود و تقریبا نصفشو خوردم. چون کل روز هیچی نخورده

بودم.وسط فیلم گوشیم زنگ خورد نوا از دسم گوشیمو گرفت
بینه کیه

"لیام کیه؟"

اون پرسید ولی تو صداش هیچ شکی نبود فقط کنجکاو بود.اون
اصلا پسر حسودی نبود.هیچوقت لازم نبود باشه تا الان
"اون دوستمه تو کالج"

اینو گفتمو جواب دادم.چرا لیام باید الان بهم زنگ بزنه؟ اون
هیچوقت بهم زنگ نمیزد بجز اینکه بخوایم یادداشتامونو چک
کنیم

"تسا؟"

لیام با صدای بلند گفت

"بله؟ همه چی مرتبه؟"

"اوم.راستش نه.میدونم نوا اونجاست ولی.."

"چی شده لیام؟"

قلبم داشت از جاش میومد بیرون.دوباره گفتم

"حالت خوبه؟"

"آره. این دربارہ ی من نیست. دربارہ ی ہریہ"

اینو گفت و قلبم وایساد

"ہ..ہری؟"

داشتم از اضطراب میمردم

"ارہ اگہ ادرس خونمونو بہت بدم میتونی بیای؟ لطفا"

لیام ازم خواہش کرد و از پشت خط صدای شکستن یہ چیو شنیدم . زود از رو تخت بلند شدمو کفشامو پوشیدم

"لیام ہری میخواد بہت صدمہ بزنی؟"

اصلا نمیتونم بفہم دارہ چہ اتفاقی میوفتہ

"نہ . نہ"

آدرسو بہم مسیج بدہ"

دوبارہ صدای شکستہ شدن یہ چیو شنیدم

"نوا من ماشینتو میخوام"

اون بہم نگاہ کردو گفت

"چی شده ؟"

"نمیدونم...بخاطر هریه .کلید تو بده"

دستشو کرد تو جیبش و کلیداشو آورد بیرون

"منم باهات میام"

اینو گفت و خواست بلند شه. کلیدو از دشش گرفتم و سرمو
تکون دادم

"نه تو.. من باید تنها برم"

وقتی اینو گفتم ناراحت شد.میدونم کار درستی نیست اگه اینجا
تنه‌اش بزارم ولی به تنها چیزی که میخوام فکر کنم هریه
پریدم تو ماشین نواه .دیدم گوشیم ویبره رفت.لیام

" ۲۸۷۵ کورنل آر دی "

آدرسو تو ردیاب گوشیم کپی کردم و از پارکینگ اومدم
بیرون.آدرس یاب میگفت ۱۵ دقیقه دیگه میرسم.چه اتفاقی
افتاده اونجا؟ چرا لیام ازم خواست برم اونجا؟ منو هری خیلی
وقته حتی باهم صحبت نکردیم.امیدوارم هری حالش خوب باشه
و صدمه ندیده باشه.نمیتونستم بفهمم اون صدای شکستن چی

بود. من هنوزم گیج بودم. نواه ۲ بار بهم زنگ زد ولی من ردش کردم. من باید آدرس یاب رو روی صفحه گوشیم نگه دارم برای همین نمیتونم جوابشو بدم و اینکه اون حالت صورتش وقتی لیام بهم زنگ زده بود رو نمیتونستم فراموش کنم

خونه های تو خیابون بزرگ بودن. اونا شبیهه عمارت بودن. این خونه تقریبا ۳ برابر بزرگتر از خونه ی مامان منه. اون یه خونه ی آجری قدیمیه ولی برای من مثل یه عمارت میمونه. حیاط خیلی بزرگی داره انگار روی یه تپه ی بزرگ قرار داره. حتی زیر نور چراغ خیابون هم زیبا بنظر میرسید. این باید خونه ی پدر هری باشه. الان میفهمم چرا لیام اینجارو دوست داره. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت پله ها. درخونه رو زدم و بعد از چند ثانیه باز شد

"تسا مرسی از اینکه اومدی. میدونستم قرار داری. نواه هم باهاته؟"

لیام اینو بهم گفت و اشاره کرد تا پیام تو

"نه. اون تو خوابگاه موند. اینجا چه خبره؟ هری کجاست؟"

لیام آهی کشید و گفت

"اون تو حیاط پشتیه.از کنترل خارج شده "

" و من چرا اینجام الان؟ "

اینو به ارومی پرسیدم.از کنترل خارج شدن هری چه ربطی به من داره؟ من باید چیکار کنم؟

"نمیدونم.من میدونم تو ازش متنفری ولی اون الان مسته و کاملاً وحشی شده.اون اومد اینجا ویسکی پدرشو برداشت و نصفه بطری رو خورد و بعد شروع کرد به شکستن وسایل و ظرفای مامانم و همینطور شیشه کابینت. راستش هرچی دم دستش بود شکوند "

"چی؟ چرا؟ "

هری به من گفته بود مشروب نمیخوره

"باباش بهش گفت که قراره با مامانم ازدواج کنه "

"باشه؟ یعنی هری نمیخواد اونا با هم ازدواج کنن؟ "

من هنوز گیج بودم.لیام منو برد تو آشپزخونه و وقتی خراب کاری هریو دیدم شکه شدم.رو زمین پر از شیشه بود و تمام ظرفا

شکسته بودن. کایننت برعکس شده بود و شیشه اش شکسته بود
و لیوانای زیادی رو زمین ریخته بود و نصفشون شکسته بودن
" نه. داستان طولانیه. بعد از اینکه باباش اینو بهش گفت اونا از
اینجا واسه آخر هفته رفتن. خدارو شکرو اونا اینجا نیستن. ولی
فکر میکنم هری بخاطر همین اومد اینجا تا جلوی باباشو
بگیره. اون هیچ وقت اینجا نمیومد "

لیام واسم توضیح داد و من در حیاط پشتی رو باز کردم. یه سایه
ای دیدم که نشسته بود رو میز تو حیاط

" نمیدونم باید چیکار کنم ولی تمام سعیمو میکنم "

اینو به لیام گفتم و اون سرشو تکون داد

لیام خم شد و دستشو گذاشت رو شونه هام و گفت

" اون داشت تورو صدا میکرد "

وقتی اینو گفت قلبم وایساد. رفتم بطرف هری و اون بهم نگاه
کرد. چشاش خونی شده بود و موهایش زیر کلاش قائم شده
بود. وقتی منو دید چشاش گرد شد و وقتی بهم نگاه کرد چشاش

یه برقی زد .تقریبا منو ترسوند.هری بلند شد و با صدای بلند
گفت

" تو چطوری اومدی اینجا؟

" لیام..اون "

اینو گفتم ولی کاش نمیگفتم لیام بهم گفت پیام

" لعنتی تو بهش گفتی بیاد اینجا؟ "

هری سر لیام داد زد و لیام برگشت تو خونه و به هری توجهی
نکرد

" هری اونو راحت بزار.اون نگرانته "

اونو هل دادم کنار و دوباره نشست رو میز و اشاره کرد تا منم
بشینم.رو به روش نشستم و نگاش کردم اون یه بطری تقریبا
خالی تو دستش بود اونو گذاشت رو لبش یکم ازش خورد.من
همینطور داشتم نگاش میکردم وقتی داشت قورت میداد. بطری
رو محکم زد به میز شیشه ای من از جام پریدم.خدارو شکر
شیشه نشکست

" آآو شما ۲ تا شبیه هم نیستین؟ هر ۲ تا تون قابل پیشبینی هستین. هریه بیچاره ناراحته تو هم اومدی اینجا تا حالمو بدتر کنی و بهم بگی چرا اون وسایلو شکوندم "

هری اینو گفت و یه نیشخند زد

" فکر میکردم تو مشروب نمیخوری؟ "

" نمیخوردم البته تا الان. نمیخواد نصیحتم کنی. تو خودت از من بدتری "

نمیتونم انکار کنم. وقتی پیش اونم حتی اگه مست هم باشه احساس زنده بودن میکنم. دلم واسه اون حسی که وقتی با هری بودم داشتم تنگ شده

" من هیچوقت نگفتم بهتر از توام. حالا چی شد که مست کردی؟ "

" واسه تو چرا مهمه؟ دوست پسرت کجاست؟ "

تو چشم خیره شد و اینو گفت. احساساتو از تو چشاش میتونستم ببینم. برای همین به یه سمت دیگه نگاه کردم. البته اگه بدونم چه احساساتی باشه. فکر کنم حس تنفره

"اون تو اتاقم موند.من فقط میخوام کمکت کنم هری "

یکم بهش نزدیک شدم و خواستم دستشو بگیرم ولی اون
دستشو کشید کنار

"کمکم کنی؟ "

اینو گفت و خندید.میخواستم ازش بپرسم اگه میخواد اینجوری
با من حرف بزنه و ازم متنفر باشه پس چرا اسممو صدا میزد.ولی
جلوی خودمو گرفتم و ازش نپرسیدم چون نمیخوام لیام تو
دردسر بیوفته.هری ادامه دادو گفت

"اگه میخوای کمکم کنی از اینجا برو "

" تو چرا نمیگی چی باعث شد که عصبانی شی و اون وسایلو
بشکنی؟ "

سرمو آوردم پایین و به دستام نگاه کردم و با ناخنم بازی
کردم.اون آهی کشید.کلاشو برداشت و دستشو کشید لای
موهایش و دوباره کلاشو گذاشت رو سرش

" بابام الان تصمیم گرفت بهم بگه که قراره با کارن ازدواج کنه
و عروسیشون ماهه دیگست.اون باید زودتر بهم میگفت.مطمئنم
لیام عزیزش میدونست "

اوه.من نمیدونستم دقیقا باید بهش چی بگم

" مطمئنم اون یه دلیل خوبی واسه نگفتن بهت داره "

" تو اونو نمیشناسی.اون اصلا به من اهمیت نمیده.تو میدونی من
تو این ۱ سال گذشته چندبار باهاش حرف زدم؟ شاید فقط ۱۰
بار.اون فقط به خونه ی بزرگش و به پسر و زن جدیدش اهمیت
میده "

هری اینو گفت و دوباره بطری رو برداشت تا از ویسکی
بخوره.من هنوز ساکت بودم.اون ادامه دادو گفت

" تو باید خونه ای که مامانم تو انگلیس زندگی میکنه رو
بینی.اون گفت که اونجارو دوست داره ولی مطمئنم اینطور
نیست.اون خونه حتی از اتاق خواب بابام کوچیک تره.مامانم
مجبورم کرد پیام اینجا دانشگاه تا بهش نزدیک تر بشم و
مشکلامو با اون حل کنم "

دوباره یکم دیکه از ویسکی رو خورد

با این اطلاعات کمی که بهم داد حس میکنم الان بهتر میفهممش. پدرش مامانشو تو انگلیس ترک کرد و اومد اینجا و الان اون داره با یه زن دیگه ازدواج میکنه. این حتما خیلی به هری صدمه زده. برای همین اون اینجوریه

"چند سالت بود وقتی پدرت ترکتون کرد؟"

اون بهم با احتیاط نگاه کرد و جواب داد

"۱۰. اما وقتی ترکمون کرد یبار هم نیومد بهمون سر بزنه. اون همیشه تو بارهای مختلف بود همیشه مست میکرد. ولی الان آقای فوق العاده شده مثلاً"

هری اینو گفتو دستشو تکون داد تو هوا خونه رو نشون داد. هری وقتی ۱۰ سالش بود پدرش ترکشون کرد. دقیقاً مثل من. و هر دو تا هم مست میکردن. ما خصوصیات یکی داریم بیشتر از اونی که فکر میکردم. هری وقتی مسته انگار جوون تره و خیلی شکننده تر.

"من خیلی متأسفم که اون شمارو ترک کرد اما.."

"نه من به دلسوزی تو نیازی ندارم"

" من دلسوزی نمیکنم. من فقط سعی میکنم.. "

دوباره حرفمو قطع کرد و گفت

" سعی میکنی چی؟ "

" تا کمکت کنم. تا بخاطر تو اینجا باشم "

اینو گفتمو اون لبخند زد. این یه لبخند خیلی زیبا ولی با معنی بود
و من میدونم الان قراره چه اتفاقی بیوفته

" تو خیلی رقت انگیزی. نمیتونی بفهمی من نمیخوام اینجا باشی؟
من نمیخوام تو بخاطر من اینجا باشی. اگه من بعضی اوقات با تو
میگردم دلیل همیشه بخوام باهات باشم. تو اینجایی و دوست
پسرتو تنها گذاشتی و تا بیای پیش من و مثلا کمکم کنی. همینه
. ترسا یه آدم کاملاً رقت انگیزه "

اینو بلند گفت و واسه من مثل زهر بود. البته من میدونستم قراره
این اتفاق بیوفته

" تو منظوری نداری "

اینو گفتم و به درد تو سینم توجهی نکردم. به هفته ی پیش فکر کردم وقتی اون داشت میخندید و منو مینداخت تو آب. نمیتونم تصمیم بگیرم که اون یه بازیگر خوبیه یا یه دروغگوی خوب

" کاملاً جدی گفتم. حالا برو خونه "

دستشو دراز کرد تا بطری رو برداره ولی من از دستش کشیدم و پرتش کردم تو حیاط. داد زد و گفت

" وات ده ———؟ "

بهش توجهی نکردم بلند شدم و رفتم سمت در و اون اومد جلوم و ایستاد

" داری کجا میری؟ "

صورتش فقط یکم از من فاصله داشت و صداش آرام تر شده بود

" دارم میرم به لیام کمک کنم تا خراب کاری هاتو تمیز کنیم و بعد از اینجا میرم "

" چرا میخوای به اون کمک کنی؟ "

میتونستم ناراحتی رو از تو صداش بفهمم وقتی که گفت اون

" چون اون..اون مته تونیست .اون لیاقت کمک منو داره "

اینو گفتمو حالت صورتش عوض شد.من باید چیزای بیشتری بهش بگم.باید سرش داد بزنم بخاطر حرفای بدی که بهم گفت ولی میدونم اون همینو میخواد.اون همیشه اینکارو میکنه.اون به آدمای اطراف خودش آسیب میزنه تا ازش دوری کنن.از سر رام رفت کنارو من رفتم تو خونه.لیام خم شده بود و میخواست کابینتو برداره و هری هم بیرون وایساده بود

" جارو کجاست؟ "

از لیام اینو پرسیدمو اون لبخند کوچیکی بهم زد

" اونجاست "

اینو گفت بهم جای جارور رو نشون داد

" مرسی بخاطر همه چیز "

اینو گفت و لبخند زدم.شروع کردم به جارو زدن شیشه های رو زمین.اونا خیلی زیادن.من خیلی بخاطر کارن ناراحتم وقتی بیاد ظرفای شکستشو ببینم حتما خیلی ناراحت میشم.امیدوارم اینا ارزش خاصی براش نداشته باشن

"اخ "

وقتی داشتم یه تیکه از شیشه رو برمیداشتم دستمو برید.چند
قطره خون ریخت رو زمین و دوییدم رفتم تو دستشویی تا دستمو
بشورم

"حالت خوبه؟ "

لیام اینو پرسیدو من سرمو تگون دادم
"اره فقط یه زخم کوچیکه.نمیدونم چرا انقدر خون داره ازش
میاد "

واقعا زیاد درد نداشتم.چشامو بستم وقتی دستمو زیر اب سرد
نگه داشتم.صدای در پشتیو شنیدم که باز شد.دیدم هری اومده
تو و کنار در وایساده

"تسا میتونم باهات صحبت کنم.لطفا "

هری اینو ازم پرسید.میدونستم باید بهش بگم نه ولی یه چیزی
تو اون چشای قرمزش باعث شد قبول کنم.چشش خورد به
انگشت زخمیم و بعد خون رو زمین

"خوبی؟ چی شده؟ "

اینو گفت و اومد سمت من

"هیچی. فقط یه تیکه شیشه دسمو برید"

اون به من گفت رقت انگیز ولی الان داره یه جور رفتار میکنه انگار نگرانمه؟ اون میخواد دیوونم کنه. دوونه ی واقعی. اومد سمتمو دستمو از زیر اب کشید کنار. حتی وقتی دستمو لمس میکنه حس میکنم دارم برق میگیرم. دستمو گرفت و برد سمت کابینت

"گاز پانسمان کجاست؟"

هری از لیام پرسید و لیام گفت اون تو حمومه. بعد از یه دقیقه هری با یه گاز پانسمان برگشت. دستمو گرفت و اونو پیچید دور انگشتم و من ساکت بودم. لیام هم مثل من از این رفتار هری تعجب کرده بود

"الان میتونم باهات صحبت کنم؟"

"اره. حدس میزنم"

میدونم نباید اینکارو کنم چون میدونم آخرش چی میشه. هری دستشو گذاشت رو کمرم و منو برد تو حیاط

وقتی رسیدیم به میز هری دستمو ول کرد و صندلی رو برام کشید
عقب تا بشینم. حس میکنم مچ دستم بخاطر لمس کردن هری
داشت میسوخت. انگشتمو کشیدم رو مچ دستم و هری رفت رو
صندلی روبه روییم نشست. صندلی خیلی نزدیکه صندلیه من بود
زانوهاش راحت میخورد به پاهام.

"تو میخوای درباره ی چی حرف بزنی هری؟"

با عصبانیت و تندی ازش پرسیدم. اون یه نفس عمیق کشید و
کلاشو از رو سرش برداشت. دیدم انگشتای بلندشو برد لای
موهایش و بعد تو چشم نگاه کرد

"بخشید"

اینو گفتو من به یه طرف دیگه نگه کردم. به یه درخت بزرگ تو
حیاط بود تمرکز کردم اون خم شد سمتم و دوباره گفت

"صدامو شنیدی؟"

"آره شنیدم"

اون بیشتر از اونی که فکر میکردم دیوونست اگه فکر میکنه با
یه ببخشید گفتن میبخشمش وقتی اون همه کارای وحشتناک
کرد باهام اونم هرروز پس اشتباه میکنه

"تو خیلی سخت میگیری من نمیتونم باهات کنار بیام"

اینو گفت و دوباره نشست رو صندلیش.اون بطری ای که من
پرت کرده بودم تو دستش بود و یکم دیگه ازش خورد.نمیدونم
چجوری بخاطر این همه مشروب که خورده بود هنوز غش
نکرده

"من سخت میگیرم؟ تو داری باهام شوخی میکنی! ازم انتظار
داری چیکار کنم؟ هری تو داری بهم ظلم میکنی.خیلی"

گفتمو لب پایینمو بردم تو دهنم.دیگه نمیخوام جلوی هری گریه
کنم.نوا هیچوقت باعث نشد گریه کنم.ما چندان باهم دعوا کردیم
ولی اون تاحالا منو ناراحت نکرده یا گریمو در نیاورده

"من منظوری نداشتم"

صداش خیلی آروم بود

" چرا داشتی خودتم میدونی. تو از قصد این کارو میکنی. تا حالا هیچکس تو عمرم اینجوری باهام رفتار نکرده بود. "

لبمو محکم تر گاز گرفتم. بغض رو تو گلوم میتونم حس کنم. اگه گریه کنم اون میبره. این چیزیه که خودش میخواد

" چرا انقد میای دوروبرم. چرا بی خیال نمیشی؟ "

" اگه من..نمیدونم ولی میتونم خیالتو راحت کنم بعد از امشب دیگه دوروبرت نیام. میرم کلاس ادبیات هم حذف میکنم و ترم بعد بر میدارم "

اینو گفتم. من اصلا قصد این کارو نداشتم ولی بعد از اتفاق امشب باید حتما اینکارو کنم

" نکن. تو رو خدا این کارو نکن "

" چرا برات مهمه؟ تو که نمیخواهی دوروبره یه آدم رقت انگیز مته من باشی. درسته؟ "

خونم داشت میجوشید. اگه میتونستم چیزی بگم و بهش آسیب بزنم. میگفتم. دقیقا مته خودش

" من منظوری نداشتم. من رقت انگیزم "

دیگه لبمو گاز نگرفتم .دهنم باز مونده بود

" خب من انکارش نمیکنم "

اینو گفتمو اون دوباره از مشروب یکم خورد.میخواستم بطری رو
ازش بگیرم ولی اون بردش عقب

" فکر کردی فقط خودت میتونی مست شی؟ "

تا اینو گفتم یه لبخند کوچیک رو لبش معلوم شد.حلقه ای که رو
ابروش بود بخاطر نور داشت برق میزد. و بعد بطری رو داد بهم

" فکر کردم دوباره میخوای پرتش کنی "

هری گفت و من بطری رو گذاشتم رو لبم.اون مایع داغ بود و و
وقتی قورتش دادم تمومه گلومو سوزوند.دهنمو بستم و هری
یکم خندید.

" چند وقت به چند وقت مشروب میخوری؟ "

پرسیدم و بعد از اینکه جواب داد میخوام دوباره از دستش
عصبانی بشم

" بجز امشب ۶ ماه بود که مشروب نخورده بودم "

به زمین نگاه کرد.انگار خجالت کشیده بود

"خب .تو دیگه نباید مشروب بخوری. این باعث میشه بدتر از
اونی که هستی بشی "

"تو فکر میکنی من آدمه بدیم؟ "

تن صداش جدی بود.یعنی اونقد مسته که فکر نمیکنه آدمه بدیه؟
"آره "

"نیستم.خب شاید هستم.ولی میخوام که تو.. "

حرفشو قطع کرد

"میخوای من چی؟ "

باید بدونم چی میخواست بگه.بطری رو دادم بهش و رو میز
نشستم.نمیخوام مشروب بخورم.همون یکم هم زیادی بود و من
اصلا حس خوبی ندارم و دارم هری رو قضاوت میکنم
"هیچی "

میدونم داره دروغ میگه

اصلا من چرا اینجام؟ نوا اومده پیش من و تو اتاقم منتظرمه ولی
من دارم اینجا وقتمو با هری تلف میکنم

"من باید برم"

اینو گفتمو بلند شدم

"نروو"

طرز گفتن و تن صداش باعث شد سر جام وایسم برگشتم سمتش
و اون فقط یکم ازم فاصله داشت

"چرا نرم؟ میخوای دوباره بهم فحش بدی؟"

داد زدمو برگشتم یه سمت دیگه. بازومو گرفت و منو برگزدوند
سمت خودش

"به من پشت نکن"

اون داشت بلندتر از من داد میزد

"من باید زودتر از این بهت پشت میکردم"

داد زدمو هلش دادم عقب و ادامه دادم

"من اصلا نمیدونم چرا اومدم اینجا. بعد از اینکه لیام بهم زنگ
زود این همه راهو اومدم تا اینجا. دوست پسرمو که خودت میگی
فقط اون منو میتونه تحمل کنه بخاطر تو ول کردم و تو اتاق
تنه‌اش گذاشتم. میدونی چیه؟ تو راست میگی هری. من رقت

انگیزم.حالم از خودم بهم میخوره چون اومدم اینجا .من حتی رقت انگیزم چون سعی کردم.. "

حرفم قطع شد وقتی لبشو گذاشت رو لبم

دستمو گذاشتم رو سینهش و هلش دادم عقب ولی اون تکون نخورد.تموم اعضای بدنم میخواستن که من هری رو ببوسم.انگار داشت سعی میکرد زبونشو بکنه تو دهنم.دستاشو برد دور تنم و منو به خودش نزدیک تر کرد من همینطور داشتم سعی میکردم هلش بدم ولی فایده نداشت اون خیلی از من قوی تره

" منو ببوس تسا "

همینطور که لبش رو لبم بود گفت

سرمو تکون دادم و اون با نارضایتی آه کشید

" توروخدا فقط بوسم کن...من بهت نیاز دارم "

این کلمه ها داشت وجودمو میگرفت.این پسر گستاخ و مست و بد گفت که بهم نیاز داره.این یه جوری واسه من مته شعر بود.هری مته موادمخدر میمونه برام.حتی اگه یکم ارزش استفاده

کنم ولی بازم بیشتر و بیشتر میخوام. اون تموم فکر و خیالمو درگیر خودش کرده بود

بعد از اینکه دهنمو باز کردم اون دوباره لبشو گذاشت رو لبم. اینبار دیگه نمیتونم جلوشو بگیرم. نمیتونم. میدونم این یه جوابی واسه مشکلام نیست من با اینکار بیشتر دارم فرو میرم ولی اینا الان برام مهم نیستن. فقط اون جمله ی " من بهت نیاز دارم " مهمه. یعنی هری هم همونطوری که من بهش نیاز دارم بهم نیاز داره؟ شک دارم. ولی الان میخوام وانمود کنم اونم مته منه. یه دستشو آورد بالا و صورتمو گرفت و زبونشو زد به لب پایینیم. یکم لرزیدمو اون لبخند زد. حلقه رو لبش گوشه ی لبمو قلقلک میداد. یه صدای ضربه شنیدم و خودمو کشیدم عقب. هری بهم اجازه داد برم عقب و دیگه نبوسمش ولی منو ول نکرد و منو محکم بغل کرده بود. تنش به تن مین چسبیده بود. برگشتم به در نگاه کردم و داشتم دعا میکردم لیام مارو اینجوری ندیده. ولی لیام جلوی در نبود. خدا رو شکر.

" هری من واقعا باید برم. ما نمیتونیم اینو ادامه بدیم. این واسه هیچ کدوممون خوب نیست "

اینو بهش گفتمو به زمین نگاه کردم

" چرا میتونیم "

گفت و چونمو گرفت و سرمو آورد بالا و مجبورم کرد تو چشای
سبزش نگاه کنم

" نه.نمیتونیم.تو از من متنفری من دیگه نمیخوام واسه تو مته یه
کیسه بوکس باشم.تو منو گیج میکنی.یه دقیقه میگی نمیتونی منو
تحمل کنی و تحقیرم میکنی بعد از اون تجربه ای که واسه اولین
بار داشتم "

دهنشو باز کرد تا حرفمو قطع کنه ولی من انگشتمو گذاشتم رو
لبای صورتیش و بهش اجازه ندادم.ادامه دادمو گفتم

" یه دقیقه بعد میای بوسم میکنی و بهم میگی بهم نیاز داری.من
از اون آدمی که میشم وقتی با توام خوشم نمیاد.نمیخوام اینجوری
باشم.متنفرم از اینکه بهت راحت اجازه میدم اون همه بلاهای
بدی سرم بیاری "

" تو کی هستی وقتی با منی؟ "

هری ازم پرسید

" کسی که نمیخوام باشم. کسی که به دوست پسرش خیانت
میکنه و همیشه گریه میکنه "

" میخوای بدونی چه آدمی میشی وقتی با منی؟ "

انگشتشو کشید رو چونم و من سعی کردم تمرکز کنم

" خودت. فکر کنم این توئه واقعیت. تو همیشه مشغولی و نگرانی
مردم دربارت چه فکری میکنن. بدون اینکه خودت بفهمی "

انگاری راست میگه. سعی کردم یکم به این حرفش فکر کنم. اون
ادامه دادو گفت

" و میدونم بعد از اینکه انگشت کردم چیکار کردم "

(خودتون خواستین سانسور نکنم: دی)

فهمید من با این حرفش جا خوردم دوباره گفت

" ببخشید .. بعد از اون تجربمون که یه کار اشتباه بود. من خیلی
حس بدی پیدا کردم وقتی تو اونطوری از ماشینم رفتی بیرون "

" من شک دارم "

تقریبا داد زدم. هنوز یادمه چقد اون شب گریه کردم

" نه این درسته. قسم میخورم. میدونم تو فکر میکنی من آدمه بدیم... ولی تو با من کاری میکنی که.... "

چرا اون همیشه جمله شو اینجا قطع میکنه؟

" جمله تو تموم کن یا من از اینجا میرم "

اینو گفتمو و واقعا منظور داشتم

" تو... تو کاری میکنی که من خوب باشم... میخوام بخاطر تو خوب باشم، تس "

" چی؟ "

سعی کردم یه قدم به عقب بردارم ولی اون منو محکم گرفته بود. من باید اشتباه شنیده باشم

" همین که شنیدی "

" نه. من مطمئنم اشتباه شنیدم "

" اشتباه نشنیدی. تو باعث میشی حس کنم یه آدم دیگه ای هستم. من نمیدونم چطوری این حس رو تحمل کنم تسا. برای همین نمیدونم باید چیکار کنم و مثل یه آدم عوضی رفتار میکنم "

" این هیچوقت کارساز نیست هری. ما خیلی باهم فرق داریم. من دوست پسر دارم و تو با کسی قرار نمیزاری. یادته؟ "

" ما با هم فرق نداریم. ما خیلی هم شبیه هم هستیم. دقیقا مثل همیم. واسه مثال هر دو مون کتاب هارو دوست داریم "

هری اینو گفت من هنوز نمیتونستم با این کنار بیام که چطور هری میخواست متقاعدم کنه تا باهم باشیم

" تو با کسی قرار نمیزاری "

" میدونم. ولی ما میتونیم.. دوست باشیم؟ "

بفرما. دوباره برگشتیم سر خونه اول

" من فکر میکنم تو گفتی ما نمیتونیم دوست باشیم. من نمیخوام فقط یه دوست باشم واسه تو. میدونم منظورت چیه. تو میخوای دوستی با منفعت باهام داشته باشی "

خودشو تکون داد و تکیه داد به میز و منو ول کرد

" این بدیش چیه؟ "

" چون هری من به خودم احترام میزارم. من نمیخواهم بازیچه تو بشم. مخصوصاً وقتی که تو اینجوری با من رفتار میکنی. من با یکی دیگه ام هری "

" و نگاه کن الان کجایی "

اون دوروبرشو نشون داد. نمیتونم انکار کنم. حق با اونه ولی من نمیتونم قبول کنم. نمیتونم باهاش دوستی با منفعت داشته باشم " من دوسش دارم. اونم دوسم داره "

اینو گفتمو دیدم حالت صورت هری عوض شد
" اینو به من نگو "

فراموش کردم که اون چقدر مست کرده بود. کلمه ها از دهنش سریع تر از اونی که فکر میکردم میومد بیرون
" تو اینارو داری میگی چون الان مستی. فردا دوباره ازم متنفر میشی "

" من ازت متنفر نیستم "

کاش اون رو من تاثیری نمیداشت

"اگه تو توی چشم نگاه کنی و به من بگی تا تنهات بذارم و دیگه هیچوقت باهات حرف نزنم. من اینکارو میکنم. قسم میخورم. و دیگه هیچوقت بهت نزدیک نمیشم. تو فقط بهم بگو"

دهنمو باز کردم تا بهش بگم. بهش بگم که از من دوری کنه. و بهش بگم که دیگه نمیخوام هیچوقت چشمم بهش بیوفته
"بهم بگو تسا. بگو دیگه نمیخواهی منو ببینی"

یه قدم بهم نزدیک تر شد

دستشو کشید رو بازوم و موهای تنم سیخ شد

"بهم بگو دیگه هیچوقت نمیخواهی لمست کنم"

زیر لبش اینو گفت و دستشو گذاشت رو گردنم. انگشتشو رو گردنم حرکت داد و لباش فقط یکم از لبای من فاصله داشت. میتونستم حس کنم نفسام بلندتر شدن

"که هیچوقت نمیخواهی ببوسمت"

اینو گفت. من میتونستم بوی ویسکی رو حس کنم و گرمای نفساش رو هم همینطور

"بهم بگو تسا"

به ارومی اینو گفت و من آهی کشیدم

"هری.."

"تو نمیتونی در برابر من مقاومت کنی. منم نمیتونم"

لباش خیلی نزدیک به من بود تقریبا لبمو داشت لمس میکرد

"امشب با من میمونی؟"

اینو ازم پرسید و من میخواستم هر کاری که اون بخواد انجام بدم

دیدم یکی از کنار در رد شد. خودمو کشیدم کنار. صورت لیام پر

از تعجب بود و گیج شده بود و بعد از جلو در رفت کنار. من

دوباره به واقعیت برگشتم

"من باید برم"

اینو گفتم و هری از روی نارضایتی آهی کشید

"خواهش میکنم. خواهش میکنم بمون. فقط امشبو با من بمون

بعد اگه فردا صبح تصمیم گرفتی دیگه منو نبینی.. فقط امشبو

بمون خواهش میکنم. من دارم التماس میکنم تسا.. من هیچ وقت

اینکارو نمیکنم"

بدون اینکه بفهمم سرمو تگون دادمو قبول کردم

" به نواه باید چی بگم؟ اون منتظر مه و منم ماشینشو دارم "

باور نمیکنم دارم همچین کاری میکنم

" فقط بهش بگو مجبوری بمونی چون..نمیدونم.اصلا بهش چیزی نگو.اون میخواد چیکار کنه؟ "

هری اینو گفتو من شونه هامو تکون دادم

اون حتما به مامانم میگه من تحمل اینکارشو ندارم.من نمیخوام نگران این باشم که نواه بخواد به مامانم چیزی بگه.هری گفت
" در هر حال اون الان خوابیده "

" نه امکان نداره اون برگرده به هتلش "

" هتل؟ صبر کن اون با تو نمیونه؟ "

" نه اون یه هتل کنار خوابگاه گرفته "

" و تو هم باهاش تو هتل میمونی؟ "

" نه اون تو هتل میمونه من تو خوابگاه "

" مشکلش چیه؟ اون هم جنس بازه؟ البته که هست.ببخشید ولی
اون مشکل داره.اگه تو واسه من بودی یه لحظه هم نمیتونستم

ازت دور باشم و هر شانسی پیدا میکردم میخواستم باهات باشم
"

دهنم باز موند این طرز حرف زدن هری همیشه روم تاثیر زیادی
میزاره. خجالت کشیدم و به یه سمت دیگه نگاه کردم

" بیا بریم تو. درختا دارن تگون میخورن. فکر کنم بخاطر اینه که
زیاد مشروب خوردم. زیاده روی کردم "

" تو میخوای اینجا بمونی؟ "

اینو ازش پرسیدم. فکر میکردم اون میخواد برگرده به خونه ی
خودش

" اره. تو هم قراره بمونی. بیا بریم "

دستمو گرفت و رفتیم سمت در

من بعدا لیام رو پیدا میکنم و بهش توضیح میدم درباره اون صحنه
ای که دید. من نمیدونم داره برام چه اتفاقی میوفته شاید نتونم
براش توضیح بدم ولی میخوام که اون منو درک کنه. وقتی رفتیم
تو آشپزخونه دیدم همیشه جا تقریبا تمیز شده

" تو فردا باید اینجارو کاملا تمیز کنی "

اینو گفتمو اون سرشو تگون دادو گفت

"باشه"

اون دستمو گرفت و رفتیم سمت پله ها .دعا میکردم تو راهرو به
لیام برخورد نکنیم . اینطور هم نشد.هری در یه اتاق رو باز
کرد.اونجا کاملاً تاریک بود.بعد منو کشید تو اتاق

چشمم به تاریکی عادت کرد ولی نور اتاق فقط بخاطر نور ماه بود
که یکم باعث شده بود اتاق روشن بشه

"هری؟"

شنیدم اون خورد به چیزی و من سعی کردم نخندم

"من همینجام"

اینو گفتو لامپی که رو میز بودو روشن کرد.به دورو برم نگاه
کردم و اون اتاق مته اتاق هتل بود.دیدم وسط اتاق یه تخت بزرگ
سلطنتی هست که فکر کنم ۲۰ تا بالش روش بود.یه میز و یه
کمد بزرگ از جنس چوب بلوط کنارش بودن و یه کامپیوتر تو
اتاق بود که مانیتورش از صفحه ی تلویزیون خونه ی ما هم
بزرگتر بود یه پنجره ی قرمز رنگ بود که اصلاً پرده نداشت ولی

بقیه ی پنجره ها با پرده های خیلی خوشگلی پوشیده شده بودن
و اجازه نمیدادن نور ماه بیاد تو اتاق

" اینجا اتاق...منه "

اینو گفت و دستشو کشید پشت گردنش.انگار خجالت کشیده
بود

" تو اینجا یه اتاق داری؟ "

پرسیدم.البته که داره.این خونه پدر هریه و لیام هم اینجا زندگی
میکنه.لیام گفته بود که هری هیچوقت نمیاد اینجا بخاطر همین
مته موزه ها بود.دست نخورده و تمیز

" آره...من تاحالا اینجا نخواستیدم...البته تا امشب "

ته تخت نشست و بوت هاشو درآورد.جوراباشو هم درآورد و
گذاشت تو کفشش.قلبم داشت از جاش در میومد وقتی فهمیدم
من اولین نفریم که با هری اینجا میخوابم

" اوه.خب چرا؟ "

دارم از مست بودنش سوء استفاده میکنم

" چون نمیخوام...از اینجا متنفرم "

با صداقت اینو گفتم و زیپ شلوارشو باز کرد و شلوارشو درآورد

"داری چیکار میکنی؟"

"لباسمو درمیارم؟"

"منظورم اینه چرا؟"

امیدوارم اون فکر نکنه من میخوام باهاش س*ک*س داشته باشم. ولی یه قسمت از وجودم داره میمیره تا دستاشو رو خودم دوباره حس کنم

"خب من نمیخوام با شلوار جین و کفش بخوابم"

تقریباً خندید و موهاشو که رو پیشونیش بود زد بالا. هر وقت اینکارو میکنه حس خوبی بهم میده

"اوه"

تی شرتشم درآورد و من نتونستم بهش نگاه نکنم. شکم پر از تتوش عالیه. تی شرتشو پرت کرد سمت من ولی من نگرفتمش و افتاد رو زمین. ابرو هامو دادم بالا و اون لبخند زد و گفت

" میتونی تی شرتمو بپوشی و بخوابی. چون میدونم قبول نمیکنی فقط با لباس زیرت بخوابی. ولی البته من هیچ مشکلی ندارم اگه هم بخوای فقط با لباس زیرت بخوابی "

چشمک زدو من خندیدم آروم. چرا دارم میخندم؟ من نمیتونم با این تی شرت بخوابم. احساس لختی میکنم. خم شدمو بلوز مشکیشو برداشتم و نگه داشتم تو دستم

" من با لباسای خودم میخوابم "

اینو گفتمو اون به لباسم نگاه کرد. اون هنوز دامن بلند و بلوز آبیّه گشادمو مسخره نکرده.

" باشه. هر جور خودت راحتی. اگه میخوای به سختی بخوابی با همینا بخواب "

لبخند زدو تی شرتشو ازم گرفت و گذاشتش رو کمد. دوست دارم بدونم تو اون کمد لباس هم هست؟ کاملاً رفت رو تخت و بالشای اضافی رو از رو تخت انداخت پایین. رفتم سمت یه صندوق که اونجا بود و خالی بود و گفتم

" بالشارو باید بزاری اینجا "

اون بلند خندید و بقیه بالشارو انداخت رو زمین. غر زدمو بالشارو برداشتم گذاشتم تو صندوق. اون دوباره خندید و ملافه رو زد کنار و رفت زیرش. دستاشو گذاشت زیر سرش و پاهاشو گذاشت رو هم. بهم نگاه کردو لبخند زد. اون تتوهای که رو پهلوش بود کشیده شده بودن وقتی دستش زیر سرش بود. اون بدن بلندش عالی بنظر میرسید

"تو که نمیخوای غر بزنی بخاطر اینکه میخوای با من رویه تخت بخوابی نه؟"

اینو پرسید و من چشم غره رفتم. البته نمیخواستم این کارو کنم. میدونم این کاره درستی نیست ولی میخوام رو این تخت با هری بخوابم. بیشتر از هری چیزی فکرشو کنم اینو میخواستم

"نه. تخت به اندازه ی کافی واسه دو تامون بزرگ هست"

با لبخند بهش گفتم. نمیدونم این بخاطر لبخند هریه یا بخاطر اینکه که فقط با شورت خوابیده ولی الان حالم خیلی بهتره

"حالا این همون تساییه که من دوست دارم"

با شوخی گفت و قلبم افتاد تو شکمم. مطمئنم اون از این حرفش هیچ منظوری نداره ولی این حرفاش خیلی حس خوبی بهم میده

وقتی از دهن هری میاد بیرون.رفتم رو تخت و رو لبه ی لبه
خوابیدم تا به اندازه از هری دور باشم .شنیدم هری اروم خندید
و برگشتم سمتش تا صورتشو ببینم

"چی خنده داشت؟"

"هیچی؟"

اون دروغ گفت و لبشو گاز گرفت تا نخنده.من از این هریه
بازیگوش خوشم میاد.اون شوخ طبعیش خیلی شیرینه
"بگو"

لب پانیمو آوردم جلو و خمش کردم.اون به لبم نگاه کرد و
زبونشو کشید رو لبش و حلقه ی رو لبشو با دندونش گرفت
"تو تاحالا با یه پسر رو یه تخت خوابیده بودی درسته؟"

هری اینو پرسیدو رو پهلوش خوابید و یکم بهم نزدیک تر
شد.اگه من یکم دیگه برم عقب تر میوفتم رو زمین
"نه"

اینو گفتمو لبخندش بزرگتر شد.ما فقط یکم از هم فاصله داشتیم
و قبل از اینکه بدونم داشتم رو چال صورتش دست میکشیدم.تو

چشام با تعجب نگاه کرد و من دستمو برداشتم.اون دستمو
گرفت و دوباره گذاشت رو صورتش و دست خودش و منو اروم
رو صورتش حرکت داد

"نمیدونم چطور هنوز کسی باهات نخوايیده .تو حتما خیلی آدم
مقاومی هستی "

اینو گفتو من جا خوردم

"من تاحالا مجبور نبودم جلوی کسی مقاومت کنم "

اعتراف کردم.پسرای تو دیرستان فکر میکردن من جذابم و
میخواستن باهام دوست شن ولی تاحالا کسی بهم پیشنهاد سکس
نداده.اونا همه میدونستن من دوست پسر دارم.منو نوا دیرستانو
دوست داشتیم و همیشه زوج محبوب میشدیم هر سال

"این یه دروغ باید باشه یا اینکه پسرای دیرستانت همه کور
بودن.فقط لبات تنهایی میتونن منو تحریک کنن "

نفسم بخاطر این حرفاش برید و اون آروم خندید.دستمو
گذاشت رو لبش و کشیدم روش .نفسای داغش به انگشتم
میخورد و سوپرایز شدم وقتی دیدم انگشتمو برد تو دهنش و
آروم گاز گرفت.یه چیزی تو شکمم حس کردم با این کارش.بعد

دستمو برد سمت گردنش و انگشتمو کشیدم رو تتهای رو
گردنش اون داشت نگام میکرد و دستمو از رو گردنش برنداشت
" تو دوست داری وقتی من باهات اینجوری حرف میزنم. مگه نه؟
"

حالتش خیلی تاریکه ولی سکسی هم هست. نفسم دوباره برید و
اون دوباره لبخند زد

" میتونم ببینم گونه هات از خجالت قرمز شده و میتونم بفهمم
نفس کشیدن برات سخت شده. جوابمو بده تسا. از اون لبای
بزرگت یه استفاده ای کن "

اینو گفت و من خندیدم. نمیدونستم بجز خندیدن چیکار
کنم. هیچوقت اعتراف نمیکنم این حرفاش یه حسی رو تو وجودم
میاره. اون دستمو ول کرد و گذاشت رو کمرم و منو به خودش
نزدیک تر کرد. الان بینمون هیچ فاصله ای نبود

من گرممه. خیلی گرممه. باید خنک شم یا اینکه عرق میکنم

" میشه پنکه رو روشن کنی؟ "

از هری خواستم و اون اخم کرد

"تورو خدا"

دوباره خواستم و اون آه کشید و از رو تخت بلند شد

"اگه گرمته چرا اون لباسای کلفت رو در نمیاری؟ دامنتم خیلی زبره"

اینو گفت و من لبخند زدم. منتظر بودم بخاطر لباسام سربه سرم بزاره

"تو باید یه لباس پیوشی که به بدنت بیاد تسا. این لباسایی که میپوشی بدن خوش فرمتو پنهون میکنه. اگه من تورو با لباس زیر نمیدیدم هیچوقت نمیفهمیدم که چقدر بدنت سکسی و خوش فرمه. اون دامن مته یه گونیه سیب زمینی میمونه"

تا اینو گفت خندیدم. میدونم داره مسخرم میکنه ولی داره ازم تعریف هم میکنه

"انتظار داری چی بپوشم؟ تور ماهی گیری یا مایوی شنا؟"

"نه. البته بدمم نمیاد تورو با این لباسا ببینم ولی نه. تو میتونی خودتو پیوشی ولی یه لباس پیوشی که اندازت باشه. اون بلوز سینه

هاتو پنهون میکنه و سینه هات جوری نیستن که مجبور شی
بیوشونیشون "

"میشه انقد از این کلمه ها استقاده نکنی ؟ "

لبخند زدو برگشت رو تخت و بدن لختشو بهم نزدیک کرد.من
هنوز گرممه و این تعریفایی که هری ازم کرد یکم بهم اعتماد به
نفس داد

"داری کجا میری؟ "

وقتی از رو تخت بلند شدم با تعجب پرسید

"میخوام لباسمو عوض کنم "

جوابشو دادمو رفتم سمت کمدش و تی شرتشو برداشتم و دوباره
گفتم

" حالا برگرد و بهم نگاه نکن "

" نه "

" یعنی چی نه؟ "

اون چطور میتونه به من بگه نه؟

" منظورم اینه نمیخوام بر گردم.میخوام بینمت "

اوه.سرمو تگون دادمو چراغارو خاموش کردم.اون غر زدو من
لبخند زدم واسه خودم و زیپ دامنمو باز کردم.دامنو در آوردمو
صدای کلید بر قو شنیدم و چراغ روشن شد

" هری!!! "

زود دامنو کشیدم بالا دوباره.اون منو با لباسای کمتر هم دیده و
میدونم اون به حرفم گوش نمیده بخاطر همین یه نفس عمیق
کشیدم و بلوزمو درآوردم.باید اعتراف کنم دارم از این بازی
لذت میبرم.میدونم تو ته وجودم میخوام که هری بهم نگاه
کنه.من یه سوتین و شورت ساده ی سفید پوشیده بودم ولی
حالت صورت هری حس سکسی بودن بهم میداد.تی شرتشو
برداشتمو پوشیدم.عطر خیلی خوبی میداد.مته هری. اون آرنجشو
گذاشت رو تخت و سرشو گذاشت رو دستش و بهم خوب نگاه
کرد و اصلا خجالت نمیکشید که داره اینجوری منو از بالا تا پایین
نگاه میکنه

" بیا اینجا "

اینو گفت و من با تموم سرعتم میخواستم بدوم سمتش ولی آروم
رفتم سمت تخت

هری همینطور با چشای درخشانش داشت بهم نگاه میکرد وقتی
داشتم میرفتم سمتش. زانوهامو گذاشتم رو تخت و خودمو
کشیدم بالا. هری هم نشست رو تخت و دستشو به طرف من دراز
کرد بعد از چند ثانیه دستشو گرفتمو بهش نزدیک تر شدم و
اون منو کشید سمت خودش. زانوهام دوطرف هری بودو رو
پاهاش نشسته بودم. ما اینکارو قبلا هم کرده بودیم ولی لباسای
بیشتری پوشیده بودیم با زانوهام خودمو نگه داشتم تا به هری
برخورد نکنم ولی اون پاهامو گرفت و منو نشوند رو خودش. تی
شرتش پاهامو کاملا پوشونده بود. وقتی بدن هامون همدیگرو
لمس کردن یه چیزی تو شکم شروع کرد به حرکت
کردن. میدونم این حسی که دارم همیشگی نیست. الان حس
میکنم مثل سیندرلام که منتظره ساعت ۱۲ بشه و همه چیز تموم
بشه

"اینجوری بهتره"

هری اینو گفتو بهم لبخند زد

من میدونم اون الان مسته بخاطر همین با من خوب رفتار
میکنه.اگه این قرار آخرین باری باشه که من میخوام باهاش باشم
پس بزار جوری پیش بره که دلم میخواد.اینو داشتم پیش خودم
تکرار میکردم.نمیدونم چطور الان میخوام با هری باشم ولی وقتی
صبح شد میخوام بهش بگم دیگه نزدیک من نیاد و دیگه
همدیگرو نباید ببینیم واین بخاطر هردوتامون خوبه.میدونم اونم
همینو میخواست اگه مست نبود.ولی من خودم الان بخاطر هری
مستم اون واسه من مثل یه بطری ویسکیه

هری همینطور داشت تو چشم نگاه میکرد.کم کم نگران
شدم.الان باید چیکار کنم؟ نمیدونم هری میخواد تا کجا پیش
بریم ولی نمیخوام خودمو مته احمقا نشون بدم و خودم اول شروع
کنم.

انگار اون فهمید که من زیاد راحت نیستم

"مشکلت چیه؟"

اینو گفتو دستشو آورد سمت صورتم.انگشتاشو رو صورتم کشید
و ناخوداگاه چشممو بستم.اون به آرومی داشت صورتمو لمس
میکرد

"هیچی... فقط نمیدونم باید چیکار کنم"

اعتراف کردم به زمین نگاه کردم

"هرکاری که دلت میخواد بکن تس. انقدر فکر نکن"

اینو گفتو من سرمو تکون دادم. یکم بطرفش خم شدم و فاصلمون کمتر شد. دستمو گذاشتم رو سینه ی لختش. بهش نگاه کردن و اون سرشو تکون داد. هر دوتا دستمو گذاشتم رو سینش و اون چشاشو بست. انگشتمو به آرومی حرکت دادم و آوردم سمت شکمش چشاشو محکم رو هم فشار داد وقتی دستمو بردم پایین تر. اون خیلی آروم و ساکت بود و سینش به آرومی بالا پایین میرفت وقتی داشت نفس میکشید. آروم تر از چند دقیقه قبل شده بود. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم دستمو بردم پایین تر و تقریباً رو شورتش نگه داشتم. اون چشاشو زود باز کرد و مضطرب بنظر میرسی.. هری مضطرب؟

"میتونم اومم.. بهت دست بزنم"

اینو گفتم. امیدوارم بفهمه منظورم چیه. حس میکردم خودم نیستم. این دختر کیه که رو پاهای یه پسر پانک نشسته و میخواد لمسش کنه. اون پایینو؟ یاد حرف هری افتادم که گفت این

شخصیت واقعیه منه. شاید اون راست بگه. من حسبو که الان دارمو
خیلی دوست دارم. وقتی حس میکنم بدنم داره برق میگیره رو
دوست دارم

" لطفا "

اینو گفت و من دستمو بردم پایینتر. دستمو گذاستم رو شورتش
و حس کردم یه چیزی داره برآمده میشه. اون نفس عمیقی کشید
و من دستمو حرکت دادم. نمیدونم باید چیکار کنم واسه همین
فقط دستمو حرکت میدادم و انگشتمو بالا و پایین میبرد. من
خیلی مضطرب بودم واسه همین نمیتونستم بهش نگاه کنم

" میخوای بهت نشون بدم باید چیکار کنی؟ "

هری اینو زود گفت. صداش میلرزید و مثل همیشه جسورانه
حرف نمیزد

سرمو تکیه دادم و اون دستمو گرفت دوباره گذاشت رو خودش
دستمو باز کرد و مجبورم کرد تا بگیرمش تو دستم. از بین
دندوناش نفس کشید و من بهش نگاه کردم. اون دستشو
برداشت از رو دستم و اجازه داد خودم تنهایی انجامش بدم

" لعنتی تسا. اینکارو نکن "

وقتی اینو گفت دستمو کشیدم کنار

" نه. منظورم این نیست. منظورم اینه اینطوری نگام نکن "

" چطوری؟ "

" مثل مظلوما. این باعث میشه فکرای کثیفی تو ذهنم بیاد تا بخوام
رو تو انجام بدم "

وقتی اینو گفت دلم میخواست بیوفتم رو تخت و بهش اجازه بدم
هر کاری بخواد با من انجام بده. بهش یه لبخند کوچیک زدمو
دوباره دستمو تکون دادم. میخوام شورتشو دربیارم ولی
میترسم. یه آهی از دهنش اومد بیرون و من دستمو تندتر حرکت
دادم میخوام اون صداری دوباره بشنوم. نمیدونم باید همینکارو
ادامه بدم یا نه. برای همین آرومتر اینکارو کردم ولی محکمتر
گرفتمش. انگار خوشش اومد. خم شدمو گردنشو بوسیدم و
دوباره آه کشید

" فاک تس. خیلی حس خوبییه وقتی دستات دور منه "

اینو گفت و من محکمتر گرفتمش

" نه اونقدر محکم عزیزم "

صداش نرمو آروم بود. مثل همیشه نبود

"بخشید"

اینو گفتمو گردنشو دوباره بوسیدم. زبونمو رو گردنش حرکت دادمو رفتم سمت گوشش و اون از جاش پرید. دستشو آورد سمت سینه هام و از روی لباس گرفتش

"میتونم..لباس..زیر تو..دریارم؟"

صداش خارج از کنترل بود و این باعث میشد خوشحال شم چون اونو تو کنترل داشتم. سرمو تکون دادو چشاش از روی هیجان برق زد. دستاشو برد زیر تی شرتم و اونو باز کرد. وقتی انگشتش به به بدنم برخورد رفت به این فکر کردم که اون چندبار تا الان اینکارو انجام داده. این فکرارو از ذهنم انداختم بیرون و هری بند سوتینمو از رو شونه هام زد کنار و کاملاً درش آورد. دوباره دستشو گذاشت رو سینم از روی تی شرت و فشارش داد. خم شد و پیشونیمو بوسید

"اوه تسا من دارم میام"

وقتی اینو گفت حس کردم خودمم دارم خیس میشم. حتی فکر اینکه داره لمسم میکنه از روی لباس باعث میشه دیوونه

بشم. آهی کشید خودشو بیشتر چسبوند بهم. حس کردم پاهاش دارن میلرزن. دستشو آورد گذاشت رو پاهام و من حس کردم شلوارکش خیس شده. دستمو کشیدم کنار. من هیچوقت با کسی همچین کاری نکرده بودم. هری خم شد عقب و چندتا نفس عمیق کشید. من همینطور رو پاهاش نشسته بودم نمیدونستم باید چیکار کنم. چشماشو باز کرد و سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد و یه لبخند کوچیک زد. خم شد بطرف من و پیشونیمو بوسید

" من تاحالا همچین حسی نداشتم تسا "

اینو گفت و من دوباره خجالت کشیدم

" یعنی انقدر بد بود؟ "

اینو گفتمو خواستم از رو پاهاش برم کنار ولی اون جلومو گرفت " چی؟ نه. تو خیلی خوب بودی. خیلی بیشتر از اینا طول میکشه وقتی کس دیگه ای باهام اینکارو میکنه "

اینو گفتو من حسودی کردم. من نمیخوام درباره این که دخترای دیگه هم با هری اینکارو کردن فکر کنم. من ساکت موندم و هری با دستاش صورتمو گرفت و با انگشت شستش رو صورتم کشید. من از این راضی بودم که باعث شدم هری حس خوبی

داشته باشه ولی کاش اون با بقیه نبود. نمیدونم چرا دارم خودمو اذیت میکنم و به این چیزا فکر میکنم. منو هری هنوز مشکلمونو حل نکردیم. ما هیچوقت باهم قرار نمیزاریم یا هرچیز شبیه اون. من فقط میخوام تو زمان حال زندگی کنم. فکر کردن به این چیزا باعث شد یکم بخندم. راستش من آدمی نیستم که تو زمان حال زندگی کنم.

"داری درباره چی فکر میکنی؟"

اینو پرسیدو من سرمو تکون دادم. نمیخوام بهش بگم که حسودی کردم

"اوه زودباش تسا. بگو بهم"

اینو گفتو من دوباره سرمو تکون دادم. هری یه کاری کرد که من اصلا ازش انتظار نداشتم. پاهامو گرفت و شروع کرد به قلقلک دادنم. داد زدمو خندیدم و افتادم رو تخت. اون همینجور داشت قلقلکم میداد و من دیگه نمیتونستم نفس بکشم. صدای خندش تو اتاق پیچید و میتونم بگم این قشنگ ترین صدای خنده ای بود که شنیدم. تا حالا صدای خندیدنشو نشنیده بودم. با این اینکه یه

نقصایی داره ولی من خودمو خوش شانس میدونم وقتی اینجوری
مبینمش

" باشه..باشه.بهت میگم "

اینو گفتمو اون بس کرد

" انتخاب خوبی بود .ولی صبر کن باید برم شورتمو عوض کنم "

اینو گفتو لبخند زد ومنم از خجالت قرمز شدم

هری از رو تخت بلند شد و رفت سمت کمد لباساش و یه شورت
سفیدو آبی آورد بیرون و تو هوا با نارضایتی تکونش داد

" چیه؟ "

دستمو گذاشتم زیر سرم و بهش نگاه کردم

" اینا خیلی افتضاحن "

اینو گفتو من خندیدم.جواب سوالم که تو کمد لباس هست رو
گرفتم.مادر لیام و یا پدر هری همه ی کمدای این اتاق رو واسه
هری پر لباس کردن.و این خیلی ناراحت کنندس چون منتظرن
یه روز هری بیاد اینجا و از این لباسا استفاده کنه

" اینا که زیاد بد نیستن "

اینو بهش گفتم و اون چشم غره رفت. من نمیتونم هری رو بدون اون شورتای مشکیش تصور کنم. ولی فکر کنم این لباسای جدید هم بهش میان. چون همه چی به هری میاد.

"نمیتونم از تو این کمد یکی رو انتخاب کنم. پس میرم بیرون چند دقیقه دیگه برمیگردم"

اینو گفت و با همون شورت خیشش رفت بیرون

اوه خدا. اگه لیام بینتش چی؟ من خیلی تحقیر میشم. فردا صبح اول از همه باید لیام رو پیدا کنم و همه چیزو براش توضیح بدم. اصلا باید بهش چی بگم؟ "اینجور که فکر میکنی نیست ما فقط با هم حرف زدیم و من قبول کردم شب بمونم و آخرش اون سر از شورت من و من سر از شورت اون درآوردمو با هری یه کارایی کردم." این افتضاحه. من باید تا فردا فکر کنم و یه چیز دیگه به لیام بگم. سرمو گذاشتم رو بالش و به سقف نگاه کردم

میخواستم بلند شم و گوشیمو نگاه کنم تو این مدتی که هری بیرون بود ولی پشیمون شدم. خوندن مسیجای نوا آخرین چیزیه که میخوام بخونم. اون الان حتما خیلی نگرانه ولی از وقتی که قرار نیست به مامانم چیزی بگه واسم دیگه زیاد مهم نیست. اگه

بخوام با خودم رو راست باشم اولین باری که هری رو بوسیدم
دیگه اون حس همیشگی به نوا رو نداشتم

میدونم نوا رو دوست دارم. من همیشه نوا رو دوست داشتم ولی
واسم سواله که اونو به عنوان یه دوست پسر دوست دارم یا یه
آدمی که همیشه تو زندگیم بود. اون همیشه کنار من بود و رو
کاغذ ما واسه هم ساخته شدیم ولی نمیتونم حسی رو که با هری
هستم بهش توجه نکنم. من تاحالا همچین حس هایی نداشتم. نه
فقط جنسی. اونطوری که به من نگاه میکنه و پروانه ها تو شکمم
پرواز میکنن. وقتی که از دستش خیلی عصبانیم ولی بازم میخوام
بینمش و اون همیشه فکرمو میتونه بخونه هر چقد هم من انکار
کنم و به خودم بگم که ازش متنفرم

هری میره زیر پوستم هرچقدر هم بخوام انکار کنم. من الان رو
تختشم. اون تاحالا اینجا نخوایده بود. ولی من الان اینجام پیشش
بجای اینکه با نوا باشم. با یه اشاره در باز شد و من از فکر اومدم
بیرون. به هری نگاه کردم که یه شورت تمیز بوده و آروم
خندیدم. اون یکم براش بزرگ بودن ولی هنوز هم خیلی خوب
بود

" من خوشم میاد ازش "

لبخند زدمو اون بهم خیره شد بعد چراغو خاموش کردو
تلویزیون رو روشن کرد.اون اومد رو تخت و انقد اومد نزدیکم
که اصلا انتظار نداشتم.من هیچوقت انتظار کارایی که میکنه ندارم

" خب میخواستی بهم چی بگی؟ "

یکم سرجام تکون خوردم.همش داشتم دعا میکردم یادش رفته
باشه ولی یادش بود

" خجالت نکش تو همین چند دقیقه پیش کاری کردی من از تو
شورتم پیام "

اینو گفتو بهم نزدیک تر شد .من سرمو تو بالش فرو کردم و اون
خندید

سرمو آوردم بالا و هری موهامو از رو صورتم زد کنارو گذاشت
پشت گوشم و آروم لبمو بوسید.این اولین باریه که اون اینجوری
منو بوسید اینجوری خیلی شیرین تره وقتی با زبونش منو
میبوسه.سرشو گذاشت رو بالش و کانال تلویزیون رو عوض
کرد.میخواستم هری همینجوری بغلم کنه تا بخوابم ولی فکر
نکنم اون آدمی باشه که بخواد کسی رو بغل کنه " من میخوام

بخاطر تو خوب باشم تسا " این حرفای هری تو سرم داشت
تکرار میشد ولی نمیدونم فقط بخاطر مستیش بود یا واقعا منظور
داشت.

" هنوز مستی؟ "

ازش پرسیدم و سرمو گذاشتم رو سینش.اون خودشو یکم تکون
داد ولی سعی نکرد هلم بده کنار

" نه فکر کنم اون دادو فریادامون تو حیاط منو هشیار کرده "

تو یه دستش کنترل تلویزون بود و یه دست دیگش تو هوا بود
انگار نمیدونست باید باهاش چیکار کنه

" اوه. آره ولی حداقل بعدش خوب تموم شد "

" آره.منم همین فکرو میکنم "

اینو گفتو بالاخره دستشو گذاشت رو پشتم.این یه حس خوبیه
وقتی منو داره.مهم نیست چه حرفای بدی میخواد فردا بهم بگخ
اون نمیتونه این لحظه رو ازم بگیره.اینجا الان جای مورد علاقمه.
سرم رو سینشه و دست اون رو پشتم

" فکر کنم من هریه مست رو بیشتر دوست دارم "

اینو گفتمو خمیازه کشیدم

"اینجوریه؟"

داشت بهم نگاه میکرد

"شاید"

"تو توی بحث عوض کردن افتضاحی. حالا بگو بینم"

مثه اینکه باید بهش بگم اون نمیخواه بیخیال شه

"خب من داشتم به همه ی اون دخترایی که... میدونی..اون کاراو

باهاشون کردی"

سعی کردم صورتمو بزارم رو سینش تا منو نبینه ولی اون کنترل

رو انداخت و چونمو گرفت صورتمو آورد بالا و گفت

"چرا داشتی درباره ی این فکر میکردی؟"

"نمیدونم..چون من تا حالا تجربه ای نداشتم ولی تو خیلی

داشتی.حتی با استف"

تصور هری و استف با هم یکم مضطربم میکرد

"تو حسودی میکنی تسا"

تو صداش پر از تمسخر بود

" نه البته که نه "

دروغ گفتم

" خب پس یعنی اشکال نداره اگه بخوام یکم جزئیاتشو هم برات

تعریف کنم؟ "

" نه تورو خدا نگو "

التماسش کردم و اون آروم خندید و منو محکم تر بغل کرد. اون

دیگه چیزی نگفت و من یکم خیالم راحت شد. من نمیخواستم

بدونم اونو استف چه کارایی کردن. حس میکردم چشم دارن

سنگشن میشن وقتی داشتم تلویزیون نگاه میکردم. من خیلی

راحتم وقتی تو دستای هری دراز کشیدم

" تو که الان نمیخواهی بخوابی. نه؟ الان خیلی زوده "

" واقعا؟ "

فکر کردم الان ساعت ۲ نصف شبه. من تقریبا ساعت ۹ رسیدم

اینجا

" آره. تازه ساعت ۱۲ شده "

"این که زود نیست "

دوباره خمیازه کشیدم

" واسه من هست.بعدش من میخوام بخاطر اون کارت جبران کنم "

چی؟ از همین پوستم شروع کرده با خارش

" تو میخوای من اون کارو کنم.نه؟ "

با صدای اروم گفت و من آب دهنمو قورت دادم.البته که میخوام.بهش نگاه کردم سعی میکردم لبخندمو پنهون کنم.اون با دست وزنشو نگه داشت و با یه دست دیگش پاهامو آورد نزدیک تر و زانومو خم کردم اون دستشو کشید رو پام

"چقد نرم "

اینو گفت و دوباره همون کارو کرد.به ارومی داشت دستشو میکشید رو پام و بعد از چند ثانیه موهام سیخ شد.هری خم شدو زانومو بوسید و من یکم پریدم از جام.اون منو گرفتو یکم خندید و دوباره دستشو گذاشت رو پام.اون میخواد چیکار کنه؟ اون داره دیوونم میکنه

" من میخوام بچشمت تسا "

(هی وایای :دی)

اینو گفتو تو چشم نگاه کرد .میخواست بینه عکس العمل چیه .
دهنم بسته شده بود .اون نمیتونه منظورش چیزی که فکر میکنم
باشه . فهمیدم که دهنم باز شده

" این پایین "

اون جواب سوالمو داد بدون اینکه ارزش پرسش و دستشو گذاشت
لای پاهام .حالت صورتم و تجربه ی کم حتما واسه هری جالبه
چون اون سعی میکرد جلوی لبخندشو بگیره .اون منو از رو
شورتم لمس کرد و نفس کشیدنو برام سخت کرد .انگشتشو
آروم حرکت دادو تو چشمام نگاه کرد

" تو از الانم برام خیس شدی "

صداش بم تر شده بود .نفساش به گوشم میخورد و زبونشو زد به
کنار گوشم

" میشه تو هم یه چیزی بگی ؟ چون فکر میکنم فقط من اینجام
که میخوام اینکارو کنم البته میدونم این درست نیست "

اینو گفت و نیشخند زد و انگشتشو بیشتر فشار داد. نمیتونم کلمه
هارو پیدا کنم چون تنم رو آتیشه بخاطر لمس کردنم. دستشو
کشید کنار و من از نارضایتی آه کشیدم
"نمیخوام بس کنی"

"پس چرا حرفی نزدی فقط ازت خواستم؟"
اون با عصبانیت اینو گفت و من پریدم از جام. من این هری رو
نمیخوام. من هریه بازیگوش و بامزه رو میخوام
"تو حواسمو پرت میکردی"

اینو گفتمو نشستم اونم بلند شد رو من نشست تقریباً زانوهایش
دوطرف پاهام بود و گفت
"پس یعنی میخوای؟"

میدونم اون کاملاً میدونه که من میخوام ولی میخواد مجبورم کنه
تا بگم. سرمو تکیه دادمو اون انگشتشو جلوی صورتم تکیه داد
و گفت

"سر تکیه دادن نداریم. میخوای جواب بدی یا من برگردم رو
تخت و بخوابم"

از رو پاهام رفت کنار. من حس خوبی تو این لحظه ندارم. آگه به
هری بگم که میخوام اون پایینو ببوسه دارم خودمو تحقیر میکنم؟
آگه این هم مته همون باری باشه که هری با انگشتش اون کارو
کرد پس میدونم ارزششو داره. شونه هاشو گرفت تا دیگه نزارم
از من بیشتر دور شه

"باشه میخوام"

"میخواهی چیکار کنم ترسا؟"

اون داره با من شوخی میکنه. اون دقیقا میدونه داره چیکار میکنه
"میخوام که... منو ببوسی"

اینو گفتمو لبخندش بزرگ شد. خم شدو لبمو بوسید و گفت

"این همون چیزی بود که میخواستی؟"

نیشخند زدو من زدم بهش. اون میخواد کاری کنه تا من التماسش
کنم

"اونجامو... ببوس"

از خجالت قرمز شدمو و با دستم صورتمو پوشوندم. اون دستمو
از رو صورتم برداشت و بلند خندید

" تو داری اینکارو از قصد میکنی "

سعی کردم دستمو بکشم از دستش بیارم بیرون ولی اون اجازه
نداد

" ببخشید...میدونم.فقط برام یکم عجیبه که تو تاحالا تجربه شو
نداشتی "

" آق مهم نیست هری "

دیگه نمیخوام وسیله ی مسخره کردنش باشم.هرچی میگذره
دارم از دستش عصبانی تر میشم.برگشتمو پشت به هری
خواایدم و خودمو با پتو پوشوندم

" هی.ببخشید "

هری گفت ولی من بهش توجه نکردم.البته میدونم یه قسمتی از
وجودم از دست خودم عصبانیه چون هری باعث میشه من اون
کارارو ازش بخوام

" شب بخیر هری "

با عصبانیت گفتمو شنیدم هری آه کشید . یه چیزی زیر لبش مته
" باشه " گفت ولی من دوباره ازش نخواستم تکرار کنه.چشامو

بستمو سعی کردم به یه چیزی به غیر از زبون هری فکر کنم تا خوابم ببره

گرمم بود. خیلی گرمم بود. میخواستم پتورو بزnm کنار ولی تکون نمیخورد. وقتی چشممو باز کردم یاد دیشب افتادم. هری داشت تو حیاط سرم داد میزد. نفس های تندش. لیوانای شکسته تو اشپزخونه. هری منو بوسید. شلوارک خیسش و حس خوبی که بهش دادم همه ی اینو اومد جلو چشم دوباره. میخواستم تکون بخورم ولی اون خیلی سنگینه. من از اینکه اون سرش رو سینم بود و دستش دور کمرم بود تعجب کردم. بدنش رو من بود. فکر کنم تو خواب زیاد تکون میخوره. باید اعتراف کنم دوست ندارم از جام بلند شم نمیخوام هری رو ترک کنم. ولی مجبورم. باید برم به اتاقم. نوا اونجاست. نوا. نوا. به آرومی هریو هل دادم کنار و اون رو پشتش خوابید. دعا میکردم بیدار نشه. اون برگشت رو شکمش خوابید یکم غر زد ولی بیدار نشد

عجله کردم و لباسام که رو زمین بودن برداشتم. از اونجایی که خیلی ترسوام میخواستم قبل از اینکه هری بیدار شه از اینجا برم. فکر نکنم واسه اون هم فرقی داشته باشه. حداقل اون دیگه

مجبور نیست انرژی شو با بدو بی راه گفتن بهم تلف کنه من خودم از اینجا میرم. این واسه هردومون بهتره. با وجود اینکه دیشب کلی با هم خندیدیم ولی امروز دیگه همه چی فرق میکنه. هری دربارہ ی دیشب همه چیز یادش میاد و شروع میکنه به تحقیر کردنم. این چیزیه که اون همیشه انجام میدہ ولی من این دفعه بهش اجازه نمیدم

باید برم جایی که بهش تعلق دارم. واسه چند ثانیه دوباره یاد دیشب افتاد. شاید اتفاقای دیشب نظر هریو عوض کنه. شاید بخواد من بیشتر باهاش باشم. ولی من خوب میدونم اینطوری نمیشه. تی شرتشو که پوشیده بودم دراوردم. دامن و بلوز خودمو پوشیدم. بلوزم بخاطر اینکه رو زمین بود چروک شده بود ولی این تنها چیزی بود که نگرانش نبودم. کفشامو پوشیدمو رفت سمت در. دست گیره درو گرفتم و ایسادم. یه بار دیگه برگردمو نگاه کنم که چیزی نمیشه. اروم برگشتمو بهش نگاه کردم انتظار داشتم با چشای سبزش بهم نگاه کنه ولی بجاش چشاش بسته بودن. اخم کرده بود ولی هنوز خواب بود. نمیدونم باید از این خوشحال باشم که خوابیده یا اینکه از این ناراحت باشم چون اسممو تو خواب گفت. از اتاق رفتم بیرون و درو اروم

بستم.نمیدونم چجوری باید از خونه برم بیرون .مستقیم رفتم
وقتی پله هارو دیدم خیالم راحت شد.وقتی از پله ها داشتم
میرفتم پایین نزدیک بود بخورم به لیام.داشتم سعی میکردم یه
چیزی به لیام بگم.اون فقط بهم نگاه کردو ساکت موند.منتظر بود
براش توضیح بدم

" لیام..من.. "

نمیدونم باید چی بگم.با نگرانی پرسید

" حالت خوبه؟ "

" اره.خوبم.میدونم تو فکر میکنی من.. "

" من به هیچی فکر نمیکنم.خیلی ازت ممنونم که اومدی
اینجا.میدونم تو از هری خوشت نیاد ولی واسه من خیلی ارزش
داشت وقتی اومدی کمکم کنی تا هری رو کنترل کنیم "

اوه.اون خیلی خوبه.خیلی خیلی خوبه.من منتظر بودم اون به من
بگه که چقدر رقت انگیزم چون دیشبو با هری موندم.اینکه
دوست پسر موتوموم شب تنها گذاشتم تو اتاقم .ماشینشو گرفتم
تا پیام به هری کمک کنم.ولی اون اینارو نگفت

"خب تو و هری با هم دوستین دوباره؟"

اینو پرسید و من شونه هامو تکون دادم

"من واقعا نمیدونم چی هستیم. من نمیدونم دارم چیکار میکنم. اون فقط..اون"

زدم زیر گریه. لیام دستشو آورد دور تنم و بغلم کرد

"اشکالی نداره. من میدونم اون خیلی افتضاحه"

لیام اینو به نرمی گفت..صبر کن لیام فکر میکنه من دارم بخاطر اینکه هری اذیتم کرد گریه میکنم. اون هیچوقت نمیتونه بفهمه من بخاطر حسی که به هری دارم, دارم گریه میکنم

"این اونطوری که فکر میکنی نیست لیام.."

من باید از اینجا برم قبل از اینکه نظر لیام درباره ی من عوض بشه و یا هری بیدار بشه

"من باید برم.نوا منتظره"

اینو گفتمو لیام بهم لخد زدو باهم خداحافظی کردیم.رفتم تو ماشین نوا و با تمام سرعت رفتم سمت خوابگاه.بیشتر راهو داشتم گریه میکردم.چطوری باید به نوا توضیح بدم؟ میدونم باید

همه چيو بهش بگم.نمیتونم دروغ بگم.نمیتونم تصور کنم چقدر
از این کارم ناراحت میشه.من آدم خیلی بدی ام.اخه چرا نمیتونم
از هری دور باشم؟

وقتی رسیدم به پارکینگ سعی کردم خودمو آرام کنم.به آرامی
سمت اتاقم رفتم.نمیدونم چجوری باید با نوا رو به رو بشم.وقتی
وارد اتاقم شدم نوا رو تخته دراز کشیده بودو به سقف خیره شده
بود.وقتی منو دید از جاش پرید

" یا مسیح تسا ! تموم شبو کجا بودی؟ من داشتم پشت سر هم
بهت زنگ میزدم "

اون سرم داد زد.این اولین باری بود که نوا صداشو رو من بلند
کرد .ما قبلا با هم بحث کرده بودیم ولی تاحالا سرم داد نزده بود
" من خیلی متاسفم نوا.من رفتم خونه ی لیام چون هری مست
بودو داشت همه چيو میشکوند و بعد من زمان از دستم در رفت
وقتی داشتیم همه جارو تمیز میکردیم.واسه همین دیر شده بود
و گوشیم خاموش شده بود "

من دروغ گفتم.باورم نمیشه دارم تو صورتش بهش دروغ
میگم.اون همه ی این مدت بخاطر من اینجا بود ولی من بهش

دروغ گفتم. میدونم باید بهش راستشو میگفتم ولی نمیتونم بهش
آسیب برسونم

"هری داشت همه چیو میشکوند؟ تو حالت خوبه؟ پس چرا اونجا
موندی اگه اون انقدر عصبانی بود؟"

احساس کردم اون داره ۱۰۰۰ تا سوال ازم میپرسه

"اون عصبانی نبود. فقط مست بود. اون بهم صدمه نمیزنه"

اینو گفتمو جلوی دهنمو گرفتم. میخواستم یه جوری این کلمه ها
که از دهنم اومد بیرونو هل بدم تو دهنم

"منظورت چیه اون بهت صدمه نمیزنه؟ تو حتی اونو نمیشناسی
تسا"

داد زد و یه قدم بهم نزدیکتر شد

"منظورم اینه اون جسمی بهم صدمه نمیزنه. من به اندازه ای اونو
میشناسم و میدونم اون همچین کاری نمیکنه. من فقط داشتم
سعی میکردم به لیام کمک کنم"

هری از لحاظ احساسی میتونه بهم صدمه بزنه البته اینکارو کرده. مطمئنم دوباره اینکارو میکنه. این خیلی طعنه آمیزه اون اینجا نیست ولی من هنوز دارم ارزش دفاع میکنم

"من فکر میکردم تو قراره دیگه با اون ادما نگردی؟ مگه تو به منو مامانت قول ندادی. تسا اونا آدمای خوبی واسه تو نیستن. تو شروع کردی به مشروب خوردن. و تموم شب رو بیرون بودی و منو اینجا تنها گذاشتی. و اینکه نمیفهمم چرا بهم گفتی پیام پیشت وقتی قرار بود تنهام بزاری"

اینو گفت و رو تختم نشست و سرشو گذاشت رو دستاش
"اونا آدمای بدی نیستن. تو اونا رو نمیشناسی. از کی تاحالا انقدر درباره ی من قضاوت میکنی؟"

من باید ارزش خواهش کنم تا منو ببخشه بخاطر اینکه کل شبو تنهاش گذاشتم ولی من الان بخاطر اینکه درباره ی دوستانم داره بد حرف میزنه جلوش وایسادم. بیشتر بخاطر هری. ضمیر ناخودآگاه اینو یادم آورد و من میخوام بزنم تو صورتش

"من درباره تو قضاوت نمیکنم ولی تو هیچوقت نمیخواستی با همچین آدمای وحشی بگردی یا دوست باشی"

" اونا وحشی نیستن نوا. اونا خودشونن. اونا اهمیت نمیدن تا مثل
ما باشن. این دلیل نمیشه بین ما و اونا فرقی باشه "

خودم از این حرفایی که زدم تعجب کردم نوا هم همینطور
" خب من دوست ندارم تو با اونا بگردی اونا دارن تغییرت
میدن. تو دیگه اون تسای قبلی نیستی. تسایی که من عاشقش
شدم "

دیگه صداش بلند نبود فقط غمگین بود
" خب نوا.. "

تا خواستم حرف بزنم در باز شد. منو نوا چشامون خورد به هریه
عصبانی که وارد اتاق شد..

به هری نگاه کردم بعد به نوا. دوباره به هری. فکر نکنم الان اتفاق
خوبی بیوفته

" تو اینجا چیکار میکنی؟ "

از هری پرسیدم. البته نمیخوام جوابشو بشنوم مخصوصا روبه روی
نوا

" فکر میکنی من اینجا چیکار میکنم؟ تو یواشکی گذاشتی رفتی وقتی من خواب بودم. اون دیگه چه غلطی بود کردی؟ "

هری داد زدو من نفسمو نگه داشتم. صورت نوا بخاطر عصبانیت قرمز شد و میدونم الان تو ذهنش همه ی این اتفاقارو داره مته پازل میچینه کنار هم. من این وسط مونده بودم نمیدونستم باید به نوا توضیح بدم چی شده و یا به هری توضیح بدم چرا یهو رفتم

" جوابمو بده "

هری داد زدو روبه روم وایساد. سوپرایز شدم وقتی نوا اومد بینمون وایساد

" سرش داد نزن "

اون به هری هشدار داد. من خشکم زد وقتی صورت هری پر از عصبانیت شد. چرا انقد ناراحت شد وقتی رفتم؟ اون خودش منو مینداخت بیرون در هر حال. باید یه چیزی بگم قبل از اینکه همه چی بدتر شه. هری عصبانیه چون برای اولین بار گریمو درنیاورده

" هری تورو خدا الان اینکارو نکن "

ازش خواهش کردم تا از اینجا بره.من میتونم به نوا توضیح بدم
چی شده

"چیکار نکنم ترسا؟"

هری پرسیدو دور نوا راه رفت.امیدوارم نوا فاصله شو از هری
حفظ کنه.فکر نکنم هری بتونه جلوی خودشو بگیره و نوا رو
نزنه.نوا در برابره هری خیلی کوتاه و هری جلوش کم نمیاره و
حتما میبره.چه گندی تو زندگیم داره اتفاق میوفته.چرا باید
نگران دعوا کردن هری و نوا باشم؟

"هری تورو خدا فقط برو.ما بعدا دربارش حرف میزنیم"

اینو گفتمو نوا سرشو تکون داد

"درباره ی چی حرف بزنین ؟ اینجا چه خبره تسا؟"

نوا حرفمو قطع کرد.وای خدا!!!

"بهش بگو.زودباش بهش بگو دیگه"

هری گفت.باور نمیکنم اون داره اینکارو میکنه.میدونم اون چقدر
عوضیه ولی نه دیگه انقد.دیگه داره شورشو در میاره

"بهم چی بگی تسا؟"

نوا گفت

"هیچی. اینکه من تو خونه ی لیام و هری موندم دیشب"

دروغ گفتم. سعی کردم تو چشای هری نگاه کنم و امیدوارم بودم
اون تموم کنه ولی اون زود به یه طرف دیگه نگاه کرد

"تسا زود بهش بگو و گرنه خودم میگم"

هری داد زدو من شروع کردم به گریه کردن

"نوا..من ..منو هری با هم ..."

شروع کردم به گفتن و هری خیلی از خود راضی بنظر
میرسید.من باورم نمیشه دیشبو با اون گذروندم.دیشب من حس
عالی داشتم ولی میدونستم آخرش اینجوری تموم میشه.ولی
نمیدونستم انقد بد میشه

"وای خدای من"

نوا با صدای بریده اینه گفت و چشاش پر از اشک شد.من چطور
تونستم باهاش همچین کاری کنم؟ چه فکری داشتم میکردم؟
نوا خیلی مهربونه و هری اونقد عوضیه که مجبورم کرد درباره ی

خودمون به نوا بگم اونم جلوی خودش.نوا دستشو گذاشت رو پیشونیش و سرشو تکون دادو گفت

" چطور تونستی تسا؟ بعد از این همه مدت که با هم بودیم؟ از کی شروع شد؟ "

اشک از چشای آیش افتاد.من هیچوقت همچین حس وحشتناکی نداشتم.من باعث اون اشکا شدم.به هری نگاه کردم بعد به نوا.تنفرم نسبت به هری بیشتر شد و بجای اینکه به نوا جواب بدم رفتم سمت هری و محکم هلش دادم.هری تعادلشو از دست داد و پرت شد عقب ولی خودشو تونست نگه داره و نیوفته

"نوا.من متاسفم.اصلا نمیدونم داشتم چه فکری میکردم "

داشتم راستشو میگفتم.واقعا نمیدونم چه فکری کردم

من فکر میکردم هری میتونه خوب بشه و شاید بتونم با نوا بهم بزnm و با هری قرار بزارم.من چقد احمقم؟ یا اینکه باید واسه همیشه از هری دوری کنم و اجازه ندم نوا بفهمه بین منو هری چی گذشت.مشکل اینجاست که من از هری نمیتونم دوری

کنم.من دیگه خیلی پیش رفتم .خیلی بهش نزدیک شدم و اونم
معطل نکرد و زود منو به سمت خودش کشید

هر دو تاش فکر مسخره و احمقانه ای بود ولی من از وقتی که هری
رو دیدم تصمیمای درستی نگرفتم

" منم نمیدونم تو به چی فکر میکردی.حتی دیگه نمیخوام بدونم
"

نوا داد زد و از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست

" نوا تورو خدا صبر کن "

داد زد و دنبالش دویدم.هری دستمو گرفت و سعی کرد منو
برگردونه

" به من دست نزن.من نمیتونم باورت کنم.تو خیلی پستی هری
"

سرش داد زد و دستمو کشیدم عقب.دوباره هلش دادم.من
تاحالا تو عمرم کسی رو هل نداده بودم.بجز هری .اونم دوبار

" اگه بری دنبالش دیگه همه چیز تموم میشه "

اینو گفتو من دهنم باز موند.چی تموم میشه؟

" تموم میشه؟ چی تموم میشه؟ بازی کردن با احساساتم؟ ازت متنفرم !! تو نمیتونی چیزی رو تموم کنی وقتی اصلا شروع نشده "

اینو گفتم ولی دیگه داد نمیزدم. دستاشو گذاشت کنار تنش و دهنش باز شد یه چی بگه ولی نگفت
"نوا"

صداش کردم و از اتاق رفتم بیرون. تو راهرو دوییدم و بالاخره رسیدم بهش. اون فهمید دارم میام سمتش و تندتر راه رفت
" نوا خواهش میکنم گوش کن. من خیلی خیلی متاسفم. من مشروب خوردم. میدونم این اصلا عذر خوبی نیست ولی من.. "
اشکامو پاک کردم و حالت صورتش نرم شد
" من دیگه نمیتونم به حرفات گوش بدم... "

اینو گفتم. چشاش قرمز شده بود. خواستم دستشو بگیرم ولی اون رفت عقب

"نوا تورو خدا. ببخشید. تورو خدا منو ببخش "

من نمیتونم اونو هری رو از دست بدم تو یه روز با اینکه هری
اصلا واسه من نبود و هیچوقت هم نخواهد بود. ولی هنوز برام
سخته وقتی رفتار خوبشو هم دیده بودم. مخصوصا وقتی بغلم
کرده بود و اسممو صدا میکرد وقتی خوابیده بود

" من یکم وقت نیاز دارم تسا. نمیدونم باید به چی فکر کنم "

اینو گفتو دستشو تو موهای طلایش کشید

" باشه "

اه کشیدمو تسلیم شدم. من باید بهش یکم زمان بدم تا برگرده
به حالت نرمالش

" دوست دارم تسا "

اینو گفت و سوپرایزم کرد وقتی پیشونیمو بوسید و بعد سوار
ماشین شد

میخوام برگردم به اتاقم خدا کنه هری رفته باشه. حتی نمیتونم تو
صورتش نگاه کنم. از اونجایی که یه آدم رقت انگیزه وقتی
برگشتم تو اتاقم دیدم رو تختم نشسته. دوست داشتم لامپ رو

بردارم بکوبم تو سرش خورد کنم.ولی الان انرژی دعا کردن
باهاشو ندارم

"من نیومدم اینجا تا ازت معذرت خواهی کنم"

هری اینو گفت و من رفتم سمت تخت استف تا بشینم.نمیخوام
رو تخت خودم کنار هری بشینم
"میدونم"

اینو گفتمو رو تخت دراز کشیدم

من نمیخوام باهاش دعا کنم و انتظار هم نداشتم ازم معذرت
خواهی کنه.من الان اونو بهتر میشناسم.ولی راستش اصلا
نمیشناسمش.دیشب فکر میکردم اون فقط یه پسر عصبانیه که
پدرش ترکش کرده و میخواد تموم سعیشو کنه تا مردم ازش
دوری کنن.ولی امروز صبح فهمیدم اون یه آدم عوضی و نفرت
انگیزه.هیچ چیز خوبی درباره ی هری وجود نداره.هروقت باور
میکنم یه چیز خوبی هست, اون باعث میشه و اون ازم میخواد تا
باور داشته باشم

"اون باید میدونست"

هری اینو گفتو من لب پاییتمو گاز گرفتم تا جلوی اشکامو بگیرم. ساکت موندم تا اینکه دیدم هری پا شد و اومد سمت من
" فقط برو هری "

بهش نگاه کردم اون بالای سرم وایساده بود. رو تختم نشست و
من از جام پریدم
" اون باید میدونست "

دوباره همینو تکرار کرد و باعث شد عصبانی بشم. میدونم اون
داره از قصد اینکارو میکنه تا یه عکس العملی نشون بدم
" چرا هری؟ چرا اون باید میدونست؟ چجوری صدمه زدن به
اون چیز خویه؟ گفتن اون موضوع چه فرقی برات داشت تو
مجبور نبودی بهش بگی. تو هیچ حقی نداشتی اینکارو باهاش کنی
و حتی من "

حس کردم اشک داره از چشم میوفته ولی این دفعه نتونستم
جلوشو بگیرم

" اگه من بجای اون بودم میخوامستم بدونم "

اینو گفت. صداش آرومو سرد بود

" فعلا که اون نیستی. تو هیچ وقت اون نمیشی. من باید احمق باشم
اگه فکر کنم تو میتونی یه آدمی مثل اون باشی. و از کی تاحالا تو
باید بگی کی چه حقی داره؟ "

" جرات داری یه بار دیگه منو با اون مقایسه کن "

از این متنفرم وقتی اون فقط به یه تیکه از جلم جواب میده. بلند
شدو بهم نزدیک شد. خودمو کشیدم عقب تا فاصلمو باهاش حفظ
کنم

" هیچ مقایسه ای وجود نداره. تو خودت نفهمیدی؟ تو یه آدم بی
رحم و عوضی هستی که به هیچ کسی اهمیت نمیدی بجز خودت
و اون منو دوست داره. اون بهم گفت سعی میکنه منو ببخشه. اون
اشتباه وحشتناکمو ببخشه "

هری یه قدم رفت عقب تر انگار که هلش دادم

" تورو ببخشه؟ "

" اره. اون منو میبخشه. میدونم این کارو میکنه چون اون دوسم
داره. و اون نقشه ی شیطانیت بخاطر اینکه اون با من بهم بزنه خراب
ب شد. دیگه نمیتونی به من بخندی. حالا از اتاقم برو بیرون "

"اون..من.."

میخواست یه چیزی بگه ولی حرفشو قطع کردم.من به اندازه ی کافی وقتمو بخاطرش هدر دادم

" برو بیرون.میدونم تو داری الان یه نقشه ی دیگه بر ضد من میکشی.ولی حدس بزن چی هری؟ دیگه فایده ای نداره.حالا گم شو برو از اتاقم بیرون "

با این طرز حرف زدنم شکه شده بودم ولی حس بدی ندارم چون اونارو به هری گفتم

" من اینکاریو که میگی نمیخواستم انجام بدم تس.بعد از دیشب فکر کردم..نمیدونم.فکر کردم منو تو.. "

انگار کلمه هارو گم کرده بود.یه قسمت از وجودم.قسمت بزرگی ازم میخواد بدونه که هری چی میخواد بگه ولی همیشه همینجوریه ,همیشه گرفتار حرفاش میشم.اون داره از کنجکاویم سوء استفاده میکنه.اینم یکی از بازیاشه.زود اشکامو پاک کردم.خدارو شکر امروز آرایش نکرده بودم

" تو واقعا انتظار داری من حرفاتو جدی بگیرم؟ که تو نظرت درباره ی من عوض شده و دیگه حسی رو که قبلا داشتی نداری؟ "

من باید تمومش کنم و اونم باید از اینجا بره قبل از اینکه بیشتر رو من تاثیر بزاره

" البته که من عوض شدم تسا. تو باعث میشی حس کنم... "

" نه هری نمیخوام بشنوم. میدونم تو داری دروغ میگی اینم جزئی از اون بازیم مسخرته. میخوای مجبورم کنی باور کنم حسی رو که نسبت بهت دارم تو هم به من داری ولی بعد دوباره عوض میشی. دیگه میدونم چی میشه برای همین نمیخوام ادامه بدم "

" همون حسیو که تو نسبت بهم داری؟ داری میگی تو هم... تو هم یه حسی بهم داری؟ "

چشاش برق زد. اون بازیگر خیلی خوییه. بهتر از اونی که من فکر میکردم

اون میدونه من یه حسی بهش دارم. پس دیگه چه دلیلی داره من با اینکه میدونم اون به من صدمه میزنه ولی بازم دورو برش میگردم. تازه فهمیدم من حسی رو که به هری دارم تاحالا اعتراف

نکرده بودم. حتی به خودم. ولی الان احساساتمو گذاشتم جلوی
هری تا اون خوردش کنه. بدتر از دفعه های قبل
" برو هری. دوباره ازت نمیخوام. اگه از اینجا نری به نگهبان زنگ
میزنم "

اینو بهش گفتم و واقعا هم اینکارو میکردم. حس کردم دیوارای
دورو برم دارن رو سرم خراب میشن بخاطر طرز نگاه کردن
هری. نه این اتفاق نباید بیوفته
" تس خواهش میکنم جوابمو بده "

" به من نگو تس. این اسمو فقط دوستانمو خانوادم حق دارن
بگن. آدمایی که بهم اهمیت میدن. حالا برو "

داد زدم. بلندتر از اونی که انتظار داشتم. اون باید از من دور
بشه. متنفرم از اینکه بهم میگه ترسا. ولی وقتی میگه تس بیشتر
متنفرم. اون حالتی که لباش حرکت میکنه وقتی میخواد بگه تس
باعث میشه خیلی دوست داشتنی بنظر بیاد. لعنتی تس. بس کن
" خواهش میکنم. من باید بدونم اگه تو.. "

" چه هفته طولانی بود... دارم از خستگی میمرم "

استف اینو گفت و اومد تو اتاق.هری چشاشو ریز کرد و استف
متوجه اشک کنار چشم شد

" اینجا چه خبره؟ باهاش چیکار کردی؟ "

اون سر هری داد زد

" نوا کجاست؟ "

اینو پرسید و بهم نگاه کرد

" اون رفت.هری هم الان میخواست بره "

" تسا.. "

هری میخواست یه چی بگه ولی حرفشو قطع کردم و گفتم

" استف خواهش میکنم بفرستش بیرون "

سرشو تکون داد.دهن هری باز مونده بود.نمیخواستم بهش نگاه

کنم.به دیوار خیره شدم تا اینکه صدای بسته شدن درو

شنیدم.صداشونو میتونستم از تو راهرو بشنوم

" وات د هل هری؟ بهت گفتم دیگه بهش نزدیک نشو.اون هم

اتاقیمه و اون مته بقیه دخترایی نیست که تو باهاشونی.اون خیلی

معصومه و زیادی برات خوبه "

استف اینارو به هری گفت و من واقعا بخاطر این حرفاش
خوشحال شدم.اون داشت ازم دفاع میکرد

ولی این درد تو سینمو بهتر نکرد.qlبم شکسته.فکر میکردم هفته
قبل اون روزی که با هری تنها بودم qlبم شکست ولی اونو همیشه
اصلا با اتفاق امروز مقایسه کرد.از این متنفرم ولی مجبورم
اعتراف کنم بعد از دیشب که با هری گذروندم باعث شد حسم
نسبت بهش قوی تر و بیشتر بشه.شنیدن صدای خندش وقتی که
داشت قلقلکم میداد.جوری که لبمو به آرومی میبوسید.طوری که
دستای پر از تتوشو میاورد دور تنم.طوری که چشاشو میبست
وقتی بدن لختشو لمس میکردم.همه ی اینا باعث شدن حس
عمیق تری نسبت بهش پیدا کنم.اون لحظه های خوبی که با هم
بودیم باعث شد بیشتر بهش اهمیت بدم ولی بیشتر صدمه
دیدم.ولی بدتر از همه من به نوا صدمه زدم امیدوارم منو ببخشه
" اینطور نیست "

صدای هری عصبانی و لهجش بیشتر شده بود

" داری چرت میگی هری.من میدونم.برو یکی دیگرو پیدا
کن.اینجا پر از دختره.اون کسی نیست که تو بخوای باهاش اون

کارارو کنی.اون دوست پسر داره و اون خیلی احساساتیه و
نمیخواد با کسی دوستی با منفعت داشته باشه "

دوست نداشتم اون به من بگه احساساتی ولی حدس میزنم حق
با اونه.من هیچ کاری نکردم بجز گریه کردن هر وقت هریو
میدیدم.الانم که اون سعی کرد رابطه ی منو نوا رو خراب
کنه.درسته من نمیخوام با اون دوستیه با منفعت داشته باشم.من
به خودم بیشتر از اینا احترام میزارم ولی خیلی احساساتیم

" باشه.من دیگه بهش نزدیک نمیشم.ولی دیگه تو مهمونیا
نیارش.دارم جدی میگم.دیگه نمیخوام ببینمش.اگه ببینمش
نابودش میکنم "

داد زدو ابنو گفت و استف دستگیره درو گرفت
"حالت خوبه؟ "

استف پرسید و اومد سمتم و با دستای کوچیکش بغلم کرد.خیلی
عجیبه که چطوری با این کارش آرام شدم
" آره..خب نه.ولی خوب میشم.مرسی از اینکه مجبورش کردی
بره "

اینو گفتمو اون محکم تر بغلم کرد.داشتم گریه میکردم و
نمیدونم اشکام کی قراره تموم بشن

"از من تشکر نکن.هری شاید دوست من باشه ولی تو هم دوست
منی ولی نمیخوام اون تورو ناراحت کنه.همش تقصیره منه.اگه
من بهش اجازه میدادم زیادی بیاد اینجا این اتفاقا نمیفتاد.بعضی
وقتا اون یه عوضی میشه "

" نه این تقصیره تو نیست.ببخشید من نمیخوام تو بین منو اون
قرار بگیری ولی دیگه نمیخوام اون بیاد تو اتاقمون "

" البته.من کلیدارو ازش میگیرم.میدونستم از اول باید کلیدو
میدادم به نایل "

اینو گفتم و من خندیدمو از بغلش اومدم بیرون.خیلی خوشحالم
اون اینجاست پیشه من.من کاملاً احساس تنهایی میکنم.نوا که
قراره فکر کنه میخواد باهام بهم بزنه یا نه.هری که یه
آشغاله.ممانم روانی میشه اگه من بهش درباره ی این اتفاقا بگم.
و لیام هم حتما ناراحت میشه.من الان فقط این دختر مو قرمزو
دارم که هیچوقت فکر نمیکردم دوستم بشه ولی خوشحالم که
هست

"میخوای دربارش حرف بزنی؟"

استف پرسید و من سرمو تگون دادم. من میخوام این کارو کنم. باید خودمو خالی کنم

من همه چیو از همون اول که هری رو بوسیدم تو اتاقش تعریف کردم تا اون روزی که رفتیم باهم رودخونه. و بهش گفتم که دیشب با هری چیکار کردم و همین اینکه اون تو خواب اسمو صدا کرد و اینکه چطور هر چی احترام پیشم داشت رو امروز نابود کرد و مجبورم کرد جلوش همه چیو به نوا بگم. حالت صورتش از نگرانی تبدیل به شک شد وقتی داشتم این داستان ناراحت کندمو تعریف میکردم. بلوزم کاملاً بخاطر گریه خیس شده بود و وقتی حرفام تموم شد اون دستمو گرفت و گفت

"واو. واقعا نمیدونستم این همه اتفاق افتاد. تو باید از همون اول بهم میگفتی. میدونستم یه خبراییه وقتی هری اون شبی که میخواستیم بریم سینما یهو اومد اینجا. من داشتم باهاش حرف میزدم که بعد از چند دقیقه اومد اینجا. من فکرشو میکردم اون میخواست بیاد اینجا تورو ببینه. و الان مطمئن شدم. هری پسر خوبیه. بعضی اوقات. منظورم اینه عمیقاً نمیدونه چطوری با کسی

که بهش اهمیت میدی رفتار کنه. همه ی ما دخترا لازم داریم یکی بهمون اهمیت بده. اگه من جای تو بودم همه چیو بین خودمو نوا درست میکردم چون هری کسی نیست که بتونه دوست پسر کسی باشه "

دستمو آروم فشار داد. میدونم اون راستشو میگه و حق با اونه. پس چرا هنوز انقد سخته برام؟

"میخوای بریم بستنی بگیریم؟ یه جای خوب هست کنار محوطه ی دانشگاه. میتونیم پیاده بریم "

استف اینو ازم خواست و من اشکمو پاک کردم و سرمو تکیه دادم. تازه ظهر شده اگه بخوام تنهایی تو این اتاق بشینم دیوونه میشم

--

صبح دوشنبه

لیام به دیوار آجری تکیه داده بود و منتظر بود تا بریم قهوه بگیریم

"چشات چی شده؟ "

زیر چشای لیام سیاه و کبود شده بود و وقتی بیشتر دقت کردم
رو گونش زخم هم بود. وقتی این فکر اومد تو ذهنم انگار یکی
منو محکم زد

"لیام. هری اینکارو کرد؟"

صدام داشت میلرزید

"آره.."

اون اعتراف کردو من ترسیدم

"چی؟ چی شده؟"

میخوام هری رو بکشم چون به لیام صدمه زد

"بعد از اینکه تو از خونه رفتی اونم با عصبانیت رفت بیرون و
بهد از یه ساعت برگشت. اون خیلی عصبانی بود و داشت سعی
میکرد چیزای دیگه رو پیدا کنه و بشکونه ولی من جلوشو
گرفتم. این زیاد هم بد نبود هردومون از دست هم بدجوری
عصبانی شده بودیم. منم چند مشت خوب زدمش"

اون خندیدو من دهنم باز موند

از این لحن لیام تعجب کردم که چطور داشت درباره ی دعواش
با هری حرف میزد

" مطمئنی حالت خوبه؟ میتونم کاری کنم؟ "

اینو ارزش پرسیدم و حس میکردم این تقصیره منه.هری حتما
بخاطر من عصبی بود.ولی نمیتونم تصور کنم چقد عصبانی بود که
به لیام صدمه زد

" نه.واقعا حالم خوبه "

اون لبخند زد

" مامانت چی گفت وقتی اومد خونه؟ "

وقتی داشتیم میرفتیم تو کلاس اون بهم گفت که پدر هری موقع
دعوا جداشون کرد.شانس آوردن اونا رسیدن خونه وگرنه
همدیگرو میکشتن.مادر لیام گریه کرد وقتی دید هری ظرفاشو
شکوند.اون گفت که اونا ارزش خاصی نداشتن ولی خیلی ناراحت
شد که هری بی دلیل اونارو شکوند

" ولی یه خبر خوب یه خبر خیلی خوب , دنیل هفته ی بعد داره
میاد اینجا تا مارو ببینه.میخواه باهام بیاد مراسم آتیش بازی "

" آتیش بازی؟ "

من تاحالا دربارہ ی این مراسم چیزی نشنیده بودم

" آره مگه تابلو هارو تو محوطه ی دانشگاه ندیدی؟ این یه مراسم
سالیانه هست. تا سال جدید رو شروع کنیم. همه میرن. من معمولا
زیاد اهل اینجور مراسم نیستم ولی اگه بریم خیلی خوش
میگذره. تو هم میتونی به نوا بگی میتونیم ۴تایی با هم قرار بزاریم
"

اگه لیام بدونه من چطوری با هری به نوا خیانت کردم. اصلا معلوم
نیست نوا میخواد با من بمونه یا نه. به لیام لبخند زدمو سرمو تگون
دادم. شاید باید نوا رو دعوت کنم تا اون بدونه من یه دوست مته
لیام دارم. میدونم هری و لیام... یعنی نوا و لیام خوب میتونن با هم
کنار بیان. من خیلی دوست دارم دنیل رو ببینم

الان که لیام دربارہ ی آتیش بازی گفت تازه تابلو هارو دیدم. فکر
کنم انقد حواسم بخاطر هری پرت بود که این همه تابلو رو
ندیدم. قبل از اینکه بفهمم تو کلاس ادبیات بودم و چشمم بر خلاف
خواستم داشت دنباله هری میگشت ولی اون تو کلاس نبود. رو
صندلی کناریم هم کسی نبود " من نابودش میکنم " صدای هری

تو سرم بود.دیگه چه کار بدتری میتونه کنه به غیر از اینکه کاری کنه من جلوی نوا همه چیو بگم؟ اصلا نمیخوام بفهمم اون میتونه دیگه چه کاری کنه

" فکر نکنم اون اینجا باشه.اخه شنیدم با اون پسره زین داشت درباره ی عوض کردن کلاشش حرف میزد.کاش میتونستی ببینی چطوری زیر چششو سیاه کردم "

لیام لبخند زدو من به جلوی کلاس نگاه کردم میخواستم انکار کنم از اینکه دارم دنبال هری میگردم ولی میدونم نمیتونم. چشای هری سیاه شده؟ کاش حالش خوب باشه. نه کاش نباشه.خدا کنه حالش مته جهنم بد باشه

" اوه.باشه "

زیر لبم گفتم و با دامنم بازی کردم.و لیام دیگه تو کل کلاس حرفی از هری نزد

کل هفته دقیقا مته هم گذشت.من درباره ی هری با کسی حرف نزدنم.کسی هم اسم هری رو جلوم نیاورد.استف چندبار از دهنش در رفت ولی زود بحثو عوض کرد.تریستن کل هفته تو اتاق ما بود ولی من مشکلی نداشتم.راستش ازش خوشم میاد اون

همیشه استفو میخندونه و حتی منم بعضی اوقات میخندیدم با اینکه این هفته بدترین هفته بود برام. من هرچی دسم میومد میپوشیدم و موهامو بالا میبستم تو کل هفته. دیگه آرایش هم نمیکردم و مته قبل شده بودم. برنامه ی هفتگیم هم یه جور بود. خواب, کلاس, درس خوندن, غذا خوردن, خواب, کلاس, درس خوندن, غذا خوردن...

"زودباش تسا. امروز جمعه هس. فقط باهامون بیا بعد قبل از اینکه بریم پیش هر.. یعنی بریم پارتی میرسونیمت خونه "

استف ازم خواهش کرد و من سرمو تگون دادم. من اصلا حوصله ی کاری رو ندارم. باید درس بخونم و به مادرم زنگ بزنم. من هی اینو پوشت گوش مینداختم و اینکه باید به نوا زنگ بزنم بینم اون چه تصمیمی گرفته. من کل هفته رو بهش وقت دادم. فقط چندتا بهش اس ام اس دادم و بهش گفتم دوست دارم دوباره بینمش. خیلی دوست دارم اون واسه مراسم آتیش بازی پیاد فته ی بعد

" فکر کنم الان خوابم ببره. فردا میرم واسه خرید ماشین. الان میخوام استراحت کنم "

تقریبا دروغ گفتم. واقعا فردا میخوام برم دنبال ماشین بگردم ولی میدونم نمیتونم با این همه فکر تو سرم استراحت کنم. اونم تنها تو اتاق. باید یکم تنها باشم و به رابطم با نوا فکر کنم. حداقل دیگه مجبور نیستم نگران هری باشم. اون واقعا جدی بود وقتی گفت میخواد ازم دور باشه و من خوشحالم. ولی نمیتونم اون از فکر بیرون کنم. وقت بیشتری میخوام. داشتم همش به این فکر میکردم چطور داشت ازم یه چیزی میخواست. شاید میخواست باهام قرار بزاره ولی نه میخواست فقط خرم کنه

فکرم به اونجا که هری با مزه و شوخ بود و ما با هم خوب بودیم. داشتم به این فکر میکردم که میتونستیم واقعا با هم قرار بزاریم. یه قراره واقعی. بریم سینما یا بریم شام بخوریم. اون دستشو میداشت دور شونه هام و افتخار میکرد که من ماله اونم. اون میتونست هر وقت سردم بود ژاکتشو بزاره رو شونم و واسه شب خیر گفتن منو ببوسه و بهم قول بده که فردا منو میبینه

"تسا؟؟"

استف صدام کرد و فکرام مته دود شدن رفتن تو هوا. ولی اون که واقعی نبود و اون پسری که تو رویاهام بود هیچوقت هری نمیشه

" اوه. بیخیال. تو این شلواره گشادو کل هفته پوشیدی "

تریستن اینو گفت و من خندیدم. این شلوار، شلوار مورد علاقمه و دوست دارم موقع خواب پیوشم مخصوصا وقتی حالم بده یا اینکه مته این هفته نزدیک بهم زدن با دوست پسر مم. من هنوزم گیجم که چطور منو هری چیز یو که اصلا شروع نشده بود تموم کردیم.

" باشه. باشه. منم باهاتون میام ولی قبل از شام باید منو برسونین خونه چون میخوام درس بخونم و فردا باید زود بیدار شم "

به استف هشدار دادمو اون دست زد و بالا پایین پرید

" هورااا. پس فقط میشه یه لطف دیگه بکنی؟ "

یه لبخند معصومانه زد و پلکاشو چندبار تکون داد. من غر زدمو گفتم

" چی؟ "

" بزار یکم آرایشتم کنم؟؟ خواهش میکنم "

کلمه ی آخرو کشید تا یکم دراماتیکش کنه

" امکان نداره "

نمیتونم خودمو با موهای صورتی و یه خط چشم کلفت و یه
سوتین و یه تی شرت تصور کنم

" نمیخوام زیاد آرایش کنم. فقط میخوام... فقط میخوام یکاری
کنم معلوم نشه کل هفته رو فقط با این شلوار راحتی تو خونه
بودی "

استف لبخند زردو تریستن سعی کرد جلوی خندشو بگیره.
" باشه "

تسلیم شدم و اون دوباره دست زد
بعد از اینکه استف ابرو هامو برداشت که فکر کنم تا حالا انقدر
درد نکشیده بودم. منو برگردوند و بهم اجازه نداد خودمو
بینم. یکم احساس نگرانی کردم وقتی پودر رو زد به صورتم. من
پشت سر هم یادش میاوردم که زیاد آرایش نکنه. اونم بهم قول
داد که اینکارو نکنه. مو هامو شونه کرد و بعد زیرشو فر کرد بعد
بهش تافت زد اتاق پر از تافت شده بود

" آرایش صورتو موها ت موم شد. حالا بریم لباس بپوش بعد
میتونی خودتو ببینی. من چندتا لباس دارم که ممکنه اندازت باشه
"

معلوم بود که به کارش خیلی افتخار میکنه. امیدوارم شبیه یه
دلک نشده باشم. باهاش رفت سمت کمد میخواستم یواشکی تو
اینه نگاه کنم ولی اون مچمو گرفت
" بیا. اینو ببوش "

اینو گفتو یه پیراهن مشکی داد بهم
" تو. برو بیرون "

اینو به تریستن گفت. تریستن خندیدو از اتاق رفت بیرون
" من نمیتونم اینو بپوشم "

اون پیراهن دکلته و خیلی کوتاه بود
" باشه.. این چطور؟ "

اون یه لباس سیاه دیگه بهم داد. فکر کنم فقط ۱۰ تا پیراهن سیاه
داشته باشه. این یکی از قبلی بلندتر بود و یه بند نازک هم داشت
یقه اش خیلی باز بود و این یکم نگرانم میکرد. سینه های من از
استف بزرگتره برای همین نمیتونستم بپوشم. دوباره بهش نگاه
کردم و استف آهی کشیدو گفت
" فقط یه بار امتحانش کن. لطفاً "

قبول کردم و شلوارمو در آوردمو تاش کردم گذاشتم یه گوشه. استف بهم چشم غره رفت و لبخند زد. پیراهن رو پوشیدم ولی حس میکردم خیلی تنگه و هنوز زیپشم نبسته بودم. سایز منو استف زیاد فرق نداره ولی اون یکم بلندتر و کشیده تر از منه. پارچه لباس برق میزد انگار از ابریشم بود. ته لباس تقریبا تا بالای زانوم بود و زیاد هم کوتاه نبود ولی کوتاه تر از لباسایی بود که تا الان پوشیده بودم. احساس میکردم پاهام کاملا لختن. ته پیراهنو گرفتمو کشیدم پایین

"میخوای گن بیوشی؟"

استف اینو گفت و من سرمو تکون دادم

"آره. حس میکنم لختم"

خندیدمو اینو گفتم. استف کشوی لباسشو باز کردو دو نوع گن آورد بیرون

"این سیاه سادس ولی اون یکی توریه"

استف اینو گفت و من ساده رو انتخاب کردم. گن توری خیلی برام سخته بیوشم مخصوصا الان ۵ کیلو ارایش دارم. گن رو پوشیدمو استف تو کمدش دنباله کفش گشت

" من نمیتونم کفش پاشنه دار بپوشم "

من واقعا نمیتونم بپوشم.اگه بپوشم مته یه پنگوئن که زخمی شده
راه میرم

" من کفش با پاشنه تقریبا کوتاه و کفش با پاشنه خیلی بلند
دارم.تسا منو ببخش ولی اون کفشات به این لباس نمیان "

اینو گفتو من اخم کردم.من واقعا با کفشای خودم خیلی
راحتم.اون یه جفت کفش نقره ای آورد بیرون بدجور چشمو
گرفته بود.من تاحالا از این نوع کفش ها نپوشیده بودم کاش
میتونستم بپوشم

" اینارو دوست داری؟ "

استف اینو پرسید و سرمو تکون دادم

" آره ولی من نمیتونم بپوشمشون "

" چرا میتونی اونا تا مچ پاتو میپوشونن پس نمیوفتی "

" پس این بندا واسه اینه که دور مچم بیچم تا نیوفتم؟ "

اینو گفتم و استف خندید

" نه.ولی یه جورایی بهت کمک میکنه "

دوباره خندید و گفت

" حالا بپوشش "

التماسم کردو منم قبول کردم نشستم رو تخت و پوشیدمشون.اون بهم کمک کرد تا از جام بلند شم و چند قدم راه رفتم.اون بندهایی که دور مچ پام بود واقعا بهم کمک کرد تا تعادلمو حفظ کنم.الان رودر روی استف بودم ولی اون کفش نپوشیده بود

" من دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم.برو خودتو تو آینه نگاه کن "

لبختد زدو در کمد رو باز کرد.از سرتا پامو تو آینه دیدمو نفسم برید.این دیگه کیه؟ تو اینه من بودم ولی بهتر از قبل.میترسیدم استف خیلی ارایشم کنه ولی اینکارو نکرد.سایه توسی پشت چشم کشیده بودو رنگ توسی-آبی چشم بیشتر شده بود و رژ گونه صورتی رو گونه هام زده بود.و باعث شده بود گونه هام بیشتر تو چشم بیان.موهام برق میزدنو فر شده بودن

" من تحت تاثیر قرار گرفتم "

لبخند زدمو بیشتر به خودم نگاه کردم. آروم زدم تو صورتم تا
مطمئن شم دارم واقعا اینو میبینم یا خوابه همش

" دیدی. تو هنوز خودتی ولی بیشتر س*ک*س*ی شدی "

پیش خودش خندیدو تریستن رو صدا کرد تا بیاد تو اتاق. درو
اتاقو باز کرد و دهنش باز موند

" تسا کجاست؟ "

به شوخی اینو پرسیدو دوروبرشو نگاه کرد. بالشو بلند کردو زیر
بالشو گشت

" چه فکری میکنی؟ "

اینو پرسیدمو دوباره لباسمو کشیدم پایین

" تو عالی شدی. خیلی عالی "

لبخند زدو دستشو گذاشت دور کمر استف.

" یه چیز دیگه "

استف رفت سمت کمدش و یه رژ لب و برق لب برداشتو رو لبای
خودش زد به منم داد و منم همین کارو کردم

"آماده اید؟"

تریستن اینو پرسید و استف سرشو تگون داد. کیفمو برداشتم و رفتیم

تو راه من پشت نشسته بودم و داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم. وقتی به رستوران رسیدیم چندتا موتورو دیدم که بیرون پارک شده بودن. من فکر میکردم ما قراره یه جایی مثل اپل بی یا فرایدی بریم نه یه رستوران که پاتوق موتور سواراست

رفتیم تو رستوران. من فکر میکردم همه دارن به من نگاه میکنن ولی در اصل اینطوری نبود. استف دستمو گرفت و منو کشید برد سمت میز که ته رستوران بود

"نایل هم داره میاد. مشکلی نیست نه؟"

اینو پرسید و رو صندلیهامون نشستیم

"آره. البته که مشکلی نیست"

از وقتی که هری نیاد من مشکلی ندارم. یکم دور هم بودن که بد نیست

یه زن که بیشتر از استف و تریستن تتو داشت اومد سمت میز ما و سفارش نوشیدنی هامونو گرفت. استف و تریستن آجسو سفارش دادن. فکر کنم بخاطر این باشه اونا میان اینجا چون با اینکه به سن قانونی نرسیدن میتونن این نوع نوشیدنی هارو بخورن. وقتی من کوک سفارش دادم اون زن ابروهاشو داد بالا ولی من نمیخوام مست کنم. باید درس بخونم بعد از اینکه برگشتم خوابگاه. بعد از چند دقیقه اون نوشیدنی هامونو آورد. صدای سوت یکسو شنیدم وقتی دیدم یه گروه دارن میان سمت ما. نایل و زین رو دیدم که جلوتر بودن. موهای صورتی مولی هم دیدم و هری هم پشتش داشت میومد سمت ما. نوشابمو تف کردم تو لیوان وقتی اونارو دیدم

چشای استف گرد شد وقتی هری رو دید بهم نگاه کردو گفت " قسم میخورم نمیدونستم اونم داره میاد. من به زور این هفته دیدمش. اگه میخوای میتونیم از اینجا بریم "

زین اومد کنار من رو صندلی نشست. و من خودمو مجبور کردم که به هری نگاه نکنم

" واو تسا. تو خیلی جذاب شدی "

زین اینو گفت و من خجالت کشیدم.دوباره گفت

" جدی میگم.واو. من تاحالا اینجوری ندیده بودمت "

نایل و هری و مولی رو میز ما ننشسته بودن .میز پشتی ما نشسته بودن.میخواستم به استف بگم جاشو با من عوض کنه چون نمیخوام چشمم به هری بیوفته.من تو این مدت نباید بهش نگاه کنم.من میتونم.

" تو فوق العاده شدی تسا "

نایل اینو گفتو من بهش لبخند زدم.من به خوبی میتونستم صورت هری رو بین شونه های استف و تریستن بینم.اگه یه بار بهش نگاه کنم که چیزی نمیشه.به هری نگاه کردم ولی از این کارم پشیمون شدم.دستاش دور شونه های مولی بود.اخه چرا نگاش کردم؟ درد حسادت تنبیه خوبی برام بود.البته که اونا دوباره دارن باهم میگردن یا اینکه اصلا از دیدن هم دست برنداشتن.میتونستم به یاد بیارم که مولی چقدر راحت رو پای هری نشسته بودو خودشو حرکت میداد.تو گلوم احساس ترشی کردم.هری هرکاری بخواد میتونه انجام بده

" اون عالی بنظر میرسه مگه نه؟ "

استف اینو پرسید و همه سرشونو تگون دادن. میتونستم حس کنم هری داره بهم نگاه میکنه ولی نمیخواستم دوباره بهش نگاه کنم..اون یه تی شرت سفید پوشیده بود و مطمئنم تتوهاش از زیرش معلومه.ولی من اهمیت نمیدم.اهمیت نمیدم که چه شکلی شده یا اینکه مولی چه لباسی پوشیده.اون باید یه لباس بلندتر بپوشه.اون داره با اون موهای احمق صورتیش میدرخشه.اون یه هرزه هست.با این طرز فکر و عصبانیتم شکه شده بودم.من از اون خوشم نمیاد.فکر نکنم تا حالا کسی رو هرزه صدا کرده باشم.حتی تو ذهنم.یکم احساس گناه کردم تا اینکه گفت

"تو خیلی خوب شدی دختر.بهتر از قبل"

تکیه داد به سینه ی هری .بهش نگاه کردم و یه لبخند مصنوعی زدم

"اشکالی نداره اگه یکم از نوشیدنیو بخورم؟"

زین اینو گفتو لیوانمو برداشت.بهش اجازه دادم تا بخوره.البته این بر خلاف خواستم بود ولی الان درست نمیتونستم فکر کنم.اون نصف نوشیدنیمو خورد و من با آرنج زدم بهش

"بخشید عزیزم من یکی دیگه برات سفارش میدم"

اینو گفتو لبخند زدم.اون واقعا جذابه.اون بیشتر شبیه یه مدله تا
یه دانشجو.اگه اون این همه تتو نداشت حتما میتونست یه مدل
بشه.یه صدایی از میز دیگه اومد و چشمم خورد به هری.اون
نمکدونو کوبید رو میز و بهم خیره شد.میخواستم به یه سمت
دیگه نگاه کنم ولی نتونستم.من تو اون چشاش و طرز نگاه
کردنش گیر افتاده بودم .زین دستشو گذاشت رو صندلی دقیقا
پشت من.هری چشاشو ریز کرد و من تصمیم گرفتم یکم خوش
بگذرونم.شک دارم اگه هری اهمیت بده ولی وقتی منو زین رو با
هم دید یکم ناراحت بنظر میرسید.پس شاید بتونم یکاری کنم
یکم به زین تکیه دادم و چشای هری گرد شد ولی زود به حال
عادی برگشت.میدونم همه ی این کارا مسخرس ولی اگه هری
قراره دورو بر من باشه میخوام کاری کنم که عصبی بشه

اون زنی که یه لباس چرمی پوشیده بود سفارشامونو گرفت.من
برگر و سیب زمینی بدون کچاپ سفارش دادم بقیه بال مرغ.اون
واسه هری کوک آورد و واسه بقیه آبجو.منم هنوز منتظر بودم
کوکمو بیاره ولی نمیخوام بی ادب باشم

"بال مرغ اینجا عالیه "

زین اینو گفت و من بهش لبخند زدم

" خب هفته ی بعد میری مراسم آتیش بازی؟ "

" نمیدونم. من زیاد اهل این مراسم نیستم "

خندیدو یکم از آبجوش خورد و دوباره گفت

" تو میری؟ "

دستشو یکم آورد پایین تر و الان کاملاً دور شونه هام بود. یک

احساس گناه میکنم چون اون داره یه جورایی باهام لاس

میزنه. البته همیشه گفت لاس زدن من فقط چند تا سوال ارزش

پرسیدمو اون جواب داد ولی باز حس بدی دارم. من تاحالا با

کسی لاس نزدم. مطمئنم تو این کار خیلی افتضاحم

" آره. من با لیام میرم "

اینو گفتمو همه زدن زیر خنده

" لیام پین؟ "

زین با خنده پرسید

" آره. اون دوستمه "

با عصبانیت گفتم. من خوشم نمیاد اون به دوستم بخنده

"اون حتما هم باید بره مراسم اتیش بازی. اون خیلی شلو وله "

مولی گفت و من بهش خیره شدم

"نخیر اون نیست. خیلیم باحاله "

از لیام دفاع کردم. میدونم منظور من از باحال , باحال از نظر اونا نیست

"لیام پین و باحال اصلا هیچ ربطی به هم ندارن "

مولی دوباره گفت و موهای هری رو از رو پیشونیش زد کنار. من ازش متنفرم

"خب ببخشید اون به اندازه ای باحال نیست که بتونه با شما بگرده ولی اون.. "

از جام بلند شدمو داد زدم

"واو تسا آروم باشه ما فقط داریم شوخی میکنیم "

نایل اینو گفت و مولی نیشخند زد فکر نکنم اونم از من خوشش بیاد یا بهم اهمیت بده

"خب من خوشم نمیاد وقتی یکی دوستمو اذیت میکنه مخصوصا وقتی اون اینجا نیست تا از خودش دفاع کنه "

من باید آرام شم. احساساتم دارن بخاطر نزدیک بودن به هری وحشی میشن. مخصوصا وقتی جلوی من با مولیه

"باشه. ببخشید دوستتو مسخره کردیم. و اینکه باید بهش یه چی بدم بخاطر این سیاهی که زیر چشم هری درست کرده "

همه خندیدن. حتی من. بجز هری

"آره. خوبیش اینه که پرفسور اومد جداشون کرد وگرنه هری حساب او پسره ی بازنده رو میذاشت..."

نایل به من نگاه کرد و گفت

"ببخشید از دهنم در رفت "

و بهم لبخند زد

یه پرفسور؟ دعوای اونا که بخاطر یه پرفسور تموم نشد. اون بابای هری بود. نمیدونم اصلا اونا میدونن هری و لیام قراره به زودی برادر نا تنی بشن. به هری نگاه کردم و اون نگران بنظر میرسید. هری به اونا دروغ گفت. من باید جلوی همه لو بدمش

ولی نمیتونم. من که مته اون نیستم. خیلی برام سخته مردمواذیت
کنم. بجز نوا. وجدانم اینو یادم آورد ولی من انداختمش کنار
" خب فکر کنم تو آتیش بازی بهمون خوش بگذره "

اینو گفتمو زین لبخند زدو گفت

" شاید بعدش یه سر پیام اونجا "

" من دارم میرم "

هری از اونور میز گفت. همه بهش نگاه کردنو مولی خندید
" آره حتما میری "

مولی چشم غره رفت و دوباره خندید

" آره. واقعا میرم. فکر نکنم زیاد هم بد باشه "

هری گفت و مولی دوباره چشم غره رفت. چرا اونم میخواد بیاد؟
شاید چون زین گفت میخواد بیاد. این یه بازیه افتضاحه که من
شروع کردم ولی یه جورایی داره کارساز میشه

خدمتکار غذاهامونو آورد و به من برگرمو داد. اون خیلی
خوشمزه به نظر میرسید ولی دیدم کنارش کچاپ هم
ریخته. حالم بهم خورد. سعی کردم با دستمال کچاپ رو یکم پاک

کنم.متنفرم از اینکه غدامو پس بفرستم.آخرین چیزی که احتیاج دارم اینه که جلب توجه کنم

"چیزه دیگه ای لازم دارین براتون بیارم؟"

اون زن ازمون پرسید

"نه.فکر کنم چیزی لازم نباشه"

تریستن گفت و اون زن خواست برگرده

"اون برگرشو بدون کچاپ سفارش داد"

هری به اون زنه گفت و من سیب زمینییم از دسم افتاد

پیشخدمته بهم نگاه کردو گفت

"میخوای ببرمش عوض کنم؟"

اون با مهربونی پرسید و من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

"آره میخواد"

هری بجام جواب داد.اون داره چه غلطی میکنه؟ و اون از کجا میدونه رو غدام کچاپ بود؟ اون فقط میخواد یه کاری کنه راحت نباشم

" بیا. بشقاب‌تو بده بهم. من یه برگ‌ر و سیب زمینی جدید میارم
برات "

لبخند زد و من بشقاب‌مو دادم بهش و ارزش تشکر کردم
" اون چی بود ؟ "

صدای مولی رو شنیدم که زیر گوش هری مثلا زمزمه کرد. اون
واقعا باید یاد بگیره چطور آروم صحبت کنه
" هیچی. اون کچاپ دوست نداره "

هری به سادگس گفت و مولی یکم از آبجوشو خورد
" خب؟؟؟ "

مولی گفت و هری بهش خیره شد
" خب. هیچی ولش کن "

هری با عصبانیت گفت و اون چشم غره رفت و خودشو به هری
نزدیک تر کرد

. حداقل هری فقط با من با بی ادبی رفتار نمیکنه

برگر و سیب زمینمو گرفتم ولی اینبار بدونه کچاپ. تقریباً
تونستم همه شو بخور. آخرش زین پول غذامو حساب کرد هم
خیلی خوب بود ولی یکم بد هم بود. میتونستم ببینم هری
اعصابش خورد شده وقتی زین دستشو گذاشت رو پشتم وقتی
داشتیم از رستوران میرفتیم بیرون

"لویی گفت پارتی تقریباً شروع شده"

نایل گفت

"من تورو میرسونم اونجا میتونیم باهم بریم"

زین بهم پیشنهاد داد و من سرمو تگون دادمو گفتم

"اوه. من نیام مهمونی. تریستن منو برمیگردونه خوابگاه"

"من میرسونمش تو اتاقش. خودم ماشین دارم"

هری اینو گفت و نزدیک بود بیوفتم

"نه. تریستن منو اونو میبره. زین هم میتونه مارو برسونه"

استف به هری لبخند زد. اگه نگاه کردن میتونست آدم بکشه الان

استف رو زمین افتاده بود و مرده بود

"تو که نمیخواهی وقتی مستی بری تو دانشگاه. پلیس به همه بلیط
میده تا وارد دانشگاه شن چون امروز جمعه هس "

هری به ترستن گفت. استف بهم نگاه کرد و منتظر بود یه چیزی
بگم ولی نمیدونم چی بگم. نمیخوام تو یه ماشین با هری باشم و
اینکه نمیخوام تریستم که آبجو خورده منو برسونه. شونه هامو
تکون دادمو به زین تکیه دادم و منتظر بودم اونا تصمیم خودشونو
بگیرن

"منم باهات میام وقتی میخوای برسونیش "

مولی به هری گفت و هری سرشو تکون داد و گفت

"نه تو با استف و ترستن برو "

"واسه رضای خدا میشه بریم تو ماشین و از اینجا گورمونو گم
کنیم؟ "

نایل غر زدو کلیدشو آورد بیرون

"آره. بیا بریم تسا "

هری بهم دستور داد. بعد به زین نگاه کردم و بعد به استف

"تسا !! "

هری دوباره صدام کردو در ماشینو باز کرد. برگشت بهم نگاه کرد و حس میکردم اگه نرم تو ماشین اون به زور منو میندازه توش. چرا اون میخواد منو برسونه وقتی به استف گفت دیگه نمیخواد منو ببینه؟ اون سوار ماشین شد و روشنش کرد

" بهم خبر بده هر وقت رسیدی خونه "

استف اینو گفت و من سرمو تگون دادم رفتم سمت ماشین هری در جلویی ماشین هریو باز کردم سوار شدم. مهم نیست چقدر سعی کردم تو این مدت بهش توجه نکنم ولی آخرش سراز ماشینش در آوردم. وقتی داشتم کمربندمو میبستم اون اصلا بهم نگاه نکرد. لباسمو دوباره کشیدم پایین تا پاهامو بپوشونم. اون از پارکینگ اومد بیرون ولی هنوز ساکت بودیم. من خیالم راحت شد وقتی اون به مولی اجازه نداد که با ما بیاد. اگه میومد ترجیح میدادم پیاده برم خوابگاه. وقتی به بزرگراه رسیدیم اون بالاخره به حرف اومدو گفت

" این قیافه جدید چیه؟ "

" اوم.. خب استف میخواست یه چیز جدیدو روی من امتحان کنه

"

جوابشو دادم ولی داشتم به ساختمونای تو خیابون نگاه میکردم. آهنگ راک هم طبق معمول روشن بود وبا صدای کم
" فکر نمیکنی یکم زیاده روی کرده؟ "

اینو گفت و من دستمو مشت کردم. اینم یکی از روشهایش واسه
توهین کردن به منه

" تو مجبور نیستی منو ببری خونه و من نمیدونستم تو قراره بیای
وگرنه هیچوقت نمیومدم اونجا "

سرمو گذاشتم رو پنجره و سعی میکردم فاصله ی بینمونو حفظ
کنم

" من فقط دارم میگم این آرایش خیلی زیاد بود "

" خب میدونی خوبیش چیه؟ اینه که من اهمیت نمیدم تو چه
فکری میکنی. ولی فقط تعجب میکنم تو چطوری از این قیافه
جدیدم خوشت نیومد چون همیشه از تیپ و قیافه معمولیم ایراد
میگیری "

اینو گفتمو چشممو بستم. من از همین الانم خسته شدم انقد
دوروبر هری بودم. اون یکم انرژی هم ازم داره میگیر

صدای خندشو شنیدم و رادیورو خاموش کرد

" من هیچوقت نگفتم قیافت یا رفتارت مشکل داره.لباسات آره.ولی اگه بخوام با این لباس مقایسه کنیم ترجیح میدم همون دامن زشتتو بپوشی "

اون میخواست برام توضیح بده ولی جوابش چیزیه تغییر نداد.بنظر میاد اون خوشش میاد وقتی مولى اونجورى لباس میپوشه.پس چرا من نپوشم؟
" صدامو شنیدی تسا؟ "

اینو گفتم و حس کردم دسشو گذاشت رو پام.پامو کشیدم کنار و چشممو باز کردم

" آره شنیدم.چیزی درباره ی این ندارم بهت بگم.اگه این طرز لباس پوشیدنمو دوست نداری مجبور نیستی نگام کنی "

چیزی خوبی که باعث شد تو من بوجود بیاد این بود که موقع حرف زدن با هری نگران نبودم که چی دارم بهش میگم و یا نگران نبودم ممکنه به احساساتش صدمه بزنم.چون اون اصلا احساسات نداره

"یه مشکل اساسی اینجاست. نه؟ من نمیتونم نگات نکنم"

وقتی این کلمه ها از دهنش اومد بیرون میخواستم در ماشینو باز
کنم خودمو پرت کنم بیرون

"اوه. تورو خدا"

اینو گفتمو خندیدم. میخواستم یه طوری نشون بدم که حرفش
خنده داره. اون یه روز عصبانیه , روزه بعد میاد بهم میگه لازم
نیست آرایش کنم

"چرا واقعیتو درباره ی منو لیام به اونا نگفتی؟"

بحثو عوض کرد

"چون معلوم بود تو نمیخواستی اونا بدونن"

"چرا خواستی رازمو نگه داری؟"

"چون ربطی به من نداره تا بخوام بگم"

برگشت بهم نگاه کردو یه لبخند رو لبش بود گفت

"اشکالی نداشت اگه بهشون میگفتی چون من به نوا رازمونو

گفتم"

"اره.ولی من ,تو نیستم"

" نه نیستی "

صداش آرومتر شده بود.تو کل راه ساکت موند منم
همینطور.چیزی ندارم بهش بگم البته دارم ولی بهتره ساکت
بمونم.بالاخره رسیدیم به محوطه دانشگاه اون تو نزدیکترین
پارکینگ به خوابگام ماشینشو پارک کرد.البته.دستمو گذاشتم رو
دستگیره در و هری دستشو گذاشت رو پام

" تو نمیخوای ازم تشکر کنی؟ "

لبخند زد و من سرمو تکون دادم

" مرسی منو رسوندی.بهتره عجله کنی تا به مولی برسی "

اینو گفتمو از ماشین اومدم بیرون.امیدوارم نشنیده باشه.اصلا چرا
اینو گفتم

" اره بهتره برم..مطمئنم کلی بهم خوش میگذره مخصوصا وقتی
اون مسته "

نیشخند زدو اینو گفت.من سعی کردم نشون ندَم با این حرفش
انگار مشت زده تو شکمم.خم شدم از تو پنجره نگاش
کردم.پنجره رو آورد پایین.گفتم

"اره.حتما خوش میگذره.حالا هرچی, نوا داره میاد اینجا "

دروغ گفتم.اون چشاشو ریز کرد

"داره میاد؟ "

اینو گفتو با ناخناش بازی کرد.این کاریه که هروقت مضطربه
انجام میده

"اره.بعدا میبینمت "

لبخند زدم برگشتم تا برم.صدای بازو بسته شدن در ماشینو
شنیدم

"صبر کن "

اینو گفتو من برگشتم سمتش.ادامه دادو گفت

"من...هیچی ولش کن,فکر کردم یه چیو انداختی ولی مته اینکه
اشتباه کردم "

صورتش قرمز شد. میدونم اون داره دروغ میگه و خیلی دوست داشتم بدونم چی میخواست بگه. ولی من یه هفته بهش توجه نکردم میخوام هرچی که بینمون بود فراموش کنم. پس باید برم "بای هری"

این کلمه بیشتر از یه خداحافظی معنی داشت. برنگشتم بینم داره دنبال میاد یا نه. چون میدونم نمیاد

—

قبل از اینکه به اتاقم برسم کفشامو در آوردم و تو راهرو پا برهنه راه رفتم. وقتی وارد اتاقم شدم لباسای راحتیمو پوشیدمو به نواه زنگ زدم "سلام"

صدام بطرز غیر عادی بلند بود. اون فقط نواست چرا من نگرانم انقدر

"سلام تسا. امروز چطور بود؟"

اون به نرمی پرسید. اون انگار مته هفته پیش نبود. یکم خیالم راحت شد

" راستش خوب بود. امشب تو اتاقم. تو چیکار میکنی؟ "

از قصد بهش نگفتم که با استف رفتم بیرون و هری هم اومد. این بخشی از عذر خواهیم نبود

" تازه از تمرین برگشتم. میخوام یکم درس بخونم چون فردا باید برم به همسایمون کمک کنم چون میخواد درختشو ببره "

اون همیشه به بقیه کمک میکنه. او زیادی خوبه برام.

" منم میخوام درس بخونم امشب "

" کاش میشد باهم درس بخونیم "

اینو گفت و لبخند زد

" واقعا؟ "

" آره البته که میخوام تسا. من هنوزم دوست دارم و دلم برات تنگ شده. ولی باید بدونم دیگه اتفاقی مثل دفعه قبل نمیوفته. من دارم سعی میکنم فراموشش کنم ولی تو هم باید قول بدی که از اون دوری کنی "

اینو گفت ولی اسم هری رو نگفت

" البته. قسم میخورم ازش دور باشم "

ابنو بهش قول دادم یه قسمتی از من فقط اینکارو کرد چون
میخواست که نوا منو ببخشه. ولی من نمیتونم همیشه اینجا تنها
باشم بخاطر هری.

بعد از اینکه "دوست دارم" بهم گفتیم نوا قبول کرد واسه آخر
هفته بیاد مراسم آتیش بازی و بعد قطع کردیم. تصمیم گرفتم از
اینترنت نزدیک ترین نمایشگاه ماشینو پیدا کنم. خوشبختانه یه
نمایشگاه پیدا کردم که مخصوص دانشجویها بود و مجبور نیستم
راه زیادی برم. کیف لوازم آرایش استف رو برداشتم و پاک کننده
رو پیدا کردم و آرایشمو پاک کردم. دیگه هیچوقت نمیخوام
آرایش کنم با اینکه خیلی خوب شده بودم

کتابا و جزوه هامو آوردم بیرون تا درس بخونم. میخوام درسای
هفته ی بعد رو بخونم تا جلو بیافتم. دوست دارم یه هفته جلو
باشم چون بعد خیالم راحت که عقب نمیونم. هنوز باورم نمیشه
هری کلاس ادبیات رو حذف کرد تا دیگه نتونه منو ببینه. من باید
ازش میپرسیدم ولی انقد ناراحت و عصبانی بودم که اصلا یادم
نبود بهش فکر کنم. هیچی و هیچکس به غیر از هری نمیتونه
همچین حسی رو تو من بوجود بیاره. اون یه کلاسو حذف کرد تا

از من دوری کنه بعد به زور منو میخواست برسونه خونه؟ اون
سرمو درد میاره. میدونم اصلا حواسم به این مقاله ای نیست که
الان دارم مینویسم. بهتره یه فیلم پیدا کنم ببینم تا خوابم
بیره. تازه ۲ ساعت پیش من با نوا حرف زدم ولی انگار ۴ ساعت
شده

تصمیم گرفتم یه فیلم عاشقانه درباره ی زنی که حافظشو از دست
میده ببینم. البته این فیلمو چندبار دیگه هم دیدم. کمتر از ۱۰
دقیقه که گذشت شنیدم یکی تو راهرو خورد به زمین
انگار. صدای فیلم و زیاد کردم به صدا توجه نکردم. امروز جمعه
هست و پر از آدمای مست میشه اینجا. بعد از چند دقیقه اون
صدارو دوباره شنیدم. یه صدای مرد اومد و صدای یه زن هم
شنیدم. صدای اون مرد بلند تر بود و من از لحجش
شناختمش. اون هری بود. از رو تخت پریدم پایین درو باز کردم
دیدم هری رو زمین نشسته به دیوار تکیه داده. یه دختر عصبانی
هم بالای سر هری وایساده بود و داشت به هری فحش میداد

"هری؟"

صداش کردم و اون بهم نگاه کرد و یه لبخند بزرگ رو لبش معلوم شد

"ترسا"

اینو گفتو از جاش بلند شد

"میشه به دوست پسرت بگی از کنار در اتاق من بره کنار.اون و دکارو ریخت رو زمین و من مجبورم الان اینجارو تمیز کنم"

اون دختر داد زد و من به هری نگاه کردم

"اون دوست.."

تا خواستم حرف بزنم هری دستمو کشید و منو برد سمت در اتاقم

"بخشید اینجارو به گند کشیدم"

هری به اون دختر گفت و واسش چشم غره رفت اون دختر یه آه کشید و با عصبانیت رفت تو اتاقش

"تو اینجا چیکار میکنی هری؟"

ازش پرسیدم و اون سعی کرد باهام بیاد تو اتاق ولی من جلوشو گرفتم

" چرا نمیزاری پیام تو تسا؟ من با بابا بزرگت خوب رفتار میکنم "

اون خندیدو من چشم غره رفتم.اون داره نوا رو مسخره میکنه
" اون اینجا نیست "

" چرا نیست؟ خب پس بزار پیام تو "

" نه.تو مستی؟ "

به صورتش نگاه کردم.چشاش قرمز بود و نیشخندش همه چیو
روشن کرد.لبشو گاز گرفت و دستشو گذاشت تو جیبش

" فکر کردم تو مشروب نمیخوری.ولی الان فقط کارت شده
مشروب خوردن "

" فقط ۲بار بود.آروم باش "

اینو گفتو از کنارم گذشت و رو تختم نشست و دوباره گفت

" خب چرا نوا نیومد؟ "

" نمیدونم "

دروغ گفتمو اون خندید

" حتما. مغازه ی گپ واسه ژاکتاش حراج گذاشته بود حتما, اونم
اون ژاکتارو به تو ترجیح داد "

اون خندیدو منم نتونستم خودمو کنترل کنم , خندیدم

" خب مولی کجاست؟ هرزه هارو حراج گذاشتن ؟ "

من خندیدمو هری یه لحظه ساکت شد بعد بلندتر خندید

" تو خیلی بد پشت سرش داری حرف میزنی ترسا "

اون به شوخی گفت و من لگدش زدم

" به هر حال تو نمیتونی اینجا بمونی منو نوا رسما دوباره باهم
دوست شدیم "

دیدم لبخندش از بین رفت و دستشو کشید رو زانوهایش و گفت
" چه شلوار قشنگی "

چرا اون انقد بازیگوشه؟ ما که هنوز مشکلامونو حل نکردیم
آخرین باری هم که با هم حرف زدیم دعوا شد و قرار شد دیگه
همدیگرو نبینیم

" هری تو باید بری "

"بزار حدس بزنم.یکی از شرط های نوا این بود که تو باید از من دور باشی ؟"

الان صداش جدی شده بود

"آره.و آخرین باری که یادمه منو تو باهم دوست نبودیم و اصلا با هم حرف نمیزدیم.اصلا چرا کلاس ادبیاتو حذف کردیو لیامو زدی؟"

"چرا همیشه انقد از من سوال میپرسی؟"

اون غر زدو دوباره گفت

"نمیخوام درباره ی هیچ کدوم از اینا حرف بزنم . تو اون شلواره باحالت داشتن چیکار میکردیم و چرا چراغ اتاق خاموشه ؟"

هری لبخند زد.اون وقتی مسته خیلی بازیگوش تر میشه.نمیدونم چرا دوباره شروع کرد به مشروب خوردن وقتی قبلا نمیخورد

"داشتم فیلم نگاه میکردم"

شاید اگه باهاش خوب باشم به سوالات جواب بده

"چه فیلمی؟"

"the vow"

اینو گفتمو بهش نگاه کردم.انتظار داشتم بخنده و بعد از چند ثانیه همین کارو کرد

" تو حتما هم از این فیلمای احساسی باید خوشت بیاد. این خیلی تخیلیه "

" نخیر.اون از یه داستان واقعیه "

" هنوزم احمقانست "

" تو اصلا دیدیش؟ "

اینو ازش پرسیدم و اون سرشو تکون داد

" من مجبور نیستم اینو بینم تا بفهمم مسخرست.از همین الان میتونم بگم چطوری آخرش تموم میشه.اون حافظه شو به دست میاره و اخرش با خوشحالی باهم زندگی میکنن "

" نه راستش آخرش اینجوری تموم نمیشه "

اینو گفتمو خندیدم.هری داره دیوونم میکنه ولی این خیلی برام عجیبه چطور کاری میکنه یادم بره که چقدر آدم وحشتناکیه.یادم رفت باید ازش متنفر باشم و قبل از اینکه بفهمم بالش استف رو پرت کردم سمتش.اون جا خالی نداد و گذاشت بالش بهش

بخوره.داد زد انگار غافل گیر شده و ما هردومون خندیدیم
دوباره

" بزار اینجا بمونمو باهات فیلم ببینم "

" فکر نکنم این فکر خوبی باشه "

اینو بهش گفتمو اون خندید

" بدترین فکر تبدیل به بهترین میشن.بعد اینکه تو نمیخوای
وقتی مستم رانندگی کنمو برگردم.میخوای؟ "

اون لبخند زد .من میدونم نباید قبول کنم ولی نمیتونم

" باشه ولی تو باید رو زمین یا رو تخت استف بشینی "

اون یکم غر زد ولی من سر حرفم موندم.خدا میدونه چه اتفاقی
میوفته اگه منو اون رو یه تخت بشینیم.اولش از خجالت قرمز
شدم ولی بعد یاد قولی که به نوا دادم افتادم من باید از هری
دوری کنم.این مته یه قوله ساده میمونه ولی همیشه یه جوری منو
هری دوباره به هم میرسیم.یا مته امشب که اون خودش اومد
پیشم

هری اومد رو زمین نشست و من میتونست خوب نگاهش کنم
وببینم چقدر تی شرت سفید بهش میاد.اون رنگ سفید و تتوهای
زیرش خیلی با هم جور در میومدن ولی خیلی خوشم میاد وقتی
تتوهایش رو گردنو دستش معلوم میشن مخصوصا وقتی تی شرت
سفید میپوشه

"پاپ کرن داری؟"

تا دکمه ی شروع رو زدم هری اینو پرسید

"نه.خودت میتونستی واسه خودت بیاری"

اذیتش کردم و صفحه ی لپ تاپو یکم چرخوندم تا بتونه اونم ببینه

"من ترجیح میدم یه چیزای دیگه بخورم موقع فیلم دیدن"

اینو گفتو با بازیگوشی نیشخند زد

"فیلمو نگاه کن.اگه یه کلمه دیگه بگی پرتت میکنم بیرون"

هری مثلا زیپ دهنشو بست و قفلش کرد و کلیدشو داد بهم .یکم

خندیدمو الکی کلیدو گرفتم پرتش کردم یه طرف دیگه.وقتی

هری سرشو گذاشت رو لبه ی تخت من احساس آرامش کردم

که تو این هفته اصلا این حس رو نداشتم

هری منو بیشتر نگاه کرد تا فیلمو ولی برام مهم نیست. میتونستم
بینم هر وقت بخاطر جاهای خنده دارش میخندم هری لبخند
میزد. وقتی بخاطر قسمت ناراحت کنندش گریه کردم اون آه
کشید ولی آخرش وقتی دید به هم رسیدن اونم خوشحال شد

"خب نظرت چیه درباره ی فیلم؟"

اینو ازش پرسیدمو دنباله یه فیلم دیگه گشتم

"اون افتضاح بود"

اون لبخند زدو من قبل از اینکه بفهمم دستمو کشیدم رو موهاش.
زود خودمو جمع و جور کردم و اون به دیوار نگاه کرد. خیلی
ضایعی تسا

"بزار من فیلم بعدی رو انتخاب کنم"

شروع کرد گشتن تو لپ تاپم

"کی گفت میتونی بمونی؟"

اینو گفتمو چشم غره رفت

"من نمیتونم رانندگی کنم. هنوز مستم"

میدونم داره دروغ میگه.اون تقریبا هشیاره ولی راست میگه.من فردا با کارایی که هری باهام کرد کنار میام.میخوام امشب با هری باشم.من واقعا رقت انگیزم همونطوری که هری گفت.ولی الان واسم مهم نیست.میخوام ازش پرسم اون چرا اومد اینجا یا چرا تو همون خونه نموند واسه مهمونی.ولی صبر میکنم تا فیلم تموم بشه.میدونم اگه زیاد ازش سوال پرسم ممکنه هردومون عصبانی بشیم

اون یه فیلم انتخاب کرد.فکر کنم بتمن .من تاحالا تو عمرم از این فیلما ندیدم.اون گفت که این بهترین فیلمه و من خندیدم چون خیلی با هیجان گفت و سعی کرد قسمتای قبلیشو برام توضیح بده ولی من اصلا از حرفاش چیزی نمیفهمیدم.منو نوا همیشه با هم فیلم میدیدم ولی تا حالا هیچوقت انقد از فیلم دیدن لذت نبرده بودم.

"باسنم بی حس شده انقد رو زمین نشستم"

تا فیلم شروع شد هری اینو گفت

"تخت استف که هست"

اینو گفتمو اون آه کشید

"از رو تخت استف نمیتونم ببینم.بی خیال تسا من قول میدم بهت
دست نزنم"

"باشه"

غر زدمو رفتم یکم کنار.اون لبخند زدو رو شکمش کنارم دراز
کشیدوزانوهاشو خم کردو پاهاشو تو هوا تکون میداد.میتونم
حس کنم جو بینمون عوض شده چون اون فقط چند سانت ازم
فاصله داره ولی من خودمو مجبور کردم بهش توجه نکنم.هری
سرشو گذاشت رو دستش و این خیلی پرستیدنی بود.فیلم بهتر
از اونیه که انتظار داشتم بود.من حواسم باید بیشتر به هری
باشه.وقتی نگاش کردم اون خوابیده بود.اون خیلی بی
نقصه.میخوام خم شم و صورتشو لمس کنم ولی نباید این کارو
کنم.باید الان بیدارش کنم و مجبورش کنم از اینجا بره.با پتوم
اونو پوشوندم و آروم رفتم درو قفل کردم و رفتم رو تخت استف
.الان دومین باره که من شبو با هری می گذروندم . و با نوا
هیچوقت نبودم. من با هری خیلی کارا کردم که هیچوقت با نوا
نکردم

به صدای زنگ نفرت انگیز باعث شد نصفه شب بیدار شم. تقریباً
یادم رفته بود هری هنوز تو اتاقمه. چطوری ما همیشه اخرش باهم
میمونیم؟ و از همه مهم تر این صدا از کجا میاد؟ صداری دنبال
کردم و دیدم از تو جیب هری میاد. البته که از اونجا صدا
میاد. وقتی رسیدم به تختم قطع شدم. چند ثانیه به هری نگاه
کردم که چقدر اروم خوابیده بود. رو پیشونیش هیچ چروکی نبود
و آروم داشت نفس میکشید و لبای صورتیش بی حرکت بود. آهی
کشیدم و برگشتم دوباره گوشیش داشت زنگ میخورد. دستمو
بردم تو جیبش تا گوشیشو در بیارم اگه شلوارش انقدر تنگ نبود
راحت میتونستم در بیارم ولی نمیشد. یهو غر زدم و گفتم

"داری چیکار میکنی؟"

چند قدم رفتم عقب و ازش فاصله گرفتم

"گوشیت داشت زنگ میخورد و منو بیدار کرد"

اینو آروم گفتم انگار آدمای دیگه هم تو اتاق بودن. دیدم اون
دستای بزرگشو برد تو جیبش گوشیشو در آورد و جواب داد

"چی؟"

اینو گفت و بعد از چند ثانیه دستشو کشید رو پیشونیش و چشم
غره رفت

" من نمیخوام برگردم اونجا. الان خونه ی یکی از دوستانم "

ما با هم دوستیم؟ البته که نیستیم. اون فقط داره یه بهونه میاره
برای اونی که پشت خطه تا مجبور نشه برگرده تو اون خونه. من
اونجا وایساده بودمو داشتم بهش گوش میدادم

" نه تو نمیتونی بری تو اتاقم. خودتم اینو میدونی. من میخوام
بخوابم الان. پس دوباره بیدارم نکن. و همین که در اتاقم قفله
پس الکی وقتتو تلف نکن "

تلفنو قطع کرد و من زود برگشتم به یه سمت دیگه. اون الان
عصبانیه من نمیخوام عصبانیتشو رو من خالی کنه و حرفای بدشو
بشنوم. رفتم سمت تخت استف و پتورو از رو زمین برداشتم

" ببخشید صدای گوشیم بیدارت کرد. اون مولی بود "

به ارومی اینو گفت و من یه حس خیلی بدی بهم دست داد

" اوه "

آهی کشیدم و رو به پهلوم رو تخت دراز کشیدم. هری بهم یه
لبخند کوچیک زد انگار میدونست من دارم به مولی فکر
میکنم. ولی نمیتونستم خودمو کنترل کنم خوشحال بودم از اینکه
هری بجای اینکه الان با مولی باشه با منه. با اینکه این کاراش هیچ
معنی نداره

"تو از اون خوشت نمیاد. مگه نه؟"

اونم رو پهلوش خوابید تا بتونه منو ببینه. منم زود سرمو تکیه
دادمو گفتم

"راستش نه. و لطفا بهش نگو. من نمیخوام هیچ جنگی بینمون
پیش بیاد"

اینو ازش خواش کردم ولی میدونم نباید بهش اعتماد کرد. خدا
کنه فردا یادش بره که من همچین چیزی بهش گفتم

"نمیگم. منم به اون اهمیت نمیدم"

اینو گفتو من چشم غره رفتم

"اره معلومه از اون خوشت نمیاد"

با طعنه بهش گفتم

" من خوشم نیماز ازش. منظورم اینه اون باحاله ولی غیر قابل
تحملة "

وقتی اینو گفتم بیشتر خوشحال شدم

" خب شاید دیگه نباید باهاش بگردی "

اینو گفتمو برگشتم یه سمت دیگه تا اون نتونه صورتمو ببینه

" دلیلی داره که من نباید دیگه با اون بگردم ؟ "

" نه منظورم اینه تو فکر میکنی اون غیر قابل تحمله پس چرا
باهاش میگردی؟ "

میدونم نمیخوام جواب این سوالمو بدونم ولی به هر حال پرسیدم

" میخوام خودمو باهاش مشغول کنم "

چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. حرف زدن با هری درباره

ی موی خیلی اذیتم میکنه. بیشتر از اونیه که فکر میکردم

" بیا اینجا پیشم دراز بکش "

" نه "

"زودباش. فقط کنارم دراز بکش. من راحت تر میخوابم وقتی با توام"

اون اعتراف کردو من بلند شدم نشستم رو تخت. گفتم
"چی؟"

نمیتونستم تعجبمو پنهون کنم. حالا نمیدونم راست میگه یا نه ولی
باعث شد از درون ذوب بشم

"من بهتر خوابیدم وقتی تو پیشم بودی. هفته قبل بعد مدت ها
تونستم راحت بخوابم"

اون چشاشو به زمین دوخت

"دراصل اون ویسکی بود که باعث شد نه من"

نمیدونستم دیگه چی باید بگم

"نه اون بخاطر تو بود"

"شب بخیر هری"

دوباره دراز کشیدم پشت کردم بهش. اگه اون به این حرفا ادامه
بده من دوباره سر از رو تختش در میارم

" چرا حرفمو باور نمیکنی؟ "

" چون تو همیشه اینکارو میکنی.چندتا چیز خوب بهم میگی بعد دوباره برعکس میشی و من گریه میکنم آخرش "

" من گریت میارم؟ "

چطور اینو نمیدونه؟ اون بیشتر از هر کس دیگه ای گریمو درآورد

" اره بیشتر اوقات "

دوباره احساساتی شدم.صدای تختو شنیدم و چشامو بستم.بازومو گرفت و رو تخت نشست.الان خیلی دیر وقته.تقریبا ۴ صبحه
" من منظوری نداشتم از این کارم "

" چرا داشتی.دقیقا هدفت اینه با حرفایی که بهم میگی.تو مجبورم کردی به نواه بگم.مثلا الان بهم گفتی که با من راحتتر میخوای ولی اگه من پیام پیشت بخوابم فردا صبح بیدار شم تو باز شروع میکنی به بدو بی راه گفتن به من و بهم بگی که زشتم و نمیتونی تحمل کنی.تو منو تحقیر کردی بعد از اینکه با هم رفتیم

رودخونه.من فکر میکردم...ولش کن.الان چندمین باره که من دارم درباره ی این باهات حرف میزنم "

نفس کشیدم

" الان دارم بهت گوش میکنم "

" من فقط نمیدونم تو چرا انقدر از این بازی خوشت میاد.داری باهام موشو گربه بازی میکنی..یکم باهام خوبی بعد بد میشی و من شنیدم به استف گفتی اگه دوروبرت دیده شم منو نابود میکنی ولی روز بعد خواستی منو برسونی خونه.من که اصلا نمیتونم بفهممت "

" من منظوری نداشتم.از اینکه نابودت کنم.من فقط..نمیدونم.فقط یه چیزی خواستم بگم "

" چرا کلاس ادبیاتو حذف کردی؟ "

بالاخره ازش پرسیدم

" چون تو ازم خواستی دیگه بهت نزدیک نشم و منم میخواستم ازت دوری کنم "

" پس چرا اینکارو نمیکنی؟ "

من میتونستم انرژی بینمونو حس کنم. الان تقریبا بهم نزدیکتر شده بودیم بدنامون فقط یکم از هم فاصله داشت. انگار یه انرژی بینمون بود که مارو بهم جذب میکرد

"نمیدونم"

دستاشو بهم مالید و گذاشت رو زانوش. میخواستم بهش یه چیزی بگم. حالا هرچیزی ولی نمیتونم بهش بگم ازم دور باشه من نمیخوام اون ازم دوری کنه و اینکه من هر ثانیه بهش فکر میکنم

"میتونم یه چیزی ازت بپرسم تو هم کاملا بهم باید راستشو بگی ؟"

اون بالاخره سکوت رو شکست و سرمو تکون دادم

"تو...تو این هفته دلت برام تنگ شد؟"

این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم ازم بپرسه

چند بار پلک زدم و به حرفش فکر کردم. بهش گفتم که راستشو میگم ولی میترسم بگم

"خب؟"

بعد از یه ثانیه که اون سوالو پرسید اینو گفت

"آره"

من زیر لبم اینو گفتمو صورتمو با دستم پوشوندم تا منو نبینه ولی
اون دستمو گرفت و کشید دستمو عقب. حتی وقتی مچ دستمو
لمس کرد. حس کردم داره آتیش میگیره

"آره چی؟"

صداش به زور در میومد انگار بخاطر جوابی که دادم قانع نشده
بود.

"دلم برات تنگ شده بود"

اینو گفتمو انتظار داشتم الان یه اتفاق بد بیوفته. ولی انتظار نداشتم
انقد خیالش راحت بشه و یه لبخند بزرگ رو صورت خشگلش
معلوم بشه. منم میخواستم ازش همینو بپرسم ولی قبل از اینکه
بتونم اون دوباره گفت

"واقعاً؟"

چندبار دیگه میخواد مجبورم کنه بهش بگم؟ سرمو تکون دادمو
اون با خجالت بهم لبخند زد. هری خجالت؟ اون انگار بخاطر

جوابی که دادم راضی شده. معلومه بخاطر اینکه میدونه الان منو
رو یه انگشتش داره میگردونه

" حالا میتونم بخوابم؟ "

میدونم اگه منم اون سوالو ازش بپرسم جوابمو نمیده و اینکه
خیلی دیر وقته

" اگه با من بخوابی آره. رو یه تخت "

اون لبخند زدو اینو گفت

آه کشیدمو رو تخت استف دراز کشیدم و حواسم بود هری رو
لمس نکنم. یهو دیدم اون پاهامو کشیدو منو بلند کرد گذاشت رو
شونه هاش. هرچقدر با پاهام لگدش زدم توجه نکرد و منو برد
سمت تخت خودم. یه زانوشو گذاشت رو تخت و منو خوابوند رو
تخت کنار دیوار و بعد خودشم خوابید رو تخت. من بهش خیره
شدم. میترسیدم اگه زیاد باهاش مخالفت کنم اون بزاره بره از
اینجا و من نمیخوام اون بره.

اون خم شدو اون بالشی رو که پرت کرده بودم سمتش برداشتو
گذاشت بین منو خودش تا جدامون کنه

" بیا حالا میتونی بخوابی "

نیشخند زدو من بهش لبخند زدم.نمیتونم خودمو کنترل کنم.با
خنده گفتم

" شب بخیر "

" شب بخیر تسا "

اون خندیدو برگشت سمت من دراز کشید.من اصلا خسته نیستم
واسه همین به دیوار خیره شدم.چند دقیقه بعد دیدم هری بالشو
از بینمون برداشتو دستشو گذاشت دور کمرم و منو چسبوند به
سینش.من حرکت نکردم.یا بخاطر این کارش چیزی نگفتم.من
دارم از این حسی که دارم لذت میبرم

" منم دلم برات تنگ شده بود "

اون لبشو گذاشت رو موهام واینو گفت.لبخند زدم و میدونستم
اون نمیتونه منو ببینه.میتونستم حس کنم لباشو که رو سرم بود
وتو شکمم یه چیزی حس کردم.با اینکه خیلی دوست دارم این
حسو ولی بیشتر گیج شدمو همینطور به خواب فرو رفتم

زنگ ساعت زود به صدا دراومد و من خم شدمو خاموشش
کردم. یاد دیشب افتادم که هری اومد پیشم و زود چشامو باز
کردم دیدم هری کنارم و تخت نشسته و داره با نیشخند بهم نگاه
میکنه

" تو خیلی بامزه ای وقتی خوابیدی "

اینو گفتو من زود بلند شدم نشستم

" واسه چی زنگ گذاشته بودی ؟ "

اینو پرسیدو گوشیمو داد بهم. خاموشش کردو از رو تخت بلند
شدم

" امروز میخوام برم ماشین بخرم .پس هروقت بخوای میتونی
بری "

اینو گفتمو اون اه کشید

" معلومه اصلا صبحا خوش اخلاق نیستی "

" من..من فقط نمیخوام الکی معطلت کنم "

یکم بخاطر اینکه اینجوری جوابشو دادم احساس گناه
کردم. انتظار داشتم اون با بی ادبی جوابمو بده

" نه اشکالی نداره. میتونم منم باهات پیام؟ "

" که باهام ماشین ببینی؟ چرا میخوای همچین کاری کنی؟ "

من از این کارش تعجب کرده بودم

" چرا باید دلیلی خاصی داشته باشم؟ تو داری یه جوری رفتار

میکنی انگار میخوام بکشم "

خندیدو دستشو کشید رو موهاش. اعتراف کردم و گفتم

" خب من بخاطر این رفتارت الان یکم تعجب کردم. حتی گفتم

میخوای باهام بیای بیرون "

" من فقط میخوام... کاره دیگه ای ندارم انجام بدم "

" فکر کردم شمردن خطای رو سقف بیشتر برات جالب باشه تا

بخوای با من بیای بیرون "

منم میخوام وقتمو با اون بگذرونم ولی نمیتونم خودمو قانع

کنم. اون منو خیلی گیج میکنه. رابطه ی ما خیلی سربالایی و سر

پایینی داره.

" ببین. اگه نمیخوای من باهات پیام. فقط بهم بگو, من میرم "

داشت لحنش عوض میشد

"میخوام..فقط ..."

"تو فقط چی؟"

"میتراسم که تو این مدت ...از دسم عصبانی یا ناراضی بشی"

برگشتم به سمت دیگه نگاه کردم و تو لباسام دنبال لباس گشتم.باید اول دوش بگیرم قبل از اینکه برم بیرون

"نه من اینکارو نمیکنم.قول میدم.فقط بزار بهت نشون بدم ما میتونیم...من میتونم خوب باشم.این فقط به روزه"

اون لبخند زد.فکر کنم ما داریم به جورایی سعی میکنیم دوست بشیم ولی بعد دیگه نمیخوایم دوست باشیم .هی از هم دوری میکنیم ولی بعدش به شبو باهم میمونیم.کلی انرژی بین منو اون تلف میشه هر وقت باهمیم.نوا حتما با من بهم میزنه یا دیگه هیچوقت باهام حرف نمیزنه اگه بفهمه من با هری دیشب خوابیدم.رو تخت خودم.و بغلم کرد تا بخوابم.وقتی تو فکرام غرق شده بودم واسم مشکلی نداشت وقتی میتونستم نفسای هری رو که به گوشم میخورد موقع خواب حس کنم .اگه دیگه نتونم با نوا حرف بزنم دوباره, این ارزششو داشت

نمیدونم چی باعث شده انقدر بترسم اگه نوا رو از دست بدم. شاید این ترس بخاطر رفتار مادرم باشه وقتی بفهمه ما بهم زدیم شاید من یه جوری به نوا گره خوردم. اون همیشه کنار من بود و حس میکنم بهش بدهکارم و مجبورم رابطمو باهاش ادامه بدم. ولی بیشترش بخاطر اینه که میدونم هری نمیتونه مته نوا با من رفتار کنه. رابطمون مته منو نوا نمیشه و اون چیزیه که من میخوام هری نمیتونه بهم بده

" بیا رو زمین تسا "

من انقد تو فکر فرو رفته بودم که یادم رفته بود هری اینجا وایساده

" مشکلی پیش اومده؟ "

اینو پرسید و جلوم وایساد

اوه. هیچی من فقط داشتم فکر میکردم که نسبت بهت یه حسایی دارم ولی میدونم تو هیچوقت به کسی اهمیت نمیدی. مخصوصا من

" نه. فقط داشتم فکر میکردم چی باید بپوشم "

دروغ گفتمو اون به لباسایی که تو دستم بود نگاه کرد یکم سرشو
تکون داد ولی چیزی نگفت

"خب.. میتونم پیام؟ این واسه تو هم راحت تر میشه دیگه مجبور
نمیشی سوار اتوبوس بشی. میخواستی همین کارو کنی
دیگه. آره؟"

اون راست میگه این برا منم راحت تر میشه
"آره"

"آره چی؟ میخوای قبول کنی که باهات پیام یا میخواستی با
اتوبوس بری؟"
"هر دو"

رفتم سمت در و اون اومد دنبالم. ازش پرسیدم
"داری چیکار میکنی؟"
"باهات پیام"

"من دارم میرم دوش بگیرم"

کیفمو جلوش تکون دادم و اون ازم گرفتش

"منم همینطور"

لبخند زد. لعنت به این حموم مشترک. اون از کنارم گذشت و بدون اینکه به پشتش نگاه کنه درو باز کرد. من میخوامستم بهش برسم واسه همین لبه ی بلوزشو گرفتم

"خیلی خوب میشه تو هم باهام حموم کنی"

به شوخی گفت و من چشم غره رفتم

"ما هنوز روزو شروع نکردیم ولی تو از الانشم داری اعصابمو خورد میکنی"

اینو گفتمو اون خندید

یه گروه دختر که داشتن میخندیدن اومدن تو حموم و تا هری رو دیدن بهش زل زدن. اونا بخاطر تتو و حلقه های هری بهش زل زدن. اونا دارن هری رو نگاه میکنن چون اون خیلی جذابه

"خانوما"

هری لبخند زدو اونا دوباره مته بچه مدرسه ای ها خندیدن. راستش ما بچه مدرسه ای هستیم ولی دیگه بزرگ شدیم باید مته بزرگتر رفتار کنیم. من خودمو سرزنش میکنم

چون هر دختری نزدیک هری میشه زود عصبانی میشم.اون
مجرده و هرکاری بخواد میتونه کنه.کاش اون همه ی کارارو فقط
با من میکرد

من دیگه صدای هری و نشنیدم و نتونستم تو حموم
بینمش.امیدوارم جایی با اون دخترا نرفته باشه.اون حتی با
خودش لباس نیاورده بود پس اگه بخواد دوش بگیره باید همون
لباسای کثیفو دوباره بپوشه.اون میتونه لباسای گلی هم بپوشه ولی
هنوز خیلی بهتر بنظر بیاد از هر کسی که تاحالا دیدم.بجز
نوا.خودمو خشک کردم لباسامو پوشیدمو رفتم سمت اتاقم.خیالم
راحت شد وقتی دیدم هری رو تختم نشسته.بدون بلوزه و
موهاش هنوز خیسه.دهنمو بستم تا مطمئن شم زبون نیوفتاده
بیرون.بلوز بنفش گشادم با شلوار جینم دربرابر شلوار هری و
بدن لختش هیچی نبود.حداقل من شلوار جین تنگمو پوشیدم

"چقدر طولش دادی"

اینو گفتو دراز کشید رو تخت عضله هاش منقبض شدن وقتی
دستاشو برد بالای سرش

"قرار بود با من خوب باشی یادته؟"

اینو گفتمو رفتم سمت کمد استف درشو باز کردم کیف لوازم
آرایش استفو برداشتم نشستم رو زمین و پاهامو جمع کردم
"من که خوبم"

ساکت موندم و یکم آرایش کردم. بعد از اینکه ۳ بار سعی کردم
خط چشم بکشم اعصابم خورد شد و پرتش کردم سمت آینه و
هری خندید و گفت

"تو اصلا بهش احتیاجی نداری"

"خوشم میاد"

اینو گفتمو اون بهم چشم غره رفت گفت

"باشه ما میتونیم کل روزو اینجا بشینیم و تو هم صورتتو خط
خطی کنی"

این دیگه خلیه واسه ی هریه خوب

"من اماده ام"

اینو گفتمو اون بلند شد

"میخوای تی شرتتو بپوشی؟"

سرشو تګون دادو ګفت

"آره من صندوق عقب ماشین ګی دارم"

یاد روزی که رفته بودیم رودخونه افتادم که چجوری یه تی شرت از صندوق عقب ماشینش آورد بیرون فکر کنم اون کلی تو ماشینش تی شرت داره. نمیخوام درباره ی دلیل اینکارش فکر کنم.

همونطوری که ګفت از پشت ماشینش یه تی شرت سیاه آورد بیرون و پوشید

"انقدر زل زن ، برو تو ماشین"

داشت اذیتم میکرد. منم با این که نمیخواستم ولی مجبور شدم برم تو ماشین

"دوست دارم وقتی تی شرت سفید میپوشی"

قبل از این که خودم بخوام این کلمه ها از دهنم اومد بیرون. سرشو به طرفم خم کرد و یه لبخند بزرگ زد

"واقعا اینطوریه؟"

ابروهاشو داد بالا و دوباره ګفت

" منم از این شلوار جینت خوشم میاد باستو خیلی خوب نشون
میده "

دهنم باز موند. هری و حرفای زشتش. اون حالت صورتمو دید و
شروع کرد به خندیدن. به شوخی زدم به هری و از خودم
خوشحال بودم بخاطر اینکه این شلوارو پوشیدم. دوست دارم
هری بهم نگاه کنه ولی من هیچ وقت اینو اعتراف نمیکنم و از
این راه تعریف کردنش خوشم میاد

" خب کجا بریم؟ "

اینو پرسیدو من گوشیمو آوردم بیرون. اسم نمایشگاهای ماشین
رو براش خوندم. فاصله و مسافت اون مغازه هارو هم بهش گفتم
" زیادی نقشه همه چیو میکشی. ما هیچ کدوم از این جاهایی رو
که گفتمی نمیریم "

" چرا میریم. من از الان برنامهشو ریختم یه ماشین پریوس هست
که من میخوام تو " ماشین های سوپر باب " بینم "

" یه پریوس؟ "

" اره؟ اونا مصرف گاز خوبی دارن و امن هم هستن و.. "

" چقدر کسل کننده. من به جورایی میدونستم تو پریوس
میخوای. این داد میزنه " خانومی با نقشه هاش تو ماشین
پریوسش " "

اینو با به صدای زنونه گفت و با هم خندیدیم
" هر چقدر میخوای اذیتم کن ولی من با این کار هر سال کلی
گاز ذخیره میکنم "

اون خم شد و لپمو کشید و گفت

" بعضی اوقات خیلی با مزه میشی "

از پنجره بیرونو نگاه کردم و گفتم

" مرسی "

" منظورم اینه، این خیلی خوبه بعضی اوقات کارای بامزه هم
میکنی "

انگار با گفتن این کلمه ها راحت نبود. میدونم تا حالا مجبور نشده
بود همچین چیزایی بگه

" باشه.. "

اینو گفتمو دوباره به بیرون نگاه کردم. هر ثانیه ای که با هری میگذروم حسمو نسبت بهش بیشتر میکنه. هرجایی که هری هست من نمیتونم اون لحظه رو کنترل کنم. من در برابر طوفانش مته یه رودخونه ی آروم

هری به سمت مغازه ی باب رفت و من ازش تشکر کردم. من بدم میاد وقتی سر برنامه کارام پیش نمیره. که این اواخر خیلی این اتفاق افتاده. باب یه مرد شیرین بود که همیشه بوی نیکوتین و چرم میداد. لبخندش باعث میشد دندونای طلاییش معلوم بشه و هری وایساد.. خب جلوم وایساد و منو پوشوند. اون مرد از این حرکت هری یکم ترسیده بود ولی من اونو مقصر نمیدونم.

به یکی از پریوس ها نگاه کردم و پشیمون شدم فکر میکنم اگه من یبار باهاش رانندگی کنم خراب میشه و میدونم باب آدمیه که ممکن نیست ماشینو پس بگیره

ما چندتا مغازه ی دیگه هم رفتیم ولی همشون آشغال بودن. بعد از چند ساعت الکی وقتمونو هدر دادن تصمیم گرفتم برم بیرون از محوطه ی دانشگاه دنبال ماشین بگردم ولی امروز دیگه حسش نبود. منو هری تصمیم گرفتیم بریم رستوران غذا بخریم و تو

ماشین بخوریم اون به طرز ناباورانه ای داستان دستگیر شدن
زین رو برام تعریف کرد که رو زمین تو مغازه ی وندی بالا آورده
بود پارسال. امروز داشت به خوبی پیش میرفت بهتر از اونی که
فکرشو میکردم. بالاخره ما تونستیم با خودمون کنار بیایم بدون
اینکه همدیگرو بکشیم

موقع برگشت به خوابگاه من تو راه یه بار ماست دیدم و از هری
خواهش کردم که وایسیم. اون اول غر زد و نشون داد که نمیخواه
بیاد ولی میتونستم یه لبخند کوچیکو رو لبش ببینم. هری بهم
گفت رو یکی از میزای بیرن مغازه بشینم و اون بره برامون
ماست بخره. با اینکه قیافه خوبی نداشت ولی خوش مزه بود من
نتونستم همشو بخورم ولی خوشبختانه هری واسه منم خورد
" هری؟ "

صدای یه مرد رو شنیدیم. هری سرشو برگردوند و چشاشو ریز
کرد. این همون لحجه ی آشنا بود که من شنیدم؟ اون یه کیف و
یه لیوam ماست تو دستش بود

" اوم..سلام "

هری اینو گفت و اون مرد لبخند زد. میدونم این مرد حتما باید پدر هری باشه. اون قد بلند و یکم خمیده بود. اونو هری حالت چشای یکی داشتن فقط چشای اون قهوه ایه بجای سبز. به غیر از این دیگه هیچ شباهتی ندارن. پدر هری یه شلوار توسی و یه ژاکت پوشیده بود. تو موهای قهوه ایش چندتا موی توسی هم دیده میشد. لبخند خیلی گرمی داشت. دقیقا مثل هری وقتی عوضی نیست

"سلام من تسا هستم"

محترمانه اینو گفتمو باهاش دست دادم. هری بهم نگاه کرد ولی بهش توجه نکردم. مثه اینکه اون نمیخواست منو به باباش معرفی کنه

"سلام تسا من کن هستم. پدر هری"

اینو گفتمو اونم باهام دست داد

"هری تو تا حالا بهم نگفته بودی که دوست دختر داری. شما دوتا امشب باید بیاید واسه شام خونه ی ما. کارن واسه هممون غذای خوشمزه ای درست میکنه. اون آشپز فوق العادس"

من میخواستم بهش بگم که دوست دختر هری نیستم ولی هری
بجام گفت

" ما امشب نمیتونیم. من امشب یه مهمونی دعوت می‌کنم و اونم نمیخواد
بیاد "

من نفسم برید و از اون لحنی که هری با پدرش صحبت کرد شکه
شدم. حالت صورت پدرش عوض شد من خیلی ناراحت شدم
" راستش من دوست دارم پیام. من دوست لیام هم هستم "

اینو به اون مرد ناراحت گفتم و دوباره لبخند زد

" واقعا؟ خب این عالیه. لیام پسر خوییه. من خوشحال میشم اگه
امشب بینمتون "

کن اینو گفتو من لبخند زدم

" کی ما میتونیم اونجا باشیم؟ "

وقتی اینو پرسیدم هری بهم خیره شد

" خب ساعت ۷. باید به کارن بگم چند ساعت قبلش تا آماده شه
وگرنه کلمو میکنه "

اینو گفتو خندید و منم باهاش خندیدم. هری با عصبانیت به دیوار
خیره شده بود

"عالمیه. خب امشب میبینمتون"

اینو گفتمو اون با منو هری خدا حافظی کرد. ولی هری جوابشو
نداد و بهش توجه نکرد. بعد از اینکه پدرش از اونجا رفت هری
از رو صندلی بلند شد و هلش داد عقب و انداختش رو
زمین. صندلی رو لگد زد و رفت سمت ماشینش بدون من از اونجا
رفت. منو اونجا در حالی که همه داشتن بهم نگاه میکردن تنها
گذاشت. من زود صندلی رو از رو زمین برداشتم و دنبالش
دویدم.

صداش کردم ولی اون بهم توجه نکرد. تا اینکه وسط راه رسید یهو
سرجاش وایساد و من تقریباً خوردم بهش

"وات د هل تسا! اون دیگه چه غلطی بود کردی؟"

سرم داد زدو همه مردم برگشتن بهمون نگاه کردن ولی اون
ادامه داد

"این دیگه چه بازی ای داری باهام در میاری؟"

هری داد زدو اومد سمت من.اون عصبانیه.خیلی عصبانیه

" من باهات بازی نمیکنم هری.ندیدی اون چقد دلش میخواست
که ما بریم پیششون؟ اون میخواست بهت نزدیک شه ولی تو
خیلی بی ادب بودی "

من نمیدونم دقیقا چرا دارم داد میزنم ولی نمیتونم اینجا بمونم و
ببینم اون داره سرم داد میزنه

" بهم نزدیک شه؟ داری باهام شوخی میکنی؟ شاید میتونست
بهم نزدیک بشه وقتی بچه بودم بجای اینکه یه خانواده ی جدید
واسه خودش بسازه "

رگای گردن هری زده بود بیرون

" انقد سرم داد نزن. شاید اون میخواد گذشته رو جبران کنه.
مردم اشتباه میکنند هری. و تابلوئه که اون بهت اهمیت میده.اون
تو خونش واسه تو یه اتاق داره .پراز لباس تا یه وقت اگه تو
خواستی برگردی چیزی کم نداشته باشی "

اینو گفتمو اون با عصبانیت داشت میلرزید

"تو هیچی دربارش نمیدونی تسا. اون داره تو اون عمارت لعنتی با اون خانواده ی جدیدش زندگی میکنه وقتی مامانم مجبوره با تمومه وجودش هفته ای ۵۰ ساعت کار کنه تا بتونه خرجشو در بیاره.پس نمیخواه واسه من سخنرانی کنی.سرت به کارای خودت باشه.تو کارای مربوط به من فضولی نکن"

بعد سوار ماشین شد

"باشه هری.من سرم تو کارای خودمه.ولی امشب میرم اونجا چه تو بیای چه نیای"

اینو گفتمو با عصبانیت سوار ماشینش شدم.خیلی زیاده روی کردیم وقتی قبول کردیم بیایم بیرون .باید میدونستم این فکر خوبی نیست و این خوب پیش نمیره ولی داشتم آرزو میکردم که کاش اینجوری نمیشد

"نه تو نمیری"

دسته ی در ماشینو گرفت و بست.اگه میدونستم قبول کردن دعوت پدر هری باعث میشد اینجوری شه هیچوقت قبول نمیکردم.ولی هری باید بفهمه نمیتونه سرم داد بزنه و بهم بگه

باید چیکار کنم. میدونم زیاده روی کردم. اینو مادرم بهم یاد داده
که اجازه ندم به مرد باهام اینجوری رفتار کنه

"تو حق نداری بهم بگی باید چیکار کنم و انگار نفهمیدی اون
منو دعوت کرد. شاید بهتره برم بینم زین میتونه باهام بیاد یا
نه؟"

میدونم این حرفم خیلی بچگونه بود و آوردن اسم زین الان باعث
میشه هری عصبانی تر بشه. من دیگه خیلی زیاده روی کردم. اون
یهو ترمز کرد وسط خیابون شلوغ و ایساد.

"تو الان چی گفتی؟"

دور ماشینش پر از خاک بود که تو هوا پخش شده بود

"تو چه مرگته؟ چرا یهو اینجوری ترمز کردی؟"

منم به اندازه ی هری عصبانیم. هر وقت دوروبر اونم عقلمو از
دست میدم. مطمئنم.

"من باید پرسم تو چه مرگته. تو اول به بابام گفتی دعوتشو قبول
میکنی الانم اسم زین رو میاری؟"

" اوه ببخشید هری. یادم رفت اون دوست باحالت نمیدونه لیام
برادر نا تنیته و تو میترسی که اون بفهمه؟ "

" اول اینکه اون برادر نا تنیه من نیست و دوم خودت میدونی این
دلیلی نیست که من نمیخوام زین باهات بیاد "

الان صداش آرومتره ولی هنوز عصبانی

با اینکه عصبانی بودم ولی یکم به خاطر حسادت هری خندم
گرفته بود. میدونم خیلی عجیبه واسه اون وقتی حسودی میکنه به
زین چون اون ممکنه با من بیاد ولی این باعث میشه تو شکمم یه
چی حس کنم

" خب اگه تو با من نیای. من مجبور میشم اونو دعوت کنم "

اینو گفتمو یه لبخند مصنوعی زدم. البته من هیچوقت زینو دعوت
نمیکنم تا بیاد خونه ی پدر هری ولی لازم نیست هری بدونه من
اینکارو نمیخوام کنم

" تسا. من واقعا نمیخوام برم. من نمیخوام با خانواده ی بینقص بابام
باشینم. من واسه این کارم دلیل دارم "

اون اه کشید و میتونم بفهمم داره یه چیز یو پنهون میکنه

"خب من نمیخوام مجبورت کنم اگه این باعث میشه اذیت شی ولی واقعا دلم میخواد که تو هم باهام بیای.ولی من به هر حال میرم.اون منو دعوت کرد و حالت صورتش جوری بود که نمیتونستم روشو زمین بندازم.ببخشید "

صدام الان نرم بود و داشتم سعی میکردم فضای بینمونو عوض کنم.منو هری قرار بود باهم ماست بخوریم ولی آخرش سر هم داد زدیم و دوباره الان آروم شدیم.سرم داره گیج میره.از اون موقعی که هری رو دیدم همینجوری شدم

"اذیت شم؟"

جوری گفت انگار نمیتونست باور کنه

"آره. آره اگه رفتن به اونجا باعث میشه اذیت شی من مجبورت نمیکنم بیای.اول فکر کردم ممکنه این فکره خوبی باشه ولی الان میبینم تو نمیخوای بیای "

تو چشاش نگاه کردم و اون زود سرشو برگردوند.من میدونم نباید هیچوقت هری رو مجبور کنم کاری رو که نمیخواد انجام بده ولی نمیدونم چرا انقد اذیت شده

"تو چرا اصلا اهمیت میدی اگه من اذیت بشم؟"

اون با چشای سبزش بهم نگاه کردو من سعی کردم بهش نگاه
نکنم ولی نتونستم اون دوباره منو طلسم کرد

" البته که اهمیت میدم. چرا ندم؟ "

" سوال اینه که چرا اهمیت میدی؟ "

اون دستشو کشید لای موهایش و وقتی تو چشاش نگاه کردم
فهمید اون میخواد اینو از دهنم بکشه بیرون. اون دوست داره
وقتی من اون کلمه هارو تکرار میکنم. ولی نمیتونم. اون بعد از این
میخواد از این حرفم سوء استفاده کنه و میخواد بگه که دیگه
نمیخواد هیچوقت منو ببینه. من مته یه دختر رو مخ شدم که از
هری خوشش میاد. دقیقا مته دخترایی که استف دربارشون بهم
گفت. من نمیخوام یکی از اونا باشم. من میخوام بیشتر از اونا باشم
واسه هری ولی این اتفاق نمیوفته. پس این یه ذره جا رو که پیش
هری دارم پیش خودم نگه میدارم

" من به حسی که داری اهمیت میدم "

امیدوارم این جواب واسه اون بس باشه. چون فقط همینو میتونم
بگم

یهو گوشیم زنگ خوردو حواسمونو پرت کرد.از تو کیفم
آوردمش بیرون . و اسم نوا رو رو صفحه دیدم و بدون اینکه فکر
کنم.ردش کردم

" کی بود؟ "

هری پرسید.اون خیلی فضوله

" نوا "

" نمیخوای جوابشو بدی؟ "

اون سوپرایز شده بود.بایدم بشه .منم باید بشم

" نه.ما داریم حرف میزنیم "

و اینکه من ترجیح میدم با تو حرف بزنم.پیش خودم گفتم

" اوه "

فقط اینو گفت و لبخندش معلوم شد

" خب حالا میخوای باهام بیای؟ من خیلی وقته یه غذای خونگی

نخوردم و نمیخوام از دستش بدم "

لبخند زدمو.یکم جو بینمون داشت عوض میشد

" نه نيام.من خودم برنامه دارم "

نميخوام بدونم اگه تو اين برنامهش مولي هم هست يا نه.من
نميخوام بفهمم ولي نميتونم خودمو كنترل كنم

" اوه باشه.اگه من برم تو از دسم ناراحت ميشي؟ "

اين يكم عجيبه من تنهائي برم خونه ي پدر هري ولي ليام دوست
منه و من خونه ي اون دعوت شدم

" من هميشه از دستت ناراحتم تسا "

اينو گفت و من خنديدم

" منم هميشه از دستت ناراحتم "

منم حرفشو تكرر كردم.واقعا هم همينجوريه

" حالا ميتونيم بريم؟ اگه پليس تورو اينجا بينه جریمت ميكنه "

اينو گفتمو اون سرشو تكون داد. ماشينو روشن كردو حركت
كرد.خيالم راحت شد دعواي من قبل از اينكه بدتر بشه تموم شد

" برنامه ي تو امروز...اوم..چيه؟ "

بالاخره پرسیدم. به خودم قول داده بودم نپرسم ازش ولی
نتوانستم. باید بدونم

" چرا داری میپرسی؟ "

حس میکردم داره بهم نگاه میکنه ولی من از پنجره بیرونو نگاه
کردم

" فقط میخوام بدونم. تو گفتی برنامه داری منم دوست داشتم
بدونم چیه "

" ما پارتی داریم دوباره. این کاریه که من هر جمعه و شنبه میکنم
بجز دیشب و شنبه ی هفته ی قبل "

" این قدیمی نمیشه؟ هر هفته یه کاریو انجام میدین با همون
آدمای مست تکراری؟ "

خدا کنه این حرفم ناراحتش نکنه ولی من میخوام بدونم
" آره. فکر کنم میشه. ولی ما الان تو کالج هستیم و منم تو یه خونه
ی مشترک هستیم. دیگه چیکار میتونم کنم؟ "

اون ابروهاشو داد بالا. من هنوز نمیتونم هری و اون خونه ی
مشترک رو با هم درک کنم

"نمیدونم. فقط این خیلی خسته کندس. هر بار باید گند کارایه
بقیه رو تمیز کنی. وقتی حتی خودتم مشروب نمیخوری "
"اره. خب من کاره دیگه ای ندارم انجام بدم تو وقتای بیکاریم
پس.. "

اون حرفشو قطع کرد. میدونم داره بهم نگاه میکنه ولی من سعی
کردم بهش نگاه نکنم

بقیه راه هردومون ساکت بودیم

" خب مرسی منو رسوندی با اینکه نتونستم ماشین پیدا
کنم. مرسی که منو با ماشینت گردوندی "

اینو گفتمو اون توی پارکینگ خوابگاه پارک کرد

" آره. قابلی نداشت "

دستشو کشید پشت گردنش. داشتم دنباله یه دلیل میگشتم تا
بهش بگم بیاد تو اتاق تا وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم. ولی
نتونستم چیزی پیدا کنم. من دارم بخاطر این رفتارم و عادتم به
هری کم کم نگران میشم.

" بای هری "

اینو گفتمو اون دستشو برام تکون داد

من خیلی گیجم نمیتونم احساساتمو کنترل کنم. من کل دیشب و بیشتر بعد از ظهرو با هری گذروندم و ما تونستیم باهم کنار بیایم. راستش خیلی خوش گذشت. اونقد خوش گذشت که الان خیلی ناراحتم چون تموم شد. چرا من نمیتونم با یکی که واقعا دوستم داره وقت خوبی داشته باشم؟ مته نوا. میدونم باید بهش زنگ بزنم ولی نمیخوام این حسیه که الان دارم از بین ببرم. میخوام این حسو داشته باشم وقتی خونم داره تو رگام به تندی حرکت میکنه. میخوام حس کنم جوونم و میخوام این هیجانمو واسه مدت بیشتری داشته باشم

وقتی برگشتم تو اتاق سوپرایز شدم وقتی دیدم استف تو اتاقه. اون همیشه کل هفته رو بیرونه

"کجا بودی خانوم جوون؟"

اون به شوخی گفتو یه مشت پاپ کرن گذاشت تو دهنش. من خندیدمو کفشامو در آوردمو نشستم رو تخت

"داشتم دنباله ماشین میگشتم"

ولی بهش نگفتم با هری بودم. چون حوصله ندارم به سوالاش
جواب بدم

" حالا تونستی پیدا کنی؟ "

اینو پرسید و ظرف پاپ کرن رو داد بهم. سرمو تکون دادمو یه
مشت ازش برداشتم گذاشتم تو دهنم

وقتی داشتم کارای امروزمو واسه استف تعریف میکردم-البته
هری رو فاکتور گرفتم- یکی در زد. استف بلند شد تا بره درو باز
کنه

" تو اینجا چیکار میکنی هری؟ "

استف با نارضایتی گفت. اون چرا برگشت؟ من با نگرانی بهش
نگاه کردم و اون اومد سمت تختم. هردوتا دستش تو جیبش بود
و داشت تو اتاق حرکت میکرد

" چیزی تو ماشینت جا گذاشتم؟ "

اینو پرسیدمو یه صدایی از استف اومد بیرون ولی توجه
نکردم. من بعدن براش توضیح میدم. من خودمم اصلا نمیدونم

چطوری دوباره با هری دارم میگردم.بعد باید یه دلیلی براش
بیارم

"ارممم.نه من اوه...فکر کردم شاید بتونم برسونمت اونجایی که
میخوای واسه شام بری .میدونی.ماشین هم که نداری بری "

اون بخاطر اضطرابی که تو صداش بود منو سوپرایز کرد.اون
انگار اصلا نفهمیده یا اینکه اهمیت نمیده استف اینجا وایساده و
دهنش افتاده رو زمین

"اگه نمیخوای..اشکال نداره.فقط میخوام بتم بهت پیشنهاد بدم "

دوباره گفت و من بلند شدم.اون حلقه ی رو لبشو گاز گرفت.من
خیلی دوست دارم وقتی این کارو میکنه.من انقد بخاطر اون
پیشنهادش سوپرایز شده بودم که یادم رفت جوابشو بدم.لبخند
زدمو گفتم

"آره..این عالی میشه..مرسی "

اونم لبخند زدو من بخاطر اون لبخند گرمش خیالم راحت
شد.یکی از دستاشو آورد بیرون از جیبش و کشید لای موهاش و
دادشون بالا

" باشه..اوم.کی باید اونجا باشی؟ "

" ۶ و نیم "

" باشه..پس میبینمت "

اینو گفت و بلند شد

" مرسی، هری "

وقتی داشت میرفت سمت در اینو گفتم

" تسا "

اون فقط اسممو گفت و از اتاق رفت بیرون و درو بست

" این دیگه چه کوفتی بود؟ "

استف با تعجب پرسید

" راستش من خودمم نمیدونم "

اینو اعتراف کردم.هرچی بیشتر به هری فکر میکنم بیشتر گیج

میشم.اون چطور به کاری مته این انجام داد.نمیدونم اون چرا

میخواه منو برسونه.ولی مطمئنم زود اینو میفهمم.فقط میتونم دعا

کنم دلیله خوبی داشته باشه

" من نمیتونم باور کنم این اتفاق افتاد. منظورم اینه هری..اون اومد اینجا..اون انگار مضطرب یا نگران بود! وای خدااا . و اون پیشنهاد داد تورو برسونه اونجا که واسه شام دعوتی.. صبر کن خونه ی کی داری میری واسه شام؟ و تو فکر کردی یه چیزی تو ماشینش جا گذاشتی یعنی تو امروز با هری بودی تو ماشینش؟ یا اون داشت درباره ی دیروز حرف میزد؟ من چطور این همه اتفاقو از دست دادم .من باید بیشتر بدونم "

اون بدونه اینکه نفس بکشه اینارو گفتو نشست لبه ی تختم من براش تعریف کردم اون دیشب اومد اینجا و ما با هم فیلم دیدیم و اون خوابش برد .بعد امروز رفتیم تا ماشین بینم.ولی بهش نگفتم بابای هری رو دیدم و خیالم راحت شد وقتی دیدم اون بخاطر حرفام قانع شده و دیگه مجبور نبودم جزئیات بیشتری بهش بدم و اونم دیگه چیز زیادی ازم نپرسید

" من نمیتونم باور کنم اون دیشب اینجا موند.این یه اتفاق بزرگه.چون هری هیچوقت جایی نیمونه و هیچوقت اجازه نمیده کسی باهاش بمونه ومن شنیدم اون کابوس میبینه بعضی اوقات.نمیدونم ولی خداییش تو با اون چیکار کردی؟ کاش ارزش

فیلم می‌گرفتم اون لحظه ای که اومد تو اتاق و میخواست بهت اون پیشنهادو بده "

استف اینو گفتو خندید..واسه اون حتما دوستیه من و هری خیلی جالبه.البته خودمم نمیدونم این رابطه دقیقا چیه و اسمشو چی میتونم بزارم

"من هنوز فکر نمیکنم این فکر خوبی باشه.ولی انگار تو اونو بهتر از همه میتونی تحمل کنی.ولی مواظب خودت باش "

اون دوباره بهم هشدار داد.حس میکنم اون میخواد چیزای بیشتری بگه ولی دهنشو با پاپ کرن پر کرد.

من با هری چیکار کردم؟ مطمئنم هیچی. اون فقط نباید خوب باشه جوری که با من خوبه.شایدم میخواد ثابت کنه میتونه؟ مطمئنم اگه یکم دیگه به این چیزا فکر کنم سر درد میگیرم

بعد درباره ی تریستن از استف پرسیدمو اون برام اتفاقای دیشو تعریف کرد که چطور مولی لخت شد و لویی تونست توی مسابقه مچ گیری از نایل ببره.اون قسم خورد اگه من اونجا بودم خیلی برام جالب میشد اگه اون صحنه رو میدیدم.ولی ذهن من رفت پیش هری البته.بعد ساعتو چک کردم تا مطمئن شم وقت دارم

تا واسه مهمونی آماده شم. الان ساعت ۴ شده. پس ساعت ۵ باید
آماده شم

استف زود قبول کرد وقتی ازش خواستم موهامو درست کنه و
یکم ارایشم کنه. نمیدونم چرا انقد دارم بخاطر یه مهمونی
خانوادگی به خودم میرسم که اصلا نباید میرفتم ولی به هر حال
دارم اینکارو میکنم. اون یکم ارایشم کردم ولی به زور میشد
فهمید ارایش کردم ولی واقعا عالی شده بود. معمولی ولی خشگل.
و موهامو مثه دیروز فر کرد

اون واقعا دیروز بود؟ انگار چند روز پیش بود. زمان خیلی دیر
گذشت برام. تصمیم گرفتم پیراهن قهوه ایمو بپوشم و به حرف
استف که گفت یکی از لباساشو بپوشم توجه نکردم. این پیراهنم
رسمیه و من دوشش دارم

حداقل زیرش گن توری بیپوش یا بزار آستیناشو ببرم "

استف غر زد

" اون گن توری رو بده. اون انقدا هم بد نیست. اندازمه دیگه "

از پیراهنم دفاع کردم

"میدونم.اون فقط.. کسل کنندس "

اینو گفتو دماغشو تکون داد.ولی بالاخره لبخند زد وقتی گن رو پوشیدمو قبول کردم کفشه پاشنه بلند بپوشم.هنوز کفشای خودم تو کیفم بود چون دیروز با خودم برده بودمشون.واسه همین گذاشتم تو کیفم باشه.

من بیشتر بخاطر تو راه که قراره با هری باشم نگرانم تا واسه رفتن خونه ی بابای هری.گن رو پوشیدم و تو اتاق یکم راه رفتم تا هری اومد و در زد.استف یه لبخند عجیب بهم زد و درو باز کرد

"واو تسا . تو اوم.. تو خیلی خوب شدی "

هری زیر لبش اینو گفت و لبخند زد.چرا اون همش تو جمله هاش میگه اوم؟

" شما دوتا بهتون خوش بگذره "

استف اینو گفت و چشمک زد.هری هلش داد از سر راه کنار و رفت بیرون و درو بست

منو هری سوار ماشین شدیم و اون رادیو رو روشن کرد ولی
صداش کم بود. من دارم کم کم استرس میگیرم واسه شام. تو راه
خیلی بد بود و رفتار هری عجیب شده بود

" من نمیدونم تو چرا اینجوری لباس پوشیدی وقتی فقط میخوای
بری خونه ی بابام واسه شام و منم قرار نیست پیام. این عجیبه "

هری یهو اینو گفت. من بهش چشم غره رفتم و سرمو زدم به
شیشه ی ماشین. میدونستم رفتار خوبش زیاد دووم نیاره
به توهینش توجه نکردم و منتظر بعدی بودم. اون هیچوقت
وقتشو تلف نمیکنه

" بزار بهت بگم من نیام دنبالت "

اینو گفتو من سرمو تکون دادم. نمیخوام با حالت ناراحت برم
خونه ی پدر هری

" شنیدی چی گفتم؟ "

" آره شنیدم. منم انتظار نداشتم بیای "

اینو گفتمو اه کشیدم و به پنجره تکیه دادم. میدونم دعوا نکردن
باهاش بیشتر اعصابشو خورد میکنه ولی من اهمیت نمیدم

" چرا حرف نمیزنی؟ "

تو این محیط کوچیک ماشین صدایش خیلی بلند بود

" چون تو الان تو مود بدی هستی به دلایلی که من نمیدونم و من

حس دعوا کردن باهاتو ندارم "

" به دلایلی که نمیدونی؟ واقعا؟ "

" چقدر دیگه مونده تا برسیم؟ "

کاملا سوالشو رد کردم و موضوع رو عوض کردم

" لعنت بهت تسا. چرا انقدر سخت میگیری؟ "

" تو اونی هستی که سخت میگیری. تو الان میخوای باهام دعوا

کنی ولی من تو حسش نیستم. من دیگه از این سربالایی سرپایینی

ها خسته شدم. و اگه تو نخوای باهام خوب رفتار کنی منم باهات

حرف نمیزنم "

" نه این چیزی نیست که من دارم انجام میدم "

" چرا هست. تو اصلا دلیلی نداری تا بخوای از دسم ناراحت باشی

و الان داری بهم توهین میکنی و داری لباسو تیپمو مسخره میکنی

تا وقتی رفتم خونه ی بابات ناراحت باشم چون خودت نمیخواهی
اونجا باشی "

" من مسخرت نکردم. من.. من نمیدونم... اما بخاطر اینکه داری
میری اونجا عصبانیم "

اینو اعتراف کرد و من خیلی دوست داشتم خم شم و دستشو
بگیرم تا اروم شه. آگه هری یه پسر نرمال بود حتما اینکارو
میکردم

" پس چرا خواستی منو برسونی؟ تو این همه راهو اومدی تو اتاقم
تا ازم بخوای منو برسونی. چرا؟ "

" نمیدونم تسا. شاید با این کار میتونستم ببینمت "

چی؟

" با من بازی نکن هری "

بهش هشدار دادم

" بازی نمیکنم. میتونیم صحبت کنیم؟ منظورم اینه صحبت واقعی
"

" الان؟ میتونیم بزاریم بعد از شام؟ من نمیخوام دیر کنم "

راستش من زیاد از اینکه دیر برسم ناراحت نیستم ولی آمادگی
حرف زدن با هریو ندارم. من میدونم اون میخواد درباره ی چی
صحبت کنه بخاطر همین مطمئن نیستم بخوام حرفاشو بشنوم یا
نه. خب دارم با کی شوخی میکنم ؟ البته که میخوام حرفاشو بشنوم
و بفهمم چی میخواد بگه ولی فکر نکنم به خوبی تموم شه
" بعد از شام کار دارم "

" خب هری. معلومه مهمونیت بیشتر از حرف زدن با من برات
اهمیت داره پس ولش کن. من اصلا نمیخوام بدونم تو چی
میخواهی بهم بگی "

از این متنفرم که من به هری یه حسی دارم ولی اون حتی بهم
اهمیت نمیده و حتی اهمیت نمیده که بخواد وقتشو بزاره و با من
حرف بزنه

" مهم نیست اینا... من فقط میخوام باهات همین الان صحبت کنم
"

دیدم وارد یه خیابون بزرگ شدیم که پر از خونه های بزرگ
بود. فهمیدم که نزدیک خونه ایم

" خب من که فعلا شام دعوتتم و تو هم نمیخواستی بیای "

چشم غره رفتم. من هر روز که با هری میگذروم صدام بلند تر
میشه و از این خوشحالم. اون دیگه مثل قبل منو نمیترسونه
"اونجایی که دعوتی خونه ی بابامه و منم باهاش حرف نمیزنم و
خونه ی کسیه که هفته قبل زدم داغونش کردم "
اینو گفتو ماشین وایساد. اون خونه تو روز خیلی خشگل تر بنظر
میرسه

"خب. من میخوام بمونم و باهات حرف بزnm ولی قرار دارم "
لبخند زدم و اون دهنش باز موند

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت پله ها میتونستم کنار خونه یه
درخت تاک و چند گل سفید بینم. صدای در ماشین هری رو
شنیدم که بسته شد و بعد صدای پاهاشو شنیدم که داشت بطرفم
حرکت میکرد. برگشتم دیدم فقط چند قدم ازم فاصله داره

"داری چیکار میکنی؟ "

"دارم باهات میام. این تابلو نیست؟ "

چشم غره رفت و یه قدم بلند برداشت و کنارم وایساد

"واقعا؟ "

"آره. حالا بیا بریم تو تا من بدترین شب زندگیمو داشته باشم"

یه لبخند مصنوعی زد که تاحالا ندیده بودم. با آرنجم زدم بهش و

زنگ درو زدم

"من زنگ نمیزنم"

اینو گفت و دستگیره درو گرفت. فکر کنم اشکالی نداشته باش

چون اینجا خونه ی باباشه ولی یکم احساس راحتی نمیکنم. وارد

خونه شدیم و رفتیم سمت راهرو که پدرش اومد. سوپرایز رو تو

صورتش میتونستم ببینم. اون انتظار نداشت هری بیاد

اینجا. بهمون لبخند زد و سعی کرد هری رو بغل کنه ولی هری

خودشو کشید عقب. خجالت رو تو صورتش میتونستم ببینم ولی

زود سرمو برگردوندم تا نفهمه من حالت صورتشو دیدم

"مرسی بخاطر اینکه اومدین تسا. لیا یه چیزایی دربارت بهم

گفت. اون خیلی بهت علاقه داره"

لبخند زد و من دنبالش رفتم تو سالن نشینم

لیام با کتاب ادبیاتش رو مبل نشسته بود وقتی مارو دید لبخند زد

بهم و کتابشو بست. رفتم سمت لیام و کنارش نشستم. نمیدونم

هری کجا رفت ولی دیر یا زود پیداش میشه

"خب شما دوتا به رابطتون دارین یه شانس دیگه میدین؟"

لیام اخم کرد و اینو گفت. من میخوام همه چیو درباره ی خودمو
هری بهش توضیح بدم و بهش بگم بینمون چه اتفاقی افتاد. ولی
نمیدونستم باید چطوری بگم

"این پیچیدس"

سعی کردم لبخند بزنم ولی نشد

"تو هنوز با نوا دوستی درسته؟ چون کن فکر میکنه تو و هری با
هم دوستین"

اینو گفتو خندید منم خندیدم. امیدوارم نفهمیده باشه خندم
مصنوعیه

"من دلشو نداشتم بهش بگم که شما باهم دوست نیستین ولی
مطمئنم هری میگه بهش"

با ناراحتی سر جام یکم تکون خوردم و گفتم

"آره. من هنوز با نوا دوستم. این فقط.."

"تو باید تسا باشی"

صدای یه زن تو اتاق پیچید. مامان لیام اومد تو سالن و من بلند شدم تا باهاش دست بدم. چشاش برق میزدن و لبخند دوست داشتنی داشت. اون یه پیراهن فیروزه ای پوشیده بود شبیه پیراهن قهوه ای من بود و یه پیشبند با طرح توت فرنگی و موز پوشیده بود

" از آشنایی باهاتون خوشحالم. مرسی که منو دعوت کردین. خونتون خیلی قشنگه "

اینو بهش گفتمو لبخند زد و دستمو فشار داد

" خواهش میکنم عزیزم. باعث افتخارمه "

اینو گفت و تایمر گاز صدا خورد. اون دوباره بهم لبخند زدو گفت

" خب من میرم آشپزخونه تا کارامو تموم کنم چند دقیقه دیگه تو سالن پذیرایی میبینمتون "

" داری رو چی کار میکنی؟ "

از لیام اینو پرسیدمو اون یه پوشه آورد بیرون

" تکالیف آخر هفته رو. اون مقاله درباره ی تولستوی داره منو میکشه "

لبخند زد و من خندیدم. میدونم نوشتن مقاله خیلی وقت میبره
" آره این مته یه قاتله. من چند روز پیش تونستم تمومش کنم "
" خب اگه شما دوتا خنگ حرف زدن درباره ی مقاله هاتون تموم
کردین. خوشحال میشم بریم شام بخوریم یه وقت یا اینکه سال
دیگه؟ "

هری اینو گفتو من بهش نگاه کردم ولی لیام فقط خندید , کتابشو
گذاشت رو میز و بلند شد رفت سمت سالن پذیرایی. انگار اون
دعوا براشون خوب بود. دنبال هری حرکت کردم و رفتیم تو سالن
پذیرایی. اون میز بزرگ خیلی خوب چیده شده بود و کلی غذا
وسطش بود و چند ظرف مختلف هم دورش چیده شده بود. کارن
خیلی زحمت کشید برامون. بهتره هری مودب باشه و گرنه
میکشمش

" تسا, تو و هری این گوشه بشینید "

کارن اینو گفت و به گوشه ی میز اشاره کرد. لیام روبه روی هری
نشست. کن و کارن هم کنار لیام نشستند. از کارن تشکر کردم
کنار هری نشستم. اون ساکت بود و اصلا راحت بنظر
نمیرسید. دیدم کارن تو بشقاب کن غذا ریخت و اونم ازش با یه

بوس کوچیک تشکر کرد.چه حرکت قشنگی.من نباید بهشون نگاه کنم.بشقابمو با کباب و سیب زمینی و کدو پر کردم.هری پیش خودش خندید و به بشقاب غدام نگاه کرد

" چیه؟ گشمنه خب "

" هیچی "

اینو گفت و دوباره خندید ولی بشقابشو از من بیشتر پر کرد

" خب تسا. ازدانشگاه واشنگتون خوست میاد؟ "

کن اینو پرسید و من غدامو زود جوییدم تا جوابشو بدم

" من واقعا دارم لذت میبرم.این اولین ترممه.پس چند ما دیگه دوباره ازم پرس این سوالو "

اینو گفتمو همه خندیدن بجز هری

" خب من خوشحالم خوست اومده از اینجا.تونستی تو انجمنای اینجا شرکت کنی؟ "

کارن اینو گفت و غدارو گذاشت تو دهنش

" هنوز نه ولی میخوام تو انجمن ادبیات واسه ترم بعد شرکت کنم "

" واقعا؟ هری قبلا عضو اونجا بود "

کن اینو اضافه کرد ومن به هری نگاه کردم اون چشاشو ریز کرده بود و عصبی بنظر میرسید

" خب چرا شما دوست داشتین نزدیک وی اس یو زندگی کنین ؟ "

وقتی اینو پرسیدم به هری نگاه کردم اون آروم شده بود و میتونستم بگم داشت ازم تشکر میکرد

" ما اینجارو دوست داریم.اول وقتی کن رئیس دانشگاه شد ما تو یه خونه ی کوچیکتر زندگی میکردیم تا اینکه این خونه رو پیدا کردیم و زود عاشقش شدیم "

چنگال از دسم افتاد رو بشقاب و گفتم

" رئیس؟؟ رئیس دانشگاه؟ "

نفسم بریده بود

"اره.تو نمیدونستی؟ "

کن پرسیدو به هری نگاه کرد

" نه نمیدونستم "

منم به هری نگاه کردم

کارن و لیام هم به هری نگاه کردن

"نه! باشه. نه من به تسا نگفتم اصلا نمیدونم چرا باید مهم باشه؟

من نمیخوام از اسمو رسمت استفاده کنم"

هری داد زدو از جاش بلند شد و میز رو ترک کرد. کارن نزدیک

بود گریه کنه و صورت کن هم قرمز شده بود

"بخشید من نمیدونستم اون ..."

"نه نمیخواد معذرت خواهی کنی بخاطر رفتار اون"

کن بهم اینو گفت و من صدای بسته شدن در پشتی رو شنیدم و

بلند شدم

"بخشید"

اینو گفتمو رفتم دنبال هری تا پیدااش کنم

رفتم سمت در حیاط پشتی تا هری رو پیدا کنم. اون میزی که تو

حیاط بود رو انداخته بود رو زمین و داشت به جلو عقب راه

میرفت و یکی از دستاشو مشت کرده بود و اون یکی رو داشت

میکشید لای موهاش

مطمئن نیستم تو این لحظه چطوری میتونم کمکش کنم ولی
میدونم باید میومدم بیرون دنباله هری بجای اینکه تو سالن با اونا
باشینم و به شام خوردم ادامه بدم بعد از این گندی که زد. من
خودمو بخاطر این مقصر میدونم چون این دعوتو قبول کردم
اومدم وقتی که هری نمیخواست برم. حالا میفهمم چرا

هری با نارضایتی بهم نگاه کردو وقتی بهش نزدیک شدم ازم
دورتر شد. با صدای ارومو کم گفتم

"هری .."

"نکن تسا"

اون بهم هشدار داد اون همیشه بهم هشدار میده ولی من
هیچوقت جدی نمیگیرم. ادامه دادو گفت

"من میدونم الان چی میخوای بهم بگی. الان میخوای بهم بگی که
باید برم تو خونه و بخاطر اون رفتارم از اونا معذرت خواهی کنم
ولی من هیچوقت اینکارو نمیکنم پس الکی وقتتو تلف نکن. اصلا
چرا نمیری تو خونه و از شام خوردن لذت نمگیری و منو اینجا
تنها نمیزاری؟"

اون داشت تقریبا داد میزد

" من نمیخوام برم تو خونه "

فقط همینو میتونستم بگم

" چرا نمیخواهی بری؟ تو کاملاً به شخصیت رسمی و کسل کننده
ی لعنتیه اونا میایی "

آخ. من چرا دوباره اینجا؟ اوه اره. تا کیسه بوکس هری باشم
" میدونی چیه؟ "

صدامو بلند کردم و ادامه دادم

" باشه من از اینجا میرم. اصلاً نمیدونم چرا نمیتونم از سعی کردن
با تو دست بردارم "

داد زدم. امیدوارم کسی صدامو نشنیده باشه

" منم نمیدونم. تو خودتم نفهمیدی من نمیخوام "

وقتی این کلمه ها از دهنش اومد بیرون حس کردم یه بغض تو
گلومه

" الان دیگه نفهمیدم "

سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی فایده نداشت تو گلوم گیر
کرده بود. به هری نگاه کردم و اون با چشای سردش بهم نگاه
کرد

" همین؟ اینجوری از خودت دفاع میکنی؟ "

اینو گفت و خندید و موهاشو تگون داد

" تو اصلا لیاقت نداری تا وقتمو برات تلف کنم. تو حتی لیاقت
نداری تا من باهات صحبت کنم. حتی اون آدمای خوبی که وقت
گذاشتن تا برات شام آماده کنن ولی تو همه چیو خراب کردی. تو
تنها کاری که میکنی نابود کردنه و تو همه چیو نابود میکنی. و من
دیگه از این کارات خسته شدم "

داشتم داد میزد

اشک از چشم افتاد و هری به قدم بهم نزدیک شد. من به قدم
رفتم عقب. پاهام به زور حرکت میکردن و داشتم میوفتادم. هری
دستشو دراز کرد تا منو بگیره ولی من نرده رو گرفتم و خودم
نگه داشتم. من به کمک اون نیازی ندارم

" تو راست میگی "

صداش خسته بود

چی؟

"میدونم اینکارو میکنم"

سرمو برگردوندم و بهش نگاه نکردم

اون مچ دستمو گرفت منو چسبوند به سینش. من بدون معطلی
هلش دادم. خودمم میدونم خیلی دوست دارم لمسش کنم. میتونم
صدای ظربان قلبمو بشنوم انگار داشت محکم میخورد به
سینم. نمیدونم اونم میتونه بشنوه یا نه. انقد داره تند میزنه که
مطمئنم اونم میتونه بشنوه. یعنی اون میتونه نبضمو حس کنه که
داره تند میزنه؟ چشاش پر از عصانیت بود. چشای منم همینطور
اون هیچ هشداري بهم ندادو لبشو گذاشت رو لبم. اینکارش خیلی
دردناک بود. این حرکتش پر از خواستن و هوس بود و من
خودمو گم کرده بودم. تو هری گم شده بودم. تو مزه ی شور
اشکام که رو لبای هردومون بود گم شده بودم. تو انگشتاش که
لای موهام میکشید گم شده بودم. دستشو از رو موهام حرکت داد
و برد سمت کمرم و منو چسبوند به نرده ها و نشستم
روش. پاهامو باز کردم و اون بین پاهام وایساد ولی هیچوقت لبشو

از رو لبم برنداشت. ما هر دو تامون داغ شدیمو نفسمون بریده. لب
پایینیشو گاز گرفتمو اون یه اه کشید و به من نزدیکتر شد و
سینشو به سینم چسبوند

یهو در باز شدو ما رفتیم عقب. من احساس تحقیر شدن کردم
وقتی چشای نرم لیام خورد به من. صورتش قرمز شدو چشاش از
تعجب گرد شد. هری رو هل دادم عقب و از رو نرده ها اومدم
پایین و پیراهنمو صاف کردم
" لیام من... "

تا شروع کردم به حرف زدن اون دستشو آورد بالا و حرفمو قطع
کردو اومد سمتمون. نفسای هری بلند بودن قسم میخورم تو کل
خونه صدای نفساش داره میپیچه. صورتش قرمز شده بودو
چشاش وحشی

" من نمیتونم بفهمم؟ من فکر میکردم شما دوتا از هم متنفرین
و حالا بفرما اینجا وایسادینو.. تو دوست پسر داری تسا، فکر
نمیکردم تو همیچین آدمی باشی "

لیام اینو گفت. کلمه هاش با خشم بود ولی تن صداش اروم بود
" من نیستم.. نمیدونم این چیه "

به منو هری اشاره کردم.هری ساکت مونده بود و از این خوشحالم.من از این کارم خجالت کشیده بودم ولی وقتی این حالت لیام و دیدم و بخاطر اون حرفاش بیشتر خجالت کشیدم.

"نوا میدونه.خب درباره ی قبلا.من میخوام به تو هم بگم.فقط نمیخوام تو درباره ی من فکر بدی کنی "

از خودم دفاع کردم.با اینکه میدونم اشتباه میکنم.خیلی اشتباه میکنم

"نمیدونم چه فکری کنم.. "

لیام اینو گفتو رفت سمت در و رفت تو خونه.مثل از این فیلما.یهو صدای رعدو برق اومد

"انگار میخواد طوفان بشه "

هری اینو گفتو به آسمون نگاه کرد.صورتش هنوز قرمز بود ولی صداش آروم بود

"یه طوفان؟؟ لیام همین الان مارو دید داشتیم همو میبوسیدیم "

اینو گفتمو حس کردم دوباره بینمون داره آتش میگیر

"اون خوب میشه "

بهش نگاه کردم و انتظار داشتم تو صورتش تمسخر باشه ولی
اینطوری نبود. اون دستشو گذاشت رو پشتم و آروم روش
کشید. من هنوز بخاطر اون بوسه گیجم و اون الان داره آروم
میکنه؟ نمیتونم تصمیم بگیرم کدوم یکی بیشتر شکه کنندس

"میخوای بریم تو خونه یا میخوای برسونت خونه؟"

اینو پرسید و من هنوز تو تعجب بودم که چطور حالتش از عصبانی
تبدیل به هوس بعد تبدیل به آروم میشه

"دوست دارم برگردم تو خونه و شامو بخورم. تو چی میخوای؟"
"

"فکر کنم بهتره بریم تو و غذا بخوریم. غذاش خیلی خوب بود"
"

لبخند زد و میخواست حالو هومونو عوض کنم. من فهمیدم که
دارم میخندم

"این صدای مورد علاقمه"

هری با گفتن این سوپرایزم کرد

"تو چقدر حالت خوب شده"

تو چشاش نگاه کردم و اون دوباره لبخند زد

" من خودمم نمیتونم بفهمم "

اینو گفتو مته همیشه دستشو کشید پشت گردنش

پس اونم همون قدی که من گیج شدم , گیج شده؟ کاش احساساتم نسبت به هری انقد قوی نبود. اینجوری بهتر میتونستم باهاش کنار بیام. وقتی اون این حرفارو میزنه باعث میشه من بیشتر بهش اهمیت بدم. کاش اونم همچین حسی داشت ولی استف بهم هشدار داد و هری هم خودش بهم گفت که این اتفاق نمیوفته. یادم میاد که اون بهم گفته بود من بهش نمیخورم که یکم ناراحت شده بودم ولی منم فکر میکنم اون بهم نمیخوره بخاطر همین زیاد ناراحت نشدم. اگه میدونستم اون قراره یه ما بعدش منو رو این نرده ها اینجوری ببوسه...

صدای رعدو برق دوباره اومد و هری دستمو گرفت و گفت

" بیا بریم تو الان بارون میاد "

سرمو تکون دادمو درو باز کرد و رفتیم تو. اون دستمو ول نکرد وقتی داشتیم میرفتیم تو سالن غذاخوری. چشای لیام خورد به دستامون ولی چیزی نگفت. هرچقد که دوست ندارم لیام اینو ببینه ولی همون قدر دوست دارم وقتی هری اینجوری جلوی همه

دستمو گرفته.لیام به بشقابش نگاه کردو و ما رفتیم سر جامون
نشستیم.هری نشست و دستمو ول کردو به پدرش و کارن نگاه
کردو گفت

"بخشید اونجوری سرتون داد زدم"

هممون سوپرایز شده بودیم و هری داشت به بشقابش نگاه
میکرد

"امیدوارم شامتون رو خراب نکرده باشم وقتی این همه زحمت
بخاطرش کشیدین"

اون ادامه دادو گفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم از زیر میز
دستمو گذاشتم رو پاهاش و آروم فشار دادم تا یه جوری ارزش
تشکر کنم

"اشکالی نداره هری.ما میفهمیم.بیا امشبو خراب نکنیم.هنوزم
میتونیم از شام خوردن لذت ببریم"

کارن اینو گفت و لبخند زد هری بهش نگاه کردو اونم لبخند زد
که میدونم خیلی براش سخت بود.کن چیزی نگفت فقط سرشو
تکون داد و آروم گفت

"مشکلی نیست"

بخشش یکی از خصوصیات خوب این خانوادست البته بجز هری من دستمو آروم بردم کنار ولی هری دستمو گرفت و انگشتاشو لای انگشتام قفل کرد و بهم نگاه کرد. کاش حالت صورتم سوپرایز نمیشد ولی از درون احساس رضایت میکردم. واسه اولین بار به این داشتم فکر نمیکردم که چرا دست هری رو زیر میز گرفتم با اینکه هنوز با نوا دوستم. شام خوردنمون ادامه پیدا کرد و من یکم احترامم به کن بیشتر شد وقتی فهمیدم اون رئیس دانشگاهست. این یه اتفاق بزرگه. کن واسمون تعریف کرد کی اومد آمریکا و گفت که الان آمریکارو دوست داره. واشنگتن رو مخصوصا. هری هنوز دستمو نگه داشته بود و ما داشتیم یه دستی غذا میخوردیم ولی مشکلی نداشتیم

"هوا بهتر میتونست باشه ولی اینجا خیلی خشکله"

کن اینو گفتو من سرمو تکون دادم

"بعد از کالج برنامهت چیه؟"

وقتی همه غذاشونو خوردن کارن اینو پرسید

"من میخوام برم سیاتل و امیدوارم بتونم تو به انتشارات کار کنم
و واسه نوشتن اولین کتابم کار کنم"

"انتشارات؟ جایی رو تو ذهنت داری تا بری کار کنی؟"

کن ازم پرسید

"راستش دقیقا نه. من از هر فرصتی استفاده میکنم اگه جایی برام
پیدا شه. میدونم واسه به دانشجو خیلی سخته موقع تحصیل به کار
هم پیدا کنه. معمولا قبول نمیکنن"

"این عالیه. من به پارتیه خوب تو شرکت ونس دارم. تاحالا
دربارش شنیدی؟"

کن اینو پرسید و من به هری نگاه کردم. اون قبلا بهم درباره ی
شرکت ونس گفته بود. لبخند زدم و گفتم

"اره من چیزای خیلی خوبی دربارش شنیدم"

"میتونم با اونجا تماس بگیرم اگه بخوای این به فرصت خوبی
میشه برات. و اینکه تو به دختر جوون با استعدادی و من دوست
دارم کمکت کنم"

اون بهم این پیشنهادو داد و من دست هری رو ول کردم
گذاشتمش زیر چونم گفتم

" واقعا؟ خیلی لطف میکنی. خیلی ممنون میشم "

دوباره دستمو بردم زیر میز تا دست هری رو بگیرم ولی اون
دستشو کشید عقب. خب مته اینکه دوباره برگشت به حالت
همیشگیش. زیاد طول نکشید

کن بهم گفت با اون کسی که نمیدونم کیه دوشنبه حرف میزنه و
من چندبار ازش تشکر کردم. اونم بهم گفت که قابلمو نداره و
دوست داره بهم کمک کنه. هری هم یه بهونه آورد و وقتی کارن
بلند شد میزو جمع کنه هری هم رفت از اتاق ولی اینبار دیگه
نرفتم دنبالش

" میتونم کمکت کنم؟ "

از کارن پرسیدم اون لبخند زدو گفت

" این عالی میشه "

بهبش کمک کردم تا میزو جمع کنه. ماشین ظرف شویی رو روشن
کردم و کارن ظرفای بزرگترو که نمیشد تو ماشین ظرف شویی

گذاشت، شست. کاش هری ظرفای کارن رو نمیشکوند. اون
بعضی اوقات خیلی بی رحم میشه

"اگه اشکالی نداره میخوام بدونم تو و هری چند وقته همدیگرو
میبینن؟"

اون بخاطر سوالش قرمز شد و من بهش یه لبخند گرم زدم
"ما فقط یه ماهه همدیگرو میشناسیم، اون دوست صمیمیه هم
اتاقیم استفه"

دقیقا بهش نگفت که ما با هم قرار نداشتیم فقط یه جوری
میخواستم سوالشو جواب بدم

"من تاحالا هیچ کدوم از دوستای هری رو ندیدم. فقط چند بار
از کنارشون گذشتم ولی تو، تو...خب، تو فرق داری با اونایی که
من یه لحظه دیدمشون"

فهمیدم اون میخواد بگه من تنم پر از تتو و حلقه نیست مثه
اون. ولی اون خیلی با ادبه و نمیاد مستقیم اون حرفو بزنه

"آره، منو هری خیلی با هم فرق داریم"

اینو بهش گفتم و خیلی منظور داشتم از این حرفم ،بیشتر از اونی
که بتونه تصور کنه

دوباره رعدو برق زد و بارون شروع کرد به باریدن و میخورد به
پنجره

" واو انگار آسمون داره میاد رو زمین "

کارن اینو گفت و پنجره ی تو آشپزخونه رو بست و دوباره گفت
" هری اونطور که بنظر میاد بد نیست "

صداش خیلی شیرین بود وقتی اینو گفت و من نتونستم خودمو
کنترل کنم و خندیدم.نمیتونم تصور کنم چه حرفای بدی هری
درباره ی کارن زد قبل از اینکه بیایم اینجا و اینکه تموم ظرفاشو
شکوند.کارن ادامه دادو گفت

" اون فقط اسیب دیده.من خیلی دوست دارم باور کنم اون
همیشه اینجوری نیمونه.باید بگم امشب خیلی سوپرایز شدم
وقتی دیدم هری هم اومد و میتونم بگم اون فقط تاثیر تو روی
هری بود و همش بخاطر تو بود "

اون منو سوپرایز کرد وقتی دیدم اومد سمتم و منو بغل کرد.
نمیدونستم باید چی بگم منم فقط بغلش کردم. اون رفت کنار و
دستای مانیکور شده ی قشنگشو گذاشت رو شونه هام
" واقعا ازت ممنونم "

دوباره اینو گفت و دستاشو برداشت. بعد رفت به ظرف شستن
ادامه داد. اون خیلی مهربونه و من نمیتونم بهش بگم که من رو
هری تاثیری نذاشتم. اون فقط اومد اینجا چون من اومدم. اون فقط
میخواست رو اعصاب من راه بره. بعد از اینکه ظرفارو شستیم. از
پنجره بیرونو نگاه کردم که بارون داشت به شدت میبارید. این
خیلی جالب توجه که هری از همه متنفره بجز خودش حتی
مادرشم دوست نداره ولی این همه آدم دوروبرشن که بهش
اهمیت میدن ولی اون نمیخواد کسی بهش اهمیت بده. اون خیلی
خوش شانسه که اونارو داره. مارو داره. میدونم منم یکی از اون
آدمام. من هرکاری واسه هری میکنم با اینکه جلوش اینو نشون
نمیدم ولی میدونم که هر کاری میکنم. من هیچکسی رو ندارم
بجز نوا و مادرم که اونا به اندازه ای که برادر نا تنیه هری بهم
اهمیت میدن اهمیت نمیدن

" من میرم بینم کن داره چیکار میکنه. اینجارو مته خونه ی خودت بدون عزیزم "

کارن اینو گفتو من سرمو تکون دادم. تصمیم گرفتم برم هری رو پیدا کنم. یا شایدم لیامو. هرکدومو اول پیدا کنم.

لیام طبقه ی پایین نبود. پس رفتم بالا و سمت اتاق هری. خدا کنه اونجا باشه. اگه نباشه باید برم پایین تنهایی بشینم. دستگیره ی درو گرفتم ولی در باز نشد. اون در اتاقو قفل کرده هری؟ "

سعی کردم آرام حرف بزنم تا کسی صدامو نشنوه. در زدم ولی باز صدایی نیومد. تا خواستم برگردمو برم در اتاق باز شد میتونم پیام تو؟ "

ازش پرسیدمو اون سرشو تکون داد و درو بیشتر باز کرد تا برم تو. میتونستم باد و سرما رو حس کنم و صدای بارونو میشنیدم که میخورد به پنجره. اون رفت لبه ی پنجره نشست و زانوهاشو بغل کرد. اون از پنجره داشت بیرونو نگاه میکرد ولی هیچی نگفت. منم رفتم روبه روش نشستم و با هم به صدای بارون گوش دادیم.

"چی شده؟"

بالاخره پرسیدم.اون با تعجب بهم نگاه کرد و دوباره گفتم
"منظورم اینه پایین بودیم.تو اول دستمو نگه داشتی...ولی بعد
دستتو کشیدی عقب؟"

خیلی بخاطر این حرفام خجالت کشیدم.ولی دیگه از دهنم اومده
بود بیرون

"نمیخوای من اون اینترشیپ رو بگیرم؟ مگه خودت بهم نگفتی
میخوای کمکم کنی؟"

"دقیقا همینه تسا , من میخوامت بهت کمک کنم نه اون "
"چرا؟ این که مسابقه نیست و تو اولین نفری بودی که بهم
پیشنهاد دادی پس مرسی"

میخوامت استرسشو کم کنم ولی اصلا نمیدونستم بخاطر چیه
اون آه کشیدو زانوهاشو محکمتر بغل کرد.دوباره هردومون
ساکت شدیم و به بیرون نگاه کردیم.باد شدیدتر شده بود و
درختا داشتن تگون میخوردن و رعدو برق هم شدید تر شده بود

"میخوای الان از اینجا برم؟ میتونم به استف یا تریستن زنگ
بزنم تا بیان دنبالم؟"

زیر لبم گفتم. نمیخوام از اینجا برم من میخوام اینجا ساکت بشینم
با هری واین داره دیوونم میکنه

"از اینجا بری؟ چطوری از بحث کمک کردن به تو به رفتن از
اینجا رسیدی؟"

اون صداشو بلند کرد

"نمیدونم. آخه تو که با من حرف نمیزنی. طوفان هم داره بدتر
میشه"

"تو دیوونه کننده ای. کاملاً دیوونه کننده ای ترسا"

"چطوری؟"

"من داشتم سعی میکردم بهت بگم میخوام کمکت کنم و دستتو
گرفت ولی هیچ فایده ای نداشت. تو هنوز نمیفهمی. من دیگه
نمیدونم باید چیکار کنم"

صورتشو با دستش پوشوند. من واقعا نمیدونم اون داشت به چی
فکر میکرد. آخه از کجا باید میفهمیدم؟

" چيو هري؟ من چيو نميفهمم ؟ "

" كه من تورو ميخوام. كه من تورو بيشتر از هرچيزو هر كسي تو
كل اين دنيا ميخوام "

برگشت به يه سمت ديگه نگاه كرد

دل پيچه گرفتم و سرم داشت ميچرخيد. هوای بينمون داشت خفه
ميشد و اين اعتراف غير منتظره ي هري منو بدجور غافل گير
كرده بود. منم اونو ميخوام. بيشتر از هرچيزي البته نه اونطوري كه
اون منو ميخواد. من بيشتر از هرچيزي اونو ميخوام

" ميدونم تو اينو نميخواي... ميدونم تو هم اون حسيو كه من دارم
نداري ولي.. "

هري اينو گفت و من حرفشو قطع كردم. دستاشو از رو زانوهاش
برداشتمو نگه داشتم و اونو كشيدم سمت خودم. اون بهم نزديك
شد و با چشاي سبزش بهم نگاه كرد لبه ي تي شرتشو گرفتم و
اون زانوهاشو گذاشت دو طرف پاهام و به سمتم خم شد. انتظار
داشتم الان منو ببوسه

" بوسم كن "

ازش خواهش کردمو بهش نزدیک تر شدم اون دستشو گذاشت
دور کمرم و منو خوابوند الان رو لبه ی پنجره دراز کشیده
بودم.پاهامو واسش باز کردم.واسه دومین بار تو امروز و اون بین
پاهام وایساد و تنشو گذاشت رو من

صورت هری فقط یکم ازم فاصله داشت ومن یکم رفتم بالا تا
بیوسمش.دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم.وقتی لبامون خورد
به هم اون آروم رفت عقب و سرشو گذاشت رو گردنم و آروم
بوسید گردنمو و بعد دوباره آروم لبشو آورد رو لبم
گذاشت..گوشه ی لبم و چونمو بوسید.و باعث شد از روی رضایت
بلرزم.اون دوباره لبمو بوسید و زبونشو زد به لب پایینیمو و
دهنشو باز کردو منو بوسید.این بوس آرومو نرم بود.یکی از
دستاش رو پام بود .دستشو کشید و لبه ی پیراهنمو زد بالا تا
بتونه پاهامو خوب لمس کنه.اون یکی دستشو رو صورتمو بود و
داشت منو میبوسید.دستمو بردم پشتش و محکم بغلش
کردم.تک تک اعضای بدنم میخواستن لبای هری رو گاز بگیرم
و تی شرتشو در بیارم ولی وقتی اینجوری داشت آروم منو
میبوسید جلومو میگرفت و این آتیش بینمون آروم داشت منو
میسوزوند

لباش رو لبام حرکت کرد و من دستمو گذاشتم رو پشت هری.خودشو حرکت میداد و بعد یه آه از دهنم اومد بیرون. و اون همینطور داشت لباشو رو لبام حرکت میدادو منو میبوسید

" اوه تسا.چه کارایی باهام میکنی...چه حسی بهم میدی "

همینطور که لباش نزدیک لبم بود اینو به آرومی گفت.ته تی شرتشو گرفتم.اون دستشو از رو چونم برد سمت سینه هام و بعد سمت شکمم.پارچه ی پیراهنم جلوی سیخ شدن موهای تنمو میگرفت.دستشو گذاشت تو فضای خالیه بین تنمون و بعد بر لای پاهام و آروم دستشو حرکت داد.نفسم برید.یکم با دستش بیشتر فشار آورد و من پشتمو به عقب خم کردم

مهم نیست اون چقدر عصبانی یا ناراحتم میکنه.فقط یبار که لمس کنه منو تو کنترل خودش میگیره.ولی تو همچنین لحظه ای کنترل کردن خیلی سخته میتونستم ببینم اون داره تموم سعیشو میکنه نمیتونست خودشو سرپا نگه داره.دماغشو کشید رو چونم و من تی شرتشو در آوردم و اون دوباره لبشو گذاشت رو لبم.دستشو گرفتم و گذاشتم لای پاهام دوباره.یکم پیش خودش خندید و بهم نگاه کردو گفت

"میخوای چیکار کنی تسا؟"

صداش یکم گرفته بود

"همه چیز"

اینو گفتم و واقعا منظورم همه چیز بود و عواقبش هم برام مهم نبود و اهمیت نمیدادم فردا قراره چی بشه.اون گفت که منو میخواد منم میخوام خودمو بهش بدم.من از همون اولین باری که بوسیدمش همینو میخواستم

"نگو همه چیز چون خیلی چیزا هست که من میتونم با تو انجام بدم"

اینو گفتو انگشت شستشو گذاشت لای پام رو شورتم.تصوراتم وحشی شدن و داشتم به این فکر میکردم که چه کارایی میتونه باهام کنه

"تو بگو"

اینو گفتمو انگشتشو حرکت داد

"تو خیلی برام خیس شدی.میتونم از رو لباست هم حس کنم"

لبشو لیس زد و من دوباره اه کشیدم

"بزار گنتو دریارم باشه؟"

بدون اینکه فرصت بده جوابشو بدم یکم خم شد پیراهنمو داد
بالا و گن و شورتمو همزمان باهم درآورد. هوای سر بهم خورد و
یکم لرزیدم

"F**k"

چشاش رو بدنم حرکت کرد و بین پاهام
وایساد. نمیتونست جلوی خودشو بگیره. دوباره انگشتشو
گذاشت لای پام و بعد گذاشت تو دهنش و من داشتم نگاهش
میکردم این باعث شد یه گرمایی رو تو تنم حس کنم

"یادته اونبار گفتم دوست دارم بچشمت؟"

اینو پرسید و سرمو تکون دادم

"خب حالا میخوام همین کارو کنم. باشه؟"

خیلی مشتاق بود. من یکم خجالت کشیده بودم بخاطر این
خواستش ولی اگه حسی مته اون روزی که رفته بودیم رودخونه
بهم دست بده پس میخوام اینکارو انجام بدم. دوباره لبشو لیس زد
و تو چشمام نگاه کرد. آخرین باری که من بهش اجازه دادم

همچین کاری کنه آخرش دعوامون شد چون خیلی عوضی شده بود. امیدوارم این دفعه همه چی خراب نشه.

"میخوای این کارو کنم؟"

"خواهش میکنم مجبورم نکن اونو تکرار کنم"

التماسش کردم اون دوباره انگشتشو گذاشت لای پاهام و حرکتش داد مته دایره

"مجبورت نمیکنم"

وقتی اینو گفت خیالم راحت شد. سرمو تگون دادم و یه نفس عمیق کشیدم

"باید بریم رو تخت تا من جای بیشتری داشته باشم"

دستمو گرفت پیراهنمو دادم پایین. اون بهم نگاه کرد و نیشخند زد. رفت سمت پنجره پرده رو کشید و اتاق تاریک تر شد

"درش بیار"

به پیراهنم اشاره کرد. زود درش آوردم. الان فقط سوتین پوشیده بودم. یه سوتین سفید پوشیده بودم که وسطش یکم خمیدگی داشت. من باید برم چند دست لباس زیر بخرم اگه قراره هری

منو اینجوری ببینه.چشاش یه حالت وحشی گرفت و به سینه هام
نگاه کرد.دستشو دراز کرد و با انگشتش خمیدگی وسط سوتینمو
گرفت.لبخند زدو گفت
" بامزس "

میخواستم بدن لختمو بپوشونم ولی باز من با هری خیلی راحت
ترم ولی هنوز یکم خجالت میکشم جلوش فقط با سوتین
وایسم.به در نگاه کردم و اون رفت سمت در تا مطمئن شه قفله
" داری بهم میخندی؟ "

اینو گفتمو اون سرشو تکون داد
" هیچوقت "

پیش خودش خندید و منو برد سمت تخت
" رو لبه ی تخت دراز بکش پاهاتو آویزون کن ولی جوری که به
زمین نرسه "

رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم پاهامو آویزون کنم ولی به
زمین نرسه

" تاحالا دقت نکرده بودم که تخت چقدر بلنده. پس برو کاملا رو تخت بخواب "

اینو گفت و لبخند زد. رفتم کاملا رو تخت دراز کشیدم و هری هم دنبال اومد. پاهامو گرفت و رو زانوهایش روبه روم نشست تقریبا میشد گفت روم نشسته. فکر اینکه قراره چه حسی بهم دست بده داشت دیوونم میکرد. کاش تجربه ی بیشتری داشتم تا بدونم باید دقیقا چیکار کنم. وقتی هری سرشو خم کرد موهایش پاهامو قلقلک داد

" میخوام یکاری کنم تا حس خوبی بهت دست بده "

نفساشو رو شکمم حس میکردم. نبضم به تندی داشت میزد و کاملا یادم رفته بود تو این خونه آدمای دیگه هم هستم و خوییش اینه خونه ی بزرگیه

" پاهاتو باز کن "

حرفشو گوش کردم و اون یه لبخند بهم زد و دقیقا زیر شکمم بوسید. زبونشو رو تنم حرکت داد. یکم سوپرایز شدم و تکون خوردم. ولی یه حس خیلی خاص داشتم

" هری، خواهش میکنم "

نفس کشیدم.اون داشت اذیتم میکرد.بدون هیچ هشداري
زبونش گذاشت رو قسمت حساس و من از روی رضایت نزدیک
بود گریه کنم.پاهام یکم تگون خورد بخاطر همین هری محکم
پاهامو نگه داشت.حس کردم انگشتش رو هم گذاشت اونجا و با
زبونش حرکت داد.فلز رو لبش رو میتونستم حس کنم ولی
همون باعث میشد حس بهتری داشته باشم.بدون اینکه بهم بگه
انگشتشو کرد تو. چشامو بستم و منتظر بودم تا درد کمی که
داشتم از بین بره

"خوبی؟"

اینو گفتو سرشو آورد بالا و نگام کرد .سرمو تگون دادم
نمیتونستم حرف بزنم.انگشتشو آورد بیرون و دوباره برد تو.من
یه حس عالی داشتم.آهی کشیدمو موهاشو گرفتم و انگشتامو
بردم لای موهاش و اون داشت به کارش ادامه میداد.صدای رعدو
برق تموم خونه رو پر کرده بود ولی من اصلا بهش توجه نکردم
"هری.."

اون فهمید که نقطه ی حساس رو پیدا کرده برای همین با سرعت بیشتر اون کارو ادامه داد .این خیلی خوبه ..احساس رضایت میکردم و هری رو لای پاهام میدیدم که چقدر سکسیه

"میخوای ادامه بدم ؟"

اینو گفتو و انگشتشو تندتر حرکت داد.حس میکردم پاهام داره میلرزه چشمو بستم و هری پامو نگه داشت و زبونش تندتر حرکت داد.یه دستمو گذاشتم رو موهایش یه دستمو گذاشتم رو دهنم تا جیغ نکشم.بعد از چند ثانیه سرمو گذاشتم رو بالش .به سختی داشتم نفس میکشیدم.بدنم هنوز یکم میلرزید.اصلا نفهمیدم هری اومد کنارم دراز کشید.به پهلوش خوابید سرشو گذاشت رو دستش و انگشتشو رو گونه هام کشید.اون بهم اجازه داد تا یکم آروم شم و بتونم حرف بزنم

"چطور بود؟"

اینو پرسیدو من سرمو برگردوندم سمتش تا نگاش کنم.گفتم

"هممم"

پیش خودش خندید.این واقعا عالی بود.خیلی عالی.حالا میفهمم چرا همه دوست دارن از این کارا کنن

"خیلی آرومت کرد ها؟"

اینو گفتو انگشتش شستشو کشید رو لب پایینیم زبونو آوردم
بیرون تا لبمو خیس کنم ولی به انگشت هری هم خورد
"مرسی"

با خجالت گفتم.نمیدونم چرا هنوز بعد از این هم بازم خجالت
میکشم.هری منو جوری دیده که تاحالا کسی ندیده بود و هری
کاری کرد باهام که تاحالا کسی باهام این کارو نکرده بود
"من باید قبلش بهت میگفتم که میخوام از انگشتم استفاده
کنم.ولی سعی کردم آروم این کارو کنم"

ازم معذرت خواهی کرد و من سرمو تکون دادمو گفتم

"عیب نداره.خیلی هم خوب بود"

بهم لبخند زد و موهامو گذاشت پشت گوشم.یکم لرزیدم و هری
گفت

"سردته؟"

سرمو تکون دادم.اون منو سوپرایز کرد با کشیدن پتو رو تنم و
تقریبا نصف بدنمو باهاش پوشوند

حس عجیبی داشتم وقتی کنارش خوابیده بودم. بهش نزدیک تر شدم و سرمو گذاشتم رو شکمش. شکمش سرد بود. صدای طوفان هنوز تو اتاق میپیچید پتو رو گرفتمو هریو پوشوندم و خودمم سرمو بردم زیر پتو. هری لبه ی پتو رو گرفت زد کنار و بهم نگاه کرد. بعد با هم بخاطر این بازیه قایم باشک خندیدیم

" کی میتونیم بریم پایین؟ "

از هری اینو پرسیدم و اون شونشو تگون داد. کاش میتونستم واسه ساعت ها اینجا پیشش بخوابم به ضربان قلبش گوش بدم " ما میتونیم همین الان بریم پایین قبل از اینکه فکر کنم ما داریم یه کارایی میکنیم "

همیشه این طرز حرف زدن هری منو شکه میکنه ولی دارم کم کم عادت میکنم. آهی کشیدمو از رو تخت بلند شدم. میتونستم حس کنم هری داره بهم نگاه میکنه وقتی خم شدم تا لباسامو بردارم. تی شرتشو انداختم سمتش تا بپوشه. منم لباس زیرمو پوشیدم و اون همینطور داشت بهم نگاه میکرد

" انقدر بهم نگاه نکن. بهم استرس وارد میکنی "

اینو گفتمو اون لبخند زد. چال صورتش بیشتر از دفعه های قبل معلوم شد. دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و به سقف نگاه کرد. یکم پیش خودم خندیدم و گنمو پوشیدم

" میتونی زیپ پیراهنمو ببندی وقتی پوشیدمش ؟ "

اون بهم نگاه کرد و دیدم چشاش از حدقه زد بیرون. به خودم نگاه کردم دیدم سینه هام زده بیرون و بند گنم تا بالای پاهام اومده. مثه از این مدل های لباس زیر تو مجله ها شده بودم

" آ..آره کمکت میکنم "

این خیلی باعث تعجبم شد که پسری خوشتیپ و سکسی مثه هری اینجوری در برابرم زبونش بند اومده. میدونم جذابم ولی در برابر اون دخترایی که هری باهاشون بود هیچم. هیچ تتو یا حلقه ای رو تنم ندارم و لباسام خیلی ساده و پوشیده هست. پیراهنمو پوشیدم و رفتم سمت هری پشت بهش کردم و منتظر موندم تا زیپ لباسمو ببنده. موهامو دادم بالا و انگشت هری رو رو پشتم حس کردم. اون زیپمو بست و من خودمو چسبوندم بهش و دیدم یه نفس عمیق کشید و دستشو کشید رو

پاهام.حس کردم شلوارش برآمده شده و حس کردم دارم برق
میگیرم واسه هزارومین بار

"هری؟"

صدای کارن رو شنیدیم و داشت میزد به در.هری چشم غره رفت
و لبشو گذاشت رو گوشم و گفت
"بعدن"

رفت سمت در برق اتاقو روشن کرد قبل از اینکه درو باز
کنه.خدارو شکر هردومون به موقع لباس پوشیدیم
"بخشید مزاحمتون شدم ولی یکم دسر درست کردم فکر کردم
شاید دوست داشته باشین بخورین؟"

هری جوابی نداد برگشت بهم نگاه کرد تا من جواب بدم
"آره.خیلی خوبه"

لبخند زدمو اونم بهم لبخند زد

"عالیه.پس طبقه پایین میبینمتون"

اینو گفتو رفت

"من دسرمو خوردم"

هری اینو گفتو با ارنجم زدم بهش

با هم رفتیم طبقه ی پایین .دستشو گذاشت رو کمرم و با هم
رفتیم تو سالن.لیام رو مبل نشسته بود و دوباره داشت کتاب
میخوند.باید حتما باهاش صحبت کنم.من نمیخوام دوستی با اون
از دست بدم

کارن کلی برامون شیرینی درست کرد تا بخوریم . و وقتی
داشتیم میخوردیم بهم گفت که چقدر آشپزی دوست داره.لیام
نیومد با ما دسر بخوره ولی فکر نکنم از قصد باشه

"منم میتونم یه چیزایی بپزم ولی زیاد دست پختن خوب نیست
"

اینو بهش گفتمو اون خندید

"خیلی دوست دارم بهت یاد بدم .من آشپز خوبی"

کارن اینو گفتو بهم لبخند زد.تو چشای قهوه ایش پر از امید بود
و منم سرمو تکون دادم

"این عالی میشه"

من نمیتونم بهش بگم نه. من خیلی خوشم اومده ازش. اون داره
واقعا سعی میکنه منو بیشتر بشناسه. اون فکر میکنه من دوست
دختر هری ام و نمیتونم بهش بگم نیستم. هری هیچ سعی ای
نکرد تا به پدرش یا کسه دیگه بگه که ما باهم دوست نیستیم که
این یکم بهم امیدواری داد. کاش همه ی شبای زندگیم مته امشب
بود، همیشه با هری باشم. اون داشت بهم نگاه میکرد وقتی داشتم
با پدر و نا مادریش حرف میزدم. اون خیلی خوب شده. اون تو این
یه ساعت همش دستشو میکشید رو دستم و باعث میشد پروانه
ها تو شکمم پرواز کنن. بیرون هنوز داشت بارون میبارید و باد
میزد

وقتی که دسرمونو خوردیم هری بلند شد و من با پرسش بهش
نگاه کردم اون خم شد تا تو گوشم بگه
" الان برمیگردم.. میخوام برم دستشویی "

لبخند زدمو نگاش کردم وقتی داشت از اتاق میرفت بیرون
" ما نمیدونیم چطور ازت تشکر کنیم. این خیلی عالی شد که هری
هم اومد اینجا. حتی واسه یه شب "

کارن اینو گفت و کن دستشو گرفت و گفت

"اون راست میگه. این خیلی برام عالی شد که تونستم تنها
پسرمو بینم که عاشق شده. همش میترسیدم اون نتونه به جایی
برسه.. اون یه پسره....عصبانی بود "

کن بهم نگاه کرد. فکر کنم فهمید من با ناراحتی سرجام یکم
تکون خوردم. بخاطر همین دوباره گفت

"بخشید. من نمیخواستم ناراحت کنم. ما فقط دوست داریم اونو
خوشحال بینیم "

خوشحال؟ عاشق؟ من نفسم یهو برید و آب پرید تو گلوم و
سرفه کردم. ولی خودمو جمع و جور کردمو بهشون نگاه
کردم. اونا فکر میکنن هری عاشقمه؟ اگه به این حرفشون بخندم
خیلی بی ادبی میشه ولی اونا اصلا هری رو نمیشناسن

قبل از اینکه بتونم جواب بدم هری برگشت و خدارو شکر من
دیگه مجبور نبودم جواب این حرف شیرینیشونو بدم و بگم حق
با اونا نیست. هری نشست بجاش پشتم وایساد و دستشو
گذاشت پشت صندلیم

"ما واقعا باید بریم. من باید تسارو برسونم خوابگاه "

هری به اونا گفت

" اوه. احمق نباش. شما دو تا میتونین امشب اینجا بمونین. بیرون طوفانه و ما کلی اتاق داریم اینجا. درسته کن؟ "

اون برگشت به نامزدش نگاه کرد و کن سرشو تگون داد
" البته. شما هردو میتونین بمونین "

کن اینو گفت و هری بهم نگاه کرد. من میخوام بمونم. میخوام
وقتمو بیشتر با هری بگذرونم. مخصوصا الان که رفتارش خیلی
خوبه

" من که مشکلی ندارم "

جواب دادمو تو چشای هری نگاه کردم. نمیخوام ناراحتش کنم
چون میخوام اینجا بمونم. نمیتونم از تو چشاش چیزو بخونم ولی
انگار عصبانی نیست

" عالیه. پس حل شده من به تسا اتاقشو نشون میدم. یا اینکه
میخوای تو اتاق هری بمونی؟ "

کارن پرسید تو صداش هیچ منظور بدی نیست. فقط مهربونیه
" نه من تو اتاقه جدا میمونم. اگه اشکالی نداره "

تا اینو گفتم هری بهم خیره شد. پس اون میخواست من باهاش
تو اتاقش بمونم؟ این واسم هیجان انگیزه ولی زیاد احساس
راحتی نمیکنم جلوی اونا وقتی فکر میکنن بین منو هری
چیزیه. ضمیر ناخوداگام داشت بهم میگفت که ما اصلا با هم قرار
نداشتیم یا حتی نزدیک به قرار گذاشتن هم نیستیم. من یه
دوست پسر دارم که هری نیست. ولی من بهش توجه نکردمو
دنبال کارن رفتم طبقه ی بالا. هری دنبالم نیومد

اون اتاقو بهم نشون داد که دقیقا روبه روی اتاق هری بود. اون
مته اتاقه هری بزرگ نبود ولی دکور توش خیلی زیبا بود و تخت
هم یکم از تخت هری کوچیکتر بود و به دیوار وصل بود. رو
دیوار تابلوئه کشتی و لنگر بود. از کارن چنبار تشکر کردم و اون
بغلم کرد و از اتاق رفت.

من تو اتاق یکم گشتم و رفتم کنار پنجره. حیاط پشتی بزرگتر از
اونی بود که نشون میداد. من فقط ایوون و درختی که تو حیاط
بودو دیده بودم. ولی سمت راست حیاط یه ساختمون کوچیک
بود. مته یه گلخونه میمونه ولی بخاطر بارون خوب نمیتونم

بینم. بعدن از هری میپرسم، اگه اون بدونه. اون زیاد اینجا نبود
ممکنه ندونه

وقتی داشتم به بارون نگاه میکردم فکرم همه جا رفت. امروز
بهترین روزی بود که با هری داشتم بجز اون چندباری که قاطی
کرد. اون دستمو گرفت که هیچوقت اینکارو نمیکرد. دستشو
گذاشت پشتم وقتی داشتیم راه میرفتیم و اون تموم سعیشو کرد
تا آرومم کنه وقتی بخاطر لیام نگران بودم. ما تاحالا انقد زیاد تو
این رابطمون یا حالا هرچی اسمشو میشه گذاشت پیش نرفته
بودیم. این گیج کنندس. من میدونم ما هیچوقت نمیتونیم باهم
قرار بزاریم. ولی شاید همین کاریو که داریم میکنیم خوب باشه؟
من حتی تصورشم نمیتونستم کنم که ممکنه یه روز با یکی دوستی
با منفعت داشته باشم ولی اینم میدونم که نمیتونم از هری دوری
کنم. من چندبار سعی کردم ولی نمیشه

وقتی صدای درو شنیدم از تو فکر اومدم بیرون اول فکر کردم
هری یا کارنه ولی وقتی درو باز کردم دیدم لیامه. اون دستش تو
جیبش بود و رو صورت بی نقصش یه لبخند کوچیک بود

"سلام"

اینو گفت و من لبخند زدم

" سلام. میخوای بیای تو؟ "

ازش پرسیدمو اون سرشو تکون داد.اومد تو اتاق.من رفتم رو
تخت نشستم و اون صندلی رو کشید کنار و روش نشست

"من.."

ما هردو اینو باهم گفتیم و زدیم زیره خنده

" تو اول "

لیام گفت

" باشه.ببخشید تو منو هری رو اونجوری دیدی.من نرفتم بیرون
تا اون کارو کنیم.من فقط میخواستم مطمئن شم حالش خوبه.کل
شام با پدرش خیلی براش سخت بود و ما آخرش همدیگرو
بوسیدیم.. میدونم این چقدر افتضاحه و میدونم من آدم خیلی
بدیم چون به نوا خیانت کردم.ولی من فقط گیجم و سعی کردم
از هری دور باشم.واقعا اینکارو کردم "

نفس کشیدم بعد گفتن اینا.لیام گفت

"من نمیخوام قضاوت کنم تسا. من فقط سوپرایز شدم وقتی دیدم شما دوتا دارین همو میبوسین. فکر کردم وقتی پیام بیرون شمارو ببینم دارین سر هم داد میزنین"

خندیدو ادامه داد

"من میدونستم یه چیزایی بین شما هست وقتی دیدم وسط کلاس ادبیات دعوا کردین و تو هفته ی قبل پیشش موندی و روز بعدش اون برگشت و با من دعوا کرد. همه چی تابلو بود ولی من فکر کردم تو بهم میگی. حالا میفهمم چرا نگفتی"

وقتی اینو گفت یه وزن زیادی رو از رو دوشم برداشت

"تو از دسم ناراحت نیستی؟ یا فکری دربارم نمیکنی؟"

اینو پرسیدمو اون به نشونه ی نه سرشو تکون داد

"نه. البته که نه. من فقط نگرانه تو و هری بودم. نمیخوام اون بهت آسیب برسونه. ولی میدونم اون اینکارو میکنه. ببخشید دارم اینو میگم ولی به عنوانه یه دوست باید بهت بگم تا بدونی اون بهت آسیب میرسونه"

اینو گفتو من میخواستم از هری دفاع کنم و از دست لیام عصبانی
بشم ولی یه قسمت از من میدونه که لیام راست میگه .امیدوارم
اینجوری نباشه

" خب با نوا میخوای چیکار کنی؟ "

لیام ازم پرسید و من آه کشیدم

" اصلا نمیدونم.میتروسم باهاش بهم بزنم بعد پشیمون بشم ولی
این کاری که دارم باهاش میکنم اصلا عادلانه نیست.فقط یکم
وقت لازم دارم تا تصمیم بگیرم "

اون فقط سرشو تکون داد

" من خیلی خیالم راحت شد وقتی فهمیدم تو از دسم ناراحت
نیستی "

اینو گفتمو اون لبخند زدو گفت

" من یکم احمق شده بودم امروز .نفهمیدم چی گفتم .ببخشید "

" منم همینطور.کاملا میفهمم "

هردومون بلند شدیم و اون بغلم کرد.یه بغل گرم و آرامش
دهنده که یهو در باز شد

" اوم... مزاحمتون شدم؟ "

صدای هری تو اتاق پیچید

" نه. بیا تو "

به هری گفتم و اون چشم غره رفت. خدا کنه هنوز خوش اخلاق
باشه

" چندتا لباس برات آوردم واسه خواب "

اینو گفتو لباسارو گذاشت رو تخت و خواست بره بیرون

" میتونی اینجا بمونی "

نمیخوام از اینجا بره

" نه. نمیخواد "

اینو با خشم گفت و از اتاق رفت بیرون

" اون خیلی حالو بی حاله "

با نارضایتی گفتمو نشستم رو تخت

لیام پیش خودش خندید و دوباره نشست و گفت

" آره. این کلمه مخصوصه هریه "

هر دو تامون زدیم زیره خنده

لیام شروع کرد حرف زدن درباره ی دنیل و گفت که نمیتونه صبر کنه تا هفته ی بعد دنیل رو ببینه اینجا و من تقریباً مراسم آتیش بازیو فراموش کرده بودم. نوا میخواد بیاد. شاید بهتره بهش بگم نیاد. نکنه فقط تو ذهم فکر میکنم بین منو هری چیزی تغییر کرده؟ ولی امروز واقعا فکر کردم یه چیزایی بین منو هری تغییر کرده. اون امروز بهم گفت منو بیشتر از هر کس دیگه ای میخواد ولی اون دقیقا بهم نگفت بهم یه حسی داره فقط گفت منو میخواد. بعد از یه ساعت منو لیام درباره ی همه چی حرف زدیم از تلهستوی تا آسمون سیاتل. بعد اون بهم شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش و منو با اون همه فکر و صدای بارون تنها گذاشت

اون لباسایی رو که هری برام آورد برداشتم. یه تی شرت سیاه و یه شلوار توسی و قرمز. یکم خندیدم چون فکر کردم هری اینارو پوشیده ولی بعد یادم اومد هری اصلاً به این لباسا دست نزده. این لباسارو از اون کمد لباسای دست نخورده برداشته. تی شرتو برداشتم ، عطر هری رو میداد. اینو قبلاً پوشیده بود. این عطر مست کننده و غیر قابل توصیفه ولی جدیداً این عطر مورد علاقم

شده تو کل دنیا. گنمو در آوردم و بعد پیراهن و سوتینمو در آوردم
و لباسای هری رو پوشیدم. شلوارش خیلی برام بزرگه ولی خیلی
راحت. رو تخت دراز کشیدمو پتو رو کشیدم رو خودم و داشتم به
سقف نگاه میکردم و اتافای امروزو مرور میکردم. و بعد از چند
دقیقه به خواب فرو رفتم و داشتم خواب او چشای سبز و اون تی
شرت سیاه رو میدیدم

"نه"

یهو صدای داد هری اومد و از خواب پریدم. من خیالاتی شدم؟

"خواهش میکنم"

اون دوباره داد زد. از رو تخت پریدم پایین و رفتم بیرون سمت
اتاقش

دستگیره در اتاق هری رو گرفتم و بازش کردم و شکر درو
قفل نکرده بود. فکر کنم یادش رفت

"نه!! خواهش میکنم..."

دوباره داد زد. اگه کسی بخواد بهش صدمه بزنه واقعا نمیدونم
باید چیکار کنم. دنبال کلید برق گشتم و چراغو روشن

کردم.هری بدون تی شرت بود و خودشو با یه ملافه نازک
پوشونده بود و داشت رو تخت به خودش میپیچید.یاد این افتادم
که استف گفته بود هری شبا کابوس میبینه و الان فهمیدم که
راست میگفت

بدون اینکه فکر کنم رفتم رو تختش نشستم و دستمو گذاشتم
رو شونه هاش.تنش داغ بود.به آرومی گفتم
"هری"

داشتم سعی میکردم بیدارش کنم.سرش حرکت میکرد و یه
چیزایی میگفت ولی بیدار نشد
"هری.بیدار شو"

گریه کردم و شونه هاشو بیشتر تکون دادم.رفتم روش نشستم
بیشتر تکونش دادم.یهو چشاش باز شد و گیج شده بود ولی بعد
میتونستم بگم خیالش راحت شد.پیشونیش عرق کرده بود و
کاملا خیس بود
"تس"

به سختی اینو گفت. به طرزی که اسممو گفت قلبم هزار تیکه شد و دوباره به هم وصل شد. بعد از چند لحظه دستشو گذاشت پشتم منو کشید سمت خودش و سرمو گذاشتم رو سینش. سینش خیس بود ولی من توجه نکردم و همینطور سرمو گذاشتم رو سینش. میتونستم صدای قلبشو بشنوم که داشت به تندی میزد. هریه بیچاره. هردوتا دستمو گذاشتم پهلوش و بغلش کردم. اون دستشو میکشید رو موهام و اسممو هی تکرار میکرد. انگار میخواست از این تاریکی نجاتش بدم

" هری حالت خوبه؟ "

" نه "

سینش آرومتر بالا و پایین میرفت از قبل ولی هنوز به سختی داشت نفس میکشید. نمیخواستم مجبورش کنم بهم بگه داشت چه خوابی میدید. ازش نپرسیدم که میخواد پیشش بمونم یا نه. یه جورایی میدونم اون میخواد بمونم. وقتی بلند شدم تا برقو خاموش کنم یهو نشست

" دارم میرم لامپو خاموش کنم. یا اگه میخوای خاموش نمیکنم؟ "

" "

اینو گفتمو خیالش راحت شد و دوباره دراز کشید و گفت

" خاموشش کن لطفا "

وقتی دوباره اتاق خاموش شد سرمو گذاشتم رو سینش. من این صحنه رو قبلا تصور کرده بودم. اول فکر کردم اگه رو هری بخوابم ممکنه راحت نباشه ولی الان هم اون و هم من خیلی راحتیم. شنیدن صدای قلبش خیلی آروم میکنه بیشتر از صدای بارون که میخورد به سقف آروم میکرد. من هرکاری میکنم، هر چی باشه میدم تا هر شب پیش هری بخوابم. اینطوری باهاش دراز بکشم. دستاشو بزاره دور تنم و به آرومی نفس بکشه

--

وقتی هری زیرم تگون خورد بیدار شدم. من هنوز رو هری خوابیده بودم زانو هام دو طرفش قرار داشت و صورتم چسبیده بود به سینش. سرمو آوردم بالا و تو چشای همدیگه نگاه کردیم. تو روشنایی روز مطمئن نبودم چیزیو که دیشب میخواستم هنوزم بخوام. نمیتونم از حالت صورتش چیزی بفهمم. داشت رو اعصابم راه میرفت. گردنم یکم بخاطر خوابیدن رو سینه ی سفت هری درد میکرد و باید پاهامو راست کنم

"صبح بخیر"

اون یه لبخند بهم زد و چال صورتش معلوم شد و باعث شد تموم
ترسم از بین بره

"صبح بخیر"

سعی کردم بلند شم ولی اون جلومو گرفت

"کجا میخوای بری؟"

"گردنم درد گرفت"

اینو گفتمو اون منو کشید و گذاشت کنار خودش تا دراز
بکشم. پشت به هری خوابیدم ولی تنمون به هم چسبیده
بود. دستشو گذاشت رو گردنم و باعث شد پیرم ولی بعد از اینکه
دیدم داره گردنو ماساژ میده آروم شدم. چشممو بستم و کم کم
داشت درد گردنم از بین میرفت

"مرسی"

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم هری اینو گفت. برگشتمو بهش
نگاه کردم. گفتم

"بخاطر چی؟"

شاید اون اینو گفت بخاطر اینکه گردنمو ماساژ داد منظورش این بود باید ارزش تشکر کنم

"بخاطر اینکه...اومدی اینجا..و موندی پیشم"

صورتش قرمز شده بود و دیگه تو چشم نگاه نمیکرد.اون خجالت کشیده بود.اون هیچوقت از متعجب کردن من دست بر نمیداره

"تو مجبور نیستی ازم تشکر کنی، میخوای دربارش صحبت کنیم؟"

امیدوارم باهام صحبت کنه میخوام بدونم داشت چه خوابی میدید
"نه"

اینو گفت و سرمو تکون دادم میخوام بیشتر اصرار کنم ولی میدونم آخرش چی میشه

"تو خیلی سکسی شدی وقتی تی شرت منو پوشیدی"

اینو تو گوشم گفت سرشو آورد نزدیکتر و لبشو گذاشت رو گوشم.فکر کنم اون بلوز دیروزشو که پوشیده بود بهم داد تا بپوشم چون بخوبی میتونستم عطرشو حس کنم.چشامو بستم

وقتی لبای گرمش رو گوشم بود و به آرومی داشت حرکت میداد. میتونستم حس کنم داره شورتش برآمده میشه. هری اخلاقش زود تغییر میکنه ولی وقتی اینجوری آرومه من خیلی لذت میبرم

"هری"

اینو گفتمو اون پیش خودش خندید نفساش میخورد به گردنم. بعد دستشو برد پایین و انگشتشو گذاشت بین کش شلوار گشادی که پوشیده بودم. نبضم داشت به تندی میزد و نفسم برید وقتی دستشو بر تو شلوارم. اون همیشه این اثر رو من میزاره همیشه با این کارش باعث میشه بعد از چند ثانیه احساس خیسی کنم. دستشو گرفتمو از تو شلوارم آوردم بیرون. اون حالت صورتش عوض شد و غر زد

"من... من میخوام واست یه کاری انجام بدم"

به آرومی و با خجالت اینو گفتم

یه لبخند رو لباش معلوم شد و صورتمو گرفت تا مجبور شم تو چشاش نگاه کنم

"میخواهی چیکار کنی؟"

دقیقا نمیدونم فقط میدونم باید یه کاری کنم یه حس خوبی بهش دست بده همونطوری که اون به من حس خوبی میده. دوست دارم دوباره همون کاریو که هفته ی قبل کردم انجام بدم و اونو تو کنترل خودم بگیرم. تو همین اتاق

"نمیدونم...تو میخوای چیکار کنم؟"

هری دستمو گرفت و برد پایین گذاشت رو شلوارش

"من واقعا میخوام لبای داغتو دور خودم حس کنم"

بخاطر این حرفش نفسم برید و بین پاهام احساس فشار میکردم

"این چیزیه که تو میخوای؟"

اینو گفتو دستمو گرفت برد تو شلوارش و حرکت داد. با چشای تیرش بهم نگاه میکرد و تموم حرکتمو زیر نظر داشت. سرمو تکون دادمو آب دهنمو قورت دادم. اون بهم لبخند زد. نشستو بهم اشاره کرد تا پیام نزدیک تر. نگرانی و نیاز وجودمو پر کرده بود. یهو صدای زنگ گوشیش دراومد خم شدو گوششو برداشت بهش نگاه کردو یه آه کشید

"من الان بر میگردم"

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون.بعد از چند دقیقه برگشت تو اتاق و انگار حالتش عوض شده دوباره

"کارن داره صبحانه درست میکنه. تقریبا تموم شده"

کمد لباسشو باز کرد و یه تی شرت آورد بیرون و پوشید بدون اینکه به من نگاه کنه

"باااشه"

بلند شدمو رفتم سمت در باید برم تو اتاقم و سوتینمو بپوشم

"پایین میبینمت"

تو صداش هیچ احساساتی نبود. بغضی رو که تو گُلوم بود قورت
دادم. هریه بی تفاوت هریه مورد علاقم نیست این رفتارش حتی
بدتر از عصبانی شدنشه. سرمو تگون دادمو رفتم تو راهرو و به
سمت اتاقم. اون چرا نمیتونه همیشه خوش اخلاق باشه؟ عطر
بیکون رو از طبقه ی پایین حس میکردم و صدای شکم در
اومد. کی به هری زنگ زد چی باعث شد با اون حال برگرده تو
اتاق؟

سوتینمو پوشیدم کش شلوارمو که تا آخر سفت بسته بودم رو باز
کردم. نمیخواستم پیراهنمو بپوشم چون باهاش راحت
نبودم. رفتم سمت آینه ی بزرگ و دستمو کشیدم لای موهای بهم
ریختم و اونارو از رو صورتم زدم کنار

وقتی در اتاقو بستم اومدم بیرون هری در اتاقشو باز کرد. بجای
اینکه بهش نگاه کنم به دیوار نگاه کردم و از راهرو رد
شدم. میتونستم صدای پاهاشو پشت سرم بشنوم. وقتی رسیدم به
پله ها اون دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش

"چی شده؟"

با نگرانی پرسید

"هیچی هری"

داد زدم و اینو گفتم من خیلی احساساتی شدم و هنوز صبحانمو
هم نخوردم

"بهم بگو"

سرشو آورد پایین تا خوب بتونه نگام کنه. بالاخره تسلیم شدمو
گفتم

" کی بهت زنگ زد؟ "

" هیچکس "

" مولی بود؟ "

نمیخواهم جواب سوالمو بشنوم.اون چیزی نگفت ولی حالت صورتش طوری بود که انگار حرفمو داره تأیید میکنه.اون از اتاق رفت بیرون وقتی من تقریباً داشتم...داشتم باهاش اون کارو میکردم تا بره جواب مولی رو بده؟ من باید بیشتر از این سوپرایز میشدم

" تسا این... "

دستمو کشیدم و اون دندوناشو رو هم فشار داد

" سلام بچه ها "

لیام داشت میومد سمتمون و لبخند زده بود.موهاشو داده بود بالا و یه شلوار راحتی مته من پوشیده بود.اون خیلی بامزه و خوابالود بود.از کنار هری گذشتمو رفتم سمت لیام.نمیخواستم به هری نشون بدم چقدر ناراحتو خجالت زدم بخاطر اینکه اون جوای تلفن مولی رو داد وقتی با من بود

" دیشب چطور خوابیدی؟ "

لیام اینو پرسید و دنبالش رفتم از پله ها پایین و هری رو اونجا تنها گذاشتم. کارن صبحانه رو آماده کرد بود. بعد از چند دقیقه هری هم اومد دور میز نشست. تصمیم گرفتم تخم مرغ، بیکون، نون تست و یه کلوچه بخورم

" خیلی ممنون بخاطر این صبحانه ای که برامون درست کردی "

از کارن تشکر کردم. بجای هری هم اینکرو کردم چون میدونم این نمیخواد از کارن تشکر کنه

" باعث افتخارم بود عزیزم. چطور خوابیدی؟ امیدوارم طوفان بیدارت نکرده باشه "

هری یکم تکون خورد. انگار یکم نگران شده بود از اینکه ممکنه من درباره ی کابوسش به اونا بگم ولی اون باید بدونه من همچین کاری نمیکنم

" من خیلی خوب خوابیدم. مطمئنم دلم واسه تختم تو خوابگاه تنگ نشده "

اینو گفتمو خندیدم و بقیه هم با من خندیدن بجز هری البته.اون
یکم از اب پرتقالشو خورد و به دیوار خیره شد.و لیام و کن شروع
کردن به صحبت درباره ی فوتبال

" اگه اشکال نداره میخوام بپرسم اون یه گل خونه هس تو حیاط
پشتی؟ "

اینو از کارن پرسیدم وقتی داشت آشپزخونه رو تمیز میکرد
.هری سوپرایزم کرد وقتی اومد بین در وایساد.البته که
نمیخواست کمک کنه فقط داشت به من نگاه میکرد

" آره.من خیلی وقته کاری باهاش نکردم ولی خیلی باغبونی رو
دوست دارم.باید اونجارو تابستون پارسال میدیدی.تو باغبونی رو
دوست داری؟ "

" اوه آره.مامانم هم گل خونه داشت و من بیشتر دوران کودکیمو
اونجا تو اون گل خونه بودم "

" واقعا؟ خب شاید اگه شما دوتا دوباره بیاید اینجا میتونیم باهم
بریم و تو گل خونه کار کنیم "

اون خیلی مهربونه و همینطور دوست داشتنی.هرچیزیو که آرزو
داشتم مامان داشته باشه اون داشت

" این خیلی عالی میشه "

لبخند زدمو اینو گفتم و هری صداشو صاف کرد. ما هردو
برگشتیمو به هری نگاه کردیم

" ما باید زود بریم "

هری گفتو من غر زدم. میدونستم بالاخره باید از اینجا برم. این
یه قسمت خوبی از زندگیم بود نه لیستی نه آلازمی و نه
استرسی. نمیخوام تموم شه. هری از اونجا رفت و بعد از چند دقیقه
برگشت و پیراهنو کیفم تو دستش بود. یکم احساس ناراحتی
میکردم وقتی دیدم وسایلام تو دستشه. ولی فراموشش کردم. با
اونا خداحافظی کردیم و من کارن و کن رو بغل کردم در حالی
که هری کنار در منتظر مونده بود. بهشون قول دادم دوباره بیام
اینجا. امیدوارم واقعا بشه

تو راه خیلی جو بدی بود بینمون. لباسامو تو دستم داشتم و به
بیرون نگاه میکردم و منتظر بودم هری این سکوت مسخره رو
بشکونه. اون اصلا سعی نکرد یه حرفی بزنه پس من گوشیمو از
تو کیفم آوردم بیرون. اون خاموش بود. حتما دیشب باطریش
تموم شد. سعی کردم روشنش کنم. خیالم راحت شد وقتی دیدم

پیام یا زنگی ندارم. تنها صدای تو ماشین صدای بارون و صدای
آروم موتور ماشین بود

"تو هنوز ناراحتی؟"

اون بالاخره حرف زد وقتی رسیدیم به محوطه ی دانشگاه
"نه"

دروغ گفتم. البته دقیقا ناراحت نیستم بیشتر آسیب دیدم
"مطمئنم هستی. بچه بازی در نیار"

"خب نیستم. تازه اصلا اهمیت نمیدم اگه تو میخوای منو اینجا
پیاده کنی و بری به مولی برسی"

قبل از اینکه بفهمم چی میخوام بگم این کلمه ها از دهنم اومد
بیرون. متنفرم از این حسی که نسبت به هری و مولی دارم. تو
شکم احساس درد میکنم وقتی فکر میکنم اونا باهمن. اصلا چرا
هری با اون میگرده؟ بخاطر موهای صورتیش؟ یا تتوهاش؟

"من نمیخوام اینکارو کنم و اینکه به تو هیچ ربطی نداره"

"اره. تو از رو تخت پریدی پایین تا تلفنتو جواب بدی وقتی من
داشتم... خب خودت میدونی"

از دهنم پرید بیرون این حرفو واقعا باید دهنمو ببندم. نمیخوام با
هری دعوا کنم الان. مخصوصا وقتی نمیدونم دیگه کی میتونم
بینمش. کاش اون کلاس ادبیات رو حذف نمیکرد. اون همش منو
زیر فشار میزاره. همیشه

" اصلا اینجوری نیست ترسا "

اون از خودش دفاع کرد. دوباره برگشتیم به ترسا؟
" واقعا هری؟ انگاری من یه کار بد کردم. راستش من اصلا اهمیت
نمیدم. میدونستم این زیاد طول نمیکشه "

بالاخره اینو گفتم. میدونستم وقتی پامونو از خونه ی پدرش
بزاریم بیرون این اتفاق میوفته. این منو هری هستیم. همیشه
اینجوری میشه

" چی طول نمیکشه؟ "

" این... ما. واسه اولین بار با من خوب شدی "

جرات نداشتم بهش نگاه کنم. اون کار همیشگی شه اگه بهش
نگاه کنم خرم میکنه

"خب حالا چی؟ تو میخوای باز یه هفته دیگه ازم دوری کنی؟
هر دو تا مون میدونیم دوباره آخر هفته که بشه تو سر از رو تخت
من در میاری"

با خشم اینو گفت و من دهنم باز موند. اون واقعا این حرفو نزد.
نه؟ داد زدمو گفتم
"بخشید؟"

نمیتونستم کلمه هارو پیدا کنم. هیچکس تاحالا با من اینجوری
حرف نزده بود و هیچکس تاحالا انقد به من بی احترامی نکرده
بود. اشک از چشمم سرازیر شد و اون سرعت ماشینو کم کرد تا
پارکش کنه. قبل از اینکه بتونه کاری کنه در ماشینو باز کردم و
وسایلامو برداشتم و دوییدم سمت اتاق. از رو سبزه ها گذشتم به
خودم زحمت ندادم تا از پیاده رو برم. من فقط میخوام تا جایی که
میتونم از هری دور باشم. وقتی اون گفت منو میخواد منظورش از
لحاظ جنسی بود. من اینو میدونستم ولی نمیتونستم قبولش کنم
چون خیلی اذیتم میکرد

"تسا"

صداشو شنیدم وقتی در ماشینو بست.یه لنگه از کفش استف افتاد
رو زمین ولی من نمودم برش دارم.بعد واسش یکی تازشو
میخرم

" لعنتی تسا.وایسا "

اون دوباره داد زد.انتظار نداشتم بیاد دنبالم.تندتر دویدم و
بالاخره رسیدم به ساختمون و وارد راهرو شدم.وقتی رسیدم به
اتاقم داشتم در حد حق حق گریه میکردم.درو باز کردم و رفتم تو
اتاق و درو محکم بستم.اشکام با بارون قاطی شده بود و صورتمو
پاک کردم

یهو خشکم زد وقتی دیدم نوا رو تختم نشسته.وای خدای من.الان
نه.هری الاناست که درو بشکونه بیاد تو اتاق

" تسا چی شده؟ کجا بودی؟ "

اون بلند شد و اومد سمتم.اون سعی کرد با دستاش صورتمو بگره
ولی من سرمو برگردوندم.تو چشاش دردو دیدم وقتی اون ازم
پرسید چرا سرمو برگردوندم

" این..من متاسفم نوا "

گریه کردم و هری درو باز کرد و خودشو از لای در رد کرد اومد
تو. نوا چشاشو ریز کرد و به هری خیره شد. بعد اون با یه حالت
وحشت برگشت به من نگاه کرد. هری کفشمو که انداخته بودم
رو زمینو لگد زد و اومد وسط اتاق. انگار اصلا به حالت نوا اهمیت
نمیداد

" من منظوری نداشتم از اون چیزی که گفتم "

هری اومد سمتم

" پس تو اونجا بودی؟ تو تمومه شبو با اون بودی؟ لباسای اونو
پوشیدی؟ من سعی کردم کل شب و صبح رو بهت زنگ بزنم و
پیام بدم. واست هزارتا پیام گذاشتم و تو با اون بودی؟ "

نوا اینو گفت ولی صداش بریده بریده بود

" تو گوشیمو برداشتی اره؟ تو همه ی اون پیامارو پاک کردی؟
"

سر هری داد زدم. عقم میگفت جوابه نوا رو بدم ولی قلبم رو
هری تمرکز کرده بود

" آره.. من اینکارو کردم "

اون اعتراف کرد

" تو چرا همچین غلطی کردی؟ تو میتونی جواب زنگ مولی رو بدی ولی بعد پیامای دوست پسر مو پاک میکنی؟ "

اون خودشو کشید عقب وقتی من به نوا گفتم دوست پسر م

" تو چطور جرات کردی با من این بازیو کنی؟ "

داشتم داد میزدمو گریه میکردم دوباره.نوا مچ دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش.بعد هری اومد سمتمون و شونه های نوا رو هل داد.هری سر نوا داد زدو گفت

" بهش دست نزن "

نه این نباید اتفاق بیوفته.اون نمایشای ابرارو که نگاه میکردم همیشه الان داره واسه خودم اتفاق میوفته

" تو نمیتونی بهم بگی با دوست دخترم چیکار کنم عوضی "

نوا اومد جلو وهری رو هل داد.هری دوباره اومد سمت نوا یقشو گرفت و هلش داد عقب.شاید بهتره بزارم دعوا کنن .هری لیاقتشه یه مشت تو صورتش بخوابه

" بسه دیگه.هری برو "

اشکامو پاک کردم.هری به نوا خیره شد ولی ولش کرد و اومد
روبه روم وایساد

"نه.من این دفعه دیگه نمیرم تسا.من این کارو چندبار دیگه هم
کردم"

هری آه کشیدو دستشو کشید لای موهایش
"تسا.مجبورش کن بره"

نوا ازم خواهش کرد ولی من بهش توجه نکردم.میخوام بدونم
هری چی میخواد بگه

"من منظوری نداشتم اونو تو ماشین بهت گفتم.اصلا نمیدونم چرا
جواب تلفن مولی رو دادم.فکر کنم این یه عادتته.تورو خدا بهم
فرصت بده.میدونم تو همین الانشم کلی بهم فرصت دادی ولی
تورو خدا یه فرصت دیگه بهم بده.خواهش میکنم تسا"

نفس کشید انگار خیلی خسته بود

"چرا باید اینکارو کنم هری؟ من کلی بهت شانس دادم و سعی
کردم باهم دوست باشیم .ولی دیگه فکر نکنم بتونم بیشتر از این
سعی کنم"

اینو گفتمو میدونم نوا داره بهمون نگاه میکنه ولی الان نمیخوام
به این اهمیت بدم

"من نمیخوام فقط باهات دوست باشم..من بیشتر میخوام"

این حرفاش نفسمو برید

"نه تو اینکارو نمیکنی"

هری که با کسی قرار نمیزاره

"چرا.اینکارو میکنم.اینکارو میکنم"

"تو گفتی با کسی قرار نمیزاری و من در حد تو نیستم"

اینو یادش آوردم.هنوز نمیتونم درک کنم که من دارم این
حرفارو به هری میگم اونم جلوی نوا

"تو به من نمیخوری ولی منم به تو نمیخورم.ولی بخاطر همینه
که ما واسه هم خوبیم.ما خیلی باهم فرق داریم ولی یه جورایی
مته همیم.تو یه بار گفتی من کاری میکنم که تو بدترین کارارو
کنی ولی تو یه کاری میکنی به من بهترین کارارو کنم.میدونم تو
هم حسش میکنی تسا.و اره من با کسی قرار نمیزارم ولی تا
رسیدم به تو.تو کاری کردی من دلم بخواد باهات قرار بزارم.تو

کاری کردی که بخوام به آدم بهتر باشم. من میخوام تو فکر کنی که من ارزش تو دارم. میخوام همونجوری که من میخوامت تو هم منو بخوای. میخوام باهات دعوا کنم سر هم داد بزنی ولی آخرش یکمون اعتراف کنیم که اشتباه میکردیم. میخوام بخندونمت و حرفاتو درباره ی رمان های کلاسیک بشنوم. من فقط.. من بهت نیاز دارم. میدونم اینبار خیلی بدجنسی کردم.. یعنی همیشه. فقط بخاطر اینه که نمیدونم چطوری میتونم به آدم دیگه بشم. این خیلی وقته واسم اتفاق افتاده. من هیچوقت نمیخواستم اینجوری بشم یا تغییر کنم. تا الان. تا وقتی به تو رسیدم "

صداش آروم بود ولی چشاش وحشی. این اصلا شبیه هری نیست ولی صداش بم و با خشم بود به جورایی طبیعیش میکرد و من سوپرایز شده بودم

نمیدونم بعد از این حرفاش چطوری هنوز رو پام وایسادم

"وات د هل ؟ تسا؟ "

نوا با ناراحتی گفت

"تو باید بری "

زیر لبم اینو گفتمو سعی کردم به هری نگاه نکنم

"مرسی.نمیدونستم این کی قراره تموم بشه"

نوا گفت

هری انگار قلبش شکسته بود و خورد شده بود

"نوا.گفتم تو باید بری"

وقتی اینو گفتم هری و نوا با هم یه نفس بلند کشیدن.خیاله هری راحت شد.رفتم سمتش و دستشو گرفتم و انگشتامونو تو هم قفل

کردیم

"چی؟"

نوا داد زدو و ادامه داد

"تو اینو جدی نمیگی تسا.ما خیلی وقته همدیگرو میشناسیم و این پسر داره ازت استفاده میکنه.اون تورو پرت میکنه یه گوشه وقتی کارش با تو تموم بشه و من دوستت دارم.اشتباه نکن تسا"

اون داشت ازم خواهش میکرد و من حس بدی داشتم.این خیلی اذیتم میکنه که مجبورم این کارو با نوا کنم ولی میدونم دیگه نمیتونم با اون باشم.من هری رو میخوام و هری.منو بیشتر میخواد.دل پیچه گرفتمو به نوا نگاه کردم

"اگه من بودم دیگه حرف نمیزدم"

هری به نوا هشدار داد

"من خیلی متاسفم که اینجوری شد."

اینو گفتم ولی اون چیزی نگفت انگار شکسته شده بود و از اتاقم رفت بیرون. میدونم اون از اینجا رفت چون نمیخواه جلوی هری گریه کنه

"تسا...من... تو واقعا همین حسو داری؟"

هری نفسش بریده بود و من سرمو تکون دادم. یعنی اون تاحالا نمیدونست؟ فکر میکردم و احساساتم تابلو و واضحه براش

"سرتو تکون نده و لطفا بگو"

"آره هری. منم اون حسو دارم"

من مته هری یه سخرانی خوب ندارم ولی همین کلمه ها براش بس بود. اون لبخندی که بهم زد یکم از دردمو کم کرد بخاطر شکستن قلب نوا. من هنوز نتونستم حرفایی که هری زد رو هضم کنم. این همه ی اون چیزی بود که میخواستم از اون بشنوم. ولی هیچوقت تصور نمیکردم اون بگه

"خب حالا باید چیکار کنیم؟ من تو این چیزا وارد نیستم"

اون قرمز شد از خجالت. فکر کنم دارم خواب میبینم

"بوسم کن"

اینو گفتمو اون منو کشید چسبوند به سینش. پشت تی شرتمو گرفت و تو دستش نگه داشت. لباس سرده ولی زبونش گرم. بخاطر اون اتفاق چند ساعت پیش یکم عصبی بودم ولی الان احساس آرامش میکنم. میدونم این آرامش قبل از طوفانه ولی الان هری لنگر منه. امیدوارم منو نکشه پایین و غرقم نکنه

"بقیه روزو میخوای چیکار کنی؟"

هری اینو پرسید و بالاخره خودشو کشید کنار. رو تختم نشست و منم پیشش نشستم

"هیچی. فقط میخوام درس بخونم"

حالا یکم احساس نگرانی میکردم. حالا باید یه جوری رفتار کنم که بینمون یه چیزی هست ولی نمیدونم باید چیکار کنم

"باحاله"

اینو گفتو زبونشو زد به سقف دهنش

اونم نگران بود. خوشحالم فقط من نیستم

" بیا اینجا "

هری دستاشو باز کرد وقتی نشستم رو پاهاش در اتاق باز شد. ااااا
استف, تریستن و نایل اومدن تو اتاق و من از رو پای هری بلند

شدم و رو تخت نشستم

" خب شما دوتا حالا با هم دوست شدین؟ "

نایل اینو پرسید و من سریع گفتم

" نه نشدیم "

نمیدونم باید بهشون چی بگم. منتظر میمونم تا هری یه چیزی
بگه. ولی اون ساکت موند. تریستن و نایل درباره ی پارتیه دیشب
داشتن حرف میزدن

" فکر نکنم چیز زیادی رو از دست داده باشم "

هری اینو گفت و نایل شونه هاشو تگون داد

" تا اینکه مولی برامون استریپ رقصید و کاملاً لخت شد. تو باید

اونجا بودی و میدیدی "

نایل اینو به هری گفت و من از جام پریدم یکم و به استف نگاه کردم که داشت به تریستن نگاه میکرد. انگار داشت دعا میکرد که تریستن چیزی درباره ی مولی نگه یا ازش تعریف نکنه " این چیزی نیست که من تاحالا ندیدم "

هری لبخند زد و گفت. نفسم برید ولی زود خودمو جمع و جور کرده تا کسی حالت صورتمو نبینه. اون واقعا اینو نگفت. حالت صورتش یهو عوض شد انگار فهمید که چی گفته

شاید این فکر بدی بود. از همین الانشم هیچی خوب پیش نمیره. چرا اون بهشون نگفت که ما با هم قرار گذاشتیمو دوستیم؟ اصلا با هم قرار گذاشتیم؟ من که اصلا نمیفهمم. فکر کردم بعد از حرفایی که زد ما با هم دوستیم ولی خودش همچین چیزی نگفت. چرا مجبور نباشیم اینکارو کنیم؟ این داره واقعا دیوونم میکنه. تموم مدتی که با نوا بودم هیچوقت نگران احساس نوا به من نبودم. من تاحالا تجربه اینو نداشتم. من اولین کسی بودم که نوا بوسیده بود و واقعا خوشحالم میکرد. کاش هری با دخترای دیگه نبود و باهاشون اون کارارو نمیکرد یا اینکه با دخترای کمتری بود

" بعد از اینکه لباسمو عوض کردم میخوایم بریم بولینگ. شماها هم میان؟ "

استف پرسید و من سرمو تکون دادم گفتم

" باید به تکالیفم برسم. این هفته خیلی کم درس خوندم "

یاد آخر هفته افتادم. وقتی هری تصمیم گرفت بریم قبل از اینکه این اتفاق بیوفته

" تو هم باید بیای. خیلی خوش میگذره "

هری گفت و من دوباره سرمو تکون دادم. من واقعا باید بمونم تو اتاق. کاش اونم باهام میموند. استف رفت و لباسشو عوض کرد و دوباره برگشت پیشمون

" بچه ها آماده اید؟ تو مطمئنی نمیخوای بیای؟ "

" مطمئنم "

اونا بلند شدن و هری بهم دست تکون داد و لبخند زد و از اتاق رفتن بیرون. من یکم بخاطر خواحافظیش ناراحت شدم ولی دیگه چه انتظاری داشتم ازش؟ بیاد و منو ببوسه و بهم بگه دلش برام تنگ میشه؟ بخاطر این فکرم خندیدم. فکر نکنم چیزی بین منو

هری تغییر کرده باشه و میدونم ما دوباره سعی میکنیم از هم فاصله بگیریم. من همیشه میدونستم بین منو نوا چیزی هست ولی الان اینطور نیست و این عصبیم میکنه وقتی نمیتونم همه چیو کنترل کنم

بعد یه ساعت درس خوندن و یکم چرت زدن. گوشیمو برداشتم تا به هری اس ام اس بدم. صبر کن. من اصلا شمارشو ندارم. تا حالا به این فکر نکرده بودم. ما هیچ وقت با تلفن باهم حرف نزده بودیم یا به هم پیام نداده بودیم. چون هیچوقت لازم نبود اینکارو کنیم. همه چیز خیلی پیچیده تر از اونیه که فکر میکردم

زنگ زدم به مامانم تا باهاش صحبت کنم و بیشتر میخواستم بدونم نوا درباره ی اتفاقی که افتاد بهش چیزی گفته یا نه. فکر کنم اون الان دیگه برگشته باشه و میدونم بدون اون اینکته وقتی تلف کنه میره همه چیو به مادر میگه. اون جوابمو با یه سلام ساده داد. فهمیدم هنوز چیزی نمیدونه. درباره ی گرفتن ماشین جدید باهاش حرف زدم و بهش گفتم ممکنه دوران انترنیمو تو ونس بگذرونم. البته که اون بهم یادآوری کرد من یه ماهه اومدم دانشگاه و هنوز ماشین ندارم. چشم غره رفتم با اینکه میدونستم

نمیتونه منو ببینه .اون دربارہ ی کارایی که تو این هفته انجام
صحبت کرد و وقتی داشت حرف میزد گوشیم روشن شد صداشو
گذاشتم رو اسپیکر و مسیجی که برام اومده بودو خوندم

تو باید باهامون میومدی, با من

وقتی این مسیج رو خوندم.قلبم نزدیک بود از جا در بیاد.این
هریه.وانمود کردم دارم به مادرم گوش میدم و فقط میگفتم

" اوم...اوه.. " و جواب هری رو دادم

تو باید پیشم میموندی

اینو فرستادمو به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و منتظر جوابش
بودم

دارم میام دنبالت بیارم اینجا

چی؟ نه.من نمیخوام پیام بولینگ.تو که اونجا هستی.پس نیا

من دیگه نیستم الان تو راهم.آماده شو

مادرم هنوز داشت حرف میزد و اصلا نمیدونستم داره دربارہ ی
چی حرف میزنه.وقتی هری بهم مسیج داد دیگه به حرفاش
گوش ندادم.حرفشو قطع کردم و گفتم

" مامان من بعدا بهت زنگ میزنم "

سوپرایز شده بود گفت

" چرا؟ "

" من اوم..قهوه رو ریختم رو دفترم.باید برم "

دروغ گفتمو قطع کردم

زود بلند شدمو شلوار راحتی که واسه هری بود درآوردم و شلوار
جین و یه تاپ بنفش پوشیدم.موهامو شونه کردم و کاملاً معلوم
بود خیلی وقته نشستمش.ساعتو نگاه کردم و رفتم سمت
دستشویی تا دندونامو مسواک بزنم وقتی برگشتم هری رو تختم
نشسته بود

" کجا بودی؟ "

" دندونمو مسواک میزدم "

اینو گفتمو کیفمو گذاشتم یه گوشه

" آماده ای؟ "

بلند شد و اومد سمتم.اول انتظار داشتم میخواد بغلم کنه ولی اون
اینکارو نکرد فقط رفت سمت در.

سرمو تگون دادمو کیفمو برداشتم

وقتی تو ماشینش بودیم صدای رادیو رو کم کرد. من واقعا دوست ندارم برم بولینگ ولی میخوام وقتمو با اون بگذرونم

" فکر میکنی چقدر اونجا بمونیم؟ "

بعد از چند دقیقه سکوت پرسیدم

" نمیدونم...چطور؟ "

با گوشه ی چشمش بهم نگاه کرد

" نمیدونم...زیاد حوصله بولینگ ندارم "

" زیاد هم بد نیست. همه اونجان "

امیدوارم مولی جزء همه نباشه

" شاید "

اینو گفتم و از پنجره بیرونو نگاه کردم

" نمیخوای بری اونجا؟ "

صداش اروم بود

" راستش نه. بخاطر همین همون اول گفتم نه "

اینو گفتمو یکم خندیدم

" پس بیا بریم یه جای دیگه "

" کجا؟ "

یکم از دستش ناراحت شدم ولی نمیدونم چرا

" خونه ی من "

اینو گفتو لبخند زد.و لبخندش همینطور داشت بیشتر میشد و

چال صورتش معلوم شد

" پس میریم خونه ی من "

دوباره اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام.احساس گرما کردم و

دستمو گذاشتم رو دستش

بعد ۱۵ دقیقه رسیدیم به خونه ی بزرگ مشترک هری.من از

اون موقع ای که منو هری دعوا کردیم اینجا نیومده بودم.اون منو

برد تو و رفتیم طبقه ی بالا.این خونه بیشتر از اونی فکر میکردم

برام آشناست.پسرایی که اونجا بودن اصلا بهمون نگاه نکردن

انگار براشون عادی بود وقتی هری یه دختر با خودش میاورد

خونه.با این فکر تو شکمم احساس درد کردم.باید انقدر درباره

ی این چیزا فکر نکنم. چون دیوونم میکنه و من کاری نمیتونم
بکنم و یا این وضع رو تغییر بدم

" ما اینجاییم "

هری اینو گفت و در اتاقشو باز کرد منو برد تو و درو بست. بوت
هاشو درآورد و انداخت یه گوشه و دراز کشید رو تخت و بهم
اشاره کرد تا پیام کنارش بشینم. وقتی داشتم میرفتم سمتش
دیگه نتونستم تحمل کنم از فضولی داشتم میمردم. گفتم

" مولی هم اونجا بود؟ تو بولینگ "

" اره البته که بود. چطور؟ "

رو تخت کنار هری نشستم و هری آرنجمو گرفت و منو کشید
سمت خودش. خندیدمو بهش نزدیکتر شدم زانومو خم کردم
ویکی از پاهامو گذاشتم لای پاهاش

" فقط میخواستم بدونم "

اینو گفتمو اون خندید

" اون همیشه با ما هست. اون یه عضوی از گروه مونه "

اینو گفتو سرمو تکون دادم. میدونم این خیلی احمقانهست ولی من بهش حسودی میکنم. اون اذیتم میکنه. یه جور رفتار میکنه انگار از من خوشش میاد ولی میدونم اصلا خوشش نمیاد و میدونم اون هری رو دوست داره. و الان وقتی ما باهم... حالا هرچی هستیم. نمیخوام اونو نزدیک هری بینم

" نکنه تو نگرانی من باهاش بخوایم آره؟ "

بخاطر این حرفش زدم به دستش. خوشم میاد وقتی این حرفای بد از دهنش میاد بیرون ولی نه دربارہ ی مولی

" نه. خب من... شاید. میدونم تو قبلا اینکارو کردی ولی از این به بعد دیگه نمیخوام باهاش رابطه داشته باشی "

حسادتمو اعتراف کردم میدونم اون الان میخواد مسخرم کنه و بهم بخنده بخاطر همین سرمو برگردوندم و دیگه بهش نگاه نکردم اون آروم زانومو گرفت و دستشو کشید روش

" من دیگه اینکارو نمیکنم.. نه الان. دیگه نگران اون نباش. باشه؟ "

صداش خیلی آروم بود و من تونستم حرفشو باور کنم

" چرا دربارہ ی خودمون به کسی چیزی نگفتی؟ "

میدونم باید دهنمو ببندم ولی خیلی دلم میخواست اینو ازش
پیرسم

"نمیدونم. فقط مطمئن نبودم اگه تو دوست داشته باشی. کارایی
که میکنیم به خودمون ربط داره. نه اونا"

حرفاش بهتر از اونی بود که انتظار داشتم

"حدس میزنم راست میگی. فکر کردم شاید خجالت میکشیدی
بهشون بگی"

اینو گفتمو اون خندید

"چرا باید بخاطر تو خجالت بکشم؟ به خودت نگاه کن"

چشاش تیره شده بود دستشو حرکت داد و گذاشت رو شکمم
لبه تاپمو گرفت بالا و دستشو کشید رو شکمم. موهای تنم سیخ
شد و اون لبخند زد

"خیلی دوست دارم وقتی تنت با لمس کردنم اینطوری میشه"

نفس کشیدو اینو گفت. میدونم الان قراره چی بشه و دیگه
نمیتونم صبر کنم

دستشو بالاتر حرکت داد و نفسم بند اومد.یه لبخند رو صورت
زیباش معلوم شد و گفت

" فقط یه بار لمست کنم نفست میبره "

صداش خیلی بم بود.اون خم شد و پاهامو از رو پاهاش برداشت
تا بتونه لبشو بزاره رو گردنم.زبونشو کشید رو گردنم و باعث
شد بلرزم.وقتی داشت گردنمو میبوسید منم دستمو بردم لای
موهایش و صورشو بیشتر به گردنم نزدیک کردم.یکی از دستاشو
برد گذاشت لای پام ولی من مچ دستشو گرفتم و جلوشو
گرفتم.نفس کشید و گفت

" چی شده؟ "

" هیچی... فکر کردم من بتونم این دفعه یه کاری برات کنم؟ "
به یه سمت دیگه نگاه کردم.دستشو گذاشت زیر چونم و مجبورم
کرد تو چشاش نگاه کنم.سعی میکرد نیشخندشو معلوم نکنه ولی
من فهمیدم

" و دوست داری واسم چیکار کنی؟ "

" خب.. فکر کردم بتونم، میدونی؟ دیروز چی گفته بودی؟ "

نمیدونم چرا انقد واسه گفتن این کلمه خجالت میکشم وقتی هری
هرچی که به ذهنش میادو راحت میگه ولی گفتن کلمه ی " blow
job " کار من نیست

" you want to s**k my c**k ? "

(واقعا این تیکه رو نمیتونم ترجمه کنم دیگه خودتون بگیرید
دی هری کلا خیلی رکه)

واضح اینو گفت و منو سوپرایز کرد و یکم ترسیدم ولی با این
حال خیلی هم دیوونه کننده بود

" اوم.. آره. یعنی اگه خودت میخوای؟ "

امیدوارم وقتی رابطمون بهتر شد بتونم راحت این حرفارو بزنم
" البته که میخوام. من میخوامستم لباتو دور خودم حس کنم از
همون اولین باری که دیدمت "

اینو گفت و بخاطر این حرف بی ادبانش حس خوبی بهم دست
داد

" مطمئنی؟ تو تاحالا..تو تاحالا اون چیزو دیدی؟ "

اون خودش جواب سوالشو میدونه .شاید میخواد یه جوری یادم
بندازه

" البته که دیدم.ولی واقعی نه.فقط عکسشو دیدم وقتی داشتم از
جلوی پنجره ی همسایمون رد میشدم وقتی داشتن فیلم بد
میدیدن "

اینو گفتمو هری بهم خندید

" بهم نخند هری "

" نمیخندم عزیزم.ببخشید.فقط تاحالا کسی رو نمیشناختم که
انقد تجربه ی کم داشته باشه.البته این چیز خوبییه.قسم میخورم
بعضی اوقات این معصوم بودن عقل رو از سرم میپروونه ولی باید
بگم یه جورایی دیوونه کنندس وقتی فکر میکنم من اولین کسی
بودم که اون حس رو بهت دادم .حتی خودتم اون کارو با خودت
نمیکردی "

این دفعه دیگه نخندید و من حس بهتری داشتم

" باشه ... بیا شروع کنیم "

اینو گفتمو لبخند زد و انگشتشو کشید رو چونم و گفت

"چه پررو.خوشم اومد"

از جاش بلند شد

"کجا داری میری؟"

اینو پرسیدمو اون لبخند زدو گفت

"هیجا.میخوام شلوارمو در بیارم"

"من میخوام درش بیارم"

پیش خودش خندید و شلوارشو دوباره پوشید

"بفرما عزیزم"

اومد جلوم وایساد و دستشو گذاشت رو پاهاش.لبخند زدمو

شلوارشو درآورد.باید شورتشم دربیارم؟.هری یه قدم رفت

عقب تر پاهاشو گذاشت رو تخت و نشست

"بیا نزدیکتر عزیزم"

اومدم نزدیکتر و دستامو گذاشتم رو زانوهاش.اون با دقت پرسید

"حالت خوبه؟"

سرمو تګون ډاډمو اون آرڼڼمو ګرځت ومنو آورد بالا سمت
خودش

" بزار اول ټکې بېوسمت "

اينو ګفتو من رو پاش نشستم. ټکې خيال من راحت شد ولي هنوزم
ميخواه اون کارو ګنم. فقط بايد ټکې آماده شم و اګه بېوسمش
ټکې برام راحت تر ميشه

اون منو بوسيد اول اروم بود ولي بعد از يه دقيقه تموم تنم داشت
برق ميګرځت. بازوهاشو ګرځتم. اونقدر محکم که ناخونام توش
فرو رځت و خودمو رو پاهاش تګون ميدادم. ميتونستم حس ګنم
شورتش برآمده شده و دستمو کشيدم لاي موهاش. کاش دامن
ميپوشيدم اينجوري بهتر ميتونستم حسش ګنم.. از اين فکر خودم
سوپرايز شده بودم. رځتم پايين و کف دستمو ګذاشتم رو شورتش
" فاک تسا. اګه به اين کارت ادامه ډدي من دوباره تو شورت من ميام
"

اينو ګفتو من وایسادم و بعد روبه روش روی زانو هام نشستم

" تو هم شلوار تو در بيار "

سرمو تگون دادمو شلوارمو درآوردم و انداختمش یه گوشه.یکم
شجاع شدمو بلوزمم در آوردم و پرتش کردم یه گوشه.هری
لبشو گاز گرفت و من بهش نزدیکتر شدم.لبه ی شورتشو گرفت
و اون یه خورده خودشو کشید بالا تا بتونم درش بیارم

وقتی دیدمش چشمم گرد شدو نفسم برید.واو .اون خیلی
بزرگه.بزرگتر از اونی که انتظار داشتم.چطوری میتونم اینو تو
دهنم جا بدم؟ چن ثانیه بهش نگاه کردم و با انگشت اشارم زدم
بهش .اون یکم حرکت کرد و هری پیش خودش خندید

" چطوری... یعنی اول باید چیکار کنم؟ "

از اندازش یکم ترسیدم ولی میخوام اینکارو کنم

" بهت نشون میدم.اینجا... با انگشتات بگیرش .مته دفعه ی قبل
"

اینو گفتو من گرفتمش و یکم دستمو تگون دادم.پوستش خیلی
نرم بود.میدونم دارم مته یه وسیله ی آزمایشگاهی بهش نگاه
میکنمو ولی اینا همه بخاطر اینه که این واسه من یه چیز
جدیده.یکم محکمتر گرفتمش و آروم دستمو حرکت دادم

" اینجوری؟ "

اینو گفتمو هری سرشو تگون داد.سینش بالا پایین میرفت
" حالا دهنتمو بزار روش.همشو نه...خب اگه میتونی همشو.هرچقد
که میتونی "

خم شدمو گذاشتمش تو دهنم.نصفشو و هری از لای دندوناش
نفس کشید.دستشو گذاشت رو شونه هام.بعد یه مزه ی شور
حس کردم.از همین الان اومد؟ ولی اون طعم از بین رفت و من
سرمو بالا پایین حرکت دادم.ولی اون بهم نگفت تا زبونمو حرکت
بدم وقتی این کارو کردم اون یکم پرید

" هولی فاک .آره همینجوری "

هری با آه اینو گفتو من به کارم ادامه دادم.شونه هامو محکمتر
فشار داد و اومد جلوتر تا بهتر دهنمو لمس کنه.من بیشتر
کردمش تو دهنم و بهش نگاه کردم اون چشاشو بسته بود و
سرشو به عقب خم کرده بود.بعد یکم سرعتمو بیشتر کردم

" دستتم بزار دورش "

با نفسای بریده اینو گفت و من دستمو گذاشتم روش و تگون
دادم.و به همون کار ادامه دادم و اون دوباره آه کشید

" لعنتی..لعنتی..تسا من..من خیلی نزدیکم .اگه نمیخوای تو
دهنت بریزه..پس.. برو کنار "

بهش نگاه کردم و همینطور داشتم به اون کار ادامه میدادم.خیلی
دوست دارم وقتی اون کنترلشو بخاطر من از دست میده

" لعنتی...همینجوری بهم...نگاه کن "

وقتی داشت بهم نگاه میکرد تنش میلرزید.خوب بهش نگاه
کردم و هری اسمو پشت هم میگفت و من یه چیزی تو دهنم
حس کردم.یه مایع گرم و شور خورد به گلوم.اینو اونقد هم مزه
ی بدی نداشت ولی اصلا مزه ی خوبی هم نداشت.دستشو از رو
شونه هام به سمت صورتم آورد

" چطور بود؟ "

به سختی نفس میکشید.بلند شدمو کنارش نشستم .دستشو
گذاشت دور تنم و سرشو گذاشت رو شونم

" فکر کنم خوب بود "

اینو گفتمو اون خندید

" خوب؟ "

" باحال بود.یه جورایی.وقتی اینجوری میدیمت. و اونقدا هم مزه
ی بدی نداشت "

من گیج شدم .باید خجالت میکشیدم وقتی این حرفو زدم ولی
نکشیدم.با نگرانی پرسیدم

" واسه تو چطور بود؟ "

" من کاملاً سوپرایز شدم.تا حالا هیچکس انقد خوب باهام
اینکارو نکرده بود "

بخاطر این حرفش قرمز شدم

" حتما اینجوریه "

خندیدم.اون میخواست حس بدی نداشته باشم چون اولین بارم
بود

"نه.واقعا میگم..وقتی انقد خالص بودی یه حسی بهم میداد . و اوه
لعنتی وقتی اونجوری بهم نگاه کردی... "

"باشه. باشه "

حرفشو قطع کردم و دستمو جلوش حرکت دادم. نمیخوام دیگه
انقد درباره ی اولین بارم حرف بزنه. اون پیش خودش خندید بعد
هلم داد رو تخت

" حالا بزار من یه کاری کنم که اون حس خوب بهت دست بده
"

اینو تو گوشم گفت و لبشو گذاشت رو گردنم. دستشو گذاشت
لبه شورت و درش آورد و با صدای اروم گفت
" میخوای از انگشتم استفاده کنم یا زبون؟ "
" هردو "

گفتمو اون لبخند زد

" هرچی تو بخوای "

اینو گفت و سرشو برد پایین و من دستمو کشیدم لای
موهایش. انگار خوشش میاد از این کار
" دفعه ی بعد با دوتا انگشت امتحان میکنم "

بعد لبشو گذاشت رو نقطه ی حساس و بعد از چند دقیقه داشتم
میلرزیدمو اسم هری رو میگفتم

اون اومد کنارم دراز کشید ولی چیزی نگفت و اجازه داد تا به
خودم پیام.وقتی نفسام اروم شد.دستمو کشیدم رو تنش که پر از
تتو بود.اون داشت بهم نگاه میکرد ولی جلومو نگرفت
" تاحالا کسی اینجوری منو لمس نکرده بود "

اون اعتراف کرد و من تموم سوالایی که تو دهنم بودو قورت
دادم.بجای اینکه بازجوییش کنم.بهش لبخند زدمو اروم سینهشو
بوسیدم

" امشب باهام میمونی؟ "

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم

" نمیتونم .فردا دوشنبه هست و ما کلاس داریم "

من خودم دوست دارم باهاش بمونم ولی نه امشب

" تورو خدا "

" من واسه فردا لباس ندارم پیوشم "

" همینارو پیوش.خواهش میکنم پیشم بمون.فقط همین یه

شب.بهت قول میدم به موقع برسونمت به کلاس "

" نمیدونم... "

" مطمئن باش ۱۵ دقیقه زودتر میرسونمت به کلاس و حتی زودتر میبرمت تا بتونی بری قهوه خونه و لیامو اونجا ببینی "

اینو گفتو من دهنم باز موند

" تو از کجا میدونی من اینکارو میکنم؟ "

" من نگات میکردم... نه همیشه. ولی من بیشتر از اونی که بدونی حواسم بهت بود "

اینو گفت و قلبم افتاد تو شکمم. من دارم عاشقش میشم. خیلی تند و سخت

" میمونم "

اینو گفتمو دستمو آوردم بالا تا چیزی نگه. دوباره گفتم

" به یه شرط "

لبخند زدو گفت

" چی؟ "

" دوباره برگرد به کلاس ادبیات "

اینو گفتمو اون ابروهاشو داد بالا

"چشم"

بخاطر این جوابش لبخند زدمو اون منو به خودش نزدیکتر کرد
بعد از یکم دراز کشیدن رو دستای هری داشتم به این فکر
میکردم که قراره پیش هری بمونم

"من کتابامو مسواکمو با خودم نیاورد حتی دوش هم نگرفتم"

اینو گفتمو اون آه کشید و دستشو از دور تنم برداشت

"میتونیم قبل از اینکه بری کلاس بریم خوابگاه و کتاباتو برداریم
یا حتی همین الان میتونیم بریم ولی تو باید دوباره باهام
برگردی. تو قول دادی"

لبخند زد و لبشو گذاشت رو چونم و داشت میبوسد. وقتی لبشو
رو پوستم حس کردم نتونستم حرفشو قبول نکنم اون دقیقا
میدونه داره چیکار میکنه

"و حموم چی؟"

"میتونی اینجا دوش بگیری. ته سالن"

"تو خونه ی مشترک با دوستات؟ شاید یکی بیاد تو"

"اول درو قفل میکنیم. دوم من باهات میام"

بخاطر این طرز حرف زدنش اخم کردم ولی میخواستم توجه نکنم

" باشه میخوام همین الان دوش بگیرم.قبل از اینکه دیر بشه "

سرشو تگون داد و از رو تخت بلند شد و شلوارشو پوشید منم همینکارو کردم ولی اول شورتمو درآورددم.دوست ندارم دوباره این لباسارو بپوشم ولی فردا هری قراره منو قبل از کلاس ببره تو اتاقم پس میتونم لباسمو عوض کنم

" چرا اونو نپوشیدی؟ "

هری نیشخند زدو من چشم غره رفتم

" شامپو داری؟ من حتی شونه هم با خودم نیاوردم "

داشتم کم کم استرس میگرفتم بخاطر چیزایی که همراه خودم ندارم.ادامه دادمو گفتم

" نخ دندون داری؟ "

" آروم باش من همه ی اینارو دارم.ما حتی مسواک اضافی هم اینجا داریم فکر کنم یک یا دوتا شونه هم داشته باشیم.حتی لباسای زیر تو اندازه های مختلف هم دارم اگه میخوای "

"لباس زیر؟"

اینو پرسیدم قبل از اینکه بفهمم اونا واسه دختراییه که اینجا بودن
و لباساشونو جا گذاشتن.

"ولش کن"

اینو گفتم قبل از اینکه اون بخواد بهم توضیح بده. امیدوارم هری
کالکشن لباس زیر دخترونه نداشته باشه. اون منو برد تو حموم
بیشتر از اون چیزی که تصور میکردم اینجا راحت بودم فقط
بخاطر اینکه چندبار اینجا اومده بودم. هری آب رو باز کرد و
بلوزشو درآورد

"داری چیکار میکنی؟"

"دوش میگیرم؟"

"فکر کردم من قراره اول دوش بگیرم"

"میتونی با من دوش بگیری"

"نه نمیخوام"

اینو گفتمو خندیدم. من نمیتوتم با هری دوش بگیرم

"چرا نه؟ من که دیدمت. تو هم منو دیدی. دیگه مشکلت چیه؟"

"نمیدونم...فقط نمیخوام"

میدونم اون منو لخت دیده و دوش گرفتن باهم خیلی
زیادیه.بیشتر از اون کارایی که باهم کردیم

" باشه.اول تو برو "

صداش یجوری بود انگار میخواست داد بزنه

بهش لبخند زدمو به این لحن حرف زدنش توجه نکردم و لباسامو
درآوردم.اون داشت همینطور منو نگاه میکرد ولی من نگاش
نمیکردم.دستمو بردم زیر آب تا دمای آب رو بفهمم و بعد رفتم
زیر آب.هری ساکت بود وقتی داشتم موهامو خیس
میکردم.خیلی ساکت بود

" هری؟ "

صداش کردم.اون از حموم رفت بیرون؟

" بله؟ "

" فکر کردم شاید رفتی از اینجا "

اون پرده رو زد کنار و کله ی فرفریشو آورد تو و گفت

" نه.هنوز اینجا "

"مشکلی پیش اومده؟"

اینو پرسیدمو اون سرشو تگون داد ولی چیزی نگفت. یعنی واقعا مته یه بچه ناراحت شده بخاطر اینکه باهاش دوش نگرفتم؟ میخوام بهش بگم اونم بیاد ولی میخوام بهش بفهمونم که اون همیشه نمیتونه به هر چی میخواد برسه یا هرچی میگه قبول کنم. سرشو برد بیرون و میتونستم بشنوم روتوالت نشسته. شامپوی سر و بدن هردو بوی خیلی تندی داشتن. دلم واسه شامپوی وانیلیم تنگ شده ولی واسه یه بار اشکالی نداره. این باعث میشه عطر هری بیشتر با من باشه. ولی یکم بد میشه اگه استف اونجا باشه و من باید همه چیو بهش توضیح بدم و فکر نکنم هری زیاد باهام مهربون باشه اگه استف اونجا باشه. این فکر داشت اذیتم میکرد بخاطر همین انداختمش از سرم بیرون

"میتونی حوله رو بدی بهم؟"

اینو گفتمو آبو بستم

"یا اگه میشه دوتا حوله بده"

دوست دارم یه حوله دور سرم بیچم و یکی دور تنم. دستش از پرده اومد تو و حوله هارو داد بهم. ارزش تشکر کردم و اون یه چیزی گفت ولی نتونستم بفهمم.

شلوارشو درآورد وقتی داشتم خودمو خشک میکردم. نمیتونستم خودمو کنترل کنم داشتم به بدن لختش نگاه میکردم وقتی داشت میرفت زیر آب. باید باهاش دوش میگرفتم نه اینکه اون مجبورم میکرد. خودم دوست داشتم

"من میرم تو اتاقت"

بهش اینو گفتم ولی میدونم در کل توجه نمیکنه

پرده رو محکم زد کنار و گفت

"نه تو نمیری"

"مشکلت چیه؟"

داد زدم. اون الان داره اعصابمو خورد میکنه

"هیچی. فقط خودت تنهایی نباید بری. اینجا پسرای زیادی

هستن. نمیخوام تنهایی تو راهرو باشی"

"یه چیز دیگه هم هست. از اون موقع ای که بهت گفتم باهات دوش نمیگیرم همش اخم کردی"

"نه اینطوری نیست"

"پس بگو چرا وگرنه با حوله میرم بیرون تو راهرو"

تهدیدش کردم با اینکه میدونم هیچوقت همچین کاری نمیکنم. چشاشو ریز کرد و دستشو دراز کرد تا منو بگیره و نزاره برم بیرون. آب ریخت رو زمین

"فقط خوشم نیاد یکی بهم بگه نه"

صداش آروم و نرم تر از هر دفعه ی دیگه بود

داشتم تصور اینو میکردم دختری که با هری بودن حتما بهش نه نمیگفتن. ذهنم داشت بهم میگفت تا بهش بگم مجبوره به این عادت کنه ولی تاحالا بهش نه نگفتم بجز همین یه بار. وقتی اون منو لمس میکنه هرکاری که بخواد من براش انجام میدم و نمیتونم بگم نه

"خب من مته بقیه دخترا نیستم هری"

حسادتم داشت اعصابمو بیشتر خورد میکرد

یه لبخند کوچیک رو لبش معلوم شد و آب داشت رو صورتش
میریخت. گفت

"میدونم تس.میدونم"

پرده رو کشید و من لباسمو پوشیدم و بعد از چند دقیقه آب رو
بست

"تو میتونی واسه خوابیدن لباسای منو پوشی"

اینو گفتو سرمو تگون دادم.به سختی میتونستم صداشو بشنوم
وقتی لخت روبه روم وایساده بود.با یه حوله موهاشو خشک کرد
و گذاشت رو سرش بمونه و یه حوله ی دیگه برداشت پیچید دور
خودش اونو خیلی پایینتر از شکمش بسته بود.اون شبیه یه سکس
خالص بود.انگار دمای حموم ۲۰ درجه بیشتر شده.خم شدو
کایننت رو باز کرد و یه برس مو آورد بیرون و گذاشت تو دستم
"بیا"

سرمو تگون دادم تا اون فکرای کثیف از ذهنم بره بیرون.وقتی
داشتیم از راهرو میگذشتیم یهو خودمو کشیدم کنار یه پسر قد
بلند مو طلایی نزدیک بود بخوره به من.بهش نگاه کردم موهای
تنم سیخ شد

"خیلی وقته ندیدمت"

اینو گفت و من حس کردم حالت تهوع دارم

"هری"

صداش کردم و اون برگشت.چند لحظه طول کشید تا بفهمه اون
همون پسرست که میخواست اون شب اذیتم کنه

"ازش دور شو"

هری داد زدو نیل خودشو کشید عقب

"بخشید استایلز"

اینو گفت و از اونجا رفت

"مرسی"

زمزمه کردم و هری دستمو گرفتمو در اتاقشو باز کرد

"باید حالشو میگرفتم.نه؟"

هری گفت و من رو تختش نشستم

"نه.نباید اینکارو میکردی"

نمیتونم بگم داره جدی میگه یا نه ولی نمیخوام اصلا بفهمم. کنترل رو از رو کمد برداشت و تلویزیون رو روشن کرد و بعد کشو لباسشو باز کرد و یه تی شرت و شورت پرت کرد سمتم. شلوارمو دراوردم و شورت هری رو پوشیدم چند بار کشیدمش بالا چون اندازم نبود

" میتونم تی شرتی رو که امروز پوشیدی بپوشم؟ "

فهمیدم که این حرفم چقدر عجیبه وقتی از دهنم اومد بیرون. لبخند زدو گفت

" چی؟ "

" من...خب..ولش کن. نمیدونم چی داشتم میگفتم "

دروغ گفتم. میخوام تی شرتشو بپوشم چون عطر خوبی میده. این خیلی عجیب و دیوونگیه. پیش خودش خندید و تی شرتشو از رو زمین برداشت و اومد سمت من

" بیا عزیزم "

اینو گفت و تی شرتو داد بهم. خوشحالم که اون مسخرم نکرد ولی هنوز احساس احمق بودن میکنم

"مرسی"

تاپ بنفشمو و سوتینمو درآوردم و تی شرت هری رو پوشیدم.اون همونطوری که فکر میکردم بوی خیلی خوبی میده.اون داشت با مهربونی بهم نگاه میکرد

"تو خیلی خشگلی"

اینو گفت و به سمت دیگه نگاه کرد.یه حسی بهم میگه اون نمیخواست این کلمه هارو بلند بگه. ولی باعث شد قلبم تندتر بزنه.بهش لبخند زدمو یه قدم رفتم سمتش

"تو هم همینطور"

لپش قرمز شد.خندیدو گفت

"بسه دیگه.فردا صبح ساعت چند میخوای بیدار شی؟"

رفت رو تخت نشست و کانال های تلویزیون رو عوض کرد

"۵.ولی خودم ساعت میزارم"

"۵؟۵ صبح؟ اولین کلاست ساعت ۹ شروع میشه.چرا باید انقدر

زود بیدار شی؟"

"نمیدونم.میخوام زود آماده شم"

اینو گفتمو موهامو شونه کردم

"خب بیا ساعت ۷ بیدار شیم. مغزم قبل از ساعت ۷ کار نمیکنه

وقتی اینو گفت غر زدم. منو هری خیلی با هم فرق داریم

"۶ و نیم؟"

"باشه ۶ و نیم"

ما بقیه شبو تلویزیون نگاه کردیم و هری رو پاهام خوابش برد
وقتی دستمو رو موهاش میکشیدم. بعد آروم پامو کشیدم کنار و
بقلش دراز کشیدم سعی کردم بیدار نشه

"تس؟"

صدام کرد و دستشو تگون داد تا ببینه من هستم کنارش

"اینجام"

آروم اینو گفتمو. اون برگشت سمت من و بغلم کردو دوباره
خوابید. اون گفته بود وقتی من پیششم راحت میخوابه و این کاملاً
درست بود

صبح روز بعد. ساعت ۶ و نیم زنگ خورد. بلند شدمو لباسایی که دیروز پوشیده بودمو دوباره بپوشم و بعد هری رو بیدار کنم تا لباس بپوشه. خیلی بیدار کردنش سخت بود ولی ما تونستیم ساعت ۷:۱۵ برسیم به اتاقم. هنوز خیلی وقت داشتم بخاطر همین لباسمو عوض کردم مسواک زدمو موهامو شونه کردم. استف همینطور خوابیده بود و هری میخواست یه لیوان آب بریزه رو سرش و من جلوشو گرفتم. هری حرف بد نزد یا مسخرم نکرد وقتی یکی از دامنای بلند و یه بلوز آبی گشاد پوشیدم

" دیدی هنوز ساعت هشته. ما ۲۰ دقیقه وقت داریم قبل از اینکه بریم کافه تا قهوه بگیریم "

" ما؟ "

" آره. فکر کردم بتونم باهات قدم بزنم؟ اگه نه. اشکالی نداره "

اینو گفتو چششو از رو من برداشت

" آره. البته که میخوام بیای "

من فقط هنوز به تغییری که بینمون پیش اومده عادت نکردم. این خیلی خوبه وقتی مجبور نیستم از هری دوری کنم یا اینکه نگران

باشم باهاش روبه رو نشم. یعنی لیام چه فکری میکنه؟ اصلا باید
به لیام بگیم؟ لبخند زدمو گفتم

" با ۲۰ دقیقه ای که داریم چیکار کنیم؟ "

" چند تا فکر دارم "

نیشخند زدو منو کشید سمت خودش

" استف هنوز اینجاست "

اینو گفتمو اون گردنمو بوسید

" میدونم فقط داریم میبوسیم همو "

خندیدو لبشو گذاشت رو لبم. قبل از اینکه استف بیدار شه از اونجا
رفتیم. تو راه هری بهم گفت که کیفمو بدم بهش تا اون برام
بیاره. این خیلی خوب بود ولی رفتاری بود که از هری انتظار
نداشتم

" کتابای تو کجاست؟ "

" اونارو نمیارم. هر دفعه از یکی قرض میگیرم تو کلاس. دیگه
مجبور نیستم به کیف مته این با خودم بیارم "

اینو گفت و به کیفم که رو دوشش بود اشاره کرد. بهش چشم
غره رفتمو خندیدم. وقتی رسیدیم به کافه لیام به دیوار آجری
تکیه داده بود انگار با دیدن هری سوپرایز شد من بهش نگاه
کردم طوری که بفهمه بعدا قراره براش توضیح بدم و اون بهم
لبخند زد.

"خب من بهتره برم. کلاس دارم"

هری گفتو سرمو تکون دادم. نمیدونم باید بغلش کنم؟ کیفمو
انداخت رو زمین و دستشو برد دور کمرم و منو به خودش
نزدیک تر کرد و منو بوسید. اصلا نمیدونستم قراره اینکارو
کنه. منم بوسیدمش و اون ولم کرد

"بعدا میبینمت"

لبخند بزرگی زدو به لیام نگاه کرد. این خیلی بد بود تقریبا دهن
لیام افتاد رو زمین و من یکم خجالت کشیدم با کار غیر منتظره
ی هری

"اوممم.. ببخشید بخاطر این"

من زیاد اهمیت نمیدم جلوی بقیه منو ببوسه یا هر چی. ولی منو
نوا تاحالا جلوی بقیه همچین کار نکردیم. بجز وقتی که سعی
کردم نوا رو تو فروشگاه ببوسم تا هری رو فراموش کنم
" من خیلی چیزا باید بهت بگم "

اینو به لیام گفتمو اون کیفمو از رو زمین برداشت
به لیام توضیح دادم که منو نوا بهم زدیم و نمیدونم اسم رابطم با
هری رو چی میتونم بزارم. بهش گفتم یه جورایی قرار گذاشتیم
ولی دقیقا همه چی بینمون معلوم نشده. تو این مدت اون فقط
ساکت موند

" میدونم قبلا بهت هشدار دادم. پس دیگه نمیخوام چیزی
بگم. ولی فقط تورو خدا وقتی با اونی مواظب خودت باش. باید
اعتراف کنم اون وقتی با توئه خیلی عوض میشه ولی اون هنوز
همون هریه "

لیام اینو گفت و رو صندلیمون نشستیم

" مرسی "

این برام خیلی ارزش داره با اینکه لیام از هری خوشش نمیاد ولی
داره سعی میکنه منو بفهمه و ازم حمایت کنه

وقتی که رفتم تو سومین کلاس که جامعه شناسی بود پرفسور
بهم اشاره کرد تا برم پیشش و گفت

"بهم زنگ زدن و گفتن باید بری اتاق رئیس دانشگاه"

چی؟ چرا؟ واسه یه لحظه یادم رفت پدر هری رئیس دانشگاهست
.یکم آروم شدم ولی هنوز اضطراب داشتم. یعنی اون چی
میخواد؟ میدونم کالج مته دبیرستان نیست. ولی هرچی باشه منو
تو اتاقه رئیس خواستن. رئیسی که پدر..دوست پسرمه؟
"اوه باشه"

"ما امروز فقط میخوایم یه سری از مقاله هارو انتخاب کنیم. من
مطمئنم تو کاملش کردی"

پرفسور لبخند زدو من سرمو تکون دادم. خیلی خوشحال میشم
وقتی پرفسورا میبینم من چقدر تلاش میکنم

کیفمو گذاشتم رو دوشم و رفت سمت ساختمان مرکزی
دانشگاه. خیلی دور بود تقریبا نیم ساعت طول کشید تا برسم. من

واقعا باید یه ماشین بخرم. این هفته. من باید زود اینکارو کنم قبل از اینکه پاهام از کار بیوفته .دیگه بدون ماشین نمیتونم.

به منشی که پشت میز نشسته بود اسممو گفتم و اون تلفنو برداشت و زنگ زد من چیزی نتونستم بشنوم بجز " دکتر استایلز " البته که کن دکترا داره

" اون منتظرته "

اون لبخند زدو به در چوبی ته راهرو اشاره کرد

قبل از اینکه بتونم در بزنم .در باز شد و کن با یه لبخند بهم خوش امد گفت

" مرسی از اینکه اومدی تسا "

اینو گفتو بهم اشاره کرد تا بشینم.اون خودش رو یه صندلی بزرگ روبه روی یه میز بزرگ از چوب بلوط نشست.من بیشتر احساس راحتی میکنم باهاش تو دفترش تا تو خونش

" ببخشید از کلاس کشوندمت بیرون.دیگه نمیدونستم چجوری پیدات کنم و میدونستم اگه به هری بگم اون...سخت میگیره "

" واقعا اشکالی نداره.مشکلی پیش اومده؟ "

" نه اصلا. فقط ميخوام درباره ي يه چيزايي باهات حرف بزنم. اول
با اينتر شيپ شروع ميکنم. من با دوستم ونس صحبت کردم و اون
گفت که خيلي دوست داره ببينتت. هر چي زودتر بهتر. آگه فردا
کاري نداري ميتوني بري "

" واقعا؟؟ "

از هيجان داشتم ميلرزيدم و يهو از جام بلند شدم. يه جورايي بد
شد وقتي اونطوري بلند شدم پس زود سر جام نشستم
" اين عاليه. خيلي ممنونم. نميدوني چقدر اين برام ارزش داره "
اين يه خبر عالي بود. باور نميکنم اون همچين کاري برام کرد
" واقعا باعث افتخارم بود تسا. ميتونم بهش بگم که تو فردا قراره
بري؟ "

اون ازم پرسيد ولي من نميخوام کلاسامو از دست بدم ولي از اين
ارزششو داره و من بايد برم
" آره. اين عاليه. دوباره مرسی. واو "

اينو گفتمو اون خنديد

" حالا دومین چیز اگه میخوای بگی نه و قبول نکنی اصلا اشکالی نداره. این فقط یه خواسته بود و اینترشیپت تو ونس هیچ تاثیری تو درسای دانشگاهات نداره اگه یه وقت افت کردی "

اینو گفت و من نگران شدم. سرمو تکون دادمو اون ادامه داد
" مطمئن نیستم هری بهت گفت منو کارن هفته ی بعد میخوایم ازدواج کنیم یا نه "

" میدونستم میخواین ازدواج کنین "

اینو بهش گفتم ولی فکرشو نمیکردم انقد زود باشه. فکرم رفت به اون شبی که هری رفت اونجا و مست کردو همه ی وسایلارو شکوند

" میخواستم بدونم اگه راهی هست... که تو بتونی هری رو راضی کنی بیاد عروسی "

اون دیگه به چشمام نگاه نکرد و به دیوار خیره شد و ادامه داد
" میدونم دارم زیاده روی میکنم ولی متنفرم از اینکه اونو تو عروسیم نبینم. من باور دارم تو تنها کسی هستی که میتونی هری

رو راضی کنی بیاد.من خودم چندبار ازش خواستم ولی اون بدون
اینکه فکر کنه گفت نه "

اصلا نمیدونم باید بهش چی بگم.من خیلی دوست دارم هری رو
ببرم عروسیه پدرش ولی فکر نکنم هری به حرفم گوش بده.چرا
همه فکر میکنن هری اینکارو میکنه؟ یادم میاد که کارن گفته
بود هری عاشقه منه.دوباره داشت بخاطر اون حرف خندم
میگرفت

" من حتما باهاش حرف میزنم.خیلی دوست دارم اون بیاد "

" واقعا؟ خیلی ممنونم تسا.امیدوارم بخاطر فشاری که روت
هست نگفته باشی آره.خیلی دوست دارم هردوتونو تو عروسیم
ببینم "

اون لبخند زد.یه عروسی با هری؟ این خیلی دوست داشتنی به
نظر میاد.ولی خیلی سخته هری رو راضی کردن.کن ادامه دادو
گفت

" کارن خیلی تورو دوست داره و خیلی خوشحال شده بود که
اومده بودی.هروقت خواستی میتونی بازم بیای پیشمون "

" به منم خیلی خوش گذشت اونجا. شاید به سر رفتم اونجا واسه اینکه یکم آشپزی یاد بگیرم "

خندیدمو کن پیش خودش خندید. اون خیلی شبیه هری میشه وقتی میخنده و این باعث دل گرمیم میشه. پدر هری خیلی دوست داره با پسر عصبانی و شکستش رابطه داشته باشه که این دلمو میشکونه. اگه بتونم هرکاری میکنم تا به کن کمک کنم

" اون خیلی خوشحال میشه. هر وقت خواستی بیا "

کن اینو گفت و بلند شدم

" دوباره مرسی بخاطر اینترشیپ. این برام خیلی ارزش داره "

" راستی به نمره هات نگاه کردم و واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. مطمئنم هری خیلی چیزا میتونه ازت یاد بگیره "

اون با به امیدی تو چشاش اینو گفت

حس کردم لپم قرمز شده و لبخند زدم و خدا حافظی کردم. و به سمت کلاس ادبیات حرکت کردم. من فقط ۵ دقیقه وقت دارم. هری رو صندلیه همیشگیش نشسته بود و من نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم

" تو سر قولت موندی پس منم موندم "

اون لبخند زدو اینو گفت من به لیام سلام گفتم و سرجام، بینشون نشستم. تا پرفسور کلاسو شروع کرد اون آروم گفت

" چرا انقد دیر کردی؟ "

" بعد از کلاس بهت میگم "

لبخند زد. میدونم اگه الان بهش بگم تمومه کلاسو بهم میریزه

" الان بگو "

" گفتم بعد از کلاس بهت میگم. چیز خاصی نبود "

اون آه کشید و بی خیال شد.

وقتی کلاس تموم شد هری و لیام هردوتاشو بلند شدن و من مطمئن نبودم باید با کدومشون حرف بزنم. معمولا وقتی دارم میرم از کلاس بیرون با لیام حرف میزنم ولی الان هری هم هست و من مطمئن نیستم چیکار کنم

" تو هنوز واسه مراسم آتیش بازی میخوای بیای جمعه؟ فکر کنم بهتر باشه اول واسه شام بیای پیشمون. میدونم مامانم خیلی خوشحال میشه "

لیام اینو گفت قبل از اینکه هری بتونه حرفی بزنه

" آره.البته که میام.شام هم عالییه.فقط بهم جزئیاتو بگو منم خودمو میرسونم اونجا "

لبخند زدم.دیگه نمیتونم صبر کنم خیلی دوست دارم دنیل رو بینم.اون لیامو خوشحال میکنه بخاطر همین من از همین الان دوستش دارم

" بهت اس میدم "

اینو گفتو رفت

"بهت اس میدم "

هری با کنایه اینو تکرار کرد و چشم غره رفت

" مسخرش نکن هری "

" اوه آره.یادم رفت چقد عصبانی میشی.یادمه چطور قاطی کردی وقتی مولی مسخرش کرد "

هری خندیدو من زدم به شونش

" هری جدی میگم.لیامو ول کن لطفا "

"اون داره با بابام زندگی میکنه.من حق دارم مسخرش کنم"

اون لبخند زدو من خندیدم.وقتی از ساختمون اومدیم بیرون
تصمیم گرفتم بهش بگم.یا الان یا هیچوقت
"حرف بابات شد..."

به یه سمت دیگه نگاه کردمواون از همین الان یکم لرزید
"امروز اونجا بودم.تو دفترش.اون واسه من قراره مصاحبه با
ونس رو گذاشت فردا.این عالی نیست؟"
"اون چیکار کرد؟"

اون تقریبا داد زد.بفرما
"اون قراره مصاحبه برام گذاشت.این یه فرصت خوبیه برام
هری"

یه جوری گفتم که اون درکم کنه.اون آه کشیدو گفت
"باشه"

"یه چیز دیگه هم هست"
"البته که هست.."

" اون منو هفته ی بعد واسه عروسیش دعوت کرد...خب
مارو.دعوتمون کرد بریم عروسیش "

اینو گفتمو اون بهم خیره شد

" نه.من نمیرم.دیگه بحث نکن "

اون برگشت تا از کنارم رد شه

" صبر کن.توروخدا یکم به حرفم گوش کن ؟ "

مچ دستشو گرفتم ولی اون دستشو کشید عقب

" نه.تو واقعا باید از این مسئله خودتو بکشی کنار تسا.من شوخی
ندارم.واسه یبارم شده تو کارای من سرک نکش "

اون داد زدو من آه کشیدم

" هری.. "

یبار دیگه گفتم ولی اون بهم توجه نکرد.اون رفت سمت
پارکینگ. ولی پاهام حرکت نکرد انگار نمیخواست دنبال هری
بره

داشتم نگاش میکردم وقتی سوار ماشین شد و از پارکینگ اومد
بیرون .اون داره زیاده روی میکنه و من نمیخوام کوتاه بیام.اون

یکم وقت لازم داره تا آروم شه و دوباره صحبت کنیم. میدونم اون نمیخواد بیاد ولی امیدوار بودم حداقل بخواد دربارش حرف بزنه. دارم با کی شوخی میکنم؟ ما فقط این رابطه ی "بیشتر" رو ۲روز پیش شروع کردیم. نمیدونم چرا انقد انتظار دارم که همه چی یهو عوض بشه. البته یه جورایی عوض شده. هری خیلی رفتارش با من بهتر شده. اون جلوی همه منو بوسید این خیلی سوپرایزم کرد. ولی با این حال هری هنوز هریه و هنوز همون آدمه کله شقه و اون رفتارش مشکل داره.. یه آه کشیدمو کیفمو گذاشتم رو دوشم و رفتم سمت اتاقم

وقتی وارد اتاق شدم دیدم استف رو زمین نشسته و داره تلویزیون نگاه میکنه

"دیشب کجا بودی؟ اصلا بهت نمیاد شب بیرون باشی دختر جوون"

اون به شوخی گفت و من با بازیگوشی براش چشم غره رفتم
"من... بیرون بودم"

نمیدونم باید بهش بگم با هری بودم یا نه
"با هری"

اینو گفت و من به یه سمت دیگه نگاه کردم

" میدونم با اون بودی، اون شمارتو ازم گرفت وقتی بولینگ بودیم بعد از اونجا رفتو دیگه برنگشت "

" به کسی نگو. من خودمم نمیدونم داره واسم چه اتفاقی میوفته "

به استف گفتم. اون بهم قول داد که به کسی چیزی نگو. ما بقیه ی بعد از ظهرو دربارہ ی خودشو ترستن حرف زدیم که چطور شد رفتن بیرون واسه شام. وقتی ترستن اومد تو اتاق استف رو بوسید و دستشو گرفت و استف وسایلاشو جمع کرد. و تمام این مدت ترستن داشت به استف نگاه میکرد و لبخند میزد. چرا هری با من اینجوری رفتار نمیکنه؟ من چند ساعته از هری خبری نشنیدم ولی نمیخوام اول بهش اس بدم. خیلی بچگونست میدونم ولی اهمیت نمیدم. یکم درسمو خوندم و وسایلامو جمع کردم تا برم دوش بگیرم. تا رسیدم به در گوشیم زنگ خورد. تا اسم هری رو دیدم قلبم وایساد. پیامشو خوندم

امشب باهام میمونی؟

اون چند ساعته باهام حرف نزده الان میخواد باهاش بمونم
امشب؟ دوباره؟

چرا؟ تا مته عوضیا باهام رفتار کنی؟

خودم دوست دارم بینمش ولی هنوز از دسش ناراحتم

من تو راهم. آماده باش

بخاطر این رئیس بازیش چشم غره رفتم ولی نمیتونم خودمو
کنترل کنم خیلی هیجان زدم دوباره بینمش.

زود رفتم سمت حموم دوش بگیرم قبل از اینکه هری برسه. چون
نمیخوام تو خونه ی مشترک هری دوش بگیرم دوباره. وقتی تموم
شد. زیاد وقت نداشتم تا لباسای فردارو جمع کنم. باید واسه رفتن
به شرکت ونس اتوبوس سوار شم. ۳۰ دقیقه راهه تا اونجا. با نا
مرتبی لباسامو گذاشتم تو کیفم و هری درو باز کرد بدون اینکه
در بزنه

"حاضری؟"

اینو گفتو کیف پولمو از رو کمد برداشت. سرمو تکون دادمو
کیفمو گذاشتم رو شونم و رفتم دنبالش. ما بدونه اینکه حرفی
بزنیم رفتیم سمت ماشینش. خدا کنه بقیه شب اینجوری نباشه

هری ماشینو روشن کرد و از تو پارکینگ اومد بیرون و من از
پنجره به بیرون خیره شده بودم. نمیخوام اول حرف بزنم میخوام
اول بفهمم حالش چجوریه. هری رادیو رو روشن کرد و صداشو
زیاد کرد. چشم غره رفتم و سعی کردم به صدا توجه نکنم ولی
نمیشد. من از این نوع آهنگ متنفرم. باعث میشه سر درد
بگیرم. بدون اینکه به هری چیزی بگم صداشو کم کردم. اون زود
برگشت بهم نگاه کرد. گفتم

"چیه؟"

"واو. یکی خیلی اعصابش خورده"

"نه. من فقط از این آهنگا خوشم نمیاد و اونیه که عصبیه تویی نه
من. تو باهام بد رفتار کردی بعد بهم مسیج دادی گفتم بمونم. من
که نمیفهمم"

" من فقط بخاطر اینکه قضیه عروسی رو آوردی وسط عصبانی شدم. حالا هم که تصمیم گرفتیم نریم پس دیگه لازم نیست عصبانی باشم "

صداش آروم و نرم بود

" نه من که نگفتم نمیرم. ما حتی دربارش حرف نزدیم "

" چرا زدیم. گفتم بهت من نمیخوام برم پس بی خیالش شو ترسا "

" خب شاید تو نخوای بری ولی من میرم. و این هفته میخوام برم خونه ی بابات و از کارن طرز پختن کیک رو یاد بگیرم "

اینو گفتمو اون دندوناشو رو هم فشار داد و بهم خیره شد

" تو نمیری عروسی. چه جوریه؟ تو و کارن الان دوست صمیمی شدین؟ تو حتی اونو خوب نمیشناسی. اصلا چرا میخوای بری عروسی؟ "

" آره میخوام برم و اگه اونو خوب نمیشناسم. تو هم هنوز خوب نمیشناسم "

اینو گفتم و حالت صورتش عوض شد. بخاطر این حرفم حس بدی بهم دست داد ولی این حقیقته

" چرا داری انقدر سخت میگیری؟ "

از لای دندوناش اینو گفت

" چون تو نمیتونی بهم بگی چیکار کنم هری.این اتفاق
نمیوفته.اگه من بخوام برم عروسی,میرم و خیلی دوست دارم تو
هم باهام بیای.خیلی خوش میگذره اصلا ممکنه به تو هم خیلی
خوش بگذره. و خیلی واسه کارن و پدرت ارزش داره اگه بری
ولی میدونم برات مهم نیست "

اون هیچی نگفت فقط یه نفس عمیق کشید و به بیرون خیره
شد.بقیه ی راه ساکت بودیم.هردوتامون خیلی عصبانی
بودیم.وقتی رسیدیم خونه ی هری.اون کیفمو از تو صندوق عقب
برداشت و گذاشت رو دوشش

" تو چرا تو این خونه ی مشترک زندگی میکنی؟ "

اینو پرسیدم.از همون اول که فهمیدم اون اینجا زندگی میکنه
میخواستم دلیلشو بفهمم.دوباره یه نفس عمیق کشید و یه قدم
برداشتو گفت

" چون اون موقع که خواستم پیام اینجا خوابگاه دانشگاه پر بود
و عمرا اگه میخواستم خونه ی بابام زندگی کنم.پس چاره ی دیگه
ای نداشتم "

" پس چرا اینجا موندی؟ "

" چون نمیخوام با بابام زندگی کنم.ترسا.به این خونه نگاه
کم.خیلی خوبه و بزرگترین اتاق هم واسه منه "

یکم خندید و از اینکه عصبانیتش کم شد خوشحال شدم

" چرا بیرون از دانشگاه زندگی نمیکنی؟ "

پرسیدمو اون شونه هاشو تکون داد.شاید اون نمیخواه جایی کار
بگیره.زود دنبالش حرکت کردم و رفتم تو اتاقش و اون درو قفل
کرد.هنوز نمیتونم بفهمم چرا اون دوست نداره کسی بیاد تو
اتاقش و انقدر بخاطر این حساسه

" چرا نمیزاری کسی بیاد تو اتاق؟ "

چشم غره رفت و کیفمو گذاشت رو زمین

" تو همیشه انقدر سوال میپرسی؟ "

نشست رو صندلی

"نمیدونم. چرا سوالامو جواب نمیدی؟"

اون به سوالم توجه نکرد و دوباره گفتم

"میتونم لباسایی رو که فردا میخوام بپوشم آویزون کنم. چون نمیخوام فردا با لباسای چروک برم"

یکم فکر کرد بعد سرشو تگون داد و یه رخت آویز رو از تو کمدش آورد بیرون. دامنو بلوزمو روش آویزون کردم و به نگاه مسخرش به لباسم توجه نکردم

"من فردا زودتر باید بیدار شم چون باید ساعت ۸:۴۵ برسم ایستگاه اتوبوس. اتوبوس ۳ تا خیابون قبل تر از شرکت ونس وایمیسه پس مجبور میشم بقیه راه رو پیاده برم"

"چی؟ تو فردا میخوای بری اونجا؟ چرا بهم نگفتی؟"

"گفتم تو خیلی سرت شلوغ بودو اصلا بهم توجه نکردی"

"من خودم میرسونمت. مجبور نیستی یه ساعت زودتر حرکت کنی و سوار اتوبوس شی"

میخوام پیشنهادشو رد کنم تا عصبیش کنم ولی نظرمو عوض کردم. ماشین هری خیلی بهتر از اون اتوبوس شلوغه

" من زود به ماشین میخرم.دیگه بدونم ماشین نمیتونم تحمل کنم.اگه اینترشیپ بگیرم مجبورم ۳روز در هفته اتوبوس سوار شم و این برام سخته "

" من خودم میرسونمت "

" من باید ماشین بخرم.نمیخوام وقتی از دسم ناراحتی منو اونجا بکاری و نیای دنبالم "

" من هیچوقت همچین کاری نمیکنم "

خیلی جدی گفت اینو

" چرا میکنی.بعد من اونجا گیر میوفتم مجبورم دنبال اتوبوس بگردم.نه مرسی "

تقریبا به شوخی گفتم.ولی حس میکردم میتونم بهش اعتماد کنم ولی نمیخوام ریسک کنم.اون خیلی حال و بی حاله.

هری تلویزیون رو روشن کرد و بلند شد تا لباسشو در بیاره.مهم نیست چقدر از دستش عصبانی بشم ولی هیچوقت شانس دیدن بدن لختشو از دست نمیدم.اول تی شرتشو در آورد و عضله هاش جمع شدن وقتی دستشو آورد بالا بعد زیپ شلوارشو باز کردو

درش آورد. فکر میکردم میخواد فقط با شورت بمونه ولی از تو
کمدش یه شلوارک آورد بیرون و پوشید ولی تی شرت
نپوشید. خوش بحاله من

" بیا "

اینو گفت و تی شرتشو که امروز پوشیده بود رو داد به
من. نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند زدم. این دیگه داشت مته
یه عادت میشد. اون دوست داشت وقتی من موقع خواب تی
شرتشو میپوشیدم و منم دوست داشتم وقتی عطرشو میتونستم
حس کنم. اون به تلویزیون خیره شد بود. من تی شرتش و یه
شلواره یوگا پوشیدم. اون شلوار بیشتر مته یه ساق پلاستیکی
بود. ولی خیلی باهاش راحت بودم. وقتی لباسای خودمو هری رو
برداشتم گذاشتم یه گوشه هری بهم نگاه کرد صداشو صاف
کردو گفت

" اون اوم...اون شلوار خیلی سکسیه "

از خجالت قرمز شدمو گفتم

" مرسی "

" خیلی بهتر از اون شلوار آسمونیه "

داشت سربه سرم میداشت ، خندیدم و رو زمین نشستم ،
نمیدونم چرا تو این اتاق احساس راحتی میکنم شاید بخاطر
کتاباست شایدم بخاطر هری ، همون بخاطر هریه .

" تو واقعا منظوری داشتی وقتی گفتی خوب منو نمیشناسی؟ "

پرسید و این سوالش خیلی غیر منتظره بود

" یه جورایی. اخه شناختنت خیلی سخته "

" من حس میکنم میشناسمت "

اینو گفت و تو چشم خیره شد

" چون من بهت اجازه دادم. من خیلی چیزا درباره ی خودم بهت
گفتم "

" منم خیلی چیزا بهت گفتم ، شاید اینطور بنظر نیاد ولی تو بیشتر
از هر کسی منو میشناسی "

به زمین نگاه کرد و دوباره تو چشم نگاه کرد . میتونستم ناراحتی
رو تو چشاش ببینم ولی اصلا عادی نبود ولی مته همیشه گیرا بود
، مطمئن نبودم باید چی بگم من خیلی چیزا درباره ی هری
میدونم و این باعث میشه بهتر با هم رابطه برقرار کنیم . با اینکه

چیزای زیادی در باره ی هم میدونیم ولی من میخوام هری رو
بیشتر بشناسم

" تو هم بیشتر از هر کس دیگه ای منو میشناسی "

واقعا همینطوره اون منو میشناسه . تسای واقعی نه اون تسایی که
مجبورم جلوی مادرم و نوا باشم . واسه هری تعریف کردم وقتی
بچه بودم پدرم مارو تنها گذاشتو رفت . انگار بخاطر حرفایی که
زدم راضی بنظر میرسید . از رو صندلی بلند شد و اومد سمتم
کنارم نشست دستمو گرفت و گفت

" چی میخوای بدونی تسا ؟ "

چشام نزدیک بود بزنه بیرون . هری بالاخره میخواد باهام حرف
بزنه و درباره خودش بگه . کم کم دارم این پسر پیچیده و
عصبانی و بعضی اوقات دوست داشتنی رو میشناسم .

منو هری رو زمین دراز کشیدیم و به سقف نگاه میکردیم . من
تقریبا ۱۰۰۰ تا سوال ازش پرسیدم . اون درباره جایی که بزرگ
شد برام تعریف کرد "همستید" بود اسمش و گفت که چقد اونجا
جای قشنگی بود . درباره ی زخمی که رو زانوش بود گفت که
چطور اولین بار موقع دوچرخه سواری افتاد و مامانش بخاطر

خون غش کرد . بابای هری همیشه تو بار بود و مشروب میخورد
پس مامانش بهش دوچرخه سواری یاد داد . درباره ی مدرسه
حرف زد ، اون بیشتر دوست داشت کتاب بخونه و پسر اجتماعی
نبود . هرچی که بزرگتر میشد پدرش بیشتر مست میکرد و پدر
مادرش بیشتر باهم دعوا میکردن . تعریف کرد چطور وقتی
راهنمایی بود نزدیک بود اخراج شه بخاطر عوا کردن ولی
مادرش از مدیرشون خواهش کرد تا اخراجش نکنن . وقتی ۱۶
سالش شد شروع کرد به تتو کردن . دوستاش میومدن تو زیر
زمین خونشون و براش تتو میکردن . اولین تتوش ستاره بود و
بعد از این بیشتر خواست تتو کنه . و اینکه گفت دلیله خاصی
واسه تتو نکردن رو پشتش نداره اگه بشه رو پشتشم تتو میکنه .
هری از پرنده ها متنفره . از ماشینای کلاسیک خوشش میاد
بهترین روز زندگیش روزی بود که تونست رانندگی یاد بگیره
و بدترین روز زندگیش روزی بود که پدر مادرش از هم جدا
شدن . وقتی ۱۴ سالش بود پدرش مشروب خوردنو گذاشت کنار
و سعی کرد براش جبران کنه ولی هری قبول نکرد . سرم داشت
بخاطر این همه چیزی که درباره ی هری فهمیدم گیج میرفت .
بالاخره میتونم حس کنم هری رو میشناسم ولی میخوام چیزای

بیشتری بدونم . اون موقعی که داشت تعریف میکرد وقتی ۸ سالش بود با مامانش یه خونه با جعبه ها درست کرد خوابش برد . وقتی خوابید نگاهی کردم انگار جویونتر شده بود مخصوصا الان دربارہ ی بچگیش خیلی چیزا میدونم . تا قبل از اینکه پدرش الکلی بشه زندگی خوبی داشت ولی الان بخاطر پدرش انقدر عصبیه . خم شدمو لپشو بوسیدم و رفتم رو تخت تا بخوابم نمیخواستم بیدارش کنم واسه همین گذاشتم رو زمین بخوابه . منم با فکر پسر بچه ی مو فرفری با دوچرخش به خواب فرو رفتم.

" بسه "

با صدای هری از خواب پریدم.تنش داشت رو زمین تگون میخورد.زود رفتم پایین و شونه هاشو تگون دادم تا بیدارش کنم.یادمه دفعه ی قبل چقدر سخت بیدارش کردم دستمو بر دم دور شونه هاش ولی اون سعی کرد خودشو آزاد کنه ولی محکم تر گرفتمش.بعد یه نفس عمیق کشیدو چشاشو باز کرد

" تس "

دستشو گذاشت دور تنم.اون خیس عرق شده بود و به سختی
نفس میکشید.باید درباره ی کابوسش هم ارزش میپرسیدم ولی
نمیخواستم زیادی ارزش سوال پپرسم اون خیلی بیشتر از چیزی
که انتظار داشتم درباره ی خودش گفت

" من اینجام , من اینجام "

آرومش کردم.دستشو گرفتم تا بلندش کنم بریم رو تخت
بخوابیم.وقتی تو چشم نگاه کرد گیجی و ترس یهو از بین رفت
" فکر کردم تو از اینجا رفتی "

به آرومی گفت.رو تخت خوابیدیم و تا جایی که میتونست منو به
خودش نزدیک کرد.دستمو کشیدم لای موهای بهم ریختش و
اون چشاشو بست.هیچی نگفتم فقط دستمو میکشیدم لای
موهایش تا آرومش کنم

" هیچوقت تنهام نزار تس "

اینو گفت و خوابید.نزدیک بود بخاطر این حرفش قلبم وایسه و
میدونم تا وقتی که اون بخواد من پیشش میمونم و هیچوقت
تنهایش نمیزارم

روز بعد قبل از هری بیدار شدم و سعی کردم از روش برم کنار بدونه اینکه بیدارش کنم. یاد دیشب افتادم که اسمو با خیاله راحت گفت و اون چیزایی که درباره ی خودش برام تعریف کرد که اینا همه باعث میشد دل پیچه بگیرم. اون خیلی دیشب باهام روراست بود و خیلی چیزا بهم گفت. الان بیشتر از قبل بهش اهمیت میدم. عمق احساسی که بهش دارم داره منو میترسونه و من هنوز آماده نیستم باهاش روبه رو شم. بابلیسم و کیف کوچیک ارایشی که از استف قرض کرده بودمو برداشتم و رفتم تو حموم آماده شم و دندونمو مسواک بزنم. راهرو خالی بود و کسی در حمومو نزد وقتی داشتم آماده میشدم. اونقدا هم خوش شانس نبودم وقتی داشتم برمیگشتم اتاق هری. دیدم ۳ تا پسر تو راهرو وایسادن فهمیدم یکیشون لویی هست

"سلام تسا"

اینو گفتو لبخند بی نقصشو بهم نشون داد

"سلام. خوبی؟"

مودبانه ازش پرسیدم. اصلا راحت نیستم وقتی ۳ تاییشون بهم زل

زدن

" خوبم.میخواایم بریم بیرون. تو اومدی واسه همیشه اینجا
بمونی؟ "

اینو گفت و خندید

" نه.اصلا.فقط اومدم ببینمتون "

اصلا نمیدونم باید چی بگم.اون پسر قد بلند خم شد و زیر گوش
لویی یه چیزی گفت ولی من نتونستم بفهمم و به یه سمت دیگه
نگاه کردم و گفتم

" خب.بعدا میبینمتون "

" آره.امشب تو مهمونی میبینمت "

لویی اینو گفتو رفتن.یه پارتی؟ چرا هری بهم نگفت امشب
پارتیه؟ شاید نمیخواه خودشم بره؟ شایدم نمیخواه من پیام
پارتی.ضمیرناخوداگاه اضافه کردو گفت.کی اخه سه شنبه پارتی
میگیره.وقتی به اتاق هری رسیدم قبل از اینکه بتونم درو باز کنم
خودش باز شد

" کجا بودی؟ "

هری اینو گفت و درو کاملا باز کرد تا برم تو اتاق

"موهامو درست میکردم. نمیخواستم بیدارت کنم"

"من بهت گفته بودم تنهایی تو راهرو نگرد تسا"

اون سرزنشم کرد و من گفتم

"من بهت گفتم تو نمیتونی بهم دستور بدی هری"

من با لحنه خودش گفتم و اون پیش خودش خندید و گفت

"داری اعلام جنگ میکنی نه؟"

خندید و به قدم بهم نزدیک تر اومد. به دستشو گذاشت رو پشتم
و به دست دیگشو بر زیر تی شرتم و انگشتشو کشید رو شکمم
آروم و همینطور دستشو آورد بالاتر

"ترسا تو واقعا باید سوتین بپوشی وقتی میخوای تو راهروی این
خونه که پر از پسره بگردی"

لبشو گذاشت رو گوشم و همون لحظه دستشم گذاشت رو
سینم. و انگشتشو کشید رو نقطه ی حساس. سرمو گذاشتم رو
سینش نمیتونستم خودمو کنترل کنم و اون داشت همینطور
دستشو میکشید رو سینم. اون به نفس عمیق کشید و من سر جام
خشک شده بودم و قلبم داشت از جاش در میومد

"تو نمیتونی چه آدمای منحرف و هوس بازی تو راهرو میگردن
"

تو گوشم نفس کشید و اینو به آرومی گفت. انگشتشو گذاشت رو
نوک سینم و فشار داد و من نمیتونستم نفس بکشم و یه آه از
دهنم اومد بیرون

"شرط میبندم با همین کار میتونم یکاری کنم که تو بیای"
اینو گفتو بیشتر فشار داد.. اصلا نمیدونستم این انقد حس خوبی
بههم میده. سرمو تکون دادمو هری پیش خودش خندید
"میخوای اینکارو کنم؟ کاری کنم بیای؟"

پرسید و من دوباره سرمو تکون دادم. اصلا اون باید پرسه؟
نفسای سختم و زانو هام که دارن میلرزن خودشون دارن میگن
که میخوام

"دختر خوب. حالا بزار برم..."

اون تا شروع کرد به حرف زدن صدای زنگ گوشیم در اومد
"وای خدا ما ۱۰ دقیقه دیگه باید بریم هری و تو هنوز آماده
نشدی. منم هنوز آماده نشدم"

رفتم کنار ولی اون سرشو تگون داد و منو دوباره کشید سمت خودش. و زود شلوارو شورتمو درآورد. خم شدو گوشیمو برداشت و خاموشش کرد

" من فقط ۲ دقیقه میخوام. یعنی ۸ دقیقه وقت داریم لباس بپوشیم "

اینو گفت و منو بلند کرد و برد سمت تخت و نشوند منو لبه ی تخت. رو به روم رو زانوهایش نشست و منو یکم کشید آورد جلوتر

" پاهاتو باز کن عزیزم "

حرفشو گوش کردم. میدونم این جزئی از برنامه ی امروزم نبود ولی فکر کنم این بهترین راه واسه شروع کردن یه روز باشه. انگشتای بلندشو کشید رو پام و منو هل داد رو تخت خوابوند و سرشو برد لای پام و زبونشو گذاشت رو نقطه ی حساس و تگون داد بعد انگشتشو گذاشت تگون داد. این همون نقطه. وای خدا. پشتم به عقب خم شد. بلند شد اومد رو من و دوباره انگشتشو گذاشت اونجا و برد تو و تندتر حرکت داد انگشتشو.. دارم عقلمو از دست میدم این یه حس عالیه. بعد از یه

ثانیه حس کردم دارم آتیش میگیرم و تو شکمم داشتم یه چیزی
حس میکردم و اون انگشتشو تندتر حرکت داد

" اشکال نداره اگه از ۲ تا انگشت استفاده کنم؟ "

ازم پرسید و من سرمو تکون دادم.این یه حسه عجیبه.مثه دفعه
ی اول زیاد راحت نیستم ولی اون دوباره رفت پایین و لبشو
گذاشت اونجا و کاری کرد که درد رو فراموش کنم .یکم لرزیدم
وقتی هری دوباره لبشو برداشت و گفت

" لعنتی.تو خیلی تنگی عزیزم "

این کلمه هاش به تنهایی دارن دیوونم میکنن

" خوبی؟ "

هری اینو پرسید و من موهاشو گرفتم و سرشو کشیدم پایین اون
خندیدو دوباره لبشو گذاشت اونجا

پاهام شروع کرد به لرزیدم و اسم هری رو صدا میکردم.این از
هر دفعه ای بهتر و قوی تر بود و خیلی هم سریع .هری پایین
شکمو بوسید و بلند شد رفت سمت کمدش.سرمو گرفتم بالا و

سعی کردم نفس بکشم. اون برگشت سمت من و با یه تی شرت
منو پاک کرد. باید خیلی خجالت بکشم الان

" الان برمیگردم میخوام دندونمو مسواک بزنم "

لبخند زدو از اتاق رفت بیرون. بلند شدم تا لباس بپوشم و ساعت
رو چک کردم. ما فقط ۳ دقیقه وقت داریم تا آماده شیم و
بریم. وقتی هری برگشت زود لباس پوشید و رفتیم

" میدونی چطوری میشه رفت اونجا؟ "

اینو پرسیدمو اون سمت بزرگراه رانندگی کرد

" آره. دوست صمیمیه بابام از دبیرستان کریستین ونسه "

" اوه. واو "

میدونستم کن اونو میشناسه ولی نمیدونستم دوست صمیمیشه

" نگران نباش. اون یه پسره خوبه. یکم منظمه ولی خوبه. تو خیلی
به اونجا میای "

لبخند زدو دوباره گفت

" امروز خیلی دوست داشتنی شدی "

"مرسی.انگار تو هم امروز خیلی حالت خوبه "

" آره. وقتی صبح به این زودی سر از لای پاهات در بیارم معلومه
حالم خوب میشه "

خندیدو دستامو گرفت

" هری!!! "

با نارضایتی گفتمو اون خندید.زود رسیدیم اونجا و هری تو یه
پارکینگ پشت یه ساختمون بزرگ ماشینشو پارک کرد.شرکت
ونس یه ساختمون ۶ طبقه با پنجره های آینه ای بود که روبه
روش یه تابلوی بزرگ " وی " چسبیده بود

" من استرس دارم "

اینو به هری گفتمو خودمو تو آینه نگاه کردم

" نگران نباش.همه چی خوب پیش میره.تو خیلی زرنگی اون
حتما تورو قبول میکنه "

اون آرومم کرد.خیلی دوست دارم وقتی اون انقد باهام خوب
رفتار میکنه

"مرسی "

خم شدمو آروم بوسیدمش

"من تو ماشین منتظرت میمونم"

اینو گفت و دوباره منو بوسید

داخل ساختمون هم مته بیرونش خیلی بزرگه. وقتی به میزی که روبه روم بود رسیدم فهمیدم باید برم طبقه ی ششم. وقتی رسیدم طبقه ی ششم رفتم سمت مردی که پشت میز نشسته بود و اسممو بهش گفتم. اون یه لبخند بزرگ بهم زد و دندونای سفیدش معلوم شد و منو برد سمت یه دفتر خیلی بزرگ

"آقای ونس. خانوم یانگ اینجا هستن"

اون مرد اینو گفت و دیدم یه مردی که یکم ریش داشت دستشو برام تگون داد. چشای سبزش از اون فاصله ای که ازم داشت معلوم بود و همینطور داشت بهم نزدیکتر میشد. اومد جلوم و باهام دست داد. لبخندش آروم کرد و بعد بهم گفت که رو صندلی بشینم

"خیلی خوشحالم میبینمت ترسا. مرسی که اومدی"

کریستین ونس بهم اینو گفت. لبخند زدمو گفتم

"تسا.به من بگین تسا.مرسی که منو خواستین اینجا"

"خب تسا تو دانشجوی ترم اول رشته ی زبانی؟"

پرسیدو من سرمو تکون دادم

"بله اقا"

"کن استایلز خیلی ازت تعریف کرد.اون گفت من پشیمون

میشم اگه تورو واسه کار تو اینجا قبول نکنم"

"کن خیلی بهم لطف داره"

اینو گفتمو اون سرشو تکون داد و دستشو کشید رو ریشش

اون ازم اسم نویسنده ی مورد علاقم و اسم نویسنده ای که

دوست ندارمو پرسید و من توضیح دادم چه حسی نسبت بهشون

دارم و اون سرشو تکون میداد و وقتی توضیحام تموم شد اون

لبخند زدو گفت

"خب تسا.کی میتونی شروع کنی؟ کن قبول کرد که برنامه ی

دانشگاتو تغییر بدی و میتونی ۳ روز در هفته اینجا کار کنی و

بقیه روزو بری دانشگاه.یعنی ۲ روز بعد"

دهنم باز موند

" واقعا؟؟؟ "

فقط همینو میتونم بگم. این خیلی عالی—ه. من فکر میکردم هم
باید کلاسامو برم هم پیام اینجا کار کنم

" آره. و اینکه هر ساعتی اینجا کار کنی رو نمره های دانشگاهت
هم به تاثیر خوبی میزاره "

" خیلی خیلی ممنونم. این به لطف خیلی بزرگیه برام. دوباره
مرسی "

نمیتونم باور کنم که چقد خوش شانسم
" درباره ی مقدار حقوق دوشنبه صحبت میکنیم "

" حقوق؟؟؟ "

من فکر کردم این به اینترشیپ بدونه حقوقه. امروز واقعا بهترین
روز زندگیمه

" آره البته که حقوق میگیری واسه هر ساعتی که اینجا کار میکنی
"

لبخند زدو من سرمو تکون دادم. میترسم دهنمو باز کنم چون بار
هزارمه که دارم ازش تشکر میکنم

بعد از اینکه اومدم بیرون با تموم سرعت دویدم سمت ماشین
هری و اون از ماشین اومد بیرون

"خب؟"

اینو گفت و من جیغ کشیدم

"گرفتمش. حقوق هم میگیرم و سه روز در هفته میتونم پیام
اینجا و فقط ۲روزشو برم دانشگاه و این رو نمره هام هم تاثیر
خوبی میزاره و اون خیلی خوب بود و بابات خیلی عالیه که اینکارو
برام کرد و البته تو هم همینطور. من خیلی هیجان زدم و من...
فکر کنم همین بود"

خندیدمو اون بغلم کرد و محکم منو گرفت و بلند کرد آورد تو
هوا

"خیلی خوشحالم واست"

اینو گفتو من انگشتمو بردم لای موهاش

"مرسی"

اینو گفتمو اون منو گذاشت رو زمین و دوباره گفتم

"واقعا مرسی منو رسوندی اینجا و منتظرم موندی"

اون بهم گفت که قابلمو نداره و سوار ماشین شدیم.هری پرسید

"میخوای بقیه بعد از ظهر و چیکار کنی؟"

"بریم دانشگاه دیگه. میتونیم به کلاس ادبیات برسیم"

"واقعا؟ باید یه چیز باحال تر پیدا کنیم و انجام بدیم"

"نه من از همین الانشم کلی از کلاسارو از دست دادم.دیگه

نمیخوام هیچکدومو از دست بدم.من میخوام برم کلاس ادبیات

تو هم باید بیای"

لبخند زدمو اون چشم غره رفت ولی سرشو تگون داد.ما رفتیم

تو کلاس ادبیات و من دربارہ ی کارم به لیام گفتم.اون بهم

تبریک گفت و محکم بغلم کرد.هری با بی ادبی از خودش صدا

درآورد و من با پام زدم بهش

بعد از کلاس منو هری و لیام اومدیم بیرون و من با لیام دربارہ

ی مراسم آتیش بازی حرف زدیم.قبول کردیم که قبل از اینکه

بریم اونجا,همدیگرو خونه ی لیام ببینیم ساعت ۵ و شام بخوریم

و ساعت ۷ بریم مراسم.هری تموم این مدت ساکت بود نمیدونم

اونم میخواد باهام بیاد یا نه.اون قبلا بهم گفته بود میخواد بیاد ولی

فکر کنم فقط بخاطر این بود که حال زین رو بگیره. وقتی رسیدیم
به پارکینگ لیام باهام خداحافظی کرد
" استایلز "

یکی هری رو صدا کرد هردومون برگشتیم دیدیم نایل و مولی
دارن میان سمتمون. چه عالی. مولی. اون یه تاپ و یه دامن چرم
قرمز پوشیده. امروز هنوز سه شنبست اون باید این لباسای هرزه
ایشو واسه جمعه نگه داره
" سلام "

هری اینو گفتو ازم یکم دور شد
" سلام تسا "

مولی بهم لبخند زدو منم بهش سلام گفتم و هری و نایل هم به
سبک خودشون بهم سلام گفتن
" تو آماده ای آره؟ "

نایل پرسید و این تابلو بود که هری از اونا خواست تا بیان اینجا
بیننش. نمیدونم چرا فکر کردم منو اون باز میتونیم باهم

باشیم. این به این معنی نیست که ما هر روز باید باهم باشیم. ولی
کاش میشد هر روز باهم بودیم

"آره آماده ام"

هری به اونا گفت و بعد بهم نگاه کرد و گفت

"بعد میبینمت تسا"

هری از کنارم گذشت و مولی برگشت بهم نیشخند زد و هر
۳ تا شون سوار ماشین هری شدن. مولی جلو نشست و من
همیطوری اونجا وایساده بودم و داشتم فکر میکردم الان دقیقا
چه اتفاقی افتاد

Undefined

وقتی داشتم برمیگشتم تو اتاقم فهمیدم چقدر احمقم که انتظار
داشتم هری دیگه مته قبل نباشه و عوض شده باشه. باید از قبل
میدونستم. باید میدونستم این خوبیا به هری نیومده. اون جلوی
لیام منو بوسید. باهام خوب رفتار کرد و گفت منو بیشتر میخواد.
درباره ی بچگیش باهام صحبت کرد. باید میدونستم وقتی که
دوستاش میان دوروبرش و اونارو میبینیه دوباره رفتارش عوض
میشه و میشه همون هریه ۲ هفته پیش. چقد تحقیر شدم.

"سلام دختر. امشب میای؟"

تا وارد اتاق شدم استف اینو گفت. تریستن رو تخت نشسته بود
داشت تک تک حرکات استفو نگاه میکرد. کاش هری هم مته
تریستن بود و اینجوری نگام میکرد

"نه، میخوام درس بخونم"

چقدر خوبه که همه دعوتم کردن پیام مهمونی بجز هری که صلاح
نمیدونست دعوتم کنه. بیشتر بخاطر اینه میتونه با مولی باشه و
من مزاحمشون نشم

"اوه بی خیال. خیلی خوش میگذره. هری هم اونجاست"

لبخند زدو منم به زور بهش لبخند زدم

"واقعا نمیتونم پیام. باید به مامانم زنگ بزنم و باهاش درباره ی
کارم صحبت کنم"

"تنبل"

استف به شوخی گفت و کیفشو برداشت و دوباره گفت

"راحت باش. من امشب نیام خونه اگه چیزی خواستی بهم زنگ
بزن"

اومد بغلم کرد و ازم خواحافظی کرد

به مامانم زنگ زدمو درباره ی اینترشیپم بهش گفتم.البته که خیلی خوشحال و راضی شد. اسمی از هری نیاوردم ولی درباره ی کن بهش گفتم ولی فقط گفتم که اون پدر ناخونده ی لیامه. اون درباره ی نوا ازم پرسید ولی جواب سوالشو ندادم.بعد از اینکه درباره ی همکار جدیدش که انگار با رئیسش رابطه داره تعریف کرد خداحافظی کردیمو تلفنو قطع کردم.فکرم فورا رفت پیش هری مته همیشه.زندگیم خیلی ساده تر بود قبل از اینکه با هری آشنا شم ولی بعد از اون ... زندگیم کاملاً عوض شد.و پر از استرش شد.وقتی به این فکر میکردم هری و مولی ممکنه پیش هم باشن سینم میسوخت

دارم اینجا تنهایی دیوونه میشم و ساعت تازه ۶ شده.بی خیاله درس خوندن شدم.شاید بهتره برم قدم بزنم؟ من واقعا دوستای بیشتری میخوام. گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به لیام

"سلام تسا"

صداش آرومو دوستانه بود و یکم از استرسمو از بین برد

"سلام لیام. الان سرت شلوغه؟"

" نه دارم مسابقه ميبينم. مشكلي پيش اومده؟ "

" نه. فقط ميخواستم بدونم اگه كاري نداري يكم پيام پيشت يا اگه مامانت مشكلي نداره پيام پيشش يكم آشپزي ياد بگيرم "

اينو گفتمو خنديدم

" اره البته كه ميتوني بياي .ميدونم خيلي خوشحال ميشه.الان ميرم بهش ميگم ميخواي بياي "

" اتوبوس بعدى نيم ساعت ديگه ميرسه اينجا من سعي ميكنم زود خودمو برسونم "

" اتوبوس؟ اوه آره يادم رفت ماشين نداري.الان ميام دنبالت "

" نه. اشكالي نداره.با اتوبوس ميام.نميخوام تو زحمت بندازمت "

" تسا فقط ۱۰ مايل خونمون تا خوابگاه فاصله داره.الان ميام "

اينو گفتو بالاخره قبول كردم

كيفمو برداشتمو يه بار ديگه گوشيمو چك كردم.البته كه نه زنگي زده نه مسيحي داده.از اين متنفرم وقتي حس ميكنم به هري محتاجم.مخصوصا وقتي ميدونم نبايد اينكارو كنم.ليام داره مياي دنبالم. گوشيمو خاموش كردم.اگه روشنش بزارم ديوونه

میشم. اصلا بهتره بزارمش تو اتاق. گوشیمو گذاشتم تو اتاق و اومدم بیرون و در اتاقو قفل کردم و رفتم رو نیمکت تو محوطه ی دانشگاه نشستم بعد از چند دقیقه اون اومدو چندبار بوق زد از ترس از جام پریدمو هردوتامون خندیدیم

" مامانم تو آشپزخونه داره دیوونه میشه .داره همه جزئیاتو آماده میکنه تا تو بررسی "

اینو گفتو خندید.منم خندیدمو گفتم

" واقعا؟ از جزئیات خیلی خوشم میاد "

" میدونم خوشت میاد ما مته همیم "

اینو گفتو رادیو رو روشن کرد یه آهنگ آشنایی شنیدم اون یکی از اهنگای مورد علاقم بود

" میشه صداشو زیاد کنی؟ "

گفتم و اون سرشو تکون داد

" تو از فری خوشت میاد؟ "

اینو پرسیدو سوپرایزم کرد

" آره. اونا بند مورد علاقم. خیلی دوستشون دارم. تو هم خوش
میاد ازشون ؟ "

" اره. کی دوستشون نداره؟ "

اینو گفتو خندید. میخواستم بگم هری دوست نداره ولی پشیمون
شدم. رسیدیم خونشون. کن اومد استقبال با یه لبخند
دوستانه. امیدوارم انتظار نداشت هری هم باهام باشه. ولی هیچ
ناراحتی رو صورتش ندیدم. لبخند زدو گفت

" کارن تو آشپزخونس. برو پیشش "

اون راست میگفت. وقتی وارد آشپزخونه شدم دوروبر کارن پر
از تابه انواع مخلوط کن و چیزای مختلف دیگه واسه آشپزی بود
" تسا ! داشتم همه چیو آماده میکردم "

لبخند زد

" میتونم کمکت کنم؟ "

" نه. الان نه. دیگه داره تموم میشه.... تموم شد "

" امیدوارم دیر نگفتم که میخوام پیام بپشتون "

" اوه نه عزیزم. هر وقت بخوای میتونی بیای پشیمون "

اینو گفت و مطمئنم که واقعا راست میگه.یه پیشبند داد بهم تا
پیوشم و موهامو بستم .لیام چند دقیقه تو آشپزخونه نشست و
باهامون حرف زد وقتی که کارن داشت وسایلی که واسه پختن
کاپ کیک لازمه بهم نشون میداد.همه ی موادو ریختم تو یه
ظرف و همزنو روشن کردم و آروم بهمش زدم

" احساس میکنم یه آشپز حرفه ای ام "

اینو گفتمو خندیدم.لیام خم شدو دستشو کشید رو صورتم و گفت

" ببخشید رو صورتت آرد بود "

صورتش قرمز شدو لبخند زدم

" اشکالی نداره "

دوباره موادو هم زدم و بعد ریختم تو قالب کاپ کیک که تو
سینی بود.لیام از آشپزخونه رفت بیرون تا فوتبال نگاه کنه.منو
کارن رو کاپ کیکامون شکر ریختیم و من از کار خودم خیلی
راضی بودم.بعد روش خامه زدیم.من رو یکی از اونا حرف ل رو
نوشتم و گذاشتم کنار واسه لیام.کارن هم گل و سبزه کشید رو
کاپ کیکش

"دفعه ی بعد شیرینی درست میکنیم"

لبخند زدو کاپ کیکارو چید تو سینی

"خیلی خوبه"

اینو گفتمو .یه گاز از کاپ کیکم زدم

"هری امشب کجاست؟"

کارن پرسید و من آروم کیکمو جوییدم تا بعد جواب بدم

"خونه ی خودشه"

به سادگی جواب دادم.اون اهی کشید ولی دیگه کشش نداد

لیام دوباره اومد تو آشپزخونه و کارن رفت بیرون تا کاپ کیکارو

ببره واسه کن

"این واسه منه؟"

لیام پرسید و اون کاپ کیکو که گذاشته بودم کنار برداشت

"آره.من باید واسه تزئین رو کیک بیشتر تمرین کنم"

خندیدمو اون از کیکش یه گاز بزرگ زد

"خیلی خوشمزس"

با دهن پر اینو گفتم.لبشو پاک کردو من خندیدم.یه کاپ کیک
برداشتمو خوردم و لیام درباره ی فوتبال صحبت کرد.دوباره
فکرم رفت پیش هری و از پنجره به بیرون نگاه کردم
" حالت خوبه؟ "

لیام منو از فکر آورد بیرون

" آره.ببخشید.حواسم نبود بهت..اول "

" عب نداره.بخاطر هریه؟ "

" آره...تو از کجا میدونی؟ "

" الان کجاست؟ "

" خونشه.اونجا امشب پارتیه ولی اون درباره ی پارتی چیزی بهم
نگفت.دوستاشو تو راه دید رفت.حتی الانم دارم برات تعریف
میکنم احساس احمق بودم میکنم.میدونم خیلی احمقانس ولی
دارم دیوونه میشم.اون دختره مولی که همیشه با هری میگشت
الان اونجا پیششه و اون به دوستاش نگفت که ما... حالا هرچی
هستیم "

نفس کشیدم

" مگه شما دوتا باهم قرار نداشتین؟ "

" آره..خب قبلا این فکر و میکردم ولی الان نمیدونم "

" چرا نمیری باهاش حرف بزنی؟ یا اینکه تو هم برو پارتی "

اینو گفتو خندید

" من نمیتونم برم پارتی "

" چرا نمیتونی؟ تو قبلا هم تو این پارتیا بودی و اینکه تو و هری

الان با هم دوستین و هم اتاقیتم الان تو همون پارتیه.من اگه

بجات بودم میرفتم "

" واقعا؟ استف بهم گفت پیام...نمیدونم "

میخوام برم مهمونی تا فقط بینم هری و مولی باهمن یا نه ولی

احساس احمق بودن میکنم

" فکر کنم باید بری "

" تو هم باهام میای؟ "

" اوه.نه نه.بخشید تسا.ما باهم دوستیم ولی نه "

خندید و منم باهاش خندیدم.میدونستم نمیاد ولی پرسیدنش
مجانی بود

" فکر کنم باید برم.حداقل فقط باهاش حرف بزنم "

" خوبه.بزار اول آردو از رو صورتت پاک کنم "

خندید و من آروم هلش دادم

یکم دیگه موندم و با لیام حرف زدم.نمیخوام فکر کنه دارم ازش
استفاده میکنم تا منو برسونه پارتی.البته میدونم اون هیچوقت
همچین فکری نمیکنه

--

" خوش بگذره.اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن "

اینو گفتو از ماشین پیاده شدم.بعد از اینکه از اونجا رفت یادم
اومد گوشیمو تو اتاقم جا گذاشتم تا نگرانیمو بیشتر نکنه ولی باز
سر از این خونه درآوردم

چندتا دختر با لباسای لختی تو حیاط وایساده بودن.به لباسای
خودم نگاه کردم.یه شلوار جین و یه کت پوشیده بودم و زیاد هم
آرایش نداشتم و موهامم پشت بسته بودم.واقعا چه فکری کردم

که بخوام پیام اینجا؟ آب دهنمو قورت دادمو رفتم تو.هیچ قیافه ی آشنایی رو ندیدم بجز لویی.اونم داشت یه دختره که فقط لباس زیر پوشیده بود نگاه میکرد.رفتم سمت آشپزخونه و یکی یه لیوان پر از مشروب بهم داد .لیوانو گذاشتم رو لبم و یکم خوردم اگه بخوام با هری حرف بزنم یکم الکل لازم دارم.بعد رفتم سمت سالن و اون مبلی که گروه دوستاش همیشه اونجا جمع میشن.موهای صورتیه مولی رو دیدم.حالم بد شد وقتی دیدم اون رو مبل ننشسته اون رو پای هری نشسته بود.دستای هری رو پای مولی بود و مولی خم شده بود سمت هری و دوستاشون هم دوروبرشون بودن و داشتن میخندیدن.چرا منو هری کارمون به اینجاها کشیده شده؟ من باید از همون اول ازش دوری میکردم. باید اینو میفهمیدم قبل از اینکه اینجوری تو صورتم سیلی بخوره با دیدن این صحنه.

باید از اینجا برم.من به اینجا تعلق ندارم و نمیخوام دوباره جلوی این آدما گریه کنم.دیگه خسته شدم انقدر جلوی هری گریه کردم و خسته شدم انقدر سعی کردم هریو به کسی که نیست تبدیل کنم.هر بار فکر میکنم داریم به یه نتیجه میرسیم اون کاری میکنه که میفهمم واقعا اون کسی نیست که فکر میکنم

هست و هربار این خیلی ناراحتو اذیتم میکنه.تاحالا همچین
دردی رو تو سینم احساس نکرده بودم.دیدم مولی دستشو
گذاشت رو هری ولی هری زدش کنار ولی دوباره هری دستشو
گذاشت رو پای مولی و دسشو حرکت داد و مولی یکم
خندید.سعی کردم خودمو تکون بدم , عقب عقب برم ,بدوم ,
سینه خیز برم یا هرکار دیگه ای کنم تا از اینجا برم بیرون.چشام
قفل شده بود رو پسری که عاشقش شدم ولی چشای اون رو یه
دختره دیگه بود

"تسا"

یکی صدام کرد.هری سرشو برگردوند و چشاش خورد به
من.چشاش از تعجب داشت میزد بیرون و مولی هم منو دیدو
خودشو به هری نزدیکتر.دهن هری باز شد انگار میخواست یه
چیزی بگه ولی چیزی نگفت

زین صدام کرده بود و کنارم وایساده بود بالاخره چشامو از رو
هری برداشتم.سعی کردم به زین لبخند بزنم ولی تموم انرژی
واسه گریه نکردن از بین رفته بود

"نوشیدنی میخوای؟"

پرسیدو به زمین نگاه کردم.من که تو دستم یه لیوان ابجو بود.مگه نه؟ دیدم لیوان افتاده رو زمین و آبجو ریخته رو زمین .یه قدم برداشتم عقب باید معذرت خواهی کنمو اونجارو تمیز کنم ولی الان میخوام وانمود کنم که اون لیوان من نبود

" آره.لطفا "

صدام به زور در میومد.من دوراه داشتم یکی اینکه بزnm زیر گریه و از اینجا برم و باعث شم هری حس خوبی بهش دست بده و دومی اینکه شجاع باشمو وانمود کنم که اصلا برام مهم نیست هنوز اونو مولی باهمن و اون رو پاش نشسته

تصمیم گرفتم دومی رو انتخاب کنم

" خوبه.بزار برم برات نوشیدنی بگیرم "

زین لبخند زد و رفت تو آشپزخونه.منم رفتم دنبالش.باید یه جوری سرمو گرم کنم تا بتونم این پارتی رو تحمل کنم.میخوام هری رو بکشم ببرم بیرون و بهش بگم دیگه هیچوقت نباید باهام صحبت کنه.بزnm تو صورتش و موهای صورتیه مولی رو از سرش دونه دونه بکنم.البته فک کنم هری از این کار بدشم نیاد.پس تصمیم گرفتم ودکایی که زین بهم دادو یه سره بخورم و یکی

دیگه ازش بخوام.هری خیلی از شبامو خراب کرده و من نمیخوام
اجازه بدم باز اینکارو کنه

"واو آروم تر.تو همین الان ۲تا لیوان خوردی"

زین اینو گفت خندید و من لیوانمو بردم جلوش تا یکی دیگه
بگیرم

"خیلی خوش مزس"

خندیدمو لبمو که ودکای توت فرنگی گرفته بود لیس زدم

"خب بیا این یکی رو آروم تر بخور باشه؟"

اون لبخند زدو من قبول کردم

"فکر کنم یه دور دیگه میخوایم حقیقت یا جرات بازی کنیم"

زین گفت.این چه بازیه مسخره اییه که این آدم بزرگا بازی
میکنن؟ فکر میکردم بعد از اینکه از دییرستان اومدن بیرون
دیگه این بازیه چرتو بزارن کنار.دوباره تو سینم احساس درد
کردم وقتی دوباره یادم اومد مولی و هری داشتن چیکار میکردن
چند دقیقه پیش

"دور قبل که بازی کردیم چیو از دست دادم؟"

اینو با نازو عشوه از زین پرسیدم و بهش لبخند زدم. من حتما مته
دیوونه ها شدم ولی زین بهم لبخند زد. انگار کار کرد
" فقط چندتا آدمه مست که صورته همو خوردن "
(منظورش بوسیدنه)

اینو گفتو خندید. بغض تو گلوم بیشتر شد ولی من با مشروب
قورتش دادم پایین. مصنوعی خندیدمو و دوباره از نوشیدنیم
خوردم و با هم رفتیم سمت مبل. زین رو زمین کنار مولی و هری
که رو مبل نشسته بودن نشست. منم رو زمین کنارش
نشستم. نزدیک تر از قبل کنارش نشستم ولی از قصد اینکارو
کردم. هری چشاشو ریز کرد ولی من بهش توجه نکردم. مولی
هنوز رو پاهای هری مته این هرزه ها نشسته بود و استف هم از
رو دلسوزی بهم لبخند زدو به هری یه نگاه انداخت. ودکا داشت
روم اثر میذاشت و نایل هم اومد پیشمون

" نایل حقیقت یا جرات؟ "

استف پرسیدو نایل لبخند زد

" حقیقت "

نایل اینو گفت و استف چشم غره رفتو گفت

"لوس"

این لحن حرف زدن استف همیشه سوپرایزم میکنه

"درسته که تو هفته ی قبل تو کمد لباسای تریسن جیش کردی؟

"

همه شروع کردن به خندیدن بجز من. اصلا نمیفهمم درباره ی

چی دارن حرف میزنن

"نه. من که بهتون گفتم کار من نبود"

"با نارضایتی گفتو همه دوباره خندیدن. زین برگشت بهم نگاه

کرد و همینطور که داشت میخندید بهم چشمک زد. اووووف. اون

چقد جذابه. خیلی جذابه

"تسا تو هم بازی میکنی؟"

استف پرسید و من سرمو به نشونه ی آره تگون دادم. به هری

نگاه کردم که بهم زل زده بود. بهش لبخند زدمو برگشتم به زین

نگاه کردم. اون نارضایتی که تو صورت هری بود یکم از فشاری

که رو سینم بود کم کرد. اونم مثه من یه حس افتضاح داره الان

" باشه. حقيقت يا جرات؟ "

مولى پړسيد. البته كه اون كسيه كه ميخواه ازم پړسه

" جرات "

با شجاعت گفتم. خدا ميدونه چي ميخواه بهم بگه تا انجام بدم

" اگه جرات داري زين رو ببوس "

اينو گفتم و چند نفر نفسشون بريد بقيه هم اروم خنديدن

" ما ميدونيم اون چه حسي درباره بوسيدن بقيه داره. پس يه چيز

ديگه ازش بخواه "

هرى از لاي دندوناش اينو گفتم

" راستش مشكلي نيست "

اگه اون ميخواه بازيم بده پس منم ميتونم

" من فكر نكنم... "

استف حرف هرى رو قطع كردو بهم لبخند زد گفتم

" خفه شو هرى "

من باور نمیکنم قبول کردم زین رو ببوسم با اینکه اون یکی از
جذاب ترین پسرای بود که دیدم. من فقط هری و نوا و جانی رو
تو ابتدایی بوسیدم که این آخری حساب نمیاد
" مطمئنی؟ "

زین پرسید. اون میخواد یه جوری نشون بده که نگرانه ولی
میتونم بگم هیجانو میتونم تو صورت بی نقصش ببینم
" آره مطمئنم "

اینو گفتمو یکم دیگه مشروب خوردم و لیوانو گذاشتم کنار
خودم. چشمای همه رو منو زین بود. زین لبشو لیس زد و خم شد
تا منو ببوسه. لباس بخاطر نوشیدنی که خورده بود سرد بود و
طعم شیرینیه توت فرنگی رو میتونستم رو زبونش حس کنم.
لبش زبر بود و زبونش رو زبون من حرکت میکرد. حس کردم تو
شکم داره آتیش میگیره ولی اون گرمایی رو که با هری بودمو
حس نکردم ولی باز حس خوییه. زین دستشو گذاشت رو کمرم و
هردومون رو زانوهامون وایسادیم

" خب.. لعنتی اون گفت همو ببوسین نگفت جلوی همه پیشه هم
بخوابین "

هری اینو گفت و مولی بهش گفت که خفه شه.هری ناراحت شده.خیلی ناراحت شده.ولی اون خودش اینو سره خودش آورد.یه لحظه فکر کردم الان اون مولی رو میندازه کنار از رو پاش ولی اینکارو نکرد

رفتم عقب و فکر کنم صورتم قرمز شده و همه بهم داشتن زل میزدن.استف انگشت شستشو بهم نشون داد و من به زمین نگاه کردم.زین خیلی راضی بنظر میرسید و من خجالت کشیده بودم ولی بخاطر حالت هری خوشحال هم بودم

"تسا نوبته توئه از تریستن پرسسی"

زین گفت و تریستن جراتو انتخاب کرد و من بهش گفتم مشروب بخوره .چیزه دیگه ای نمیدونستم بگم

"زین حقیقت یا جرات؟"

تریستن پرسید و باز مشروب خورد.منم باز خوردم.هرچی بیشتر میخورم احساساتم بی حس تر میشن

"اگه جرات داری تسا رو واسه ۱۰ دقیقه ببر طبقه ی بالا"

تریستن اینو گفت و من تف کردم تو لیوانم.این دیگه خیلیه

"این یکی خیلی خوب بود"

مولی گفت و بخاطر رفتارم خندید. زین بهم نگاه کرد و داشت ازم میپرسید اشکالی نداره. بدونه اینکه فکر کنم از جام بلند شدم و دست زینو گرفتم. اونم مته همه سوپرایز شده بود ولی از جاش بلند شد و دستمو محکم گرفت

"این که حقیقت جرات نیست. این یه.. اوم خب این خیلی احمقانس"

هری گفت

"چرا اصلا مهمه؟ اونا هردوشون مجردن و میتونن خوش بگذرونن. تو چرا اهمیت میدی"

مولی گفت

"من.. من اهمیت نمیدم. فقط فکر میکنم این مسخرست"

هری اینو گفتو دوباره سینم درد گرفت. معلومه اون اصلا نمیخواست به دوستاش بگه که ما دوتا.. ما دوتا... حالا هرچی هستیم. اون داشت تو همه ی این مدت ازم استفاده میکرد. منم

مته ی بقیه ی دخترای دیگه هستم واسه هری و احمقم.خیلی
احمقم اگه فکر کنم غیر از اینه.

"خب خوییش اینه.اینا هیچ ربطی به تو نداره هری"

اینو به هری گفتمو دست زینو کشیدم

"بسوز. لعنتی"

صدای چند نفرو شنیدم که به هری اینو گفتن و من از کنارشون
گذشتم.ما یه اتاق خالی تو طبقه ی دوم پیدا کردیم و زین درو
باز کرد و چراغو روشن کرد.حالا دیگه از هری دورم ولی کم کم
دارم نگران میشم چون با زین تنهام.مهم نیست چقد از دست
هری ناراحتم ولی نمیخوام رابطم با زین زیاد خوب شه.البته
نمیگم نمیخوام ولی من اینجور دختری نیستم.ازش پرشیدمو
گفتم

"خب میخوای چیکار کنیم؟"

اون پیش خودش خندیدو منو برد سمت تخت.وای خدا

"بیا یکم حرف بزنیم.باشه؟"

اینو گفتو من سرمو تگون دادم و به زمین نگاه کردم

" این به این معنی نیست که من نمیخوام کارای دیگه باهات کنم
ولی تو خیلی نگران بنظر میرسی و میخوام کاملاً بدونی اینجا چه
خبره و من نمیخوام ازت سوء استفاده کنم "

اینو گفتو من نفسم برید

" سوپرایز شدی؟ "

اینو گفتو من خندیدم

" یه ذره "

" چرا؟ من یه عوضی نیستم. مته هری "

اینو گفت و من دوباره به یه سمت دیگه نگاه کردم و ادامه دادو
گفت

" من فکر میکردم بین تو و هری یه چیزایی هست "

" نه... ما فقط... خب ما فقط دوست بودیم که الان دیگه نیستیم "

نمیخوام اعتراف کنم که چقدر احمق بودم که دروغای هری رو
باور کردم

" خب تو هنوز دوس پسر تو که از دبیرستان باهاش دوست بودی
میبینی؟ "

اون پرسید.خیالم راحت شد اون دیگه درباره ی هری چیزی
نگفت

"نه. ما بهم زدیم"

"اوه.چه قد بد.اون یه پسر خوش شانس بود"

لبخند زد.اون خیلی فریبنده هست.فهمیدم تو چشای کاراملی
رنگش زل زدم.مژه هاش از من پر پشت تر و بلندترن
"مرسی"

قرمز شدمو اون لبخندش بزرگتر شد

"شاید بتونم بعضی اوقات ببرمت بیرون؟ یا باهم یه قراره واقعی
بزاریم؟ نه تو یه خونه ی مشترک یا تو مهمونی"

اون با استرس خندید

"اوممم.."

نمیدونم باید چی بگم

"بزار فردا که هشیاری دوباره ازت پیرسم؟"

اون خوب تر از اونیه که فکر میکردم.معمولا پسرایی جذاب مته
زین خیلی عوضین.مته هری

"قبوله "

قبول کردم اون دوباره دستمو گرفت

"خب حالا بریم پایین؟ "

سرمو تگون دادمو باهم رفتیم پایین.مولی و هری هنوز رو مبل
بودن. ولی الان هری تو دستش مشروب بود و مولی پاهاشو از
رو هری برداشته بود و دیگه رو پاهاش ننشسته بود.هری
چشاشو ریز کرد و به منو زین نگاه کرد که دست همو گرفته
بودیم.من بدونه اینکه فکر کنم دستمو کشیدم عقب ولی دوباره
دستشو گرفتم.هری لباسو محکم رو هم فشار داد و من به یه
سمت دیگه نگاه کردم

"چطور بود؟ "

مولی نیشخند زدو گفت

"خوش گذشت "

قبل از اینکه زین حرفی بزنه من جواب دادم. باید بعد ازش تشکر
کنم چون حرفمو تصحیح نکرد

" حالا نوبته مولیه "

نایل اینو گفت و ما سر جامون نشستیم. هری پرسید

" حقیقت یا جرات؟ "

" معلومه جرات "

مولی به هری گفت و هری برگشت دقیقا تو چشم نگاه کرد و به
مولی گفت

" جرات داری منو ببوس "

قلبم وایساد. واقعا یه لحظه قلبم داشت نمیزد. اون آشغال تر از
اونیه که من تصور میکردم. گوشم داشت صوت میکشید و قلبم
داشت از جاش در میومد. بعد مولی با افتخار بهم نگاه کرد و به
هری نزدیک شد تا ببوستش. همه ی اون عصبانیت از هری از
بین رفت و بجاش درد و حس کردم. این خیلی اذیتم کرد و اشکای
گرممو دارم رو صورتم حس میکنم. من دیگه نمیتونم نگاشون
کنم. رو پام وایسادم و از آدمای مست گذشتم و از اونجا دور

شدم. صدای زین و استفو همزمان باهم شنیدم که صدام کردن و حس میکردم اتاق داره دور سرم میچرخه ,چشامو بستم و تنها چیزی که میدیم مولی و هری بود. بالاخره رسیدم به در و هوای تازه ریه هامو پر کرد و به واقعیت برگشتم. اون چطور میتونه انقد بدجنس باشه؟ از پله ها رفتم پایین و رفتم سمت پیاده رو . باید از اینجا دور شم. کاش هیچوت هری رو نمیدیدم. کاش یه هم اتاقیه دیگه داشتم. کاش هیچوقت نیمومدم دانشگاه واشنگتون

"تسا"

صدای یکسو شنیدم و برگشتم. اول فکر کردم خیالاتی شدم ولی بعد دیدم هری داره میاد دنبالم

با تموم سرعت داشتم میدویدم من آدم ورزشکاری نیستم ولی ادرنالینم باعث میشد تند بدوم میخواستم فقط از اونجا برم . کدوم گوری دارم میرم ؟ اصلا یادم نمیاد دفعه ی قبل چجوری راه خوابگاه رو پیدا کردم . مته خنگا هم گوشیمو تو اتاقم جا گذاشتم

.

"تسا وایسا"

دوباره هری داد زد و من وایسادم . باید وایسم . اون باید بهم توضیح بده چرا هنوز داره این بازیه مسخرشو ادامه میده

" زین چی گفت بهت ؟ "

چی ؟

وقتی برگشتمو نگاهش کردم میتونستم ببینم گیج شده فقط چند قدم از هم فاصله داشتیم. انتظار نداشت من وایسم

" چیه هری ؟ اخه تو از من چی میخوای ؟ "

نفسم بند اومده بود و قلبم داشت بخاطر دویدن تند میزد و همین که بخاطر هری قلبم خورد شده بود

" من ... "

انگار کلمه هارو گم کرده بود

" زین بهت چیزی گفت ؟ "

" نه ... چرا باید چیزی بگه ؟ "

یه قدم به سمتش برداشتم و الان دقیقا روبه روش بودم البته اگه یکم بلندتر بودم . عصبانیت تموم وجودمو گرفته بود

" ببخشید. باشه ؟ "

زود اینو گفت و تو چشم نگاه کرد . میخواست دستمو بگیره ولی دستمو بردم عقب . اون جواب سوالم که درباره ی زین بودو نداد

" ببخشت ؟ ببخشت ؟ "

صدام با خنده قاطی شده بود

" آره منو ببخش "

" برو به جهنم هری "

داد زدمو دوباره شروع کردم به دویدن . اون دستمو گرفت و دستمو ازش کشیدم بیرون و عصبانیتم بیشتر شد و با دستم زدم تو صورت هری . خودم از این حرکت تعجب کردم اونم همینطور میخواستم ازش معذرت خواهی کنم ولی درد چک زدن تو صورت در برابر دردی که اون تو دلم بوجود آورد هیچی نبود . دستشو کشید رو صورتش و بهم نگاه کردو داد زد

" تو چه مرگته تسا؟. تو اونی بودی که زین رو بوسیدی "

یه ماشین از کنارمون رد شدو بهمون نگاه کرد ولی من اصلا اهمیت نمیدم کی میخواد چه فکری کنه .

"تو الان داری همه ی اینارو میزاری تقصیره من ؟ تو بهم دروغ گفتی . مته احمقا بازیم دادی . درست وقتی فکر میکردم میتونم بهت اعتماد کنم تحقیرم کردی . اگه میخوای با مولی باشه چرا نمیگی که ولت کنم ؟ بجاش گوشمو با اون چرتو پرتات پر کردی که منو میخوای و ازم خواستی پیشت بمونم شب . تو فقط اینکارارو کردی تا ازم استفاده کنی .تو از مهربونیه من سوء استفاده کردی . دلیله این کارات چی بود ؟ میخواستی به چی برسی ؟ اوه فهمیدم همون کاری که باهات کردم "

داد زدو گفت

"چی ؟ تو واقعا فکر میکنی دلیل این کارام اینه ؟ تو فکر میکنی میخوام ازت استفاده کنم ؟ "

"نه هری من فکر نمیکنم من مطمئنم .ولی حدس بزن چی ؟ من دیگه خسته شدم دیگه کاملا ازت خسته شدم . حتی اگه بشه اتاقمو عوض میکنم تا دیگه مجبور نشم ببینمت "

اینو گفتمو واقعا منظور داشتم .

"تو داری زیاده روی میکنی "

وقتی اینو گفت تموم سعیمو کردم تا دوباره نزنم تو صورتش

"من زیاده روی میکنم؟ تو درباره ی ما به دوستان چیزی نگفتی
تو درباره ی مهمونی امشب بهم هیچی نگفتی . امروز تا دوستاتو
دیدي منو مته احمقا تو پارکینگ تنها گذاشتی و با مولی رفتی .
امشبم اومدم دیدم مولی رو پات نشسته و داری میبوسیش اونم
رو به روی من هری . پس رفتار من خیلیم درسته "

صدام یکم آرام تر شد یه نفس عمیق کشیدم و اشکامو پاک
کردم و منتظر بودم جواب بده

"تو زین رو جلوی من بوسیدی . بهت درباره ی مهمونی چیزی
نگفتم چون مجبور نبودم . تو که اصلا نمیومدی چه فرقی داشت
همش با اون تکالیف لعنتیت مشغولی "

"پس چرا وقتتو داری با من تلف میکنی؟ چرا همه جا دنبالم راه
میوفتی؟

هیچی نگفت و من ادامه دادمو گفتم

" مطمئن بودم ... تو فکر کردی میتونی الان بیای ازم معذرت
خواهی کنی و همه چیز مته یه راز بمونه . دیگه هم مجبور نباشی
دوست دختر کسل کنندتو به دوستان نشون بدی . ولی این دفعه
اشتباه میکنی هری "

"دوست دختر؟ تو فکر کردی دوست دخترمی"

تقریباً داشت میخندید. این حرف قلبمو بیشتر به درد آورد.

"نه... من"

نمیدونستم چی بگم. خندید و گفت

"تو همین فکر و کردی. نه؟"

"اصلاً میدونی چیه؟ آره من همچین فکری کردم"

اعتراف کردم. از همین الانشم تحقیق شدم پس دیگه چیزو
واسه از دست دادن ندارم

"تو گوشمو با اون چرت و پرتا پر کردی گفتی خیلی منو میخوای
. منم حرفتو باور کردم. همه ی حرفاتو باور کردم هری. همه ی
اون مزخرفاتی رو به خوردم دادی و گفتی تاحالا به کسی نگفتی
همش چرت بود. مطمئنم همشون دروغ بودن اصلاً فکر نکنم
هیچ کدومشون اتفاق افتاده باشن. ولی میدونی چیه هری؟ من
از دس تو ناراحت نیستم از خودم ناراحتم که باورت کردم. تو
کاری کردی که عاشقت شم. یادته اون حرفی رو که زدی و گفتی
نابودم میکنی؟ بهت تبریک میگم هری. تو بردی"

داشتم گریه میکردم و یهو تو چشماش درد رو دیدم البته انگار
درد بود بیشتر تمسخر بود . دیگه بردنو باختن برام مهم نبود
دیگه از این بازیه مسخرش خسته شدم . برگشتم سمت خونه تا
گوشیه یکیو بگیرم به لیام زنگ بزنم یا از یکی آدرس خوابگاه
رو پیرسم .

" داری کجا میری ؟ "

جوابی واسه حرفام نداشت و این خیلی اذیتم کرد . این یعنی
حرفایی رو که گفتم تایید کرد . یعنی سنگ دله .

" دارم برمیگردم تو خونه تا گوشیه یکیو بگیرم به لیام زنگ بزنم
"

قدمامو تندتر کردم . تقریبا رسیده بودم به خونه

" لیام ؟ به لیام چرا باید زنگ بزنی ؟ "

" چون میتونم به اون تکیه کنم "

" چرا به من تکیه نمیکنی ؟ "

اون داره جدی میگه ؟

"تو دیوونه ای نه ؟ داری دوباره بازیم میدی ؟ تو چطور میتونی فکر کنی من به تو تکیه میکنم یا اصلا بهت اعتماد کنم ؟"

تقریبا جلوی پله های خونه وایساده بودیم موهای صورتیه مولی رو دیدم که کنار در وایساده بود

"آووو بین کی اونجا منتظرت وایساده . شما دوتا خیلی بهم میان"

"اینجوری که میگی نیست خودتم میدونی"

"من هیچی نمیدونم هری"

اینو گفتم و رفتم سمت در زین هم اونجا وایساده بود

"زین میشه با گوشیت یه زنگ بزنی ؟"

ازش خواهش کردم و اون سرشو تکیه داد

"خوبی ؟ میخواستم پیام دنبالت ولی تو دیگه رفته بودی"

سرمو تکیه دادم و به لیام زنگ زدم . هری و زین روبه روی هم وایساده بودن داشتن به هم نگاه میکردن ولی بعد از چند ثانیه زین برگشتو به من نگاه کرد

"داره میاد؟"

زین پرسید و تو صداش پر از نگرانی بود

" آره گفت تا چند دقیقه دیگه اینجاست . ببخشید از گوشیت استفاده کردم "

ازش معذرت خواهی کردم و اصلا به هری توجه نکردم

" مشکلی نی . میخوای اینجا باهات بمونم تا بیاد ؟ "

" نه من خودم باهاش میمونم "

هری بجای من جواب داد

" خوشحال میشم اگه بتونی باهام بمونی زین "

وقتی اینو گفتم هری دستشو مشت کرد . با زین رفتم تو خونه و

کنار در وایسادیم هری هم مته عوضیا پشتمون اومد . استف و

تریستن و مولی هم بودن

" خوبی تو ؟ "

استف پرسید

" آره الان میخوام برم . از اولشم نباید میومدم اینجا "

اینو گفتمو اون بغلم کرد

" معلومه كه نبايد ميومدي "

مولى زير لبش گفت

" آره تو راست ميگي نبايد ميومدم . چون من اصلا از مست كردن
و حال كردن با پسرا هيچ لذتي نميبرم "

از حاضر به جوابي بدم مياد ولي از مولى بيشتر بدم مياد

" ببخشيد ؟ "

مولى گفت

" همين كه شنيدى "

" مشكلت چيه با من ؟ بخاطر اينكه هري رو بوسيدم ناراحتي ؟
ولى حدس بزن چي عزيزم ؟ من هميشه هري رو ميبوسم "

وقتي اينو گفت خونم به جوش اومد . به هري نگاه كردم ولي اون
چيزي نگفت . يعنى اون تموم اين مدت با مولى هم بود ؟ البته
نبايد زياد سوپرايز شم . ميخواستم فكر كنم و جوابشو بدم . بايد
جوابشو بدم ولي نميتونم . نميدونم چي بگم . مطمئنم تا از اينجا
برم بيرون كلي حرف مياد تو ذهنم تا بهش بگم ولي چه فايده .
" بيان بريم تو "

تریستن اینو گفت و دست استفو مولی رو گرفت . بهش نگاه
کردم و میخواستم بخاطر اینکارش ازش تشکر کنم
" تو هم همینطور هری . از من دور شو "

گفتمو به خیابون نگاه کردم

" من اونو نبوسیدم . این اواخر . بجز امشب . قسم میخورم "

هری اینو جلوی همه گفت و مولی برگشت . چرا اون داره اینو
جلوی همه میگه؟

" راستش هری یه ذره هم برام مهم نیست تو کسی رو بوسیدی
یا نه . حالا برو ولم کن "

دستمو جلوش تگون دادم و یهو دیدم ماشین لیام جلوی خونه
پارک شد . خیالم راحت شد . به زین گفتم
" دوباره مرسی "

لبخند زدو گفت

" مشکلی نی . یادت نره ازت چی خواستم "

اون ازم خواسته بود با هم بریم بیرون و قرار بزاریم

وقتی رفتم بیرون هری صدام کرد

"تسا"

بهش توجه نکردم . دوباره داد زد

"تسا!!"

"از من چی میخوای هری؟. من همه چیو بهت گفتم . دیگه

نمیخوام به چرتو پرتات گوش کنم . حالا ولم کن بزار برم"

داشتم داد میزدم و همه داشتن به ما نگاه میکردن ولی برام مهم

نیست

"تسا من ... تسا"

اومد دنبالم . داد زدمو گفتم

"تو چی ؟ تو چی هری ؟"

"من ... من دوستت دارم"

یه لحظه فکر کردم دیگه نفس نمیکشم . از مولی یه صدایی اومد

مته جیغ و استف هم انگار یه روح دیده

"تو مریضی هری . تو واقعا مریضی هری"

دستگیره ی در ماشینو گرفتم ولی هری منو کشید کنار .اینم
جزی از بازیشه ولی یه چیزی تو وجودم دوباره دوست داره اون
حرفشو بشنوه

" دارم راست میگم . میدونم تو باور نمیکنی ولی من واقعا دوستت
دارم "

تو چشاش نگاه کردم که پر از اشک بود . از اون چیزی که فکر
میکردم بهتره . اصلا فکر نمیکردم جلوی همه اینو بهم بگه

" تو انتظار داری حرفتو باور کنم ؟ تو حتی دربارمون به دوستات
یه کلمه هم نگفتی . جلوی همه منو کوچیک کردی . چطور
حرفاتو باور کنم ؟ "

اینو گفتمو هلش دادم عقب و سوار ماشین شدم . قبل از اینکه
بتونه درو باز کنه قفلش کردم

" تورو خدا برو . منو از اینجا دور کن "

از لیام خواهش کردم . هری داشت مشتش میزد به پنجره ماشین
. دستمو گذاشتم رو صورتم تا هری نبینه دارم گریه میکنم و لیام
از اونجا رفت

"چی شده؟ اون داشت چیکار میکرد؟"

لیام پرسید و من بالاخره دیگه گریه نکردم

"اون همش رو مولی بود و داشت اونو میبوسید وقتی فقط یه ذره ازش فاصله داشتم"

"شنیدی اون بهت گفت که دوستت داره؟"

لیام اینو تند گفت

"اره.. نمیدونم اون درباره ی چی بود.اون فقط میخواست یکم زیادش کنه فکر کنم"

نمیدونم چطور یه دلیل قانع کننده بیارم

"فکر میکنی..از دسم ناراحت نشو..ولی فکر نمیکنی شاید واقعا اون راست میگفت؟ میدونی یعنی واقعا دوست داره؟"

"چی؟ البته که نه.من اصلا فکر نکنم اون از من خوشش بیاد.منظورم اینه وقتی ما تنهایییم اون خیلی فرق میکنه و فکر میکنم اون بهم اهمیت میده ولی وقتی میریم پیش آدمای دیگه و دوستاش اون کاملا بر میگرده ولی میدونم اون منو دوست نداره.اون اصلا آدمی نیست که عاشق کسی بشه"

" من سمت توام تسا.ولی اون حالتو تو صورتش دیدم وقتی ما از اونجا رفتیم.اون شکسته بنظر میرسید و اگه کسی شکسته نشه نمیتونه عاشق باشه "

لیام گفت.این نمیتونه درست باشه من حس کردم قلبم داره از جاش در میاد وقتی مولی رو بوسید ولی من دوستش ندارم
" تو دوستش داری؟ "

" نه.من دوستش ندارم..اون ...خب ..اون یه عوضیه.من اونو کمتر از ۲ ماهه میشناسم..و راستش تو همه این مدت ما داشتیم دعوا میکردیم.تو نمیتونی عاشق کسی بشی که فقط ۲ماهه میشناسیش
"

صدام خیلی خشن و تند بود و دوباره گفتم

" تازه اون یه عوضیه "

" تو اینو یه بار گفتی "

لیام اینو گفت و فهمیدم رو لبش یه لبخنده ولی سعی میکرد طبیعی رفتار کنه.من این فشاری رو که رو سینم هست وقتی داریم درباره ی هری اینکه دوسم داره حرف میزنیم , دوست

ندارم. باعث میشه حس کنم دارم خفه میشم و هوای داخل ماشین
داره کمتر میشه. یکم پنجره ی ماشینو باز کردم و بهش تکیه دادم
"میخوای برگردی بیای خونه ی ما یا میخوای برگردی خوابگاه؟"
"

لیام پرسید. من میخوام برگردم خوابگاه و خودمو تو تخت فرو
کنم و میترسم استفو هری بیان اونجا. شانس اینکه هری بیاد خونه
ی باباش خیلی کمه پس بهتره برم خونه ی لیام
"خونه شما. ولی میتونیم بریم خوابگاه و لباسمو بردارم؟ ببخشید
مجبورت کردم انقد رانندگی کنی"

"تسا تو که چیز زیادی ازم نخواستی. راه هم که زیاد طولانی
نیست بعدش تو دوستمی پس انقد ازم تشکر نکن و نگو که
متاسفی چون مجبورم برسونمت"

اون به تندی اینو گفت ولی لبخندی که رو لبش بود باعث شد
حس بدی پیدا نکنم و باعث شد بخندم

اون بهترین آدمیه که تا حالا دیدیم. خیلی خوش شانسم که اونو
دارم

"خب بزار واسه آخرین بار ازت تشکر کنم بخاطر اینکه همچین دوستی خوبی برام هستی"

اینو گفتمو اون با بازیگوشی آه کشید

"خواهش میکنم. حالا بیا بیخیال شیم"

اینو گفتم و من سرمو تکیه دادم

رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم کتابمو برداشتم. دوست ندارم دیگه هیچوقت به این اتاق برگردم. بعد از ۵ شب این اولین شبیه که بدون هری میخوابم. من باید به این عادت کنم. آخه چقدر احمقم. از رو کمد گوشیمو برداشتم و برگشتم تو ماشینه لیام

وقتی رسیدیم خونه ی لیام ساعت از ۱۱ گذشته بود. من خیلی خسته بودم و خدارو شکر وقتی برگشتیم کن و کارن خوابیده بودن. لیام یه تیکه پیتزا گذاشت تو فر واسه خودمون و من یه کاپ کیک دیگه که درست کرده بودیم خورم. آشپزی با کارن انگار واسه یه هفته پیش بود نه چند ساعت پیش. امروز یه روزه طولانی بود برام. صبحش که با هری شروع شد بعدش اینترشیپ که همه چی عالی بود ولی بعدش هری همه ی چیو خراب کرد. اون کاره همیشگیشه. بعد از اینکه پیتزا خوردیم. منو لیام

رفتیم طبقه ی بالا و اون دوباره منو برد تو اتاقه مهمان که دیشب
مونده بودم.خب من همه ی شبو تو این اتاق نموندم بعد از اینکه
هری داد زد از خواب پریدم و رفتم پیشش خوابیدم.از وقتی که
هری رو دیدم زمان برام معنایی نداره همه چیز زود میگذره و
سرم گیج میرفت وقتی میخواستم فکر کنم بینمون چه چیزایی
پیش اومده.دوباره از لیام تشکر کردم اون بهم چشم غره رفت
و برگشت تو اتاقه خودش.گوشیمو روشن کردم و دیدم چند تا
پیام از استف, هری و مامانم دارم.همه ی پیامارو پاک کردم بجز
واسه مادرمو.من از همین الان میدونم تو اون پیاما چی گفتن و
من دیگه نمیخوام بشنوم.گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و گذاشتم
کنار تخت رو میز

شلوار راحتیمو پوشیدم و رفتم رو تخت.الان ساعت ۱ شده.من
باید ۴ ساعت دیگه بیدار شم.فردا یه روزه طولانیه برام.اگه امروز
کلاسامو از دست نمیدادم فردا خونه میموندم. منظورم
اینجاست.یا اینکه بر میگشتم تو اتاقم.چرا هری رو راضی کردم
تا برگرده کلاس ادبیات؟ بعد از اینکه هی رو تخت تکون
خوردمو پیچیدم برگشتم و ساعتو چک کردم.تقریبا نزدیکه

ساعت ۳ هس. امروز یه جورایی بهترین و بدترین روز زندگیم بود. من انقد خسته ام که نمیتونم بخوابم

بدونه اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم خودمو جلوی در اتاق هری دیدم. هیچکس اینجا نیست تا منو قضاوت کنه. وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمد لباساش و تی شرت سفیدشو پوشیدم. نمیتونم بگم تاحالا این تی شرتو نپوشیده ولی برام مهم نیست. رفتم رو تختش و سرمو فرو کردم تو بالش. عطر هری دماغمو پر کرد و بالاخره تونستم بخوابم

--

داستان از نگاه هری

"زودباش نایل...بزار از گوشیت یه لحظه استفاده کنم"

ازش خواهش کردم

"اون تلفن تورو جواب نداد. حتی واسه استف و تریستن هم

جواب نداد. پس واسه منم جواب نمیده"

نایل اینو گفت و من چشم غره رفتمو گوشيو از دستش گرفتم

"من نمیخوام به اون زنگ بزنم"

انگشتم شماره ی اونو گرفت.میدونم اون الان نمیخواد جوابمو بده.ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.اون خیلی کله شقه.اون حتما واسه چندروز از من دوری میکنه.اگه اصلا بخواد دوباره باهام حرف بزنه.تا صدای پیغام گیرشو شنیدم قطع کردم و گوشیه دادم به نایل.اون یه نیشخند از روی رضایت بهم زد

" به من اینجوری نگاه نکن "

بهش هشدار دادم.اون دستشو به نشونه ی دفاع آورد بالا و به یه سمت دیگه نگاه کرد.برگشتم سمت مبل که مولی ، استف و تریستن نشسته بودن.

" چرا نرفتی تو اتاقه ما تو خوابگاه؟ مطمئنم اون اونجاست داره درس میخونه یا خوابیده "

استف بهم گفت

" یا داره گریه میکنه "

مولی اضافه کرد.بهش خیره شدمو اون گفت

" آروم باش.اون کسی نیست که آدم بخواد دلش تنگ شه براش
اون یه دختر امل و غیر قابل تحمل.. "

"خفه شو مولی. لعنتی اون دهننتو ببند"

داد زدمو اون پرید یکم. کاملاً ترسیده بود ولی من یه ذره هم اهمیت نمیدم

"یادت نره من میتونم چیکار کنم هری"

مولی اینو از لای دندوناش گفت

"من میتونم کار بدتر از اونی که تو میخوای کنی بکنم. پس حواست باشه چی میگی مولی"

اینو گفتمو بلند شدم

"کلیدو بده بهم"

اینو گفتمو دستمو جلوی استف نگه داشتم و استف دستشو برد تو کیفش و کلیدو گذاشت تو دستم من زود رفتم سمت ماشینم. من تو این نیم ساعت زین رو ندیدم به نفعشه با تسا نباشه کسی به روم نیاورد وقتی به تسا اعتراف کردم که دوشش دارم. اونا منو بهتر میشناسن. اصلاً نمیدونم داشتم به چی فکر میکردم وقتی اون کلمه ها از دهنم اومد بیرون. فقط نمیخواستم فکر کنه من بهش اهمیت نمیدم وقتی داشت اینجارو ترک

میکرد. من دوشش دارم. من از اون روزی که صبح تو دستای کوچیکش از خواب بیدار شدم عاشقش شدم. اصلا نمیدونستم چه حسی دارم وقتی عاشقش شدم ولی میدونم تو اون غرق شدم. عاشق اینم وقتی سرم داد میزنه و چشم غره میره وقتی ازش ایراد میگیرم. با اینکه خیلی کارای وحشتناک باهاش کردم ولی اون همیشه پیشم بود. وقتی کسی نبود تا پیشم باشه. کاش یه توضیحی واسه اون رفتارام داشتم و کاش میتونستم براش یه دلیل بیارم که چرا مولی رو پام نشسته بود. ولی هیچ توضیح یا دلیلی ندارم. تنها چیزی که دارم اینه که نمیدونم چجوری با این حسی که نسبت بهش دارم کنار بیام. نمیخوام آسیب پذیر باشم و دوست داشتن تسا باعث میشه اون بیشتر رو من تسلط پیدا کنه و منو کنترل کنه و من نمیتونم هر دفعه هلش بدم کنار. این واسه تسا معنایی نداره. لعنتی اصلا واسه خودمم معنی ای نداره ولی من اینجوریم.

وقتی رسیدم به ماشین. سعی کردم دوباره بهش زنگ بزنم. میدونم اون خیلی ازم عصبانی میشه اگه برم تو اتاقش. امیدوارم اون سرم داد بزنه و یا حتی دوباره منو بزنه. برام مهم نیست میخواد چیکار کنه فقط میخوام منو راه بده تو اتاق. اگه زین

اونجا پیشش باشه چی؟ فکر نکنم تسا به زین اجازه بده تا بیاد تو اتاق. ولی اون خیلی از دسم عصبانیه شاید بخاطر اینکه منو عصبی کنه به زین اجازه بده. اون تصویر بوسه شون اومد تو ذهنم من تاحالا تو عمرم انقد حسودی نکرده بودم. اصلا لازم نبود حسودی کنم. چون هر چی رو میخواستم به دست میاوردم. بجز تسا. اول باید نگران اون دوست پسر دیپرستانیش میبودم الانم که زین. کاش میتونستم به تسا بگم که زین چه جور آدمیه ولی نمیتونم چون منم بهتر از اون نیستم. اگه اونجا پیش تسا باشه من نمیتونم خودمو کنترل کنم و بدجوری حالشو میگیرم. چه دوستم باشه چه نباشه. خیلی دوست داشتم وقتی میدیدم من اولین کسی بودم که اون واقعا بوسیده ولی الان زین خرابش کرد

رسیدم به اتاقش و با کلید درو باز کردم. اتاق کاملا تاریک بود و فهمیدم که اون اینجا نیست. زنگ زدم به زین ولی اون جواب نداد. اون واقعا باید با اون باشه. حتی فکرشم باعث میشد تو شکمم احساس درد کنم. من چرا انقد به همه چی گند میزنم؟ اگه من الان یه عوضی نبودم اون الان رو تخت تو بغلم خوابیده بود یا اینکه سرمو میذاشتم رو پاهاش و اون دستشو میکشید لای موهام. این کاریه که من اجازه نمیدم هیچکس باهام انجام بده. رفتم

سمت تختش و دیدم کتابای فردارو برداشته. من فکر نکنم زین آدمی باشه که اونو بیاره تا اتاقش تا کتاباشو جمع کنه. لیام! اون با لیامه. اون حتما هست. من چطور فکرم به اینجا نرسید؟ حسادت تموم وجودمو گرفت و داشتم فکر میکردم تسا و لیام چه کارایی میتونن کنن. میتونم اعتراف کنم رو کاغذ لیام و تسا واقعا بهم میان. ولی انگار لیام خیلی عاشق دوست دخترش نمیدونم اسمش چی بود پس امیدوارم اون از دوست دختر من دور باشه. اون میتونست الان دوست دختر من باشه اگه من مثه یه آدمه اشغال رفتار نمیکردم وقتی اون گفت که فکر میکرد دوست دخترمه

سمت خونه ی بابام رانندگی کردم. دوییدم سمت در و خواستم بازش کنم ولی قفل بود. برام مهم نیست اگه بخوام بیدارشون کنم ولی نمیخوام توجه همه به من باشه وقتی میخوام تسارو پیدا کنم. دنباله یه شماره تو گوشیم گشتم که اصلا فکرشم نمیکردم یه روزی مجبور شم بهش زنگ بزنم

"سلام؟"

لیام جواب داد. معلومه همین الان از خواب بیدار شده

"سلام..منم اوم هری .بیا در ورودی رو برام باز کن "

اینو بهش گفتم

" باشه ۳۰ ثانیه دیگه میام پایین "

اینو گفت و گوشو قطع کرد.همونجوری که گفته بود ۳۰ ثانیه
بعد اومد جلوی در و بازش کرد

" اون کجاست؟ "

گفتمو هلش دادم کنار و اومدم تو خونه

" اون خوابیده.فکر کنم بهتره اذیتش نکنی.اون وقتی خوابید
اینجا ساعت از ۱ هم گذشته بود

" مگه قبلش کدوم گوری بود؟ "

اینو گفتمو یه قدم به لیام نزدیک تر شدم

" داشتیم پیتزا میخوردیم و استراحت میکردیم "

اینو گفت و رفت طبقه ی بالا

" من باید باهاش حرف بزنم "

به لیام گفتم.اصلا نمیدونم چرا دارم با اون حرف میزنم

" ما هردومون میدونیم اگه اونو بیدار کنی چه اتفاقی میوفته.ولی
اگه اهمیت نمیدی پس هرکاری میخوای بکن "

لیام گفت و من در اتاقه مهمونو که روبه روی اتاقم بود باز
کردم.پتو کنار زده شده بود و کیفش رو صندلی بود ولی از
خودش خبری نبود

" اون رفت ؟ "

داشتم سخته میکردم

" نه امکان نداره رفته باشه وگرنه میفهمیدم تازه اون که ماشین
نداره "

اگه اون تنهایی ساعت ۳ صبح رفته باشه بیرون من عقلمو از
دست میدم.چشام خورد به در اتاقه خودم که پشت لیام بود و
رفت سمتش و درو باز کردم.چراغ خواب روشن بود و وقتی پامو
گذاشتم تو اتاق رو یه چی لگد گذاشتم.اون یه بلوز بود؟ اون بلوز
تسا بود.اون رو تخت خوابیده بود و یه تی شرت سفید پوشیده
بود قلبم افتاد تو شکمم وقتی دیدم در کمد لباسم یکم بازه.اون
یکی از تی شرتای منو پوشیده و رو تخت من خوابیده .بالشمو

بغل کرده و خوابیده و موهایش روش پخش شده و مته یه هاله ی
نور شده

"پیداش کردم"

به لیام نگاه کردم که کنار در وایساده بود و بعد دوباره به تسا
نگاه کردم.میخوام ارومش کنم و چین رو پیشونیشو از بین ببرم
چون خودم باعثشون شدم و میخوام لباسو ببوسم.ولی نمیتونم
بیدارش کنم.امروز به اندازه ی کافی اذیتش کردم.چراغو
خاموش کردم از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقه مهمون

"تو لیاخته اونو نداری"

لیام زود اینو بهم گفت

"میدونم.."

داستان از نگاه تسا

وقتی بیدار شدم چند لحظه طول کشید تا بفهمم با هری تو تخت
نیستم . نور خورشید از درز پنجره اومده بود تو اتاق . زود بلند
شدم نشستم . وقتی چشامو خوب باز کردم حالم بهم خورد

"هری ؟"

"سلام"

اون واقعا اینجاست

"تو اینجا چه غلطی میکنی هری؟"

داد زدم . دلم از همین الانم درد گرفته . هری رو صندلی نشسته بود و آرنجشو گذاشته بود رو زانوهایش

"ما باید باهم حرف بزنیم تسا"

زیر چشاش سیاه و گود شده بود

"من وقتی خوابیده بودم داشتی نگام میکردی؟"

"نه البته که نه . همین چند دقیقه پیش اومدم تو اتاق"

نمیدونم دیشب دوباره اون کابوسارو دید وقتی من باهاش نبودم ؟ اگه با چشای خودم نمیدیدم حتما فکر میکردم اینم جزی از بازیشه . ولی یادم میاد صورت خیسشو تو دستام داشتمو با چشایی که پر از ترس بود به من نگاه میکرد .

من فقط ساکت موندم . نمیخوام باهاش دعوا کنم فقط میخوام از اینجا بره . متنفرم از اینکه نمیخوام بره . ولی مجبوره بره

"میشه حرف بزنیم؟"

دوباره اینو گفت و من سرمو به نشونه ی نه تگون دادم . هردوتا
دستاشو برد لای موهاش و یه نفس عمیق کشید

"من باید برم کلاس دارم"

"لیام رفت . من زنگ ساعتو خاموش کردم . الان ساعت ۱۱
شده تقریبا"

"تو چیکار کردی ؟"

"اخه تا دیر وقت بیدار بودی فکر کردم شاید ..."

"چطور جرات کردی ؟ فقط گمشو برو"

خیلی از این کارش عصبانی شدم اون میدونه چقدر بدم میاد اگه
یکی از کلاسامو از دست بدم . بعد اومد زنگمو خاموش کرد .
هنوز اون دردی که تو سینم بود بخاطر کار دیشبش تازه بود .
ولی نمیخوام ضعفمو بهش نشون بدم چون بعد بند میکنه به اون
. این کار همیشگیشه

"تو توی اتاق منی"

اینو گفتو به دورو برش اشاره کرد . از رو تخت بلند شدم . مهم
نیست با تی شرتم ، تی شرت هری

" تو راست میگی . الان میرم "

بغض تو گلوم گیر کرده بود . اشک تو چشم جمع شده بود

" نه ، منظورم ... منظورم اینه تو توی اتاقه منی ... چرا ؟ "

صداش به زور در میومد

" نمیدونم .. من فقط ... نمیتونستم بخوابم "

اعتراف کردم اینو . بهتره خفه شم ولی دوباره گفتم

" اینجا اتاقه تو نیست . همون قدی که تو اینجا خوابیدی منم

خوابیدم . شایدم بیشتر از تو "

" بلوزت اندازت نبود ؟ "

اینو گفتم و رو تی شرت سفیدی که پوشیده بودم تمرکز کرده

بود . البته که اون میخواد مسخرم کنه

" ادامه بده . اذیتم کن "

گفتمو یه اشک از گوشه ی چشمم افتاد

اون تو چشم نگاه کرد ولی من سرمو برگردوندم

" من اذیت نمیکردم "

از رو صندلی بلند شدو اومد سمت ولی من رفتم عقبو دستم
آوردم بالا تا جلوشو بگیرم . گفت

" فقط یکم بهم گوش کن باشه ؟ "

" دیگه چی مونده بخوای بگی هری ؟ این کار همیشگیمنه .
همیشه دعوا میکنیم هر بار از دفعه ی قبل بدتر . ولی من دیگه
نمیتونم . نمیتووونم "

" گفتم که ببخشید بخاطر اینکه اونو بوسیدم "

" نه هری به اون ربطی نداره . خب داره ولی نه همش . چرا بهت
ثابت نشده ما داریم الکی وقتمونو تلف میکنیم . تو اون کسی
نیستی که من میخوام باشی و منم اون کسی نیستم که تو میخوای
باشی "

اشکامو پاک کردم و اون از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت

" ولی تو همون کسی هستی که من میخوام باشی "

کاش میتونستم حرفشو باور کنم کاش میتونستم بفهمم حس
واقعیش چیه

" نه تو نیستی "

فقط همینو میتونستم بگم . میدونم دارم جلوش گریه میکنم ولی
نمیتونم جلوی خودمو بگیرم من از همون اول جلوش گریه کردم
. اگه دوباره برگردم سمتش همین تکرار میشه
" من چی نیستم ؟ "

" تو اون کسی نیستی که من میخوام باشی "

گفتمو از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاق مهمون تا وسایلمو بردارم
. شلوارمو پوشیدمو وسایلمو برداشتم . هری داشت تموم
حرکتامو نگاه میکرد

" یادته دیروز بهت چی گفتم ؟ "

هری اینو گفت و دنبالم راه میرفت . کاش اینو نمیآورد وسط
" جوابمو بده "

" چرا یادمه "

سعی میکردم بهش نگاه نکنم
" خوب چیزی نداری بگی دربارش ؟ "

تو صداش عصبانیت بود

" نه "

دروغ گفتم . اون جلوم وایساد . ازش خواهش کردم و گفتم

" برو کنار "

اون به طرز خطرناکی بهم نزدیک بود . میدونم الان میخواد
چیکار کنه . خم شد تا منو ببوسه ولی سعی کردم خودمو بکشم
عقب ولی اون خیلی قوی بود و محکم منو نگه داشت و چسبوند
به خودش . لباسو گذاشت رو لبمو بوسید و گفت

" بوسم کن تس "

دستمو زدم به سینش و هلش دادم عقب و گفتم

" نه "

" بهم بگو تو هم همون حسو نداری منم ولت میکنم بری "

صورتش فقط یکم ازم فاصله داشت و نفساش میخورد بهم

" ندارم "

گفتن این حرف برام خیلی سخت بود ولی اون باید بره

" چرا داری من میدونم همون حسو داری "

صداش بریده بریده بود

" ندارم هری . تو هم همینطور . تو که انتظار نداری من اونو باور کنم ؟ "

اینو گفتمو اون دسمو ول کرد

" تو باور نمیکنی من دوستت دارم ؟ "

نفسش بریده بود

" البته که باور نمیکنم . فکر میکنی انقدر احمقم ؟ "

اون فقط بهم خیره شد دهنشو باز کرد تا یه چی بگه ولی دوباره بست . گفت

" تو راست میگی "

" چی ؟ "

" من دوستت ندارم تسا . فقط میخوام این اتفاقارو زیادش کنم "

اینو گفت و خندید . میدونم منظوری نداره ولی دلیل نمیشه اون حرفشو باور کنم . یه قسمت از وجودم یه قسمت بزرگش آرزو میکرد که اون حرفش درست باشه و واقعا اون حسو داشته باشه

. اون کنار دیوار وایساد و من از اتاق رفتم بیرون . کیفمو گذاشتم

رو دوشم و رفتم سمت پله ها

" تسا عزیزم نمیدونستم اینجایی "

کارن پایین پله ها وایساده بودو داشت بهم لبخند میزد تا

صورتمو دید لبخندش محو شدو پرسید

" حالت خوبه ؟ چیزی شده ؟ "

تو صداش پر از نگرانی بود

" نه خوبم . دیشب پشت در موندم کلید هم نداشتم بخاطر همین

... "

" کارن "

هری حرفمو قطع کرد . دوباده لبخند کارن برگشتو گفت

" هری ! خب شما دوتا میخوایین یه چیزی بخورین واسه صبحانه

؟ خب باید بگم ناهار چون ظهره "

" نه مرسی میخوام برگردم خوابگاه "

" من میخورم "

هری گفت و کارن سوپرایز شد . به من نگاه کرد بعد به هری
نگاه کرد

" باشه عالیه . من میرم تو آشپزخونه "

کارن اینو گفت و رفت . تا مطمئن شدم کارن رفت از پله ها رفتم
پایین سمت در

" کجا داری میری ؟ "

هری مچ دستمو گرفت و من سعی کردم خودمو آزاد کنم و اون
ولم کرد

" الان گفتم . خوابگاه "

" میخوای قدم بزنی ؟ "

" تو مشکل چیه ؟ داری یه جوری رفتار میکنی انگار هیچ اتفاقی
نیوفتاده یا اصلا دعوا نکردیمو تو کاری نکردی . تو واقعا دیوونه
ای . من دارم با یه آدم روانیه دیوونه ی خله متحرک حرف میزنم
. تو داری بهم پیشنهاد میکنی تا منو برسونی ؟ "

من دیگه نمیتونم باهاش ادامه بدم

" من که کار بدی نکردم . فقط بهت گفتم دوستت ندارم که خودتم اینو میدونستی . دوم اینکه من که نگفتم میخوام برسونمت . فقط ازت پرسیدم میخوای قدم بزنی ؟ "

این لحن آرومش داره حالمو بهم میزن . اگه اون بهم اهمیت نمیده چرا دیشب اومد اینجا دنبالم ؟ اون کاره دیگه ای بجز تحقیر کردنم نداره ؟

" مگه من چیکار کردم ؟ "

بالاخره ازش پرسیدم . خیلی وقت بود میخواستتم اینو پیرسم ولی از جوابش میترسیدم

" چی ؟ "

" چیکار کردم که انقد ازم متنفری ؟ تو راحت میتونی هر دختریهو بخوای بگیری ولی الان داری وقتتو تلف میکنی و همینطور وقت منو . فقط دنباله یه راهی که منو اذیت کنی . اخه چرا ؟ یعنی انقد از من بدت میاد ؟ "

سعی میکردم صدامو بالا نیارم تا کارن نشنوه

" نه . اینطوری نیست . من ازت بدم نیاد . ولی تو یه طعمه ی راحتی برام . این فقط درباره ی شکار کرده نه ؟ "

هری نیشخند زدو بعد کارن صداش کرد تا پیرسه تو ساندویجش سس هم میخواد . هری رفت تو آشپزخونه تا جواب کارن و بده . من زود رفتم بیرون ولی صدای پاهاشو شنیدم که داشت میومد سمت در . زود خودمو رسوندم به ایستگاه اتوبوس . من به اندازه کلاسامو از دست دادم دیگه بقیه رو نمیخوام از دست بدم . خدا روشکر اتوبوس هنوز پر نشده بود .

" این فقط درباره ی شکار کرده نه ؟ "

این حرف هری هنوز تو گوشم بود رو صندلی نشستمو یاده حرفای لیام افتادم که درباره ی دل شکستن بود . گفته بود که اگه کسی رو دوست نداشته باشی نمیتونه دلتو بشکونه . ولی هری چندبار دلمو شکوند . البته فکر نکنم از قلبم چیزی مونده باشه . من هری رو دوست دارم . من عاشقشم .

با اتوبوس رفتم مرکز شهر همونجا فروشگاه ماشین هست.من میخوامستم صبر کنم و برم یه جایی بیرون از این محوطه ماشین بخرم ولی دیگه نمیتونم صبر کنم واقعا به ماشین نیاز دارم.اون

مرده فروشنده خیلی چندی بود و بوی سیگار میداد ولی این زیاد طول نمیکشه. بعد از یه ساعت سند ماشینو برام نوشت و من بهش چک دادم و اون کلیدو ماشینو داد بهم. یه کورولا مدل ۲۰۱۰. رو رنگ سفید یه لکه هایی بود و من با اون مرد غر زدم و اون گفت که از بین میره اون لکه ها. قبل از اینکه سوار ماشینم شم به مامانم زنگ زدم تا بهش بگم ماشین خریدم. البته که اون بهم گفت باید یه ماشینه بزرگتر میخریدم و با یه لیست از دلاییش. منم وانمود کردم که آنتن ندارم و گوشیه قطع کردم. تو آینه خودمو نگاه کردم و صورت خستم دیدم. من افتضاحم. موهام نا مرتبه. چشم پف کرده و لپام هنوز بخاطر گریه قرمز

خیلی حس خوبی دارم وقتی دارم با ماشینه خودم رانندگی میکنم. دیگه مجبور نیستم اتوبوس بگیرم میتونم با ماشینه خودم برم سر کار. امیدوارم قطع رابطه کردنم با هری رو کارم تو شرکت ونس تاثیری نزاره. فکر نکنم تاثیری داشته باشه. ولی اگه اون حوصلش سر بره و بخواد اذیتم کنه و اشکمو در بیاره و همه چیو خراب کنه چی؟ شاید بهتره با کن صحبت کنم و بهش بگم منو هری دیگه باهم... قرار نمیزاریم؟ اون فکر میکنه ما باهم قرار

گذاشتیم پس من باید یه بهونه ای بیارم مثلاً بگم پسرت ظالم
ترین آدمیه که تو این دنیاست اون همیشه باهام بدرفتاری میکنه
واسه همین دیگه نمیتونم باهاش باشم

رادیو رو روشن کردم و صداشو زیاد کردم. زیاد تر از اونیه که
دوست دارم ولی مجبورم اینکارو کنم واین باعث میشه تو فکر
فرو نرم و میتونم فقط به متنه آهنگ توجه کنم. انگار تمومه آهنگ
منو یاده هری مینداخت ولی من بهش توجه نکردم. قبل از اینکه
برگردم دانشگاه تصمیم گرفتم برم چند دست لباس بخرم. هوا
داره سرد میشه و من باید شلواره جین بخرم. دیگه دارم خسته
میشم از بس این دامن بلندو پوشیدم. یه چند دست لباس جدید
واسه رفتن به شرکت ونس خریدم و شلوار جین و یه کت و چندتا
تی شرت. این شلواره جین از شلوارای دیگم تنگ تر بود ولی بهم
خیلی میومد. وقتی برگشتم تو اتاق استف نبود و این خوشحالم
کرد. باید خوب فکر کنم شاید بهتره اتاقمو عوض کنم. من از
استف خوشم میاد ولی نمیتونیم به دوستیمون ادامه بدیم وقتی
همیشه هری دورو برمون هست. باید ببینم چقد واسه کار تو
شرکت ونس پول میگیرم بعدش میتونم واسه خودم یه آپارتمان

بخرم و بیرون از محوطه ی دانشگاه زندگی کنم.این آرزوی منه.ممکنه مامانم عصبانی بشه از این کار ولی به اون ربطی نداره لباسای جدیدمو آویزون کردم و کیف حمومو برداشتم رفتم دوش بگیرم.وقتی برگشتم استف و زین رو تخت نشسته بودن.چه عالی.

" اصلا هری دیشب تونست پیدات کنه "

استف پرسید و من سرمو تکون دادم

" خب تونستین با هم کنار بیاین؟ "

" نه.خب آره ..من دیگه باهاش هیچ کاری ندارم "

اینو گفتمو چشای استف گرد شد.اون حتما فکر میکرد من گوله هری رو دوباره میخورم و برمیگردم سمتش

" خب من یکی که خوشحال شدم "

زین اینو گفت و لبخند زد و استف با آرنج زد بهش.تلفنش زنگ خورد و بهش نگاه کردو گفت

" تریستن اینجاست.ما داریم میریم.میخوای بیای؟ "

" نه مرسی.من خودم ماشین گرفتم "

اینو گفتم استف جیغ کشید

" واقعا؟ "

سرمو تگون دادم و اون دوباره گفت

" وقتی برگشتم باید بهم نشون بدی "

بعد رفتن سمت در.استف از اتاق رفت بیرون ولی زین بین در
وایساد

" تسا؟ "

صداش اروم بود.من بهش نگاه کردم و اون بهم لبخند زدو گفت
" درباره ی قرارمون فکر کردی؟ "

تو چشمام نگاه کرد

" من.. "

میخواستم خواستشو رد کنم.ولی چرا؟ اون خیلی جذابه و خیلی
هم شیرینه.اون ازم سوء استفاده نکرد موقعی که راحت
میتونست اینکارو کنه.میدونم اون خیلی بهتر از هریه.همه از
هری بهترن.لبخند زدمو گفتم

" حتما "

" منظورت اینه بهم اجازه میدی ببرمت بیرون؟ "

لبخندش داشت بزرگتر میشد

" آره.چرا که نه؟ "

" امشب خوبه؟ "

" اره.امشب خوبه "

فکر نمیکنم امشب فکر خوبی باشه چون باید درسای عقب
افتادمو میخوندم ولی بازم از کلاسام جلوام با اینکه چندتاشونو از
دست دادم

" عالیه.ساعت ۷ میام دنبالت.باشه؟ "

" باشه "

اینو گفتمو اون زبونشو گذاشت بین دندونای بی نقصش و لبخند
زد

" امشب میبینمت خوشگله "

اینو گفتم و من قرمز شدم دستمو تکون دادمو باهاش خداحافظی کردم

الان ساعت ۳.۴ ساعت وقت دارم تا آماده بشم. موهامو خشک کردم و پایینشو یکم فر کردم. سوپرایز شدم وقتی دیدم خیلی خوب شده. یکم آرایش کردم و لباسای جدیدمو برداشتم. یه جین سیاه و یه تاپ سفید و یه کت بلند قهوه ای پوشیدم. وقتی تو آینه خودمو نگاه کردم یکم مضطرب شدم. شاید بهتره لباسمو عوض کنم؟ یه تاپ آبی و یه بلوز روش پوشیدم. من باور نمیکنم دارم با زین میرم بیرون. من تو عمرم یه دوست پسر داشتم و الان بعد از اون اتفاقای گند با هری دارم با زین میرم بیرون. شاید پسرایی با تتو حلقه رو تنشون پسرای مورد علاقه ی منن.

کتاب قدیمیه افتخار و تبعیضمو آوردم بیرون و شروع کردم به خوندن تا زمان بگذره. انگار چند دقیقه نشد و صدای در زدن رو شنیدم. میدونم این حتما زینه چون هری در نمیزنه. اگه هری بود به عصبانیت میومد تو اتاق و همه ی وسایلامو بهم میریخت

تا درو باز کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و به زین خیره
شدم.اون یه شلوار جین تنگ یه کتونی سفید و یه تی شرت سفید
با یه ژاکت جین روش پوشیده بود.اون واقعا جذابه
" تو خیلی خشگل شدی تسا "

ازم تعریف کردو بهم یه شاخه گل داد.یه گل؟ من سوپرایز و
خوشحال شدم بخاطر این کادوی سادش
"مرسی "

لبخند زدمو گل رو اوردم نزدیکه دماغم.اون مودبانه ازم پرسید
" آماده ای؟ "

"اره.میخوای منو کجا ببری؟ "

اینو پرسیدمو از اتاق اومدم بیرون

" فکر کردم واسه اولین بار بهتره بریم شام بخوریم و فیلم
بینیم.مثه یه قراره عادی.زیاد به خودمون فشار نیاریم "

اینو گفت و دستگیره درو میخواستم بگیرم ولی اون جلومو
گرفت

" من میخوام درو برات باز کنم "

"اوه مرسی"

من هنوز استرس دارم ولی کم کم داره از بین میره.وقتی سوار ماشین شدیم اون رادیو رو خاموش کرد و یکم باهم حرف زدیم.اون درباره ی خانوادم و اینکه بعد از دانشگاه میخوام چیکار کنم پرسید.اون بهم گفت چطور شد واسه درس خوندن تو رشته ی علوم طبیعی اومد دانشگاه واشنگتون که این سوپرایزم کرد.ما رفتیم به یه کافه-رستوران و رو یه میز نشستیم . بعد غدامونو سفارش دادیم و تا آماده بشه به حرف زدمون ادامه دادیم.زین تمومه غذاشو خورد و از تو بشقاب من سیب زمینیامو برمیداشت

"اگه یکی دیگه برداری میکشمت"

به شوخی گفتم و اون با مظلومیت بهم نگاه کردو بعد خندید .مثه همیشه زبونشو گذاشت بین دندوناش.خودمم فهمیدم تو این مدت همش دارم میخندم و این یه حس عالیه

"تو یه خنده ی خیلی پرستیدنی داری"

اون ازم تعریف کرد و من چشن غره رفتم

بعدش رفتیم یه فیلم کمدی چرتو پرت نگاه کردیم. و با هم فیلمو مسخره میکردیم و اون تو این مدت همش دستمو گرفته

بود. این طوری که فکر میکردم نبود. خیلی راحت بودم ولی اون
حسی که هری بهم میداد نبود. من بالاخره تونستم چند ساعت به
هری فکر نکنم و این خوشحالم کرد. اون هر روز فکرمو درگیر
میکند. وقتی زین منو رسوند خوابگاه ساعت ۱۱ بود و خوشحالم
از اینکه امروز ۴شنبه هست چون دو روز تا آخر هفته نمونده. اون
از ماشین پیاده شد و اومد سمت من که داشتم کیفمو میذاشتم رو
مچ دستم

" خیلی بهم خوش گذشت. مرسی ار اینکه قبول کردی باهام بیای
بیرون "

زین بهم گفت. لبخند زدمو گفتم

" به منم خیلی خوش گذشت "

" داشتم فکر میکردم... یادته درباره ی مراسم آتیش بازی بهم
گفتی؟ "

سرمو تکون دادمو اون ادامه داد

" اشکالی نداره من باهات پیام؟ "

" آره. این خیلی خوبه. من میخوام با لیام و دوست دخترش برم "

نمیخواستم اینو بگم تا زین لیامو مسخره کنه فقط خواستم از قبل
بدونه که لیام هم باهامه

"اشکالی نداره.اون پسر خوبی بنظر میاد"

اینو گفت و من لبخند زدم

"باشه پس حله.پس اونجا میبینمت؟"

امکان نداره ازش بخوام شام بیاد خونه ی لیام

"خوبه.دوباره مرسی بخاطره امشب"

اون یه قدم بهم نزدیکتر شد.اون میخواد منو ببوسه؟ اون دستمو
گرفت و آورد سمت لبش و یه بوسه رو دستم گذاشت.فلز سرد
رو لبشو رو دستم حس کردم ولی این حرکتش خیلی شیرین بود
"شب خوبی داشته باشی تسا"

اینو گفت و رفت تو ماشینش.خیالم راحت شد وقتی اون سعی
نکرد منو ببوسه.با اینکه اون تو بوسیدن خیلی خوبه ولی فکر
نکنم این زمانی خوبی باشه.الان. من باید فکر کنم و درباره ی
این اتفاق و مراسم با لیام حرف بزنم .

استف خیلی کنجکاو بود بدونه بین منو زین چه اتفاقی افتاد ولی
من زیاد وارد جزئیات نشدم. بعد از اینکه آرایشمو پاک کردم
رفتم تو تخت تا بخوابم. صبح روز بعد لیام تو کافه منتظرم بود و
من درباره ی زین بهش گفتم. لیام پرسید

"هری درباره ی این چیزی میدونه؟"

"نه ولازم نیست بدونه. به اون هیچ ربطی نداره"

یکم اینو با خشم گفتم

"بخشید این یکم عصبامو خورد میکنه"

لیام لبخند زدو گفت

"معلومه. فکر نکنم اونا دیگه دوستای نزدیکی باهم باشن بعد از
اینکه زین تورو برد بیرون بعد از اون اتفاقی که بین تو و هری
افتاد"

"خب راستش هیچکس نمیدونه بین منو هری چه اتفاقی افتاد
اون همش رابطمونو مته یه راز نگه میداشت یادته؟"

"آره. راست میگی. فقط مواظب خودت باش"

با مهربونی اینو گفت و من بهش قول دادم که مواظب خودم باشم.بقیه روز به سادگی گذشت و لیام بحث هری و زینو رو نیاورد وسط.بالاخره نوبت کلاس ادبیات رسید.هری سر جای همیشگیش نشسته بود.سینم درد گرفت وقتی دیدمش.اون یه نگاه بهم انداخت ولی بعدش برگشت و به یه سمت دیگه نگاه کرد.

"خب تو دیشب با زین رفتی بیرون"

تا نشستم سرجام هری ازم پرسید.داشتم دعا میکردم اون باهام حرف نزنه

"این چیزی نیست که تو بخوای نگرانش باشی"

اینو با احساسه گناه بهش گفتم.اون کاملاً برگشت سمت من و صورتشو بهم نزدیکتر کرد

"حرف تو گروه ما زود میپیچه تسا.یادت باشه"

اون نیشخند زد.اون داره تهدیدم میکنه و میخواد بره به دوستاش بگه چه کارایی کردیم و چطور منو تحقیر کرد؟ حتی فکرشم باعث میشه احساسه خفگی کنم

برگشتم به سمت دیگه و به پرفسور توجه کردم

"خب همه گوش کنین. بیاین از اونجا شروع کنیم که دیروز
مجبور شدیم نصفه بزاریم بحثو. ادامه ی بحث ووترین هایتس"

پرفسور اینو گفت و قلبم افتاد

ما قرار نبود درباره ی این موضوع بحث کنیم. بخاطر همنه که
نمیخوام هیچ کدوم از کلاسامو از دست بدم. حس کردم چشای
هری رو منه. شاید اونم داره به اولین باری که تو اتاقش منو دید
داشتم این رمانو میخوندم فکر میکنه

"خب همونطور که میدونیم کاترین و هیت کلیف خیلی رابطه ی
احساساتی داشتن، این شوقشون تو رمان خیلی اجباری بود و
باعث شده همه ی شخصیتای دوروبرشون رو نابود کنن. بعضیا
میگن که اونا اصلا بهم نمیان و رابطشون بیخوده و بعضیا هم
میگن اونا باید باهم ازدواج میکردن و بجای جنگیدن با عشقشون
از همون اول همه چیو قبول میکردن"

پرفسور اینو گفت و ازمون پرسید

"شما چه فکری میکنین؟"

معمولا من دستمو میبردم بالا تا جواب بدم و به خودم افتخار میکردم که تو کلاس از همه بهتر میدونم ولی اینبار اینکارو نکردم

" من فکر میکنم اونا واسه هم افتضاحن.اونا همیشه با هم دعوا داشتن و کاترین هیچوقت عشقشو به هیت کلیف اعتراف نکرد.اون با ادگار ازدواج کرد با اینکه میدونست تو این مدت عاشقشه هیت کلیفه.اگه اونا از همون اول باهم میموندن دیگه این همه آدم گیج نمیشدن "

یه صدایی از پشت اینو گفت و من حس کردم صورتم قرمز شده وقتی هری بهم نگاه کرد قبل از اینکه حرف بزنه

" من فکر میکنم کاترین یه دختر خودخواه و خودپرست و هرزه بود "

صدای نفس بند اومدن چند نفرو از تو کلاس شنیدم و پرفسور به هری خیره شد ولی هری حرفشو ادامه دادو گفت

" ببخشید.اون فکر میکرد زیادی واسه هیت کلیف خوبه.شاید درست فکر میکرد. و میدونست ادگار با هیت کلیف قابل مقایسه نیست ولی باز رفت با اون ازدواج کرد.کاترین و هیت کلیف خیلی

شبيه هم بودن و براشون سخت بود تا باهم کنار بيان.ولی اگه
کاترين انقد کله شق نبود اونا ميتونستن يه مدت طولانی و با
خوشحالی باهم زندگی کنن "

من احساس احمق بودن میکنم وقتی اول خودمو هری رو با
کارکترای رمان مقایسه کردم.فرقش اينه که هیت کلیف کاترين
رو خیلی دوست داشت .انقد دوست داشت که با اينکه کاترين با
یکی ديگه ازدواج کرد منتظر موند تا بالاخره باهاش ازدواج
کنه.هري منو اونطوری دوست نداره.يا اصلا دوستم نداره. اصلا
نمیتونم اونا با هیت کلیف مقایسه کنم

انگار کل کلاس داشتم به من نگاه میکردن تا من جواب بدم.اونا
حتما منتظره يه دعوای ديگه مته دفعه ی قبل هستن ولی من
ساکت موندم.میدونم اون داره منو تحریک میکنه و من نمیخوام
عکس العملی نشون بدم

بعد از کلاس با لیام خداحافظی کردم و مستقیم رفتم پیش
پرفسور تا دلیل غیبتمو بهش بگم . اون بهم بخاطر اینتر شپیم
تبریک گفت و گفت فقط چندتا از سیلابارو مرور کرده . من یکم
ديگه با پرفسور حرف زدم تا هری از کلاس بره .

برگشتم به خوابگاه و کتابا و جزوه هامو گذاشتم رو تخت تا درس بخونم ولی همش منتظر بودم استف، هری یا هر کسی که میشناسم درو باز کنه و بیاد تو اتاق . همه ی وسایلامو جمع کردم گذاشتم تو کیفم و رفتم سمت ماشین . من باید برم یه جایی بیرون از محوطه ی دانشگاه درس بخونم مته کافی شاپ . وقتی داشتم رانندگی میکردم چشمم خورد به یه کتابخونه ی کوچیک که گوشه ی خیابون بود . فقط چند تا ماشین جلوش پارک بود . رفتم تو کتابخونه و کنار پنجره نشستم . کتابامو آوردم بیرون تا درس بخونم . بالاخره بعد از مدت ها میتونم با آرامش درس بخونم بدونه حواس پرتی . اینجا از این به بعد پاتوق جدیدم میشه

" خانوم ما تا چند دقیقه دیگه میخوایم اینجا رو ببندیم "

کتابدار پیر اینجا گفت . ببندن ؟ از پنجره بیرونو نگاه کردم تقریبا شب شده بود . من اصلا نفهمیدم کی خورشید غروب کرد . من حتما باید بیشتر پیام اینجا

" باشه مرسی "

اینو گفتم و وسایلامو جمع کردم . دیدم یکی از زین مسیج دارم

* فقط میخواستم بهت شب بخیر بگم . تا جمعه دیگه نمیتونم
صبر کنم *

* این خیلی عالیه . من منتظرم تا جمعه شه *

وقتی برگشتم خوابگاه استف تو اتاق نبود . لباس راحتیمو
پوشیدم و رمان ووترین هایتس رو برداشتم . زود خوابم برد و
داشتم خواب هیت کیلف و دشت رو میدیدم .

پنجشنبه زود گذشت و منو هری اصلا بهم توجه نکردیم بعد
کلاس دوباره رفتم کتابخونه و شب برگشتم و زود خوابیدم .
میخواستم خودمو واسه آتیش بازیه جمعه آماده کنم . خیلی
دوس دارم هرچی زودتر دوست دختر لیامو ببینم . همینطور کن
و کارن رو . من خیلی به اونا عادت کردم . وقتی بیدار شدم یه
اس از لیام داشتم . گفت که امروز کلا کلاس نمیاد چون دنیل
زودتر از اونی که فکر میکرد میرسه . میخواستم منم کلاس
ادبیات رو پیچونم ولی زود فکرشو از ذهنم انداختم بیرون . نباید
بزارم هری همه چیو خراب کنه

امروز وقت بیشتری گذاشتم تا آماده شم جلوی آینه وایسادم و
جلوی موهامو پژ دادم و پشتشو یکم فر کردم . امروز هوا باید

گرم باشه واسه همین یه شلوار جین و تاپ بنفشمو پوشیدم . مثل همیشه رفتم کافه تا قهوه بگیرم تو صف لویی رو دیدم تا اومدم برگردم اون منو دید . لبخند زدو گفت

" سلام تسا "

" حالت چطوره ؟ "

" امشب میای ؟ "

" کجا پیام ؟ آتیش بازی ؟ "

" نه آتیش بازی که مسخرس . همیشه بود "

خندیمو گفتم

" اوه من دارم میرم امشب مراسم آتیش بازی "

لویی پیش خودش خندیدو گفت

" خب هر وقت از آتیش بازی خسته شدی میتونی بیای مهمونی

. هر وقت بخوای میتونی بیای "

قهوه شو برداشت بعد ازش تشکر کردم و اون از اونجا رفت . از

این خوشحالم که دوستای هری به آتیش بازی علاقه ای ندارن .

مجبور نیستم امشب اونجا تحملشون کنم . رفتم تو کلاس ادبیات

و بدون اینکه به هری نگاه کنم رفتم سر جام نشستم . کاش این
دردی که تو سینم بود یکم کمتر میشد بجای اینکه هر دفعه
بیشتر بشه باید اعتراف کنم که دوشش دارم حالا هر چقدر هم
بخوام اینو انکار کنم . ولی این برام بهتره . تو کلاس دوباره
درباره ی ووترین هایتس بحث کردیم ولی خدا رو شکر هری
ساکت بود . کلاس تموم شد و ما از کلاس اومدیم بیرون

"تسا !"

هری پشت سرم بود و داشت صدام میکرد ولی من قدمامو تندتر
کردم یهو دیدم یکی بازومو گرفت . فهمیدم اون هریه

"چیه ؟"

داد زدمو اون یه قدم رفت عقب و یه دفترو جلوم نگه داشت

"اینو انداختی رو زمین"

اوه . هم خیالم یکم راحت شد و یکم اعصابم خورد شده بود

"اوه مرسی"

دفترو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم . بعد از چند ثانیه فهمیدم
وسط راهرو وایسادیمو داریم بهم نگاه میکنیم . هری دستشو

کشید رو موهاش و بردشون عقب و بدون اینکه چیزی بگه از
اونجا رفت

من رفتم سمت ماشینم و بدون اینکه برم خوابگاه سمت خونه ی
لیام رانندگی کردم . باید ساعت ۵ میرفتم اونجا و الان ساعت ۳
هس . نمیتونم برم تو اتاقم بشینم و فکر کنم . از وقتی که هری
اومد تو زندگیم انگار دیوونه شدم .

وقتی رسیدم کارن درو باز کرد و با یه لبخند بزرگ بهم خوش
آمد گفت

" من فقط اینجام . لیام و دنی رفتن واسم خرید . کن هم هنوز
سره کاره "

اینو گفتو رفتم دنبالش تو آشپزخونه

" اشکالی نداره . ببخشید زود اومدم "

" اوه نه این حرفو نزن . میتونی تو آشپزی کمک کنی "

خندیدو یه تخته و چاقو و پیازو سیب زمینی داد تا خورد کنم . ما
درباره ی هوا و زمستونی که نزدیکه حرف زدیم

"هنوزم میخوای تو گلخونه بهم کمک کنی ؟ اونجا هواش کنترل

میشه پس لازم نیست نگران زمستون باشیم "

" البته که میخوام . خیلی دوست دارم "

" فردا چگونه ؟ اخه هفته ی بعد سرم شلوغه "

خندید . منظورش عروسیشه . منم بهش لبخند زدم

" آره میدونم "

خندیدم و داشتم فکر میکردم کاش میتونستم هری رو راضی

کنم تا بیاد ولی امکان نداره و الان هم با این وضع اصلا نمیشه .

کارن بهم لبخند زدو جوجه هارو گذاشت تو فر

" هری هم امشب واسه شام میاد ؟ "

وقتی داشت اینو میپرسید انگار یکم نگران بود

" نه اون نمیاد "

" شما دوتا باهم خوبین ؟ نمیخوام فضولی کنم "

" مشکلی نیست ... ولی فکر نکنم با هم خوب باشیم "

اینو گفتمو به زمین نگاه کردم

کارن گفت

" اوه . خیلی متاسفم . انگار بین شما دوتا یه چیزایی بود ولی میفهمم تو نمیتونی با کسی باشی که احساساتشو پنهون میکنه "

چی ؟

" منظورت چیه ؟ "

" خب من هری رو خوب نمیشناسم کاش میشناختم ، ولی اون پسریه که چیزیه بروز نمیده مخصوصا احساساتشو . کن بیشتر شبها بیدار میموند و نگران هری بود . هری بچه ی خوشحالی نبود . حتی یه بار هم به مامانش نگفت که دوستش داره "

دوباره گفتم

" چی ؟ "

" اون فقط نمیگه . دلیلشو هم نمیدونم . کن اصلا یادش نیاد هری به پدر یا مادرش اون حرفو زده باشه . این خیلی ناراحت کنندس مخصوصا واسه هری "

واسه پسری که همچین حرفی رو هیچوقت نزد حتی به پدر و مادرش پس گفتنش به من یه راهی واسه بدو بیراه گفتن به من بود .

" شناختن ... شناختن هری خیلی سخته "

فقط همینو میتونستم بگم

" آره آره واقعا سخته . امیدوارم با این وضع تو بازم بیای پیشمون "

" البته که میام "

لیام اومد تو آشپزخونه و یه دختر خشگل با موهای فر پشتش بود . من میدونستم او خشگله ولی الان خشگلتر از اونی که فکر میکردم

" سلام . تو باید تسا باشی "

لبخند زدو بغلم کرد . از همین الان ازش خوشم اومد

" من دربارت خیلی چیزا شنیدم . خیلی خوشحالم بالاخره دیدمت "

اینو گفتم و اون بهم لبخند زد . بعد رفت رو صندلی نشست تو این مدت لیام همش داشت نگاش میکرد . لیام به کارن گفت

" ما از کنار کن گذشتیم داشت به ماشینش گاز میزد . الاناست
که برسه "

" عالیہ . منو تسا میزو چیدیم "

کاش زین هم دعوت میکردم بیاد. میدونم زشت میشد ولی شام
خوردن با دوتا زوج که عاشق همن یکم سخته . لیام دستشو
گذاشت رو کمر دنیل و بردش سمت میز شام . رفتم روبه روی
اونا نشستم و به صندلی خالیه کنارم نگاه کردم . تو یه دنیای دیگه
الان باید هری کنارم نشسته بود و مته لیام که دستای دنیل رو
گرفته دست منو میگرفت و من میتونستم بهش تکیه بدم و
نترسم از اینکه بخواد بهم توجه نکنه . کن وارد اتاق شد و منو از
این فکر نجات داد . خم شدو لپ کارن رو بوسید و اومد پیشمون
نشست .

" شام عالیہ عزیزم "

به کارن گفت بعد برگشت به دنیل گفت

" هر دفعه میبینمت خشگل تر از قبل میشی دنیل "

بعد برگشت به من گفت

"بهت تبریک میگم واسه اینترشیپ تو شرکت ونس . کریستین
رو دیدم و اون بهم گفت واسه شروع کارت خیلی عالی بودی "
"دوباره مرسی که بهش زنگ زدین. این یه شانس عالی برامه "
لبخند زدمو یه تیکه از مرغو گذاشتم تو دهنم واقعا خوشمزه بود
"بخشید دیر کردم "

وقتی صدای هری رو از بیرون شنیدم چنگال از دسم افتاد رو
بشقابم

"هری من نمیدونستم تو هم میخوای بیای "
کارن با مهربونی به هری گفت و بهش نگاه کرد و بعد به من نگاه
کرد.نبضم داشت به تندی میزد

"آره.یادته ما دربارش هفته ی پیش با هم حرف زدیم تسا؟ "
یه لبخند تهدید امیز بهم زد و کنارم نشست.مشکلش چیه؟ چرا
اون نمیتونه تنهام بزاره؟ میدونم این کاملاً تقصیره منه که بهش
اجازه میدم تا بهم نزدیک شه .اون دوست داره با من موشو گربه
بازی کنه

چشم همه رو من بود سرمو تگون دادم و چنگالمو برداشتم. دنیل
گیج شده بود و لیام نگران بنظر میرسید

هری به دنیل گفت

" تو باید دیلا باشی؟ "

دنیل تصحیحش کردو گفت

" دنیل "

" آره دنیل. همون "

با بی ادبی گفت و من از زیر میز به پاش لگد زدم . لیام بهش
خیره شده بود ولی انگار هری نفهمیده بود. کن و کارن مشغول
حرف زدن شدن , لیام و دنیل هم همینطور ولی من به غدام
تمرکز کردم و سعی میکردم یه راهی پیدا کنم از اینجا زود برم
" بعداز ظهرت چطور بود؟ "

هری با یه لحن ساده پرسید و میدونست من تابلو نمیکنم و حتما
مجبور میشم جوابشو بدم . میخواست اعصابمو خورد کنه

" خوب بود "

نیشخند زدو گفت

"تو نمیخواهی بررسی واسه من چجوری بود؟"

"نه"

زیر لبم گفتمو از غذام یکم خوردم

"تسا اون ماشینه توئه اون بیرون؟"

کن پرسید و سرمو تکون دادم

"آره بالاخره ماشین خریدم"

خندیدمو هری بهم نگاه کرد و ابروهاشو داد بالا و پرسید

"کی؟"

"دیروز"

میدونی همون روزی که بهم گفتمی از شکار کردنم خوشتم میاد؟

"اوه. از کجا خریدی؟"

"از مغازه ی ماشین"

دیدم دنیل و کارن دارن سعی میکنن جلوی لبخندشونو بگیرن

"خب دنیل، لیام گفت تصمیم داری بری نیویورک، مدرسه ی

باله؟"

از دنیل پرسیدم و حواس همرو بردم رو دنیل.اون بهم گفت که
قراره بره نیویورک و لیام خیلی خوشحال بنظر میرسید ولی
بدیش اینه که مجبورن از هم دور باشن

لیام گفت

" ما باید زود بریم.امشب میخوایم بریم مراسم آتیش بازی "

" باشه حداقل دسرو با خودتون ببرین "

کارن گفت و لیام سرشو تکون داد و رفت بهش کمک کرد تا
دسارو بزاره تو یه ظرف

" میخوای با من بیای تا برسونمت؟ "

هری اینو گفتو من دوروبرمو نگاه کردم بینم داره با کی حرف
میزنه.دوباره گفت

" دارم با تو حرف میزنم "

" چی؟ نه تو قرار نیست بیای "

" چرا میام.تو نمیتونی جلوی منو بگیری من میخوام پیام اگه
بخوای میتونی باهام بیای "

لبخند زدو سعی کرد دستشو بزاره رو پام

"تو چه مرگته هری؟"

اینو همراه با نفس کشیدنم گفتم

"میتونیم بریم بیرون حرف بزنیم؟"

اینو گفت و به پدرش نگاه کرد

"نه"

هروقت من با هری حرف میزنم آخرش گریه میکنم.اون بلند

شد و دستمو گرفت و بلندم کرد

"ما بیرونیم"

هری به لیام گفت و منو کشید برد تو سالن نشیمن و بعد برد

جلوی در ورودی

"به من دست نزن"

با خشم اینو گفتمو رفتیم از خونه بیرون

"بخشید ولی تو قصد نداشتی پاشی باهام بیای بیرون"

"چون نمیخواام"

"متاسفم.بخاطر همه چیز.باشه؟"

" تو متاسفی؟ تو متاسف نیستی هری. تو فقط میخوای با من دربیوفتی. بسه دیگه. من دیگه خسته شدم انقد باهات دعوا کردم. من دیگه نمیتونم ادامه بدم. دیگه کس دیگه ای نیست بری اذیتش کنی؟ حتی کمکت میکنم یکپو پیدا کنی , یه دختر بیچاره ی معصوم که بتونی اذیتش کنی ولی مهم اینه من نباشم "

" من این کارو نمیکنم. میدونم خیلی اذیتت کردم و هی باهات بودم و هی ولت کردم. نمیدونم چرا. ولی اگه یه شانس دیگه فقط یه شانس دیگه بهم بدی قول میدون دیگه اینکارو نکنم. من سعی کردم ازت دوری کنم ولی نمیتونم. بهت احتیاج دارم .. "

" بسه ! بسه دیگه . دیگه از اینکارا خسته نشدی؟ اگه بهم احتیاج داشتی باهام اینجوری رفتار نمیکردی. تو خودت بهم گفتی که میخوای فقط منو تو دامت بندازی. یادته؟ تو بعد از این همه اتفاق نمیتونی بیای و یه جور وانمود کنی انگار اتفاقی نیوفتاده "

ایندفعه دیگه اشکامو کنترل کردم. اون به اندازه گریمو دیده

" من منظوری نداشتم. تو میدونی منظوری نداشتم "

" یعنی داری میگی اونو بهم گفتی تا فقط اذیتم کنی؟ "

"اره.."

به زمین نگاه کرد.من خیلی گیج شدم.اون گفت که منو بیشتر
میخواه ولی بعد رفت مولی رو بوسید .بعد گفت که دوسم داره
ولی بعد پشش گرفت و الان داره دوباه معذرت خواهی میکنه؟
"یه شانسه دیگه؟ خواهش میکنم تس.من همه چیو بهت توضیح
میدم"

ازم خواهش کرد و تقریبا اون دردو تو چشاش باور کردم ولی
اون به یه سمت دیگه نگاه کرد

"نمیتونم .باید برم"

"چرا نمیتونم باهات پیام؟"

"چون..چون .من اونجا میخوام زین رو ببینم"

اعتراف کردم.دیدم حالت صورتش عوض شد و انگار داشت
جلوم میلرزید.اصلا نمیتونستم برم جلو و ارومش کنم.این
تقصیره خودشه.اگه واقعا براش مهم بود اونکارارو نمیکرد.الان
دیگه دیره.

" تو دربارش حرف نزدی؟ یعنی اگه اون بخواد تو قبول میکنی؟
"

نفس عمیق کشید

" نمیدونم.. اون خیلی خوبه و با ادبه و باهام به خوبی رفتار میکنه
"

نمیدونم اصلا چرا دارم اینارو به هری میگم ولی خب گفتم

" تسا تو حتی اونو نمیشناسی، تو نمیدونی.. "

ناگهان در باز شد و لیام گفت

" آماده ای؟ "

سرمو تکون دادم. به هری نگاه کرد که واسه اولین بار شکسته و
بی دفاع بنظر میرسید. رفتم دنبال لیام و سوار ماشینم شدم رفتیم
تو خیابون. سعی میکردم حواسم به رانندگی باشه و برنگردم به
هری نگاه کنم که هنوز جلوی در وایساده بود و داشت ماشینمو
نگاه میکرد

دنباله لیام رفتم تو استادیوم. من با ماشینه خودم اومدم چون اگه
خواستم زودتر برم مجبور نشم به لیام بگم و شبشو با دنیل خراب

کنم. ماشینمو کنار ماشین لیام پارک کردم و به زین مسیج دادم
که رسیدم. اون بهم گفت که پیام سمت چپ زمین بینمش

" زین اومده مارو اینجا ببینه "

اینو به لیام و دنیل گفتم وقتی داشتیم راه میرفتیم

" خوبه "

لیام اینو گفت انگار هیچ هیجانی نداره. دنیل پرسید

" زین کیه؟ "

" اون..دوستمه "

اون واقعا فقط دوستمه

" هری دوست پسرته آره؟ "

دنیل دوباره پرسید. بهش نگاه کردم. اون انگار از این اتفاقا چیزی

نفهمیده فقط گیج شده

" نه عزیزم. هیچ کدوم از اونا دوست پسرش نیستن "

لیام اینو گفت و خندید

" اونقدا هم بد بنظر نمیاد "

منم خندیدم.بند مدرسه شروع کردن به خوندن و زمین داشت
شلوغتر میشد.خیالم راحت شد وقتی دیدم زین کنار نرده ها
وایساده

" اوه "

دنیل با صدای اروم اینو گفت.نمیتونم بگم اون بخطر تتوهاش
سوپرایز شده یا واسه قیافه ی خوبش.شایدم هردو
" سلام خشگله "

زین اینو گفت و بغلم کرد.بهش لبخند زدم و بغلش کردم
" من زین هستم.از دیدن هردوتون خوشحالم "

زین سرشو واسه لیام و دنیل تگون داد.میدونم اون قبلا هم لیامو
دیده ولی الان میخواد با ادب باشه
" چند وقته اینجا وایسادی؟ "

" فقط ۱۰ دقیقه.اینجا بیشتر از اونی که فکر میکردم آدم هست
"

زین اینو گفت و لیام مارو برد جایی که ادمای کمتری بودن و
چوبارو اونجا چیده بودن و رو زمین نشستیم.دنیل بین پاهای لیام

نشست و به سینه ی لیام تکیه داد. خورشید دیگه داشت غروب
میکرد و هوا داشت سرد میشد. من باید بلوز آستین بلند
میپوشیدم

"تا حالا به این مراسم اومده بودی؟"

از زین پرسیدم و اون سرشو تکون داد و گفت

"این مراسم به من نمیاد"

اینو گفت و خندید و دوباره گفت

"ولی خوشحالم از اینکه امشب اومدم"

من بخاطر این حرفش لبخند زدم و یکی تو میکروفون شروع
کرد به حرف زدن. بعد از چند دقیقه آتیش روشن شد. خیلی
بزرگ و زیبا بود و خیلی خوشحالم که انقد نزدیک بهش بودیم
"خب چقد میخواد اینجا بمونی؟"

زین از دنیل پرسید

"فقط آخر هفته. کاش میتونستم واسه عروسیه هفته ی بعد بمونم
"

اون با نارضایتی آه کشید

"عروسی؟"

زین پرسید و من به لیام نگاه کردم تا جواب بده

"عروسیه مامانم"

"اوه.."

انگار زین داشت به یه چیزی فکر میکرد. ازش پرسیدم

"چیه؟"

"هیچی. داشتم فکر میکردم دیگه کی قراره هفته ی بعد بره

عروسی. اوه اهان. فکر کنم هری بود. اون ازمون پرسید چه لباسی

خوبه واسه عروسی بپوشه"

زین اینو گفت و قلبم وایساد

"این همون عروسی که نیست نه؟"

زین دوباره پرسید. هری به هیچکدوم از دوستاش نگفته که

پدرش رئیسه دانشگاهس و داره با مادره لیام ازدواج میکنه

"نه. اونا.."

دنیل داشت حرف میزد که من حرفشو قطع کردم و گفتم

"نه. مطمئنم نیست"

لیام زیر گوش دنیل به چیزی گفت تا دیگه حرف نزنه. هری داره برنامه ریزی میکنه بره عروسی؟ پس دیگه چه دلیلی داره از دوستاش پرسه باید تو عروسی چه لباسی بپوشه؟

"نمیتونم هری رو تو به عروسی تصور کنم"

زین اینو گفت و خندید

"چرا نه؟"

صدام یکم خشن تر از حد معمول بود

"نمیدونم. چون اون هریه. تنها راهی که اون قبول کنه بیاد به به عروسی اینه که بهش بگی میتونه با تمومه ساغدوشای عروس سکس کنه"

اینو گفت چشم غره رفت. من گفتم

"فکر کردم تو و هری با هم دوستین؟"

"هستیم. من که چیزه بدی دربارش نگفتم. این طوریه که هری هست. اون هر هفته با دخترای مختلف رابطه داره. بعضی اوقات بیشتر از یکی"

اینو گفتو من حس کردم چشم داره تار میشه و دارم آتیش
میگیرم. قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم از جام بلند شدم
" کجا داری میری؟ چیزی شده؟ "

زین پرسید

" نه..من فقط..به هوا نیاز دارم به هوای تازه "

زیر لبم اینو گفتم .میدونم خیلی حرفم احمقانه بود ولی اهمیت
نمیدم

" زود برمیگردم فقط یکم وقت لازم دارم "

زود از اونجا رفتم قبل از اینکه کسی بتونه بیاد دنبالم.زین
مشکلش چیه؟ زین خیلی شیرینه و از من خوشش میاد.ولی من
نمیتونتم از فکر کردن به هری دست بردارم.یه نفسه عمیق
کشیدم و برگشتم پیششون

" ببخشید.آتیش خیلی..گرم بود "

دروغ گفتمو کنار زین نشستم .گوشیه زین تو دستش بود ولی
صفحشو بهم نشون نداد و گذاشت تو جیبش.زین بهم گفت
اشکالی نداره و ما با دنیل و لیام یکم حرف زدیم

" من دارم کم کم خسته میشم .اخه پرواز طولانی ای داشتم "

دنیل اینو گفت و لیام سرشو تکون دادو گفت

" اره .منم خسته ام .خب ما دیگه میریم "

لیام بلند شد و به دنیل کمک کرد تا بلند شه

" تو هم میخوای بری ؟ "

زین ازم پرسید

" نه .من خوبم .مگه اینکه تو بخوای بری ؟ "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

" خوبه "

زین لبخند زدو ما با لیام و دنیل خداحافظی کردیم و نگاشون

کردیم وقتی داشتم تو جمعیت محو میشدن

" فکر کنم این بیشتر شبیه جشن آخر فصل فوتباله "

زین گفت و به دورو برش نگاه کرد .اون راست میگه بیشتر مردم

جرسی پوشیده بودن

" اوه "

به زین نگاه کردم و خندیدم و دوباره گفتم

" الان فهمیدم "

" اون هریه؟ "

زین اینو گفت و زود سرمو برگردوندم به سمتی که زین داشت نگاه میکرد. هری داشت با یه دختر قد کوتاه با موهای قهوه ای که دامن پوشیده بود سمتون میومد.

خودمو به زین یکم نزدیک تر کردم. بخاطر همینه دیگه حرف هری رو گوش نمیکنم. اون از قصد با یه دختر اومد اینجا تا منو عصبانی کنه

" سلام زین "

اون دختر با یه صدای نازک اینو گفت

" سلام اما "

زین اینو گفت و دستشو گذاشت دور شونه هام. هری بهش خیره شد و رو زمین نشست

میدونم این بی ادبیه چون خودمو به اون دختر معرفی نکردم ولی من از همین الانشم از اون دختره بدم میاد

"خب مراسم آتیش چطوره؟"

هری پرسید

"دیگه داره تموم میشه"

زین جواب داد.یه چیزی بین این دو تاست. میتونم حس کنم. نمیدونم چرا این حسو دارم. هری واسه دوستاش روشن کرد که هیچ اهمیتی به من نمیده

"شما اینجا غذا هم دارین؟"

صدای اون دختر خیلی غیر قابل تحمله

"آره اونجا غذا میدن"

من بهش گفتم

"هری باهام بیا تا یکم غذا بگیرم"

اون دختر به هری گفت و هری چشم غره رفت ولی بلند شد

"واسه منم چوب شور بیارین باشه؟"

زین لبخند زد و هری لباسو رو هم فشار داد. اینجا چه خبره؟

وقتی هری و اما از پیشمون رفتن به زین نگاه کردم و گفتم

"میشه بریم؟ نمیخوام با هری باشیم.منو اون یه جورایی از هم
متفریم اگه یادت رفته "

سعی کردم بخندم ولی نشد

"آره حتما.بریم "

هردومون بلند شدیم.اون دستمو گرفت و داشتیم راه میرفتیم
دستمو همینطور نگه داشت.داشتم به پشتم نگاه میکردم و دعا
میکردم هری مارو نبینه

"میخوای بریم پارتی؟ "

تا رسیدیم به پارکینگ زین پرسید

"نه.راستش نمیخوام برم اونجا "

پارتی آخرین جاییه که میخوام برم

"باشه.خب پس ما میتونیم یه روز دیگه باهم.. "

"نه.من هنوزم میخوام باهم باشیم.فقط نمیخوام بریم تو اون

خونه ی مشترک یا اینجا باشیم "

زود اینو گفتم.اون سوپرایز شده بود وقتی بهم نگاه کرد

" باشه.. پس میخوای بریم خونه ی من؟ اگه میخوای.اگه
نمیخوای میتونیم بریم یه جای دیگه.ولی واقعا نمیدونم دیگه کجا
میتونیم بریم "

اینو گفت و خندید منم باهاش خندیدم

" خونه ی تو خوبه.من میام دنبالت "

تو راه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و همش صورت هری رو
تصور میکردم وقتی که بیاد اونجا ببینم ما نیستیم.اون یه دختر و
با خودش آورد پس هیچ حقی نداره ناراحت بشه.آپارتمان زین
دقیقا کنار دانشگاه بود.کوچیک بود ولی تمیز.اون بهم مشروب
تعارف کرد ولی من قبول نکردم چون باید دوباره رانندگی کنم
برگردم خوابگاه

" تو میتونی کنترلو بگیری.نمیدونم چه برنامه ای دوست داری
نگاه کنی "

زین خندید و کنترل رو داد بهم

" تو تنها زندگی میکنی ؟ "

ازش پرسیدم و اون سرشو تگون داد.یکم مضطرب شدم وقتی کنارم نشست و دستشو گذاشت رو کمرم ولی این حالتو با یه لبخند پوشوندم.گوشیه زین تو جیبش زنگ خورد اون بلند شد تا جواب بده و یه انگشتشو آورد جلوم تا بهم بگه یه لحظه صبر کنم.صداشو از تو آشپزخونه ی کوچکش میتونستم بشنوم

" ما از اونجا رفتیم "

" خب.. "

" قبوله "

" چه بد "

فقط تونستم اینارو بشنوم ولی هیچ کدومشون معنی خاصی نداشتن بجز " ما از اونجا رفتیم " یعنی اون هری بود؟ بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه تا ازش پپرشم کی بود

" اون کی بود؟ "

" کسه خاصی نبود "

اینو گفتم و برگشتیم تو سالن سمت مبل

" من خیلی خوشحالم ما داریم بیشتر همدیگرو میشناسیم. تو خیلی با دخترای دیگه اینجا فرق داری "

زین اینو با مهربونی گفت

" منم همینطور. تو اما رو میشناسی؟ "

دیگه نتونستم تحمل کنم. باید میپرسیدم

" آره. دوست دخترش دختر خاله ی نایله "

" دوست دخترش؟ "

" آره اونا چند وقته باهمن. اما خیلی باحاله "

زین گفت. پس یعنی هری با اون نبود. حداقل نه اونجوری. شاید اصلا اون اومد اونجا تا با من حرف بزنه بجای اینکه اعصابمو خورد کنه با آوردن یه دختر

به زین نگاه کردم اون خم شد تا منو ببوسه. لباس بخاطر نوشیدنی سرد بود و طعم ودکا میداد. میدونم اون مست نیست. اولین لیوانیه که خورده. اون دستشو با دقت و به آرومی کشید رو دستم و بعد رفت کمرم. صورت شکسته ی هری که امروز دیدم دوباره اومد جلوی چشمم. طوری که داشت التماس میکرد تا یه شانس دیگه

بهش بدم ولی من حرفشو باور نکردم.طوری که داشت بهم نگاه میکرد وقتی داشتم از خونه ی باباش میرفتم. به بحثامون سر کلاس سر کاترین و هیت کلیف.طوری که اون همش میاد دوروبرم وقتی نمیخوام ببینمش و چطور اون به مادرش نگفت که دوستش داره ولی جلوی همه داد زد و گفت دوسم داره و چطور بعدش حرفشو پس گرفت. طوری که وقتی عصبانیه همه چیو میشکونه و امشب با اینکه از خونه پدرش متنفره بازم اومد. و طوری که از دوستاش پرسید واسه عروسی چه لباسی خوبه بپوشه.اینا همه با عقل جور در میان ولی در حین حال من نمیتونم بفهمم.اون منو دوست داره ولی به روش خودش.اون منو دوست داره. وقتی به این فکر کردم انگار یه چیزی محکم خورد بهم

"چی؟"

زین اینو گفت و رفت کنار

"چی؟"

منم همین کلمه رو تکرار کردم

"تو گفتی هری"

"نه نگفتم"

"آره.آره گفتی"

اینو گفت و ازم دورتر شد

"من باید برم..ببخشید"

اینو گفتمو کیفمو برداشتم و رفتم سمت در و از اتاق رفتم بیرون
قبل از اینکه بتونه چیزی بگه

وقتی که رانندگی کردم و از آپارتمان زین دور شدم .چند ثانیه
فکر کردم که دارم چیکار میکنم.میدونم زین رو ول کردم تا
دنبال هری بگردم ولی اول باید خوب فکر کنم قراره چه اتفاقی
بیوفته.هری حتما حرفای خیلی بدی بهم میزنه. بهم فحش میده
و میگه که تنهانش بزارم یا اینکه حسشو نسبت بهم اعتراف میکنه
و بهم میگه تموم اون بازی هاش و تموم اون کاراش واسه این
بود که نمیتونست احساساتشو درست بگه و نمیتونه از راه نرمال
بهم نشون بده.ولی اگه اولی اتفاق بیوفته که میدونم همینطوره
وضعیتم از اینی که هست بدتر میشه ولی اگه دومی اتفاق بیوفته
من میبخشمش و همه ی اون حرفای بدی که بهم زد و همه ی
اون کارای رو که باهام کرد فراموش میکنم.اگه هردوتامون
حسمونو اعتراف کنیم همه چیز عوض میشه؟ اون عوض میشه؟

اون اصلا میتونه بهم اهمیت بده اونجوری که لازمه ؟ اصلا من میتونم این اخلاقشو تحمل کنم؟

مشکل اینه که جواب هیچ کدوم از این سوالامو نمیدونم.حتی بدونشو.از این متنفرم وقتی هری باعث میشه فکرم پراکنده بشه و از هیچ چیزی مطمئن نباشم.کنار خونش پارک کردم.اون خونه ی مشترک لعنتیش که خیلی از وقتمو اونجا بودم.از این خونه متنفرم.از خیلی چیزا متنفرم الان و عصبانیتم بخاطر هری داره این حس تنفررو بیشتر میکنه.وقتی ماشینو پارک کردم ازش پیاده شدم و رفتم سمت جمعیت. مستقیم رفتم سمت اون مبلی که همیشه میشینه ولی نتونستم هری رو بینم سریع پشت یه پسر گنده قایم شدم تا استف یا کس دیگه ای منو نبینه بعد رفتم سمت راه پله تا برم تو اتاقش

در زدم و اعصابم خورد شد وقتی دیدم دوباره درش قفله

" هری ! منم.درو باز کن "

داد زدمو داشتم همینجوری میکوبیدم رو در.ولی جواب نداد.اون کدوم گوریه؟ نمیخوام بهش زنگ زنم و پیداش کنم ولی اگه بهش زنگ بزنم میتونم راحت پیداش کنم ولی از دستش

عصبانیم و میخوام عصبانی بمونم واسه همین چیزایی که میخوام
بگمو میتونم بگم و حس بدی پیدا نکنم

زنگ زدم به لیام بینم اگه رفته خونه ی باباش یا نه ولی اونجا
نبود.تنها جایی که الان ممکنه باشه مراسم اتیش بازیه ولی شک
دارم اونجا باشه و دیگه چاره ای ندارم.سوار ماشینم شدم و رفتم
سمت استادیوم و ماشینمو اونجا پارک کردم.اون حرفایی رو که
میخواستم به هری بگم پیش خودم تکرار کردم تا مطمئن شم
یادم نمیره.همه تقریبا از اونجا رفته بودن.محوطه ی اونجا تقریبا
خالی شده بود و آتیش تقریبا خاموش شده بود.وقتی داشتم
برمیگشتم که برم دیدم هری به یه دیوار تکیه داده.اون تنها بود
و نفهمید من دارم میرم سمتش.نشست رو چمن و دستشو کشید
رو صورتش و آورد پایین. دستش قرمز شده بود.داره ازش خون
میاد؟ سرشو گرفت بالا و منو دید.از گوشه ی لبش داشت خون
میومد و رو گونش کبود و سیاه شده بود

"چی شده؟"

اینو گفتمو رو زانوم جلوش نشستم

"چه اتفاقی برات افتاده؟"

تو چشاش نگاه کرد. خیلی بی دفاع بود و همه ی عصبانیتم مته
شکر آب شد تو دهنم

" چرا برات مهمه؟ اونی که باهاش قرار داشتی کجاست؟ "

چشم غره رفتم و دستشو از رو دهنش زدم کنار و به لبای
زخمیش نگاه کردم. خودشو کشید عقب و من زبونمو گاز گرفتم
" دقیقا بگو چی شده؟ "

هری یه آه کشید دستشو برد لای موهاش. بندای انگشتش خونی
بود و زخمی شده بود. زخم انگشت اشارش خیلی عمیق و دردناک
بود

" با کسی دعوات شد؟ "

داد زدو گفت

" چی باعث شده این فکرو کنی؟ "

" با کی؟ حالت خوبه؟ "

" آره خوبم. حالا ولم کن "

" اومدم اینجا تا تورو پیدا کنم "

اینو گفتمو بلند شدم علفارو از رو لباسم پاک کردم

" باشه. حالا پیدا کردی. برو "

" مجبور نیستی انقدر عوضی باشی. فکر کنم بهتره بری خونه و

خودتو تمیز کنی. ممکنه انگشتت بخیه بخواد "

جوابمو نداد فقط بلند شدو از کنارم رد شد. من اومده بودم اینجا

سرش داد بزنم و بگم چقدر احمقه و بگم که چه حسی بهش دارم

ولی اون همه چیو داره برام سخت میکنه. میدونستم اینجوری

میشه

" داری کجا میری؟ "

اینو پرسیدمو مته یه سگ پایی که راهشو گم کرده دنبال هری

دویدم

" خونه. میخوام به اما زنگ بزنم و ببینم میاد دنبال منو برسونه

"

" اون تورو اینجا تنها گذاشت؟ "

" نه .. خب آره ولی من بهش گفتم بره "

" بزار من برسونمت خونه "

گفتم و ژاکت‌شو گرفتم. اون دستمو زد عقب. دلم میخواست بزنم
تو صورتش. عصبانیت‌م دوباره برگشت و بیشتر از قبل عصبی
شدم. همه چی برعکس شده همیشه من بودم که ازش فرار
میکردم.

"انقد از دس من فرار نکن"

تا اینو گفتم برگشتو بهم خیره شد. دوباره داد زدمو گفتم

"گفتم بزار من برسونمت"

اون نزدیک بود لبخند بزنه ولی بعد آه کشید

"باشه. ماشینت کجاست؟"

اومد دنبالم رفتیم سمت ماشین سوار ماشین شدیم و روشنش
کردم. بخاری رو روشن کردم و دستامو کشیدم رو بازوم تا خودمو
گرم کنم. عطر هری تو ماشین پر شده بود. با اینکه بوی آهن
حس میکنم ولی هنوز دوشش دارم. این بهترین عطر رو کره‌ی
زمینه

"چرا اومدی اینجا؟"

اینو پرسیدو از پارکینگ اومدم بیرون

" تا پیدات کنم "

سعی کردم چیزایی رو که میخواستم بهش بگم یادم بیاد ولی
ذهنم خالیه به تنها چیزی که میتونم فکر کنم اینه که لبای
زخمیشو میخوام ببوسم

" واسه چی؟ "

" تا باهات حرف بزنم.درباره ی خیلی چیزا باید حرف بزنیم "

حس میکردم نزدیکه گریه کنم و نمیدونم چرا

" فکر کنم گفتمی دیگه نمیخوای باهام حرف بزنی "

چرا انقد همه چیو برام سخت میکنه؟

" تو منو دوست داری؟ "

قبل از اینکه خودم بفهمم این کلمه ها از ذهنم اومد بیرون

یهو سرشو برگردوند سمت من و با تعجب گفت

" چی؟ "

" داری؟ "

دوباره پرسیدم. فکر کنم الان قلبم بیاد بیرون

" تو واقعا داری اینو وقتی داریم تو خیابون میریم میپرسی؟ "

تو صداشو چشاش پر از تعجب بود و داشت به روبه رو نگاه
میکزد

" چه فرقی داره که کی و کجا پیرسم. فقط جوابمو بده "

یه جورایی داشتم التماسش میکردم

" نمیدو..نمیدونم..نه, دوستت ندارم .تو نمیتونی یهو بیای از یکی
پیرسی که دوست داره وقتی تو ماشین کنارت نشسته.تو چه
مرگت شده؟ "

با صدای بلند گفت.آخ

" باشه "

فقط همینو تونستم بگم

" اصلا چرا میخوای بدونی؟ "

" دیگه مهم نیست "

" بگو چرا ازم اینو پرسیدی؟ همین الان "

" به من نگو چیکار کنم "

داد زدم. و کنار خورش پارک کردم اون به جمعیت تو خونه نگاه کردو گفت

"منو ببر خونه ی بابام"

"چی ؟ من که رانندت نیستم"

"فقط منو ببر اونجا. فردا ماشینمو میگیرم"

اون که ماشینش همینجاست پس چرا خودش رانندگی نمیکنه؟
ولی خودمم نمیخوام حرفامون نصفه بمونه واسه همین چشم غره رفتم و سمت خونه ی باباش رانندگی کردم

"فکر کردم از اونجا متنفری"

"متنفرم. ولی حوصله ندارم الان دوروبر دوستام و بقیه ی مردم باشم"

و ادامه دادو گفت

"حالا میخوای بهم بگی که چرا اونو پرسیدی؟ این اصلا به زین ربطی داره؟ اون چیزی بهت گفته؟"

اون نگران بنظر میرسید.اون چرا همش میپرسه زین بهم چیزی گفته یا نه

"نه.این اصلا به زین ربطی نداره.من فقط میخوامم بدونم"

دروغ گفتم.راستش زیاد هم به زین ربطی نداره.ولی من خودم
هری رو دوست دارم واسه یه لحظه فکر کردم که اونم منو
دوست داره.هرچی بیشتر نزدیکش میمونم این مسخره تر بنظر
میرسه

"تو و زین کجا رفتین بعد از آتیش بازی؟"

اینو گفتو من رانندگی کردم سمت خیابون خونه ی باباش

"رفتیم آپارتمانش"

اعتراف کردم.هری یه تگون خورد و دستای خونیشو مشت کرد
و پوست دستش کشیده تر شد

"تو باهاش خوابیدی؟"

اینو پرسیدو دهنم باز موند.داد زدمو گفتم

"چی؟ تو اصلا چرا همچین چیزی رو پرسیدی؟ تو باید منو بهتر
از این بشناسی.و تو واقعا پیش خودت چه فکری کردی که
بخوای همچین سوال خصوصی رو پرسی.تو دیگه همه چیو برام

روشن کردی و گفתי بهم اهمیت نمیدی پس چه فرقی داره
باهاش خوابیدم یا نه؟ "

" خب یعنی نخوابیدی باهاش؟ "

" خدایا! هری ! نه .اون منو بوسید ولی من با کسی که خوب
نمیشناسم نمیخوابم "

هری خم شدو ماشینو خاموش کرد و سویچ رو از جاش آورد
بیرون

" تو هم اونو بوسیدی؟ "

با نگاهش انگار داشت بهم شلاق میزد وقتی بهم نگاه کرد

" آره.خب نمیدونم. فکر کنم بوسیدمش "

هیچی یادم نمیومد بجز صورت هری که تو ذهنم بود

" چطوری نمیدونی؟ مست کرده بودی؟ "

الان صداش بلندتر شده بود

" نه من فقط.. "

" تو چی؟ "

داد زدو كاملا بدنشو برگردوند سمت من

"من..من داشتم به تو فكر ميكردم "

بالاخره اعتراف كردم.يهو حالت صورتش عوض شدو تو چشم
نگاه كرد

"بيا بريم تو "

اينو گفت و در ماشينو باز كرد.

چي؟

"زود باش "

دوباره گفت.منم از ماشين اومدم بيرون و رفتم دنبالش

وقتي وارد خونه شديم كن و كارن هردو تو اتاق نشيمن نشسته
بودن وقتي وارد شديم سرشونو بلند كردن و بهمون نگاه كردن

"هري ! چي شده؟ "

كن پرسيد .صداش ميلرزيد

"من خوبم "

كن برگشت به من گفت

"چی شده؟"

"اون با یکی دعوا کرد ولی هنوز بهم نگفته با کی و چرا"

"من الان اینجا وایسام و دارم به شماها میگم خوبم"

"با پدرت اینجوری حرف نزن"

بهش هشدار دادم و اون چشاش گرد شد ولی بجای اینکه سرم داد بزنه دستمو گرفت و منو کشید از اتاق آورد بیرون. میتونستم صدای کن و کارن رو بشنوم که داشتن درباره ی دست و صورت خونی هری حرف میزد. از پله ها رفتیم بالا وقتی رسیدیم به اتاقش اون منو برگردوند چسبوند به دیوار هر دوتا مچ دستمو گرفت و چسبوند به دیوار فقط یه ذره از هم فاصله داشتیم. از لای دندوناش و با عصبانیت گفت

"دیگه هیچوقت اون کارو نکن"

"چیکار؟ ولم کن"

اون چشم غره رفت و بعد ولم کردو در اتاقشو باز کرد. رفت تو اتاق سمت تختش و من کنار در وایسام. کن و کارن حتما خیلی تعجب کردن که چرا هری جدیدا خیلی میاد اینجا

"دیگه به من نگو باید با بابام چجوری حرف بزنم. نگران رابطت با بابای خودت باشه بجای اینکه پیری وسط ما و فضولی کنی"

وقتی این کلمه ها از دهنش اومد بیرون تازه فهمید چی گفت بهم نگاه کرد و من یه قدم رفتم عقب.

"بخشید... منظوری نداشتم.. فقط از دهنم پرید"

میخواست معذرت خواهی کنه

"همیشه از دهنتم میپره؟"

نتونستم خودمو کنترل کنم و اشک از چشم افتاد . کشیدن اسم بابام وسط خیلی برام سخت بود تحملش. حتی اگه هری بخواد بگه

"تسا.. من"

اون خواست حرف بزنه ولی دوباره ساکت شد. من اصلا اینجا چیکار میکنم؟ چرا هنوز فکر میکنم هری اون رفتار بدشو میزاره کنار و باهام مته آدم رفتار میکنه و حرف میزنه؟ چون من یه احمقم. بخاطر همین

" عیب نداره. واقعا میگم. این کسیه که تو هستی. تو نقطه ضعف مردمو پیدا میکنی و ارزش سوء استفاده میکنی. چقد صبر کردی تا بتونی درباره ی پدرم بهم تیکه بندازی؟ مطمئنم از همون اول که منو دیدی منتظر همچین لحظه ای بودی "

داد زدم

" لعنت بهم. نه. نه نمیخواستم. اصلا داشتم فکر نمیکردم وقتی اونو گفتم. تو هم اونقدر معصوم نیستی. خودت تحریکم کردی "

اونم داد زد ولی بلندتر از من

" تحریکت کردم؟ تحریکت کردم. تورو خدا اینو باش "

تقریبا داشتم داد میزد. میدونم همه میتونن تو خونه صدامو بشنون ولی برام مهم نیست

" تو همیشه عصبیم میکنی. همیشه باهام دعوا میکنی. تو با زین قرار گذاشتی. منظورم اینه.. لعنتی فکر میکنی من دوست دارم اینجوری باشم؟ فکر میکنی دوست دارم وقتی تو منو زیر کنترل خودت میگیری؟ متنفرم وقتی تو میری زیر پوستم متنفرم از

اینکه نمیتونم از فکر کردن به تو دست بردارم. ازت متنفرم.. واقعا متنفرم. تو یه دختر کوچولوی پر مدعا... "

حرفشو قطع کردو بهم نگاه کرد. منم به زور نگاهش کردم و یه جوری خودمو نشون دادم که با این حرفاش منو نابود نکرده. اون ادامه دادو گفت

" من دارم درباره ی این حرف میزنم "

دستشو کشید لای موهایش و تو اتاقش قدم میزد. دوباره گفت

" تو.. تو دیوونم میکنی. به معنای واقعی روانیم میکنی و دوست داری رو مخم راه بری میای میپرسی که دوستت دارم؟ اصلا چرا پرسیدی؟ چون من یه بار تصادفا گفتم؟ من که گفتم دوستت ندارم و منظوری از اون حرف نداشتم. چرا دوباره پرسیدی؟ دوست داری وقتی ردت میکنم؟ بخاطر همین همیشه میای دوروبرم. نه؟ "

اون داشت داد میزد و من فقط میخواستم بدوم و از اینجا برم و دیگه هیچوقت برنگردم

" نه. من همیشه میام دوروبرت چون دوستت دارم "

بالاخره اعتراف کردم. جلوی دهنمو گرفتم و ارزو میکردم میشد
اون کلمه هارو دوباره برگردونم تو دهنم. اون دیگه بیشتر از این
نمیتونه بهم آسیب برسونه پس میخوام بمونم و ببینم چی میخواد
بگه. اشکالی نداره اگه اون دوسم نداره. تو این مدت داشتم با این
کنار میومدم

"تو چی؟"

اون گیج شده بود. چندبار پلک زد انگار میخواست مطمئن شه
واقعا اونو شنیده

"زود باش. شروع کن و بگو که چقدر ازم متنفری. بگو که چقدر
احمقم کسی رو دوست دارم که حتی نمیتونه تحمل کنه"

اینو گفتم و صدام خیلی عجیب شده بود تقریبا داشت
میلرزید. چشممو پاک کردم به هری نگاه کردم و گفتم

"من الان میرم"

حس میکنم میخوام از یه جنگی که توش شکست خوردم برم
بیرون. باید از اینجا برم و زخمای داخلیمو ببندم

تا درو باز کردم اون زود دوید و اومد سمتم .نمیخواستم بهش
نگاه کنم.اون دستشو گذاشت رو شونم و گفت
" لعنتی.نرو "

تو صداش پر از احساسات بود.ولی سوال اینه که چه احساساتی؟
" تو دوسم داری؟ "

زیر لبش گفت و انگشتشو گذاشت زیر چونم و صورتمو آورد
بالا تا تو چشاش نگاه کنم ولی من فقط سرمو تکون دادمو به یه
سمت دیگه نگاه کردم.منتظر بودم مسخرم کنه
" چرا؟ "

نفسای داغش به صورتم میخورد .بالاخره تو چشاش نگاه کردم
و انگار توش ترس بود؟ به آرومی گفتم
" چی؟ "

" چرا دوسم داری... اصلا چطوری میتونی دوسم داشته باشی؟ "

صداش بریده بریده بود و بهم خیره شده بود .حس میکنم این
حرفایی رو که میخوام بگم وزن بیشتری رو شونه هام بزاره و
برام سختتر میشه .من هیچ توضیحی واسه دوست داشتنش

ندارم.اون دیوونم میکنه.منو عصبانی میکنه ولی من عاشقش
شدم.خیلی زیاد

" تو چطوری نفهمیدی من دوستت دارم؟ "

بجای اینکه جواب سوالشو بدم اینو پرسیدم.یعنی اون واقعا
نمیدونست من دوسش دارم؟

" تو گفתי دوسم نداری و با زین رفتی بیرون.تو همیشه ترکم
میکردی. تو منو ول کردی رفتی وقتی گفتم یه شانس دیگه بهم
بده.من بهت گفتم که دوستت دارم ولی تو ردم کردی.میدونی
این چقدر برام سخت بود؟ "

فکر کنم دارم خواب میبینم وقتی اشکو گوشه ی چشاش دیدم.
ولی کاملا بیدارم چون هنوز دستش زیر چونم بود

" من قبل از اینکه بتونم چیزی بگم تو اون حرفتو پس گرفتی.تو
خیلی کارا کردی تا اذیتم کنی هری "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

" میدونم..ببخشید.بزار برات جبران کنم؟ میدونم لیاقتشو ندارم
, حتی حقشم ندارم اینو ازت بخوام...ولی توروخدا.فقط یه

شانس.من قول نمیدم دیگه باهات دعوا نکنم یا اینکه از دستت
عصبانی نشم فقط قول میدم که خودمو فقط واسه تو
بزارم.توروخدا بزار سعی کنم کسی که تو میخوای باشم "
اون اصلا از خودش مطمئن نبود.از درون داشتم ذوب میشدم
" یادت میاد ازم پرسیدی تو این دنیا کیو از همه بیشتر دوست
دارم؟ "

اینو پرسید و لباش فقط یه اینچ ازم فاصله داشت
سرمو تکون دادم.اون چطوری یادش میاد؟ این واسه خیلی وقت
پیش بود اصلا فکر نمیکردم حتی توجه کرده باشه به اون سوالم
" اون تویی .تو اون کسی هستی که تو این دنیا از همه بیشتر
دوستش دارم "

این حرفاش سوپرایزم کرد و درد تو سینمو از بین برد
" این دیگه بخشی از اون بازیه مسخرت نیست که نه؟ "
قبل از اینکه حرفاشو باور کنم اینو پرسیدم.باید اول مطمئن شم
" نه.تسا.من دیگه از اون بازی خسته شدم.من فقط تورو
میخوام.فقط میخوام با من باشی و یه رابطه ی جدی داشته

باشیم. تو میتونی راهنماییم کنی چون من اصلا تو اینجور چیزا
وارد نیستم "

خندید و منم باهاش خندیدم

" دلم واسه خندت تنگ شده بود. خیلی وقت بود نشنیده
بودمش. میخوام کسی باشم که تورو همیشه بخندونه نه اینکه
گریت بیاره. میدونم خیلی تحمل کردم سخته.. "

اینو گفت ولی من حرفشو قطع کردم و لبمو گذاشتم رو لبش .
لبش زبر بود و میتونستم طعم خون رو حس کنم. زانو هام دیگه
توان نداشتم وقتی داشت منو میبوسید و اون الکتریسته ای که
بینمون بود داشت تموم بدنمو پر میکرد. انگار خیلی وقته
نبوسیدمش. من این دردو دوست دارم. از خودم متنفرم و خیلی
عوضیم چون میترسم که این منو از پا دربیاره. اون منو بلند کردو
پاهامو گذاشتم دور کمرش و انگشتامو بردم لای موهاش اون تو
دهنم نفس میکشید و منو بیشتر به خودش چسبونند. زبونمو زدم
به لب بالایش و اون ناله کردو من خودمو کشیدم عقب

" با کی دعوا کردی؟ "

اینو گفتمو اون خندید

" الان داری میپرسی؟ "

لبخند زدمو گفتم

" اره میخوام بدونم "

" تو همیشه یه عالمه سوال داری .میشه بعدا جواب بدم؟ "

" نه.بگو "

" اگه قول بدی پیشم بمونی .لطفااا "

منو محکم تر بغل کرد

" باااشه "

نفس کشیدمو دوباره بوسیدمش و سوالم یادم رفت

" خب . حالا بگو با کی دعوا کردی؟ با زین؟ "

پرسیدم اینو ولی از جوابش میترسیدم . رفتم رو تخت نشستم و

اونم اومد دنبالم رو تخت نشست

" نه با زین نبود .فقط با چند تا پسر دعوا کردم "

فکر میکردم الان میگه با زین دعوا کرد ولی وقتی فهمیدم زین

نبود خیالم راحت شد

" صبر کن. چندتا؟ چند نفر بودن؟ "

" سه تا... یا ۴. مطمئن نیستم "

اینو گفت و خندید

" این اصلا خنده دار نیست. اصلا چرا دعوا کردی؟ "

" نمیدونم.. فقط اعصابم خورد بود چون تو با زین رفتی و این

بهترین فکر بود که خودمو خالی کنم "

شونه هاشو انداخت بالا

" اصلا نم فکر خوبی نبود. نگاه کن خودتو چه جوری زخمی کردی

"

اینو گفتمو آه کشیدم اون سرشو خم کرد و تکون داد انگار گیج

شده بود

" چی شده؟ "

" هیچی.. بیا اینجا "

اینو گفت و دستاشو باز کرد. من رفتم رو به روش رو پاهاش رو

تخت نشستم

" ببخشید اونجوری باهات رفتار کرده بودم.. خب رفتار کردم "

آروم تو گوشم گفتم. تنم یکم لرزید وقتی نفساش خورد به
گوشم

"اشکالی نداره. خب اشکال داره. ولی من میخوام یه شانس دیگه
بهت بدم"

امیدوارم از این کارم پشیمون نشم. فکر نکنم بتونم رفتار سرد و
گرم هری رو تحمل کنم

"مرسی. میدونم لیاقتشو ندارم. ولی اونقدر خودخوام که اینو ازت
میخوام"

اینو گفتم و لبش رو موهام بود و دستشو گذاشته بود دور
بدنم. نشستن رو هری یه حس عجیبی بهم داده بود. وقتی ساکت
موندم اون شونمو گرفت تا بهش نگاه کنم و گفتم
"چی شده؟"

"هیچی فقط میترسم نظرتو عوض کنی"

اعتراف کردم. میخوام مطمئن شم از همه چیز ولی میترسم کاری
کنم عصبی شه

" من اینکارو نمیکنم.هیچوقت نظرمو عوض نمیکنم.فق داشتم با احساساتم نسبت به تو می‌حن‌گیدم.میدونم بهم اعتماد نداری ولی می‌خوام اعتمادمو بدست بیاری.دیگه بهت صدمه نمیزنم "

اون بهم قول داد و پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم

" لطفا دیگه بهم صدمه نزن "

التماسش کردم مهم نیست چقدر احمقانه بنظر میاد

" دوست دارم تسا "

گفو نفس کشید. نزدیک بود قلبم از جاش در بیاد.این کلمه ها خیلی قشنگ بودن وقتی از لبای هری میومد بیرون.هر کاری میکنم تا دوباره بشنوم

" دوست دارم هری "

این واسه اولین باره که مارو این جمله رو بطور واضح بهم میگیم.سعی کردم فکر اینکه ممکنه نظرشو عوض کنه به ذهنم راه ندم.حتی اگه اینجوری بشه اون کلمه ها همیشه تو یادم می‌مونه

" دوباره بگو "

زیر گوشم اینو گفت تو چشاش نگاه کردم خیلی آسیب پذیر
شده بود اصلا فکرشو نمیکردم هری هیچوقت اینجوری بشه . رو
زانو هام وایسادم و رفتم بین پاهاش . با دستام صورتشو گرفتم و
انگشتمو کشیدم رو کبودیه صورت بی نقصش . از حالت صورتش
میتونم بگم اون نیاز داره که من دوباره اونو بگم . دوباره و دوباره
. هر چندبار که بخواد اون جمله رو بهش میگم تا باور کنه واسه
یکی ارزش داره و یکی دوشش داره واقعا

" دوست دارم "

تکرار کردم و لبمو گذاشتم رو لبش . اون با رضایت آه کشید و
زبونشو زد به لبم . بوسیدن هری یه حس تازه و متفاوت داشت
برام . اون مته مواد مخدر میمونه هرچقد هم بخوام باز کافی نیست
برام . ذهنم میگفت که آروم پیش برم و از تک تک لحظه های
بوسیدنش لذت ببرم ولی بدنم میگفت چنگ بندازم لای موهایش
و تی شرتشو در بیارم . لباسش رفت چونه هام و اونجارو بوسید و
رفت سمت گردنم . وقتی اینکارو میکنه دیگه نمیتونم خودمو
کنترل کنم . ایم ماییم . با همه ی عصبانیت و شوق و الانم عشق

با لرزش آه کشیدم و اونم همینطور . کمرمو گرفت و منو گذاشت
رو تخت.الان اون روم بود

" خیلی.. دلم.. برات تنگ... شده..بود "

همینطور که داشت گردنمو میبوسید اینو گفت.نمیتونم چشمامو
باز نگه دارم.خیلی حس خوبی دارم.اون زیپ ژاکتمو باز کرد و با
هوس بهم نگاه کرد . اون اصلا ازم نپرسید زود تاپمو در آورد و
از لای دندوناش نفس کشید منم پشتمو یکم آوردم بالا تا
سوتینمو باز کنه

" دلم واسه تنت تنگ شده بود که چطور خیلی خوب تو دستم جا
میشد "

اینو گفت و دستشو گذاشت رو سینم. یه اه کشیدم و بدنشو کاملا
گذاشت رو من میتونستم برآمد گیه شلوارشو رو زیر شکمم حس
کنم.نفسای هردو تامون تند و غیر قابل کنترل بود و من هیچوقت
انقد نمیخواستمش.احساسات بینمون شوق و هوس بینمونو تغییر
نداده بود.بخاطر این خوشحالم.دستشو کشید رو شکم لختم و
رفت سمت شلوارم و دکمشو باز کرد.وقتی دستشو برد تو شورتم
تو دهنم نفس کشید و گفت

" دلم تنگ شده بود واسه اینکه چقدر همیشه خیس بودی برام
"

این کلمه هاش چه فکرای بدی رو که تو ذهنم نمیاره.خودمو
تکون دادم و داشتم التماس میکردم لمسم کنه

" چی میخوای تسا؟ "

یه نفس عمیق تو گردنم کشید

" تو "

قبل از اینکه مغزم کار کنه اینو گفتم.میدونم.راستشو گفتم.من
هری رو میخوام. تو عمیق ترین و ابتدایی ترین چیزا هری رو
میخوام.انگشتشو آروم کرد تو و من سرمو فشار دادم تو بالش و
اون انگشتشو حرکت داد

" دوست دارم نگات کنم و ببینم چقدر خوب میتونم حس خوبی
بهت بدم "

اینو گفتم و من پشت بلوزشو چنگ زدم.اون خیلی لباس پوشیده
و من نمیتونم کلمه هارو پیدا کنم و بهش بگم لباسشو در
بیاره.چجوری از " ازت متنفرم " به " دوست دارم " رسیدیم ؟
جوابش برام مهم نیست اصلا.فقط این برام مهمه که چه حسه

خوبی داره بهم میده . اون خودشو کشید بالاتر و دستشو از روم
ورداشت. با نارضایتی آه کشیدمو اون بهم لبخند زد. شلوارو
شورتمو درآورد و من به خودش اشاره کردم و گفتم

"لباساتو در بیار"

اون آروم خندید و گفت

"چشم خانوم"

نیشخند زد و تی شرتشو درآورد و بدن پر از تتوشو نشون
داد. میخوام زبونمو رو تک تک تتوهاش بکشم. قبل از اینکه
حرفی بزنیم و این لحظه رو خراب کنیم. پشت سرشو گرفتمو
آوردمش سمت خودم. لباسو بوسیدم و بعد گردنشو. میدونم زیاد
تجربه ندارم و تا جایی که میتونم هری رو راضی نگه
میدارم. میدونم رو گردنش بین شونه هاش و گردن نقطه ی
حساسشه و دیوونش میکنه. گردنشو بوسیدم و دیدم اون داره
میلرزه یکم . پاهامو تکیه دادم و خودمو چسبوندم به هری. وقتی
بدنای لختمون بهم میخورد باعث میشد یه حس خوبی بهم دست
بده. ما هردو تامون از الان داشتیم عرق میکردیم. با اینکه
هردو تامون لخت بودیم. اگه یکم دیگه پیش بریم ممکنه کارمون

به جاهای دیگه بکشه. به یه جایی که من هیچوقت آماده نبودم
براش. تا الان. هر دستاشو گذاشته بود دوطرفم و داشت بدنو اون
عضله هاشو رو من تگون میداد. این واسه غیر قابل تحمله
" هری ... "

نفس کشیدم و اون همینطور داشت خودشو حرکت میداد
" بله عزیزم؟ "

اون دیگه حرکت نکرد. پاهامو زدم به پاش تا دوباره حرکت
کنه. چشاش یهو باز شد و گفت
" فاک "

" من میخوام... "

" تو چی میخوای؟ "

نفساش داغ و سنگین بود و به پوستم میخورد

" من میخوام... میدونی.. "

اینو گفتم و خیلی خجالت کشیدم

" اوه "

اینو گفت و دوباره وایساد و تو چشمام نگاه کرد. انگار داشت با خودش تقلا میکرد

"نمی..نمیدونم اگه فکر خوبی باشه.."

چی؟

"چرا؟"

هلش دادم عقب. بیا دوباره برگشتیم سر جای اول

"نه...نه عزیزم. منظورم اینه امشب نه"

اون منو گرفت و گذاشت گوشه ی تخت و خودشم کنارم دراز کشید. نمیتونم بهش نگاه کنم خیلی کوچیک شدم

"گوش کن. منو ببین"

اون گفت و چونمو گرفتم و ادامه داد

"منم میخوام. لعنتی منم میخوام. بیشتر از هر چیزی. باور کن. از اون موقع ای که دیدمت همینو میخواستم..میخواستم حسست کنم..ولی من..من فقط فکر میکنم بعد از اتفاقای امروز و... من فقط میخوام که آماده باشی براش. منظورم اینه از همه لحاظ آماده

باشی.چون وقتی اون کارو کردیم دیگه تمومه.نمیتونی برش
گردونی "

یکم اروم شدم و بهش نگاه کردم

میدونم اون راست میگه.باید دربارش بیشتر فکر کنم.ولی
مطمئن نیستم که فردا هم همینو بخوام و نظرم عوض نشه.من
باید وقتی به این فکر کنم که بدن لخت هری رو من نباشه

" تورو خدا از دسم ناراحت نشو.فقط یکم دربارش فکر کن هر
وقت ازش مطمئن شدی و خواستی اون کارو کنیم .من خوشحال
میشم باهات بخوام..دوباره و دوباره .هر وقت و هر جا بخوای منم
میخوام... "

" باشه باشه "

دستمو آوردم بالا و دهنشو گرفتم .اون خندیدو شونه هاشو تکون
دادو گفت

" فقط خواستم بگم "

وقتی دستمو برداشتم اون انگشتمو گاز گرفت و منو به خودش
نزدیکتر کرد و گفت

" فکر کنم باید لباسامو بپوشم تا انقد وسوست نکنم "

از خجالت قرمز شدم.نمیدونم بخاطر چی باید سوپرایز شم
بخاطر اینکه بهش سکس پیشنهاد دادم و یا بخاطر اینکه اون
انقدر واسم ارزشو احترام قائله که اول خواست خوب فکر کنم

" ولی اول بزار حس خوبی بهت بدم "

اینو گفتم و بایه حرکت اومدم رو من.لبشو گذاشت لای پام و بعد
از چند دقیقه پاهام و بدنم داشتن میلرزیدن.دستمو گذاشتم رو
دهنم تا داد نزنم اسمشو

وقتی بیدار شدم هری داشت خرپوف میکرد.لباش به گوشم
چسبیده بود.پشتم چسبیده بود به سینش و پاهاشو گذاشته بود
رو پاهام.یاد دیشب افتادم و یه لبخند رو لبم معلوم شد.ولی بعد
یه حس بدی پیدا کردم.یعنی اون امروز هم همون حس رو بهم
داره؟ یا اینکه دوباره میخواد تحقیر و مسخرم کنه چون بهش اون
پیشنهادو دادم.آروم برگشتم و الان رودر رو بودیم.به صورت بی
نقصش نگاه کردم که چطوری خوابیده بود.دستمو آوردم بالا و
رو حلقه ای که رو ابروش بود کشیدم و دستمو بردم سمت گونه

هاش که زخمی شده بود.لباش بهتر شده بودن و انگشتاش هم
همینطور.او بالاخره دیشب قبول کرد که زخماشو تمیز کنم
تا انگشتمو کشیدم رو لبش چشاشو باز کردو گفت
" داری چیکار میکنی؟ "

نمیتونستم بفهمم تن صداش چجوری این یکم ناراحتم میکرد
" ببخشید..من فقط.. "

نمیدونم چی بگم.نمیدونم الان تو چه حالیه بعد از اینکه تو بغل
هم خوابیدیم
" به کارت ادامه بده "

زیر لبش اینو گفت و چشاشو دوباره بست.نصف وزنی که رو
سینم بود برداشته شد .لبخند زدمو دوباره انگشتمو رو لبای باد
کردش کشیدم.مواظب بودم دردش نگیره
بعد از چند دقیقه چشاشو باز کردو پرسید
" امروز چه برنامه ای داری؟ "

" راستش امروز میخوامستم با کارن برم و تو گلخونه ی پشت
حیات کار کنم "

اینو گفتمو اون نشست

" واقعا؟ "

فکر کنم ناراحت شد. میدونم اون از کارن خوشش نمیاد با اینکه
اون یکی از شیرین ترین خانومیه که تا حالا دیدم

" آره "

" خب. فکر نکنم باید نگران باشم که خونوادم از تو خوششون
اومده. اونا تورو بیشتر از من دوست دارن "

پیش خودش خندید و دستشو کشید رو صورتم و باعث شد بلرزم
" مشکل اینجاست اگه من به اومدنم اینجا ادامه بدم بابام فکر
میکنه من ارزش خوشم میاد "

اینو گفت صداش آروم بود و تو چشاش تاریکی بود

" و شاید تو و پدرت بتونین یکم باهم باشین وقتی منو کارن تو
گلخونه هستیم "

بهش پیشنهاد دادم. اون حتما الان سرمو از جاش در میاره

" نه. اصلا. برمیگردم خونه. خونه ی واقعیم و منتظر میمونم تا تو
کارت تموم بشه "

" ولی من میخوام اینجا بمونی. شاید طول بکشه. اخه گلخونش خیلی خرابه "

اینو گفتم. انگار تو حرفام گم شد و این باعث شد دلم گرم بشه
وقتی فکر کردم اونم نمیخواد از من دور باشه

" نمی..نمیدونم تسا. اونم حتما نمیخواد با من باشه "

زیر لبش گفت

" البته که میخواد. اصلا آخرین بار شما دوتا کی تو یه اتاق تنها بودین؟ "

شونه هاشو داد بالا و گفت

" نمیدونم..چند سال. نمیدونم اصلا این فکره خوبیه یا نه "

دستشو کشید لای موهایش

" اگه دیدی راحت نیستی میتونی بیای تو گلخونه پیش من و کارن "

فکر کنم اونم دلش میخواد وقتشو با پدرش بگذرونه

" باشه...ولی من فقط دارم اینکارو میکنم چون نمیخوام از پیشت برم. حتی واسه یه لحظه ... "

اون ساکت شد . اون اصلا نمیتونه خوب احساساتشو بگه پس منم
ساکت موندم. بهش وقت دادم تا جملشو بسازه

" خب بزار بگم دور بودن از تو بدتر از گذروندن وقتم با بابای
عوضیمه "

اینو گفت و لبخند زدم با اینکه درباره ی پدرش حرف بدی
زدو پدری که هری از دوران بچگیش میشناسه الان دیگه اوطوری
نیست. امیدوارم هری زود متوجه بشه. وقتی از تخت بلند شدم
فهمیدم با خودم نه لباس نه مسواک, هیچی نیاوردم

" باید برگردم خوابگاه و وسایلامو بردارم "

" چرا؟ "

" چون هیچ لباسی ندارم و باید دندونامو مسواک بزنم "

خندیدم و وقتی به هری نگاه کردم یه لبخند کوچیک رو لبش
بود

" چی شده؟ "

پرسیدم ولی از جوابش میترسیدم

" هیچی چقدر طول میکشه بری برگردی؟ "

" خب فکر کردم تو هم میخوای باهام بیای؟ "

وقتی این کلمه ها از دهنم اومد بیرون انگار اون آروم شد.اون
چش شده؟

" اوه "

" میخوای بهم بگی چرا انقد عجیب غریب شدی؟ "

پرسیدم و دستمو گذاشتم رو پام

" نیستم...فقط فکر کردم میخوای از اینجا بری...منو تنها بزاری
"

صداش خیلی آروم بود اصلا بهش نمیاد.اول میخواستم برم
سمتش ولی بجاش اشاره کردم که اون بیاد پیشم .سرشو تگون
داد و بلند شد و اومد بطرفم و جلوم وایساد

" من هیچ جایی نمیرم.فقط میخوام لباسامو بردارم "

" میدونم..یکم طول میکشه عادت کنم..فکر کردم میخوای
دوباره ازم فرار کنی "

" خب من اول فکر کردم تو میخوای ازم فرار کنی..پس
هردوتامون باید کم کم خودمونو وفق بدیم "

لبخند زدمو سرمو گذاشتم رو سینش. بخاطر این نگرانش
احساس راحتی کردم. اول میترسیدم اون صبح نظرشو عوض
میکنه ولی اونم به اندازه ی من میترسه
" آره. باید همینکارو کنیم. دوستت دارم "

وقتی اینو گفت انگار اولین باره بهم داره میگه ولی در اصل
بیستمین باره

" و منم دوست دارم "

اینو گفتمو اون آه کشید

" نگو منم "

" چرا؟ "

اوه نه

" نمیدونم. وقتی میگی منم انگار فقط داری حرف منو تایید میکنی
"

به زمین نگاه کردم. من یاد دیشب افتادم که به خودم قول دادم
همه جور به هری کمک کنم تا از این وضع در بیاد

" دوستت دارم "

دوباره گفتم و اون بهم نگاه کرد .چشاش نرم بود و بعد لبشو گذاشت رو لبم.رفت عقب و گفت

"مرسی"

چشم غره رفتم بخاطر اینکه خیلی بی نقص و عالی بنظر میرسه تو اون تی شرت سفید و شلوار جین مشکی.اون همیشه یه تی شرت مشکی یا سفید و یه شلوار جین سیاه میپوشه ولی هر روز عالی بنظر میرسه.اون لازم نداره لباسای مارک دار بپوشه همون استایل سادش واقعا بهش میاد.لباسای دیروزمو پوشیدم و کیفمو برداشتم رفتم طبقه ی پایین

کارن و کن تو سالن نشیمن نشسته بود.کارن لبخند زدو گفت

"براتون صبحانه درست کردم"

یکم ناراحت بودم وقتی فهمیدم کن و کارن فهمیدن منو هری دیشب باهم خوابیدیم.دوباره. ولی اونا اصلا با این مشکلی ندارن و ما دیگه بزرگ شدیم ولی نمیتونستم جلوی قرمز شدنمو بگیرم

"مرسی"

لبخند زدمو اون با کنجکاوی بهم نگاه کرد.میدونم اون کلی
میخواه ازم سوال پرسه وقتی بریم تو گلخونه.با هری رفتم تو
آشپزخونه و هردو تامون بشقابمونو با غذاهایی که رو میز بود پر
کردیم

" لیام و دنیل اینجا؟ "

از کارن پرسیدم .دنیل حتما گیج میشه وقتی منو هری رو دوباره
با هم ببینه بعد از اینکه منو زین رو دید.ولی این فکرای بدو از
سرم انداختم بیرون

" نه اونا رفتن سیاتل امروز میخوان اونجارو ببینن . هنوز میخوای
تو گلخونه باهام کار کنی؟ "

" آره البته.فقط باید برم خوابگاه لباسمو بردارم "

" خوبه.منتظرتم.به کن میگم بره از انباری خاک و گلارو بیاره تا
تو برگردی "

" اگه میشه منتظرمون بمونید تا برگردیم.بعد هری هم میتونه
کمک کنه "

اینو گفتمو به هری نگاه کردم

"اوه.تو هم میخوای اینجا بمونی؟"

لبخند کارن بزرگتر شد و هری چطور نمیتونه ببینه این همه آدم
دوشش دارن

"اوه.آره..امروز میخوام اینجا باشم..فکر کنم..از نظر تو اشکالی
نداره؟"

"البته که اشکالی نداره.کن؟ شنیدی هری چی گفت؟ اون کل
امروزو میخواد اینجا بمونه"

هیجانش باعث شد خندم بگیره و هری هم چشم غره رفت
"با ادب باش"

تو گوش هری گفتم و اون یه لبخند مصنوعی زد.پیش خودم
خندیدم و از زیر میز پاشو لگد زدم

"میخوای بریم ماشینتم برداریم برگردیم خونه ی بابات؟"

از هری پرسیدم وقتی داشتیم برمیگشتیم خونه ی باباش

لباسمو عوض کرده بودم و یه دوش سریع گرفتم با اینکه میدونم
موقع کار کردن تو گلخونه دوباره کثیف میشم.هری منتظرم موند
و تو کمد لباسای زیرمو گشت تا خودشو مشغول کنه.اون بهم

گفت که بیشتر لباس بردارم تا به شب دیگه باهاش بمونم که
این باعث شد لبخند بزنم. من حاضرم هر شب باهاش باشم

" نه نمیخواد اگه تو نخوای با ماشین چپ بکنی "

" ببخشید؟ من به راننده ی عالیم "

اون خرناس کشید و جلوی دهنشو گرفت و گفت

" خب حالا چی شد ماشین خریدی؟ "

" خب من سرکار میرم و نمیخوام اتوبوس سوار شم یا به کسه
دیگه ای وابسته باشم "

" اوه.. تنها رفتی؟ "

اینو پرسیدی از پنجره بیرونو نگاه کرد

" همیجوری پرسیدم "

دروغ گفت. اون به جورایی میخواد پیرسه زین باهام اومد یا نه

" تنها بودم. اون به روز بدی بود برام "

اینو گفتمو اون برگشت سمتم

" چندبار تو و زین باهم رفتین بیرون؟ "

چرا حرف اینو کشید وسط؟

"دوبار. یه بار رفتیم بیرون واسه شام و بعد روز آتیش بازی. این چیزی نیست که باعث شده نگران شی
اون فقط یه بار بوسیدت؟"

آق

"اره فقط یه بار. البته بجز اون باری که تو هم دیدی. میشه دیگه
دربارش حرف نزیم؟ میخوای منم درباره ی مولی ازت پرسیم؟"

"باشه باشه. بیا دعوا نکنیم. این اولین باره که تونستیم انقد
طولانی دووم بیاریم و دعوا نکنیم. پس بیا خرابش نکنیم"

اینو گفتو دستمو گرفت. با انگشتش کشید رو دستم و عصبایتمو
از بین برد

"باشه"

یکم عصبانی بودم. تصور اینکه مولی رو هری باشه روانیم میکنه
"آووو بی خیال تس. لب و لوچه تو اینطوری نکن"

خندیدو زد به پهلوم. من باهاش خندیدم

" حواسمو پرت نکن دارم رانندگی میکنم "

" این آخرین باریه که بهم میگی بهت دست نزنم "

" خیر.انقد از خودت مطمئن نباش "

هرتامون باهم خندیدیم و این یه صدای خیلی دوست داشتنی بود.دستشو گذاشت رو پاهام و کشید روش.

" مطمئنی؟ "

اون صدای بمش یه حسی بهم داد.بدنم خیلی زود به هری جواب میداد.نبضم داشت تند میزد

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تگون دادم.پیش خودش خندید و دستشو از رو پام برداشت

" میدونم این درست نیست.. ولی نمیخوام کاری کنم موقع رانندگی از جاده بری بیرون.بعدن انگشت میکنمت "

نیشخند زدو من زدم بهش

" هری ! "

از خجالت قرمز شده بودم

"بخشید عزیزم"

لبخند زد و بیرونو نگاه کرد. خیلی دوست دارم وقتی بهم می‌گه عزیزم. هیچکس تاحالا بهم اینو نگفته. منو نوا همیشه بقیه رو مسخره میکردیم وقتی میدیدیم اسم‌ها ی مختلف همو صدا میکنن. ولی الان هری هم بهم می‌گه. خون تو رگام دارن آواز میخونن

وقتی رسیدیم خونه ی پدر هری. کن و کارن تو حیاط پشتی منتظرمون بودن. کن بدون لباس رسمیه دانشگاه و با شلوار جین خیلی ساده تر شده بود. تا حالا ندیده بودم اینجوری لباس بپوشه. خیلی شبیه هری میشه وقتی لباس معمولی میپوشه. اونا با یه لخنه بهمون خوش آمد گفتن هری هم سعی کرد لبخند بزنه ولی اصلا راحت نبود و پاهاشو تکون میداد و دستشو گذاشت تو جیبش

"هروقت آماده ای بهم بگو"

کن به هری گفت. اونم مته هری اصلا راحت نبود. ولی اون نگران هم بنظر میرسید یکم. هری بهم نگاه کرد و من سرمو تکون دادم. احساس میکنم جاهامون عوض شده. اون کسی نبود که

بخواد واسه انجام دادن کاری از من اجازه بگیره . ولی این خوشحالم میکنه .اصلا انتظار اینو نداشتم

" خب ما تو گلخونه ایم.خاکارو بیارین اونجا "

کارن گفت و لپ کن رو بوسید.هری به یه طرف دیگه نگاه کرد.
واسه یه لحظه فکر کردم هری میخواد منو ببوسه ولی اینکارو نکرد.دنبال کارن راه افتادم , رفتیم سمت گلخونه وقتی واردش شدیم نفسم برید.اینجا خیلی بزرگه.خیلی بزرگتر از اونی که از بیرون بنظر میاد.کارن شوخی نکرد وقتی گفت خیلی کار داره.اونجا تقریبا خالیه

" اینجا خیلی کار داره ولی فکر کنم بتونیم از پشش بر بیایم "

کارن گفت و لبخند زد

" منم همین فکرو میکنم "

هری و کن هردوشون اومدن تو گلخونه و تو دستشون یه کیسه گل بود.اونا هردوتا شون ساکت بودن وقتی وارد اینجا شدن.رفتن سمت کارن و کیسه هارو گذاشتن رو زمین.اونا ۲۰ تا کیسه خاک.هزارتا دونه گل آوردن و ما کاشتیمشون.شروع خوبی

بود.من دیگه هری رو ندیدم و خورشید داشت غروب
میکرد.امیدوارم هری و کن هنوز زنده باشن

" فکر کنم واسه امروز بس باشه "

کارن گفت و صورتشو پاک کرد.ما هردو تامون خیلی کثیف شده
بودیم

" اره.من بهتره برم هری رو چک کنم "

به کارن گفتم و اون خندید

" این خیلی واسمون ارزش داره.مخصوصا واسه کن چون هری
خیلی میاد پیشمون.باید ازت تشکر کنیم.فکر کنم شما دوتا
مشکلاتونو حل کردین اره؟ "

" یه جورایی...فکر کنم آره.ولی هنوز ما خیلی با هم فرق داریم
"

خندیدم.اگه اون بدونه...

" خب فرق داشتن بعضی اوقات لازمه.خوبه آدم رقابت داشته
باشه "

بهم لبخند زد

" خب اون همیشه میخواد رقابت داشته باشه "

هر دو تامون خندیدیم و اون اومد ستم و بغلم کرد

" تو دختر خیلی شیرینی هستی. تو خیلی بهمون لطف کردی "

کارن بهم اینو گفت و من حس کردم تو چشم اشک جمع شده. سرمو تکون دادمو گفتم

" امیدوارم اشکالی نداشته باشه اگه منو هری امشب هم اینجا بمونیم. هری ازم خواست که امشب هم بمونیم "

اینو گفتمو سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم

" نه. البته که اشکالی نداره و تو هری دیگه بزرگ شدید. بهتون اعتماد دارم و میدونم چیزیتون نمیشه "

اوه خدا. میدونم صورتم داره قرمز میشه دقیقا مته گلایی که کاشتیم

" ما... اوه.. ما کاری نکردیم "

اخره چرا درباره ی این دارم با مادر ناخونده ی هری صحبت میکنم؟ دارم از خجالت آب میشم

" اوه "

اونم خجالت کشیده بود. دوباره گفت

" بیا بریم تو "

سرمو تگون دادمو دنبالش رفتم

وقتی اومدیم تو خونه کفشامونو درآوردیم و گذاشتیم کنار در

هری رو دسته ی مبل نشسته بود و کن هم رو صندلی. وقتی هری

منو دید انگار خیالش راحت شد

" من میرم شام درست کنم تا تو خودتو تمیز کنی "

کارن گفت. هری بلند شد و اومد سمتم. انگار خوشحال شده بود

دیگه مجبور نیست با کن تو یه اتاق باشه

" ما زود برمیگردیم پایین "

اینو گفتمو دنبال هری رفتم طبقه ی بالا

" چطور بود؟ "

تا رفتیم تو اتاق پرسیدم. بجای اینکه جوابمو بده موهامو گرفت و

صورتمو آورد سمت خودش و لبمو بوسید. اون منو هل داد و

چسبوند به در و تنشو چسبوند به من

" دلم برات تنگ شده بود "

نفس کشید و گفت.از درون داشتم میسوختم

" واقعا؟ "

اون پیش خودش خندید و گفت

" آره.ما این چند ساعت آخرو تو یه سکوت ضایع بودیم و حتی وقتی باهم حرف میزدیم بدتر میشد.باید یه جوری حواسمو پرت کنم "

اون زبونشو کشید رو لب پایینیم .نفسم وایساد.این خیلی فرق داره.خیلی داغه ولی فرق داره.دستشو برد سمت شکمم و بالای شلوارم گذاشت

" هری باید دوش بگیرم .خیلی کثیف شدم "

خندیدم اون زبونشو برد سمت گردنم

" خوشم میاد از این..خوب و کثیف "

نیشخند زد.من اروم هلش دادم عقب ,کیفمو برداشتم و رفتم تو حموم.نفسام نا مرتب بود.سعی کردم در حموم رو ببندم و نزارم هری بیاد تو ولی تا خواستم ببندم اون کفششو گذاشت لای در

" میشه منم پیام؟ "

لبخند زد و قبل از اینکه بتونم جواب بدم اومد تو حموم

"چی؟"

با خشم زیر لبم گفتم و به نیشخند رو صورتش توجه نکردم

"خیلی دوست دارم منم پیام"

هری اینو گفت و ته تی شرتشو گرفت و درش آورد و اومد پشتم
وایساد تا آبو باز کنه

"ما نمیتونیم با هم دوش بگیریم. ما تو خونه ی پدرت هستیم و
لیامو دنیل هر لحظه ممکنه برسند"

فکر اینکه هری رو تو حموم کاملاً لخت بینم باعث میشد به
خودم بیچم ولی این کار زیاده رویه

"خب من میخوام یه دوش گرمو خوب بگیرم وقتی تو اینجا
وایساد و فکر میکنی"

شلوارشم درآورد و انداخت رو زمین و همینطور شورتشو و از
کنار من گذاشت رفت زیر آب من نفهمیدم دارم همینطور بهش
زل میزنم تا اینکه پرده رو کشید و بدن بی نقصشو از جلوی چشم
محو کرد

" تو دوست نداری یه دوش داغ بگیری بعد از یه روز طولانی؟ "

صداش از زیر آب خوب نمیومد ولی میتونستم بفهمم داره لبخند
میزنه

" نمیدونم چون یه پسر لخت و بی ادب حمومه منو دزدیده "

اینو گفتمو صدای خندشو شنیدم

" یه پسر لخت و بی ادب و سکسی منظوره؟ "

به شوخی گفت و ادامه داد

" زود بیا تو قبل از اینکه آب سرد بشه "

" من.. "

من میخوام ولی فکر میکنم حموم کردن با یکی خیلی کار تحقیر
کننده ایه

" زودبیااااش. فقط یکم. این فقط یه حمومه "

اینو گفت و پرده رو زد کنار و دوباره گفت

" لطفااا "

دستشو به سمتم دراز کرد و من چشمم خورد به بدن پر از تتو و
کشیدش که داشت زیر آب برق میزد
"باشه"

قبول کردم لباسامو درآوردم و اونم داشت تموم حرکاتمو نگاه
میکرد
"انقد بهم نگاه نکن"

با صدای بلند اینو گفتمو اون وانمود کرد که ترسیده و دستشو
گذاشت رو سینهش
"داری نجابت منو میبری زیر سوال؟"

اون خندیدو من سرمو تکون دادم و سعی کردم جلوی لبخندمو
بگیرم
"تو بهم توهین کردی"

هری دستمو گرفت تا برم کنارش. باور نمیکنم واقعا دارم اینکارو
انجام میدم. با هری حموم میکنم. تمومه سعیمو کردم تا خودمو
پیوشونم تا اون از زیر آب بره کنار

" این عجیبه که من خوشم میاد وقتی میبینم تو هنوز جلوی من
خجالت میکشی؟ "

اینو گفت و دستمو گرفت و منو آورد زیر اب . موهاش خیس
بود و باعث شد شونه هام خیس بشن

" فکر میکنم این بنظرم خیلی جذابه اخه تو هنوز خجالت میکشیو
خیلی معصومی ولی با این حال اجازه میدی من روت کارای کثیفی
انجام بدم "

اینو زیر گوشم گفت.نفساش گرم تر آب داغ بود .یه پلک زدم
وقتی دستشو کشید رو بازوم و به تن لختم نگاه کرد

" و اینکه من میدونم تو خوشت میاد وقتی حرفای بد بهت میزنم
"

یکم پریدم و اون همینطور که لبش رو گردنم بود لبخند زد
" میبینی چطور نبضت داره تند میزنه.میتونم ببینمش از زیر
پوستت "

اون انگشتشو کشید اون قسمت از رو گردنم که نبض داشت
میزد.اوه واو.اصلا نمیدونم چطوری رو پاهام وایسادم الان.پاهام
سست شدن مغزمم همینطور

انگشتشو کشید رو بدنم و باعث شد دیگه نگران نباشم چون
کسای دیگه هم تو خونه هستن. انگشتاش کاری میکنن که من بی
اعتنا بشم و اجازه بدم هری هرکاری میخواد باهام بکنه. وقتی
دستاشو گذاشت رو پاهام من ناخودآگاه به سمتش خم شدم

"دوستت دارم تسا. تو حرفمو باور میکنی مگه نه؟"

اینو پرسید و من سرمو تکون دادم. نمیدونم چرا اون داره اینو
الان ازم میپرسه. بعد از اینکه این همه به هم این جمله رو گفتیم
تو این ۲۴ ساعته گذشته

"آره باورت میکنم"

صدام یکم گرفته بود واسه هم صدامو صاف کردم

"خوبه. من تاحالا کسی رو دوست نداشتم"

اون یهو از حالت شوخی به جدی رفت. من که نمیتونم بفهممش

"هیچوقت؟"

راستش خودم جوابو میدونم ولی یه حس دیگه بهم دست میده
وقتی اون کلمه هارو از زبونه خودش میشنوم مخصوصا وقتی الان

با هم تو حمومیم. فکر میکردم اون الان سرشو میخواد ببره لای
پاهام نه اینکه احساساتشو بهم بگه

"نه. هیچوقت. حتی نزدیک به دوست داشتنم نبود"

نمیدونم اون اصلا قبلا دوست دختر داشت. ولی اگه هم داشت
نمیخوام بدونم. اون بهم گفت که با کسی قرار نمیزاره پس منم
همینو قبول میکنم

"اوه .."

فقط همینو میتونستم بگم

"تو هم منو اونقدی که نوا رو دوست داشتی , دوست داری؟"

هری پرسید. یه صدایی مته سرفه و نفس از دهنم اومد بیرون و
به یه سمت دیگه نگاه کردم. شامپورو برداشتم . من هنوز خودمو
نشستم و ما چند دقیقه هس که تو حمومیم

"خب.."

هری دوباره پرسید. من نمیدونم چطور باید جوابشو بدم. این
خیلی فرق داره وقتی با هری ام. من نوا رو دوست داشتم, فکر
کنم. میدونم دوشش داشتم ولی نه اینطوری. دوست داشتن نوا

آروم و امن بود همیشه آروم بود. ولی دوست داشتن هری هیجان انگیزه .اون رو تمومه اعصابم راه میره ولی من بازم میخوامش. نمیخوام هیچوقت ازش دور باشم حتی وقتی که دیوونم میکنه. من قبلا همیشه دلم براش تنگ میشد و سعی میکردم ازش دوری کنم

" این یعنی نه؟ "

اینو گفت و برگشت یه سمت دیگه و من تنهایی زیر آب وایسادم. من یکم احساس درد میکردم و اینجا خیلی کوچیک بود و پر از بخار بود

" نه این اینطوری نیست "

چطوری براش اینو توضیح بدم بدون اینکه مته دیوونه هام بنظر نرسم. شونه های هری افتاده بود. میدونم اگه برگرده میتونم ناراحتی رو تو صورتش ببینم. دستامو گذاشتم دور کمرش و پشتشو بوسیدم

" اونجوری نیست که تو فکر میکنی . من تورو یه جور دیگه دوست دارم . نوا باعث ارامشم میشد. اون مته یه عضوی از خوانوادم بود. فکر میکنم من مجبور بودم دوشش داشته باشم ولی

نداشتم..نه اونطوری که تورو دوست دارم.تا وقتی که تورو دیدم
اینو فهمیدم و فهمیدم که دوست داشتن و عاشق بودن چقد فرق
داره.نمیدونم اگه این با عقل جور میاد یا نه "

" آره "

هری اینو گفتو برگشت سمت من.چشاش نرم تر شده بودن
هوس و ترس از بین رفته بود و به جاش..عشق بود؟ یا
راحتی..نمیتونم بگم چی بود ولی اون خم شد و پیشونیمو بوسیدو
گفت

" من فقط میخوام اولین کسی باشم که تو واقعا
عاشقشی.همونطوری که تو ماله منی "

چطور اون میتونه تا چند دقیقه پیش یه عوضی باشه ولی الان داره
این حرفای رمانتیک رو بهم میگه؟ با اینکه تو صداش یه حالت
تندی بود ولی حرفاش خیلی شیرین بود و یه جورایی خیلی
فروتنش کرده بود که این منو سوپرایز میکرد

" اگه بخوایم اینجوری حساب کنیم.تو هم ماله منی "

اینو گفتمو میتونستم راحتی رو تو چشاش بینم و اون یه لبخند
بهم زد

" حالا میشه حرکت کنی تا من این خاکارو از رو خودم تمیز کنم
قبل از اینکه آب سرد شه؟ "

اینو گفتم و اروم هلش دادم عقب

" من خودم اینکارو میکنم "

اون لیف رو برداشت و بهش صابون زد. من تو این مدتی که
داشت منو میشست نفسمو نگه داشته بودم و وقتی به جاهای
حساس دست میزد از جام میپریدم

" منم دوست دارم تو منو بشوری ولی بعد جلوی چیزی که اتفاق
میوفته رو نمیتونم بگیرم "

اون بهم چشمک زد و من از خجالت قرمز شدم. دوست دارم
بدونم بعدش چی میشه و اینکه دوست دارم تک تک اعضای
بدنشو لمس کنم. ولی ما تو خونه تنها نیستیم و کارن هم حتما
آشپزی رو تموم کرده

بعد از اینکه تمیز شدم آروم شدم ولی بخاطر لمس کردن هری
هنوز به خودم میپیچیدم. خودمو خشک کردم و زود شلوار یوگامو
به یه تی شرت پوشیدم. موهامو شونه کردم و بعد بستمش. هری

یه حوله پیچید دور خودش و پشتم وایساد و از تو آینه بهم خیره شده بود.اون خیلی عالی و بی نظیره و همین اینکه اون ماله منه

" اون شلوار بدجور حواسه آدمو پرت میکنه "

وقتی داشتیم میرفتیم طبقه ی پایین هری اینو گفت

" تو همیشه انقد منحرفی ؟ "

به شوخی گفتم و اون سرشو به نشونه ی اره تگون داد.من چیزی نفهمیدم تا اینکه هردومون رسیدیم تو آشپزخونه.هردو موهامون خیس بود و خیلی تابلو بود که با هم حموم کردیم هری انگار براش فرقی نداشت ولی اون همیشه اینجوریه.

" من چندتا ساندویچ درست کردم.اون گوشه گذاشتمش "

کارن بهمون گفت.اونم انگار سوپرایز نشده بود یا براش فرقی نداشت.مادره من اگه میفهمید چیکار کردم عقلشو از دست میداد.مخصوصا با هری

" خیلی ممنون "

به کارن گفتم.کن تو آشپزخونه نشسته بود و یه سری پوشه جلوش بود

" امروز خیلی روزه خوبی بود تسا "

کارن اینو گفت و دوباره دوباره ی گلخونه حرف زدیم.هری
ساکت نشسته بود و فقط به من نگاه میکرد

" شاید بهتره هفته ی دیگه هم دوباره بریم اونجا کار کنیم "

تا اینو گفتم تازه یادم اومد هفته ی بعد عروسیه واسه همین
خندیدمو گفتم

" ولش کن.هفته ی بعدتر میریم "

" آره البته "

" اوه. واسه عروسی تم یا لباس خاصی دارین؟ "

هری پرید وسط حرفمون و کن سرشو گرفت بالا و به هری نگاه
کرد

" خب راستش تم خاصی نداریم ولی ما واسه دکر رنگ سیاه
سفید رو انتخاب کردیم "

کارن با نگرانی اینو گفت.مطمئنم این اولین باریه که اونا دارن
دوباره ی عروسی با هری حرف میزنن البته بجز اون روزی که
هری دوباره ی عروسی فهمید و قاطی کرد

"اوه.یعنی باید چی بپوشم ؟"

هری اینو به آرومی گفت .من همین الان میخوام خم شم و
بیوسمش وقتی حالت صورت پدرشو دیدم

" تو هم میای؟؟ "

کن پرسید اون سوپرایز و خوشحال شده بود

" آره.حدس میزنم "

هری شونه هاشو تگون داد و یه گاز از ساندویچ زد

" مرسی پسرم.این برام خیلی ارزش داره "

اون دستشو زد به شونه ی هری یکم سر جاش تگون خورد ولی
بعد به پدرش لبخند زد

" این یه خبر عالیه "

کارن اینو گفت و دست زد

" این که چیزی نیست "

هری زیر لبش گفت و من رفتم کنارش نشستم تا دستمو از زیر
میز بزارم رو پاش.هیچوقت فکر نمیکردم اون قبول کنه بیاد
عروسی و یا اینکه جلوی کن و کارن دربارش حرف بزنه
" دوستت دارم "

وقتی کن و کارن حواسشون نبود اینو زیر گوش هری گفتم و
اون لبخند زدو دستمو گرفت و فشار داد
" دوستت دارم "

اونم بهم گفت
" خب هری کلاسات چطور پیش میرن؟ "
کن پرسید
" خوب "

" فهمیدم دوباره کلاساتو تغییر دادی "
" آره.خب؟ "

هری داره اعصابش خورد میشه
" تو هنوز رشته ی انگلیسی میخونی؟ "

" آره "

" این عالیه .یادم میاد وقتی ۱۰ سالت بود همیشه کتاب گزیت
گتسبی رو برمیداشتی میخوندی.همیشه . من میدونستم که تو به
ادبیات علاقه داری "

کن اینو گفت و خندید

" واقعا؟ واقعا یادت میاد؟ "

صدای هری خشن شده بود.من دستشو فشار دادم و سعی کردم
آرومش کنم

" آره البته که یادمه "

هری چشم غره رفت و گفت

" خیلی برام سخته باور کنم اخه تو همش مست بودی و اینکه
یادم میاد تو اون کتاب رو پاره پاره کردی وقتی من ناخواسته
شیشه ی مشروب تو انداختم و شکست.پس دیگه سعی نکن این
خاطرات مسخره رو یادم بیاری و اول فکر کن داری چه چرتو
پرتایی میگی "

هری از جاش بلند شد و منو کارن هردو نفسمون برید

"هری"

کن صداش کرد ولی هری از اتاق رفت بیرون. من زود رفتم
دنبالش و صدای کارن رو شنیدم که سر کن داد زد و گفت

"تو نباید انقد زیاده روی میکردی کن. اون همین الان قبول کرد
بیاد عروسیمون فکر کردم ما این مشکلو حل کرده بودیم ولی تو
اومدی یه چیزی مته این گفتی. تو نباید این حرفو میزدی"

کارن تقریبا داشت گریه میکرد

تا رسیدم به بالای پله ها هری رفت تو اتاقش و درو محکم
بست. دستگیره ی درو گرفتم. اول انتظار داشتم در قفل باشه. ولی
نبود

"هری خوبی؟"

اینو پرسیدم و مطمئن نبودم دیگه چی باید بگم. اون جوابه منو با
برداشتن چراغ خواب و پرت کردنش سمت دیوار داد. شیشه ی
لامپ همه جا پخش شد و من پریدمو از ترس لرزیدم

اون رفت سمت میز کامپیوتر و کیبرد کامپیوترو برداشت کشید
و سیماشو کند پرت کرد رو زمین

"هری تورو خدا بسه"

داد زدم ولی اون بهم نگاه نکرد

"چرا؟ چرا تسا؟ مگه اون نمیتونه با اون همه پولش یه کامپیوتر جدید بخره؟"

هری داد زد و مانیتوره کامپیوتر و انداخت رو زمین

"تو راست میگی"

اینو گفتمو رفتم رو کیبورد و ایسادم و با پاهام بهش لگد زدم

"چی؟ داری چیکار میکنی؟"

هری گفت و من خم شدم کیبورد و برداشتم دوباره انداختم رو زمین. خودمم دقیقا نمیدونم دارم چیکار میکنم و کیبورد و خورد کرده بودم و انگار این بهترین فکر بود تو این موقعیت

"منم میخوام بهت کمک کنم"

به هری گفتم. تو چشای عصبانیش پر از تعجب بود ولی بعد تبدیل به شوخی شد. مانیتورو برداشتم و پرت کردم سمت دیوار و اون به یه لبخند کوچیک رو لبش اومد سمتم. دوباره

خواستم مانیتورو بردارم ولی اون دستمو گرفت و مانیتورو
برداشت گذاشت رو میز و گفت

"تو از دستم ناراحتی نیستی چون من سر بابام داد زدم؟"
هری اینو پرسید و با دستاش صورتمو گرفت . انگشتشو کشید
رو صورتم و با چشای سبزش داشت تو چشم نگاه میکرد
"نه تو حق داشتی که اون عکس العملو نشون بدی. من هیچوقت
بخاطر اون کار ازت ناراحت نمیشم"

اون همین الان با باباش دعوا کرد ولی نگرانه اینکه که من ازش
ناراحتم یا نه؟

"مگر اینکه تو منظور دار باشیو بی ادبی کنی ولی تو اینکارو که
نکردی"
"واو"

هری گفت.فاصله ی بین لبامون خیلی کم بود.خم شدمو لبمو
گذاشتم رو لبش. اون زود دهنشو باز کرد و بوسم کرد. انگشتامو
کشیدم لای موهایش و اون یه صدایی از دهنش اومد بیرون و من
محکم تر این کارو کردم.عصبانیتش از بین رفته بود. یکم رفتم

عقب و اون منو گرفت برگردوند الان پشتم به میز خورده.
دستاشو گذاشت رو پاهام و منو بلند کرد نشوند رو میز. من کسیم
که حواسه هری رو پرت میکنه. وقتی به این فکر میکنم کسی ام
که هری بهش نیاز داره دل پیچه میگیرم. سرمو خم کردم اون به
بوسیدنم ادامه داد و زبونشو میکشید و زبونم. و بین پاهام
وایساده بود

"بیا نزدیک تر"

همینطور که داشت منو میبوسید اینو گفت. پشت زانو هامو گرفت
و منو کشید آورد نزدیک تر لبه ی میز. دستمو گذاشتم رو
شلوارش و اون خودشو کشید عقب

"چی..."

اینو گفت و ابروهاشو داد بالا. اون حتما فکر میکنه من دیوونه ام
. اومدم اینجا بهش کمک کردم تا وسایلارو بشکنه الانم میخوام
لباسشو در بیارم. شاید واقعا دیوونه ام؟ الان اصلا به اینا اهمیت
نمیدم. الان فقط به هری اهمیت میدم و چطوری سایش زیر نور
ماه که از پنجره میاد تو معلومه. و چطوری یه دستش رو صورتمه
وقتی تا چند دقیقه پیش داشت سعی میکرد همه چیو میشکوند

من جوابشو ندادم بجاش پاهامو دور کمرش قفل کردم و اونو به
خودم نزدیک تر کردم

"من فکر میکردم تو الان میخوای اینجا طوفان راه بندازی و بهم
بگی که بس کنم"

لبخند زدو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم
"تو اشتباه میکردی"

اینو گفتمو لبخند زدم

"خیلی. نمیخوام دیگه برم پایین امشب"

هری اینو گفت و تو چشمم نگاه کرد

"اشکالی نداره.مجبور نیستی بری"

اون اروم شدو سرشو برد سمت گردنم.سوپرایز شدم وقتی دیدم
که چقد راحت تونستیم اینو حل کنیم.انتظار داشتم اون سرم داد
بزنه و یا حتی مجبورم کنه از اینجا برم ولی الان بفرما خم شده و
میخواد منو ببوسه.میتونم بگم اون داره تمومه سعیشو میکنم تا
رابطمون خوب پیش بره و منو اروم نگه داره درحالی که اون
کسیه که همیشه حالش عوض میشه

" دوستت دارم "

اینو بهش گفتم و میتونستم حس کنم رو گردنم داره لبخند میزنه

" دوستت دارم "

اونم جوابمو داد

" میخوای دربارش حرف بزنیم؟ "

اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد و هنوز سرشو رو گردنم بود

" باشه. پس میخوای یه فیلم نگاه کنیم. یا یه کاره باحال کنیم؟ "

بهبش پیشنهاد دادم. بعد از یه سکوت طولانی. به تختش نگاه

کردو گفت

" لپ تاپتو با خودت آوردی؟ "

سرمو تکون دادم. اون ادامه دادو گفت

" پس بیا دوباره the vow رو نگاه کنیم "

من خندیدمو گفتم

" منظورت همون فیلمیه که ارزش بدت میاد؟ "

" آره..البته نه اینکه بدم بیاد... ولی خیلی احساساتی بود.دیگه
داستانه عاشقانه هم یه حدی داره "

" پس چرا میخوای ببینیش؟ "

" چون میخوام تورو نگاه کنم وقتی داری فیلمو نگاه میکنی "

هری اینو گفت . یادمه چطوری داشت تمومه مدت نگام میکرد
وقتی داشتیم تو اتاقم این فیلمو میدیدم.اون شب انگار خیلی وقت
پیش بود.اصلا نمیدونستم که قراره چی بشه.هیچوقت تصورشم
نمیکردم بین منو هری اینطوری بشه

با لبخندم جوابشو دادم و اون مچ دستمو گرفتو گفت .

"پاهاتو محکم دور کمرم نگه دار"

من همین کارو کردم و اون منو بلند کرد و گذاشت رو تخت. و
چند دقیقه بعد اون داشت نگام میکرد وقتی داشتم فیلم میدیدم
وسطای فیلم چشم کم کم سنگین شد

" من خوابم میاد "

خمیازه کشیدمو اینو گفتم

" اونا هردو مردن.چیزه خاصی از دست ندادی "

هری اینو گفت و من زدم به دستش

" تو دیگه آخرشی "

به شوخی گفتم

" تو هم خیلی با مزه میشی وقتی خوابالود میشی "

لپ تاپو بست و منو برد کاملاً رو تخت گذاشت

" و تو هم به طرز خیلی غیر عادی خوب میشی وقتی من خابالودم "

اینو گفتمو خندیدم

" نه من خوبم چون دوستت دارم "

هری گفت و من خمیازه کشیدم

" حالا بخوام خشگلم "

لبخند زدو آروم پیشونیمو بوسید . من خیلی خسته ام و زود خوابم برد

--

صبح روزه بعد.نور روشن بود خیلی روشن بود.وقتی سرمو گذاشتم رو شونه ی هری اون تو خواب آه کشیدو منو به خودش

نزدیکتر کرد. وقتی بیدار شدم دوباره اونم بیدار بود و داشت به
سقف نگاه میکرد. چشاش یه جا ثابت بود و چیزیه از توش
نمیتونستم بخونم

"خوبی؟"

"آره خوبم"

اون جوابمو داد ولی میتونم بگم داره دروغ میگه

"هری اگه مشکلی هست..."

"هیچی نیست. خوبم"

تصمیم گرفتم ول کنم. ما یه هفته تونستیم دووم بیاریم این یه
رکورده واسمون نمیخوام خرابش کنم. یکم بلند شدمو خم شدم
سمتش و چونشو بوسیدم و اون منو محکم تر بغل کرد

"امروز باید یه کارایی کنم. پس هروقت حاضر شدی میتونی منو
برسونی خونه خودم؟"

هری اینو گفت و قلبم افتاد تو شکمم. میتونم تو صداش یه چیزیه
حس کنم

"حتما"

زیر لبم گفتم و از بغلش رفتم بیرون.اون میخواست مچ دستمو بگیره ولی من خود رفتم کنار.کیفمو برداشتم و رفتم تو حموم تا لباسمو عوض کنم و دندونامو مسواک بزنم.ما تو این یه هفته تو حباب امنمون با هم بودیم همش میترسیدم که اگه ازش بیایم بیرون اون دوباره رفتارش عوض شه

خیالم راحت شد وقتی تو راهرو به لیامو دنیل برخورد نکردم و همینکه بیشتر خیالم راحت شد وقتی برگشتم تو اتاق دیدم هری لباساشو پوشیده. میخوام اینو تمومش کنم.اون شیشه های رو زمینو جمع کرد و ریخت تو سطل آشغال .کیبورد و مانیتور هم برداشت و انداخت تو سطل اشغال

با کن و کارن خداحافظی کردم.هری رفت بیرون بدونه اینکه حرفی بزنه.من بهشون گفتم که هری هنوز میخواد بیاد عروسی با اینکه دیشب دعوا کردن و بهشون گفتم که لامپ و کامپیوتر شکست ولی انگار واسشون زیاد فرقی نداشت

" تو ناراحت یا دلخوری ازم؟ "

بعد از ۱۰ دقیقه سکوت هری ازم پرسید

" نه "

من ناراحت نیستم. فقط.. مضطربم. میتونستم حس کنم بینمون یه چیزی عوض شده و نمیخواستم اینجوری شه بعد از اون آخره هفته ای که باهم بودیم و همه چیز خوب پیشرفته

" ولی انگار هستی "

" نه نیستم "

" باید بهم بگی اگه ناراحتی "

" تو فقط ازم فاصله گرفتی الانم میخوای برسونمت خونت من فکر میکردم همه چیز بینمون خوب شده "

بالاخره اعتراف کردم

" تو ناراحتی چون من امروز یه کارایی دارم که باید انجام بدم؟ "

وقتی اینو گفتم تازه فهمیدم اون حرفم چقد مسخره و عقده ای بود. من واقعا ناراحتم؟ چون اون نمیخواه امروز با من باشه؟

" شاید "

به طرز مصنوعی خندیدم و ادامه دادم

" فقط نمیخواهم ازم فاصله بگیری "

" من اینکارو نمیکنم...حداقل از قصد نه.ببخشید اگه باعث شدم
تو همچین حسی داشته باشی "

اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام و دوباره گفت

" هیچی بینمون عوض نمیشه تسا "

حرفاش ارومم کرد ولی هنوز پشت لبخندم یه حسی بودی.حسی
که مطمئن نبودم

" میخوای تو هم باهام بیای؟ "

" نه.نمیخواد.من باید امروز یکم درس بخونم "

" یادت باشه این چیزا واسه من جدیده. و اینکه من نمیخوام کسی
چیزی بفهمه وقتی دارم کاری میکنم و یا نقشه ای میکشم "

" میدونم "

" بعد اینکه کارم تموم شد میتونم پیام دنبالت بریم بیرون شام
بخوریم "

" مشکلی نیست هری.دارم جدی میگم.هروقت کارت تموم شد
اونوقت میتونیم تصمیم بگیریم "

وقتی رسیدیم جلوی خورش اون خم شد و منو آروم بوسیدو گفت

"بهت اس میدم"

و رفت سمت پله ها

به طرز خیلی مسخره ای احساس خالی بودن میکنم وقتی هری از پیشم رفت.بعد از یه رانندگیه کوتاه رسیدم به اتاقم ولی انگار چند ساعت گذشته. وقتی رفتم تو اتاق استف نبود و من خوشحال شدم چون واقعا باید درس بخونم و خودمو واسه اولین روز تو شرکت ونس آماده کنم.هنوز تصمیم نگرفتم چی بپوشم.چی با خودم ببرم یا باید چی بگم اونجا.دفتر برنامه ریزیمو آوردم بیرون و یه ساعت طول کشید تا واسه این هفته برنامه ریزی کنم.من میخوام دامن مشکی جدیدم و یه تاپ قرمز و کفش پاشنه بلند مشکیمو بپوشم.زیاد هم پاشنه بلند نیست ولی بلندتر از کفشاییه که دو ماه پیش میپوشیدم.این لباس خیلی رسمی ولی در حین حال ساده بود.نمیدونم اگه هری از این لباس خوشش میاد یا نه

از فکر هری اومدم بیرون و تمومه کارایی که تو این هفته باید انجام بدمو مرور کردم.وقتی کارام تموم شد دیگه خورشید غروب کرده بود و من خیلی گشتم شده .از هری هنوز خبری

نشده.پس فکر نکنم بخواد بیاد دنبالم و منو واسه شام ببره بیرون.بخاطر همین کیفمو برداشتم و رفتم بیرون تا به چیزی بخورم.یاده اون رستوران چینی که بقل کتابخونه بود افتادم.اونجا زیاد هم دور نبود و اونجا نزدیکترین رستوران به من بود ولی دیدم اونجا بسته هست.دنباله یه رستوران دیگه گشتم که نزدیکترین رستوران بود و اون رستوران اسمش خونه یخی بود.اونجا خیلی کوچیک بود و انگار از آلومینیوم ساخته شده بود.ولی من خیلی گشتم و نمیتونم بگردم جای دیگرو پیدا کنم.وقتی رفتم تو رستوران تهش یه میز کوچیک بود رفتم و اونجا نشستم.به نگاه مردم توجه نکردم اونا حتما دارن فکر میکنن که چرا تنها اومدن اینجا ولی من همیشه تنها غذا میخورم.من مته اون دسته از آدمای نیستم که هرجا میرن یکیو با خودشون میبرن.من تنهایی میرم خرید , تنهایی غذا میخورم و حتی چندبار تنهایی رفتم سینما وقتی نوا کار داشت و نمیتونست بیاد.من مشکلی با تنها بودن ندارم.تا الان خیلی بیشتر از حد معمول دلم واسه هری تنگ شده و این خیلی اذیتم میکنه چون اون حتی به خودش زحمت نداد بهم یه اس بده

وقتی منتظر بودم تا غذام آماده شه.پیشخدمت واسم یه نوشیدنی
صورتی که روش یه چتر کوچیک زرد بود آورد

" اوه من که اینو سفارش ندادم "

اینو بهش گفتم ولی اون زن لیوانو گذاشت روبه روم و گفت

" اون سفارش داد "

اون لبخند زد و سرشو برگردوند و منم نگاه کردم.داشتم دعا
میکردم هری باشه ولی اون زین بود.زین واسم دست تگون داد
و بهم لبخند زد .نایل هم اومد پیش زین کنار بار نشست و بهم
لبخند زد

" اوه.مرسی "

انگار همه ی رستورانای دوروبر دانشگاه اجازه میدن مشروب
بخوریم با اینکه به سن قانونی نرسیدیم.شاید فقط این چندتا
مکان اجازه میدن.اون زن بهم گفت که غذام تا چند دقیقه دیگه
آماده میشه و بعد از پیشم رفت

بعد از چند دقیقه زین و نایل اومدن سمتم و کنارم نشستن.خدا
کنه زین بخاطر اتفاق جمعه از دسم ناراحت نباشه

"تو آخرین کسی بودی که انتظار داشتم اینجا ببینم. اونم یه شنبه
"

نایل اینو گفت و خندید

"آره. این یه تصادف بود. میخواستم برم رستوران چینی ولی بسته
بود "

"هری رو ندیدی؟ "

زین اینو ازم پرسید و بهم لبخند زد و بعد به نایل نگاه کرد و نایل
هم بهش با یه حالتی نگاه کرد

"نه. چند ساعتی میشه ندیدمش. تو چی؟ "

ازش پرسیدم. تو صدام پر از نگرانی بود

"نه منم چند ساعته ندیدمش ولی الاناس که بیاد اینجا "

نایل جواب داد

"اینجا؟ "

تقریبا داد زدم. غدام آماده شده بود ولی من دیگه اشتها
نداشتم. اگه مولی باهاش باشه چی؟ من نمیتونم تحمل کنم. نه بعد
از اون آخر هفته ای که باهم بودیم

" آره ما خیلی میایم اینجا. میتونم بهش زنگ بزنم و ازش پرسیم
کی میخواد بیاد؟ "

زین گفت و من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

" نه نمیخواد. من دیگه میخوام برم "

به دوروبرم نگاه کردم تا پیشخدمت بیاد و پولشو بدم

" تو از نوشیدنی خوشت نیومد؟ "

" نه. راستش نخوردمش. مرسی که برام گرفتی ولی باید برم "

" شما دوتا باز با هم دعوا کردین؟ "

زین پرسید. نایل میخواست یه چیزی بگه ولی زین بهش خیره
شد تا ساکتش کنه. اینجا چه خبره؟ زین از نوشیدنیش خورد و
دوباره به نایل نگاه کرد

" مگه اون چیزی گفته؟ "

" نه هیچی. فقط گفت که بین تو اون یکم بهتر شده "

زین بجای نایل جواب داد. حس میکنم رستوران داره کوچیکتر
میشه و من نمیتونم از جام تکون بخورم و برم

" اوه اوناهاش "

نایل گفت.برگشتمو به در نگاه کردم.دیدم هری لویی تریستن
استف و مولی اومدن تو.من میدونستم.میدونم هری و مولی باهم
دوستن ولی نمیخوام مولی رو دورو بر هری بینم.و اینکه نمیخوام
هری رو کنترل کنم و مته دیوونه ها بشم ولی نمیتونم تحمل کنم
وقتی هری و مولی رو باهم میبینم

وقتی هری منو دید سوپرایز شده بود..و اینکه ترسیده بود؟
دوباره نه.پیشخدمت اومد سمتم وقتی اونا داشتن بهمون نزدیک
میشدن

" میشه پولشو حساب کنم و غذارو تو جعبه برام بزارین؟ "

از اون زن خواستمون اون به غذای دست نخوردم نگاه کرد

" چرا داری میری؟ "

استف ازم پرسید و هر ۵ تا شون نشستنومن سعی کردم به هری
نگاه نکنم تا بینم کناره مولی نشسته یا نه.از این متنفرم وقتی
اون جلوی دوستاش فرق میکنه.چرا اون هری ای که آخر هفته
باهاش بودم نمیتونه باشه.همیشه؟

"من..خب باید برم درس بخونم"

دروغ گفتم.میخوام یکاری کنم که به هری فکر نکنم ولی تموم تکالیف و کارامو واسه ۳ هفته ی بعد انجام دادم و کار دیگه ای ندارم

"تو باید بمونی.تو خیلی درس میخونی"

استف اینو گفت و لبخند زد.یه ذره امیدی که داشتم تا هری بغلم کنه و بهم بگه دلش برام تنگ شده از بین رفت
"بچه ها شب خوبی داشته باشین"

به همه گفتم.بعد به هری نگاه کردم و بعد به زمین
"صبر کن"

هری گفت.برگشتمو بهش نگاه کردم.توروخدا حرف بد به من نزن یا جلوم مولی رو نبوس
"نمیخوای منو ببوسی؟"

اون لبخند زدو اینو گفت.اوه .به دوستاش نگاه کردم اونا سوپرایز شده بودن و بعضیاشون گیج شده بودن
"چ..چی؟"

این خیلی غیر منتظره بود. شونه هامو صاف کردم و دوباره به
هری نگاه کردم

"یه بوس. نمیخوای منو ببوسی قبل از اینکه بری؟"

اون بلند شد و اومد سمت من. من همینو میخوام و لی بخاطر
اینکه همه دارن نگام میکنن راحت نیستم
"اوممم"

نمیدونم چی بگم

"چرا باید اینکارو کنه؟"

مولی گفت. لعنت بهش. من نمیتونم تحملش کنم

"اونا باهمن دیگه. این که تابلوئه"

استف به مولی گفت

"چی؟؟؟"

"اون دهنشو ببند مولی"

زین به مولی گفت و من میخواستم از زین تشکر کنم. ولی به چیزی تو صداش بود و بخاطر اون طرز حرف زدنش یکم تعجب کردم. من اصلا راحت نیستم

"بای گایز"

اینو گفتمو رفتم سمت در. هری اومد دنبالم و دستمو گرفت

"چرا داری میری؟ اصلا از اولش چرا اومدی اینجا؟"

"خب من اومدم اینجا تا غذا بخورم ولی الان میخوام برم چون تو بهم بی توجهی کردی و من.."

"من بهت بی توجهی نکردم. فقط نمیدونستم چی باید بگم یا چیکار کنم. انتظار نداشتم اینجا ببینمت. خیلی جا خوردم"

"آره. معلومه جا خوردی. تو بهم اس ندادی کل روزو و الان با مولی اومدی اینجا؟"

صدام خشن تر و بلندتر از اونی که میخواستم بود

"و لویی، تریستن و استف. نه فقط مولی"

"میدونم... اخه بین شما قبلا به چیزایی بود و این اذیتم میکنه"

اعتراف کردم. فکر کنم رکورد حسادتو شکوندم

"همینه دیگه عزیزم.اون قبلا بود.این اینجوری نبود..مثه ما نبود
"

"میدونم..فقط نمیتونم جلوی خودمو بگیرم"

اینو گفتمو آه کشیدم

"میدونم.فکر میکنی من چه حسی پیدا کردم وقتی وارد رستوران
شدم و دیدم تو با زین نشستی؟"

"اینا که باهم یکی نیستن.تو و مولی باهم خوابیدین"

حتی گفتنشم اذیتم میکنه

"تس"

"میدونم.این دیوونگیه.ولی من نمیتونم کاری کنم"

به یه سمت دیگه نگاه کردم

"این دیوونگی نیست.من میفهمم فقط نمیدونم باید چیکار

کنم.مولی تو گروه‌مونه و همیشه هم میمونه"

دقیقا نمیدونم دلم میخواست از هری چی بشنوم ولی اینی که

گفت چیزی نبود که میخواستم

"باشه"

من باید خوشحال باشم چون اون تقریبا به بقیه گفت که با من
قرار گذاشته.ولی همه چیز خوب پیش نمیره

" من میخوام برم "

" پس منم باهات میام "

" مطمئنی میخوای دوستاتو ترک کنی؟ "

بهش پریدم. اون چشم غره رفت و اومد دنبال سمت
ماشین.سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم وقتی سوار ماشین
شدیم.حداقل اون ترجیح داد با من باشه تا مولی

" خب چند وقت بود تو رستوران بودی قبل از اینکه ما برسیم؟
"

تا از پارکینگ اومدم بیرون هری اینو پرسید

" تقریبا ۲۰ دقیقه

" اوه.تو که زین رو اونجا ندیدی نه؟ "

" نه.من روحمم خبر نداشت که اون یا حتی تو قراره بیاین اونجا
"

" اوه.شماها درباره ی چی حرف زدین؟ "

هری دوباره پرسید و بهم نگاه کرد

"هیچی. اون فقط چند دقیقه بود اومده بود رو میز من نشسته بود"

"اوه"

هری اینو گفت و من رفتم تو محوطه ی دانشگاه

"چطور؟"

"فقط میخوامم بدونم"

ابنو گفت و با انگشتاش میزد به زانوش. دوباره گفت

"امروز دلم برات تنگ شد"

"منم دلم برات تنگ شد. من کلی درس خوندم و خودمو واسه

فردا تو شرکت ونس آماده کردم"

"میخوای من فردا برسونمت؟"

"نه. واسه چی ماشین خریدم؟؟"

اینو گفتمو خندیدم

"حالا هرچی. میتونم برسونمت"

اینو گفت و رفتیم سمت در اتاقم

"نه.نمیخواه. من خودم میرم .مرسی "

تا خواستم ارزش پرسم کل روزو چیکار کرد و چرا بهم اس نداد
اگه واقعا دلش تنگ شد.یهو کلمه هام تو دهنم قفل شد.نزدیک
بود سخته کنم وقتی دیدم مادرم جلوی در دست به سینه وایساده
و با عصبانیت اخم کرده

هری هم مادرمو دید و چشاش گرد شد .اومد دستمو بگیره ولی
من خودمو کشیدم کنار

"تو داشتی چه فکری میکردی پیش خودت؟ "

تا رسیدم جلوی مادرم اون داد زد.میخوام فرار کنم از اینجا برم
"من..چی؟ "

نمیدونم مادرم از این اتفاقا چقد خبر داره.موهای طلایش بیشتر
از قبل برق میزد و بیشتر رو صورتش ریخته بود

"داشتی چه فکری میکردی پیش خودت تسا.نوا نزدیکه ۲ هفته
هست که منو رد میکنه و بهم توجه نمیکنه.دیروز تصادفا به خانوم
پورتر برخورد کردم تو فروشگاه.میدونی اون بهم چی گفت؟ که

شما دوتا بهم زدین. تو چرا بهم نگفتی؟ یعنی من باید اینجوری
میفهمیدم و انقد تحقیر میشدم؟ "

مادرم داد زدو اینو گفت

" مادر اینکه چیز بزرگی نیست. ما بهم زدیم "

اینو گفتمو اون نفسش برید

" چیز بزرگی نیست؟ تو و نوا واسه چند سال بود که باهم
بودین. اون واسه تو خوبه تسا. اون آینده داره. و یه خانواده ی
عالی داره. خوشبختانه من باهاش حرف زدم و اون قبول کرد که
دوباره باهات باشه با اینکه تو انقد رفتار بدی باهاش داشتی "

عصبانیت تموم وجودمو گرفت

" چطور جرات میکنی؟ من نمیخوام با اون باشم. مجبور
نیستم. اصلا چرا باید مهم باشه اون از چه خانواده ایه؟ من با اون
خوشحال نبودم و این برام مهمه. چطور جرات کردی دوباره ی
این باهاش حرف بزنی؟ من دیگه بزرگ شدم "

داد زدمو اینو گفتم و بعد از کنارش گذاشتم رفتم سمت در هری
هم دنبالم اومد مادرمم همینطور.

" تو خودتم نمیفهمی حرفات چقد مسخرست. و الان هم با این پسره ی... این پسره ی پانک اومدی اینجا. تسا تو بهش نگاه کن. داری اینکارو میکنی تا جلوی من وایسی؟ من کاری کردم که باعث شه تو ازم متنفر بشی؟ "

" این دربارہ ی تو نیست. چرا همه چیو به خودت ربط میدی؟ "

دیگه نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم ولی تمومه سعیمو کردم تا گریه نکنم. باید خودمو جلوش ضعیف نشون ندم. از این متنفرم وقتی عصبانی میشم و گریه میکنم. این باعث میشه ضعیف بنظر برسم ولی دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. هری کنار کمد لباسام وایساده بود و با عصبانیت لبشو رو هم فشار داشت میداد و دستش تو جیبش بود. اگه مادرم بدونه پدر هری رئیس دانشگاهست و اونا از خانواده ی نوا پول دار ترن... ولی نمیخوام چیزی بگم. چون پول برام مهم نیست

" این دربارہ ی من نیست. این دربارہ ی آیندته. تو باید دربارہ ی آیندت فکر کنی نه اینکه الان چه احساسی داری. میدونم با اون خیلی خوش میگذرونی و حتی خطرناکه ولی تو با اون آینده ای نداری. نه با این... دیوونه "

اینو گفت و به هری نگاه کرد

قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم اومدم و دقیقا جلوی مامانم
وایسادم

" درباره ی اون اینجوری حرف نزن "

تو صورتش داد زدم . هری اومد جلو و آرنجمو گرفت و منو
کشید عقب.چشای مادرم گرد و قرمز شده بود

" تو کی هستی؟ دختر من هیچوقت با من اینجوری حرف
نمیزد.اون هیچوقت آیندشو خراب نمیکرد یا انقد با بی احترامی
با من رفتار نمیکرد "

من کم کم احساس گناه کردم.اون همینو میخواست

" من نمیخوام آیندمو خراب کنم. اصلا الان آینده من توش سوال
نیست من دانشگاه میرم یه کار خوب تو شرکت ونس پیدا
کردم.فردا شروع میشه.تو باید خیلی بی رحم باشی چون اومدی
اینجا تا باعث بشی حس بدی داشته باشم و خوشحالیمو خراب
کنی.مامان اون خوشحالم میکنه و اگه قبول نداری میتونی از اینجا
بری "

من خودمم مته مادرم از این حرفی که زدم سوپرایز شدم

"بخشید؟؟"

مادرم اینو گفت و هری اومد بینمون وایساد.مادرم ادامه دادو گفت

"تو پشیمون میشی ترسا! دیگه حالم بهم میخوره تو صورتت نگاه کنم"

انگار اتاق داشت دور سرم میچرخید.من آمادگی یه دعوا با مادرمو نداشتم.اونم امروز.میدونستم اون بالاخره میفهمه همه چیو ولی دیگه فکرشو نمیکردم امروز این اتفاق بیوفته

"من میدونستم قراره یه اتفاقی بیوفته وقتی واسه اولین بار اونو تو اتاقت دیدم. فقط نمیدونستم تو انقد احمقی که پاهاتو انقد زود واسش باز کنی"

آخ

"تو دیگه داری زیاده روی میکنی"

هری با عصبانیت اینو گفت. فکر کنم هری تنها کسی باشه که بتونه به مامانم پول بده تا از اینجا بره

" تو دخالت نکن "

ممانم سر هری داد زد . دست به سینه وایسادو گفت

" اگه تو به دیدن این پسره ادامه بدی دیگه هیچوقت باهات حرف نمیزنم و مطمئن باش واسه دانشگاهات دیگه هیچ پولی نمیدم تو خودت باید خرجتو در بیاری.خوده این خوابگاه هزاران دلار پولشه "

" تو داری میگی دیگه نمیزاری درس بخونم و تهدیدم میکنی بخاطر اینکه من عاشق اونم؟ "

" عاشقشی؟ اوه ترسا.ترسای ساده ی من.تو روحتم خبر نداره عشق چیه "

اون خندیدو ادامه داد

" و تو فکر میکنی اونم عاشقته؟ "

خندش بیشتر شبیه سرفه کردن و این بیشتر اعصابمو خورد میکنه

" من دوستش دارم "

هری پرید وسط حرفش

" حتما داری "

مادرم اینو گفت و دوباره خندید

" مادر ! "

" ترسا. من دارم بهت هشدار میدم. اگه تو باز اینو ببینی. دیگه من
با تو کاری ندارم. الان از اینجا میرم ولی میخوام بهم زنگ بزنی
وقتی ذهنتو پاک کردی "

نگاش کردم وقتی داشت میرفت بیرون و صدای پاشنه ی کفشش
رو میتونستم بشنوم

" من متاسفم "

برگشتم به هری نگاه کردم

" تو که نباید معذرت خواهی کنی "

اون با دستاش صورتمو گرفت و ادامه داد

" من خیلی بهت افتخار میکنم چون از خودت اینجوری دفاع
کردی "

دماغمو بوسید

" من نمیتونم باورش کنم. نمیتونم باور کنم اون باهام اونطوری رفتار کرد و تهدیدم کرد که دیگه پول دانشگاهمو نمیده. البته اون تموم خرجمو نمیده من خودم حساب جدا دارم و بخاطر دانشجو بودنم حقوق میگیرم. اون فقط ۲۰ درصد از خرجمو میده. بزرگترین چیز پوله خوابگاهمه. اگه اون دیگه پولشو نده چی؟ من باید به کار دیگه هم پیدا کنم "

داشتم گریه میکردم. هری اروم دستشو گذاشت رو سرم و گذاشت رو سینش تا گریه کنم

" هیسس... هیسس. اشکالی نداره. ما به جوری حلش میکنیم. تو میتونی بیای با من زندگی کنی "

هری اینو گفت و من خندیدمو چشامو پاک کردم. اون دوباره گفت

" دارم جدی میگم. تو میتونی. یا ما میتونیم به آپارتمان بیرون از دانشگاه بخریم. باهم زندگی کنیم. من به اندازه پول دارم "

به هری نگاه کردم. حالت صورتش جدی بود

" تو نمیتونی جدی بگی "

"چرا میگم"

"ما نمیتونیم با هم زندگی کنیم"

خندیدمو یکم لرزیدم

"چرا نه؟"

"چون ما فقط چند ماهه همدیگرو میشناسیم و بیشتر اوقات هم داشتیم دعوا میکردیم"

"خب ولی این هفته خیلی دووم آوردیم و باهم خوب کنار اومدیم"

اون لبخند زدو ما هردو زدیم زیر خنده

"تو دیوونه ای.من با تو جایی نمیام"

اینو گفتمو اون دوباره بغلم کرد

"فقط دربارش فکر کن.من خودم از اون خونه ی مشترک میخوام پیام بیرون.من به درد اونجا نمیخورم.اگه خودتم فهمیده باشی"

اینو گفت و خندید.اون راست میگه.اون گروه از دوستاش کسایی نیستن که هرروز یه بلوز و یه شلواره تازه بپوشن

" من فقط رفتم تو اون خونه تاحرص بابامو در بيارم ولی فايده
نداشت "

" تو ميتونی واسه خودت يه آپارتمان بگیری "

اينو بهش گفتم.اصلا امکان نداره من با هری زندگی کنم.اونم به
اين زودی

" اره.ولی اصلا بهم خوش نمیگذره تنها "

اون نیشخند زدو ابروهاشو تکون داد

" ما هنوزم ميتونيم خوش بگذرونيم "

به شوخی گفتم اون لبخندش بزرگ تر شد و هردوتا دستشو
گذاشت رو پاهام و کشيد رو باسنم

" هری ! "

با بازیگوشی زدم بهش و در اتاق يهو باز شد.خیالم راحت شد
وقتی دیدم استف و تریستن اومدن تو اتاق.يه لحظه فکر کردم
مامانم برگشته دوباره تا سرم داد بزنه

" من چيو از دست دادم؟ مطمئنم الان مامانتو دیدم که از کنارمون
رد شد و خیلی بد نگامون کرد "

استف اینو گفت و من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم
هری تصمیم گرفت شب رو پیشم بمونه بعد از اینکه استف و
ترسیتن رفتن آپارتمان تریستن.بقیه شب رو ما باهم حرف
زدیمو همدیگرو بوسیدیم تا اینکه هری رو پاهام خوابش برد.من
داشتم به اون مکانی فکر میکردم که منو هری میتونیم باهم
زندگی کنیم.من خیلی دوست دارم هر روز صبح بیدار شم و هری
رو کنار خودم بینم ولی این واقعی نمیشه.من خیلی جوونم

صبح دوشنبه رسیده بود و ساعت گوشتیم ۱۰ دقیقه دیرتر صدا
خورد و منو عقب انداخت.بعد از اینکه دوش گرفتمو یکم آرایش
کردم هری رو بیدار کردم تا بعد موهامو خشک کنم.اون غر زدو
گفت

"ساعت چنده؟"

"۶و نیم.میخوام موهامو خشک کنم"

"۶و نیم؟مگه قرار نیست ساعت ۹ اونجا باشی؟.برگرد تو تخت
"

"نه من باید موهامو درست کنم و برم کافه.باید ساعت ۷ونیم
حرکت کنم چون ۴۵ دقیقه طول میکشه برسم"

" تو ۴۵ دقیقه زودتر میرسی. باید ساعت ۸ از اینجا بری "

اون چشاشو بست و برگشت یه سمت دیگه

بهش توجه نکردم و سشوار رو روشن کردم. اون بالشو برداشت و گذاشت رو سرش. بعد از اینکه موهامو فر کردم. رفتم برنامه هامو چک کردم تا مطمئن شم چیزی رو فراموش نکرده باشم

" میخوای از اینجا بری کلاس؟ "

وقتی داشتم لباس میپوشیدم اینو گفتم

" آره دیگه. میتونم از مسواکت استفاده کنم؟ "

هری لبخند زد و از رو تخت بلند شد

" اوه. خب باشه. من موقع برگشت واسه خودم یکی جدید میخرم "

به هری گفتم. تا حالا کسی ازم نخواستنه بود تا مسواکمو بهش بدم. اصلا نمیتونم تصور کنم دوباره همون مسواک رو که هری استفاده کرد بزارم تو دهنم

" آره میتونی "

دوباره گفتم و فهمیدم اون داره به تنم از بالا تا پایین نگاه میکنه

" من هنوزم می‌گم باید تا ۸ صبر کنی بعد بری. فکر کن چه کارایی تو این ۳۰ دقیقه میتونیم انجام بدیم "

نیشخند زدو چشم فوراً خورد به برآمدگی شورتش و همون لحظه تو تنم احساس گرما کردم. انگشتم وسط بلوزم که نصفه پوشیده بودم موند و نگاهی کردم که داشت میومد سمتم و پشتم وایساد. بهش اشاره کردم تا زیپ دامنمو ببندد و اون زیپ رو کشید بالا و بلوزمو گذاشت تو دامنم

" من مجبورم. باید برم قهوه هم بخورم. اگه ترافیک باشه چی؟ یا تصادف بشه؟ شاید پنچر کنم و لازم شه لاستیکمو عوض کنم. شاید تو راه گم بشم و یا اینکه جایی رو واسه پارک پیدا نکنم و مجبور بشم ماشینو به جای دور پارک کنم و بقیه راهو پیاده برم و یا بدووم و نفسم ببره پس باید چند دقیقه زودتر برم "

" تو باد اروم باشی عزیزم. دیگه زیادی استرس داری "

اون تو گوشم اینو گفت و من از تو اینه بهش نگاه کردم. اون بی نظیره وقتی بیدار میشه. حالت خابالودش باعث میشه نرم تر بنظر برسه

" نمیتونم خودمو کنترل کنم.این اینترشیپ برام خیلی ارزش داره.نمیتونم این شانسو از دست بدم "

سرم داره میچرخه ولی بعد از امروز دیگه خوب میشم.بعد از اینکه بفهمم دقیقا باید چیکار کنم تو هفته آرومتر میشم

" تو مجبور نیستی انقد مضطرب باشی و اینو نشون بدی وگرنه اونا زنده میخورنت "

اینو گفت و اروم گردنمو بوسید

" من خوب میشم "

موهای تنم سیخ شد وقتی نفسای گرمشو رو گردنم حس کردم

" بزار اول آرومت کنم "

صداش اروم و تحریک کننده بود و با خابالودگی قاطی شده بود

" من... "

اون انگشتشو از رو گردنم حرکت داد و برد سمت سینم.اون از

تو اینه نگام کرد و من یه آه از رو تسلیم شدن کشیدم

" ۵ دقیقه فقط؟ "

"فقط همین قد برام بسه"

خواستم بر گردم سمتش ولی اون جلومو گرفت

"نه.میخوام خودتم نگاه کنی"

اینو زیر گوشم گفتم.من بین پاهام یه درد آشنایی رو حس کردم
بخاطر این کلمه هاش.اون موهامو از رو شونم زد کنار و خودشو
چسبوند بهم و دستشو برد سمت دامن بلندم

"حداقل دیگه امروز اون گن رو نپوشیدی و باید بگم من از این
دامنت خوشم میاد"

اینو گفتم و دامنو کشید بالا

"مخصوصا وقتی انقد میکشم بالا"

از تو آینه داشتم به دستاش نگاه میکردم و نبضم داشت به سختی
میزد.سرماي انگشتشو حس کردم وقتی دستشو برد تو شورتم و
یکم پریدمو اون پیش خودش خندید.اون یکی دستش و هم دور
سینه هام بود و منو به خودش چسبونده بود

"نگاه کن چقد خشکلی"

زیر لبش اینو گفت.خودمو تو آینه نگاه کردم.تاحالا اونقد به
خودم توجه نکرده بودم.صورتتم قرمز شده بود چشم درشت و
وحشی شده بود .دامنم خیلی بالا بود و پاهام معلوم بود و بعد
هری انگشتو حرکت داد.من عوض شده بودم...سکسی شده
بودم؟

چشاشو بستم و تو شکمم یه چیزی حس کردم.هری همینطور
داشت انگشتشو حرکت میداد و من لبمو گاز گرفتمو یه آه از
دهنم اومد بیرون

"چشاتو باز کن عزیزم"

چشامو باز کردم و تو چشای هری نگاه کردم.این باعث شد حس
بهتری بهم دست بده.هری پشتم وایساده داره از تو آینه بهم نگاه
میکنه و لمسم میکنه اینا همه اون حس رو بیشتر میکنن.سرمو
خم کردم عقب و گذاشتم رو شونش و پاهام شروع کرد به
لرزیدن

"همینه عزیزم"

اون منو محکم نگه داشت وقتی داشتم اسمشو میگفتم و دوباره
چشامو بستم

وقتی دوباره چشامو باز کردم. گردنمو بوسید اروم و موهامو از رو صورت زدن کنار و دامنمو کشید پایین. برگشتم سمت هری و ساعت رو چک کردم. ساعت هنوز ۷:۳۵ هس. اون واقعا تو ۵ دقیقه اینکارو کرد. پیش خودم فکر کردم خندیدم

" دیدی؟ الان آرومتر شدی و آماده ای تا تو اون شرکت آمریکایی کار کنی. آره؟ "

اینو گفت و معلوم بود به خودش افتخار میکنه. منم بهش حق میدم

" آره. راستش ولی تو آمریکایی رو داری بد نشون میدی "

به شوخی گفتم و کیفمو برداشتم

" من حرفتو انکار نمیکنم "

خندیدو دوباره گفت

" هنوز شانس نداری تا برسونی. و چون ماشینم اینجا نیست میتونیم با ماشین تو بریم "

" نه. مرسی "

" موفق باشی. مطمئنم کارتو عالی انجام میدی "

ازش تشکر کردم و از اتاق رفتم بیرون. امروز صبح قراره صبح
خوبی باشه. رانندگی خیلی زیادی نبود و تصادف نکردمو تو
ترافیک گیر نکردم. وقتی رفتم تو پارکینگ ماشینمو تو ردیفه اول
پارک کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت تازه ۸ شده. تصمیم
گرفتم به هری زنگ بزنم تا زمان بگذره

"حالت خوبه؟"

هری از اونوره خط گفت

"اره. من اونجام"

میتونم الان حالت مسخرشو تصور کنم

"من که گفتم. میتونستی ۱۰ دقیقه دیگه هم بمونی واسه من

یکاری انجام بدی"

اینو گفت و من خندیدم

"همیشه منحرفی. حتی صبح به این زودی"

اینو گفتم و دوباره خندیدم

"آره من همچین آدمیم"

"من حرفتو انکار نمیکنم"

ما یکم دیگه درباره ی این اخلاقه هری حرف زدیم و تلفن رو قطع کردیم و حالا وقتشه که برم تو.رفتم طبقه ی آخر اونجایی که دفتر کریستین ونس بود و اونجا که زنی پشت میزش نشسته بود.اون داشت با تلفن حرف میزد و بعد از چند ثانیه قطع کرد و بهم یه لبخند بزرگ زد

"اقای ونس خودش میخواد بیاد تورو ببینه.تا چند ثانیه دیگه میاد"

اون زن اینو گفت و لبخند زد

"خانوم یانگ"

اون بهم خوش آمد گفت.اون یه کت و شلوار پوشیده بود.من یکم احساس کوچیک بودن میکنم ولی خوب شد یه لباسه تقریبا رسمی پوشیدم.ونس یه پوشه ی کلفت تو دستش داشت

"سلام اقای ونس"

لبخند زدمو باهاش دست دادم

"راحت باش و بهم بگو کریستین.میخوام دفتر تو بهت نشون بدم"

"دفترم؟"

با تعجب پرسیدم

" آره. تو اینجا واسه خودت دفتر جدا داری. زیاد بزرگ نیست ولی باید یه جا واسه خودت داشته باشی "

واو من اصلا انتظار نداشتم یه میز جدا بگیرم و یه دفتر جدا. اون خیلی سریع حرکت میکرد و راه رفتن با کفشای پاشنه بلند برام سخت بود

" ما بعد فرم کار تو میگیریم وقتی رفتیم تو دفترت "

اینو گفت و رفت سمت چپ به طرف یه اتاق کوچیک
" بفرما "

اینو گفت و روبه روی اتاق وایسادیم که تابلوی کوچیکه سیاه که اسمم روش نوشته بود کنار در چسبیده بود. من حتما دارم خواب میبینم. دفتر به اندازه ی اتاقم بزرگ بود. منو آقای ونس منظورمون از کوچیک خیلی باهم فرق داره. تو اتاق یه میز متوسط از جنس چوب بلوط دوتا کشو که مته کابینت بود. دوتا صندلی ، یه قفسه ی کتاب و یه کامپوتر رو میز قرار داشت. من پشت میز و اون روبه روی میز نشست و این بهم فهموند که اینجا واقعا دفتر منه

"خب.خانوم یانگ.خب بزار بهت وظایفتو بگم که میشه .. "

اینو گفت و ادامه داد

" تو باید در هفته حداقل دوتا دست نوشته قبول کنی .
بخونیش.اگه خوب بودم میفرستیش واسه من. و اگه فکر میکنی
ارزش نداره برام بندازشون دور "

دهنم باز موند.این اینترشیپ یکی از آرزوهامه که برآورده
شده.هم بهم پول میدن و هم کار کردن ایجا رو کالجم تاثیر
میزاره

" تو فعلا در هفته ۵ هزارتا میگیری.اگه کارت خوب بود بعد از
۹۰ روز.حقوقت بیشتر میشه "

اون بهم گفت.هر هفته ۵ هزار .این خیلی بیشتر از اونیه که انتظار
داشتم.این پول واسه خریدنه یه آپارتمان برام کافیه

" خیلی ممنونم.این بیشتر از اون چیزیه که من انتظار داشتم "
به اون گفتم.دیگه نمیتونم صبر کنم.میخوام به هری زنگ بزنم و
بهش بگم

" این باعث افتخارمه.میخوام از همین الان قبول کنم که تو یه کارمند سخت کوشی.شاید بتونی به هری بگی که این چقد عالیه.شاید قبول کنه و برگرده سر کار دوباره "

اینو گفت و خندید

"چی؟"

" هری، هری اینجا کار میکرد قبل از اینکه بولت هاوس اونو از ما بدزده..اون به عنوان یه کار آموز اینجا کار میکرد ولی من زود استخدامش کردم و اون تو خونه برام کار میکرد .چون میگفت از این شرکت بازیا و قوانینش خوشش نیاد "

اون لبخند زد و ادامه داد

" تا اینکه اون شرکت پول بیشتری به هری پیشنهاد داد و هری مارو ترک کرد فکر کنم هنوز تو خونه کار میکنه "

" من حتما بهش میگم "

با اضطراب خندیدم و اینو گفتم.من روحمم خبر نداشت هری کار میکنه..اون اصلا بهم نگفت

" خب تو آزادی هر جور دوست داری اتاقتو بچینی و دکورشو
عوض کنی.البته باید مناسب باشه "

خندید و دوباره گفت

" بعد کار با کامپیوتر تو یاد بگیر و وارد اکانتت شو و پسوردتو
وارد کن.بعد میتونی بری .فردا دوباره میبینمت "

بعد اینکه اینو گفت از اینجا رفت و درو بست.نتونستم خودمو
کنترل کنم و صندلیمو از خوشحالی چرخوندم و دور میزم و دور
اتاق چرخیدم

وقتی برگشتم تو ماشینم بعد از بهترین روز عمرم.خواستم به
هری زنگ بزنم ولی اون جواب نداد.میخواستم بهش بگم که
امروز صبح چقد عالی بود و ازش بپرسم که چرا بهم نگفت قبلا
تو شرکت ونس کار میکرد

وقتی برگشتم تو محوطه ی دانشگاه ساعت ۱ بود.من کل روزو
کاری ندارم انجام بدم.من میتونم برم کلاس ولی واسه کلاسای
امروز اعتبار گرفتم چون در اصل باید تا ۵ شرکت باشم.تصمیم
گرفتم برم تو فروشگاه و یکم قدم بزنم.تقریبا تو همه ی مغازه
ها رفتم و آخرش رفتم تو مغازه ی نورداستروم.شاید بهتره چند

دست لباس واسه سرکار بخرم. فکر امروز صبح که منو هری روبه روی اینه وایساده بودیم اومد تو ذهنم. حتی میتونم چندتا لباس زیر هم بخرم. لباس زیرایی که دارم خیلی ساده و قدیمیه ولی انگار هری باهاشون مشکلی نداره ولی دوست دارم قیافه هری رو ببینم وقتی بلوزمو در میارم بجای اون لباسای ساده این جدیدارو ببینم. بالاخره چند دست لباس زیره ست تصمیم گرفتم بخرم. ولی لباس مورد علاقم اونى بود که صورتی بود و از توری درست شده بود. حتی فقط بهش نگاه هم کردم از خجالت قرمز شدم ولی واقعا ازش خوشم اومده. یه زن با موهای فر و رژ لب قرمز اومد سمتم تا بهم کمک کنه

" اینجا.. این چطوره؟ "

اینو گفت و یه لباس زیره دیگه که مته همون صورتیه بود بهم نشون داد

" اومم.. این زیاد به من نمیاد "

اینو گفتمو به زمین نگاه کردم

" فکر کنم تو یه لباس زیر پوشیده تر میخوای؟ "

اون پرسید. چرا دربارہ ی انتخاب لباس زیر باید باهام بحث کنه؟
این اصلا درست نیست. دارم تحقیر می‌شم

"تو باید اینو امتحان کنی. این سکسیه ولی نه خیلی"

اینو گفت و همون لباس زیری که تو دستم بودو نشونم
داد. شورتش یکم پوشیده تره. ولی من تاحالا به این چیزا اهمیت
نداده بودم چون هیچکس تاحالا ندیده بودتش. کی میدونه شاید
اینکارم خیلی کوچیک و بی عقلی باشه

"باشه"

من تسلیم شدم و اون چندتا دیگه آورد بیرون. یه ست مشکی ,
قرمز و سفید. قرمز. اون قرمزه یکم شکه کننده بود ولی باید
اعتراف کنم خیلی تو چشم میزنه. اون مشکی و سفید هم خوب
بودن ولی بیشترش از توری درست شده بود

"یه بار امتحانشون کن. اینا خیلی بهت میان"

اون لبخند زد و من سرمو تکون دادم و اونارو برداشتم. خدا کنه
اون دیگه دنبالم نیاد. خیالم راحت شد وقتی اینکارو نکرد. من
چندتا پیراهن و کفشای راحتی خریدم. من از فروشنده سه بار

پولی رو که باید میدادم سوال کردم.اون لباس زیر خیلی گرون بود.خدا کنه هری خوشش بیاد

وقتی برگشتم تو اتاقم استف نبود و من از هری هیچ خبری نداشتم پس تصمیم گرفتم یکم چرت بزنم.لباسامو گذاشتم یه گوشه و چراغو خاموش کردم.

با یه صدا که شبیه زنگ گوشی بود بیدار شدم.یه صدای نا آشنا بود.هری.وقتی برگشتم دیدم هری رو صندلیه استف نشسته و پاهاشو گذاشته رو میز

" خوب خوابیدی؟ "

با یه لبخند ازم پرسید

" آره.چطوری تونستی بیای تو؟ "

پرسیدمو چشممو مالیدم

" کلیدارو از استف پس گرفتم "

" اوه.چند وقته اینجایی؟ "

" تقریبا ۳۰ دقیقه.امروز تو شرکت ونس چطور بود؟ فکر نمیکردم انقد زود برگردی.ساعت تازه ۶ شده.ولی تو اینجا

خوابیدی و داری خرپوف میکنی انگار یه روز خسته کننده ای
داشتی "

اینو گفت و خندید

سرمو گذاشتم رو دستم و بهش نگاه کردم و گفتم

"عالی بود.من یه دفتر جدا واسه خودم دارم.نمیتونم باور کنم.من
یه میز و قفسه ی کتاب جدا دارم. و اسمم هم رو دیوار نوشته.اینا
همه عالین.من خیلی بیشتر از اونی که فکر میکردم میتونم پول
در بیارم و همین که میتونم دست نوشته هارو بخونم.دیگه از این
بهتر هم میشه؟ فقط میترسم بهش کند بزنم چون زیادی خوبه.
میدونی؟ "

یه نفس اینارو گفتم

"واو.ونس حتما از تو خوشش اومده "

اینو گفت و ابروهاشو داد بالا و ادامه داد

"ولی تو کار تو خوب انجام میدی.نگران نباش "

"اون گفت تو هم اونجا کار میکردی "

"البته که گفت "

" چرا بهم نگفتی؟ یا اینکه نگفتی هنوزم کار میکنی؟ اصلا کی وقت میکنی کار کنی؟ "

" تو همیشه زیاد سوال میپرسی "

اینو گفت و دستشو کشید لای موهایش و دوباره گفت

" ولی من بهشون جواب میدم..من بهت نگفتم چون..نمیدونم چرا..و من وقت واسه کار دارم..هروقت با تو نیستم یه وقتی پیدا میکنم تا کار کنم "

" اوه..اقای ونس گفت که میخواد تو دوباره بیای اونجا کار کنی "

بلند شدم و روبه روی هری نشستم

" مطمئنم اون میخواد ولی نه مرسی.. من ۳ برابر پول اونجارو در میارم و خیلی کمتر کار میکنم "

هری اینو گفت و من چشم غره رفتم

" درباره ی کارت بهم بگو..دقیقا چیکار میکنی؟ "

" دست نوشته هارو میخونم..تغییرشون میدم..همون کاری که تو قراره انجام بدی ولی جزئیات کار من بیشتره "

" اوه..دوست داریش؟ "

"آره تسا. دوست دارم"

صداش یکم خشن شده بود

"خوبه. میخوای واسه انتشارات پورتلند کار کنی وقتی فارغ التحصیل شدی؟"

"نمیدونم میخوام چیکار کنم"

اینو گفت و چشم غره رفت

"من چیزی گفتم؟"

"نه. تو فقط همیشه زیادی سوال میپرسی"

چی؟ اون داره شوخی میکنی یا جدیه؟

"تو که نباید همه ی جزئیات زندگیمو بدونی"

اون با عصبانیت گفت

"من فقط میخوام باهات حرف بزنم. و یه مکالمه معلومی میخوام

درباره ی کارت داشته باشم"

از خودم دفاع کردم و دوباره گفتم

" اینا حرفاییه که ما میتونیم دربارش صحبت کنیم. پس ببخشید باعث شدم حوصلت سر بره "

اون هیچی نگفت. اون چه مرگشه؟ من یه روز عالی داشتم و دعوا با هری آخرین چیزیه که میخوام انجام بدم. به سقف نگاه کردم و ساکت موندم. رو سقفم ۹۵ تا نقش هست و ۴۰ تا هم پیچ خوردگی داره. بالاخره حرف زدم و گفتم

" من باید برم دوش بگیرم "

" خب برو "

چشم غره رفتم و کیفمو برداشتم و گفتم

" میدونی چیه؟ من فکر کردم ما دیگه از این رد شدیم. همه ی این عوضی بازیات بخاطر هیچی "

و از اتاق رفتم بیرون

تو حموم موهای پامو زدم و اسه لباسای جدیدی که خریدم تا واسه اولین بار تو شرکت ونس پوشتم. من خیلی مظطربم ولی هیجانم از استرسم بیشتره. کاش هری انقد بی ادب نبود. من فقط درباره ی کارش ازش پرسیدم ولی اون بهم جواب نداد. من چرا نتونم

درباره ی کار باهاش حرف بزnm؟ حس میکنم خیلی چیزا هست
که من هنوز درباره ی هری نمیدونم و این باعث ناراحتیم میشه
وقتی برگشتم به اتاقم کسی نبود

من خیلی از این رفتار و برخورد هری ناراحت و عصبی شدم ولی
انتظار نداشتم از اتاق بره .کاش مجبورش میکردم حرف بزنه و
بگه چی ناراحتش کرده.ولی بعضی اوقات منم به اندازه ی اون
کله شق میشم.حوله ی خیس رو از رو موهام برداشتم و زیرپوش
صورتی ای که امروز خریدمو پوشیدم.یه تی شرت روش پوشیدم
و وسایلی فردامو مرتب کردم.ولی به تنها چیزی که فکر میکنم
اینه که هری کجا رفته.خدا کنه پیشه مولی نرفته باشه

وقتی که داشتم تصمیم میگرفتم به هری زنگ بزnm یا نه .استف
بهم مسیج داد و گفت امشب برنمیگرده خوابگاه.فکر کنم اون
دیگه رفته کاملاً با تریستن و نایل زندگی کنه.اون تو هفته ۵ شبو
پیش تریستن میمونه و تریستن استفو ستایش میکنه.اون حتما
درباره ی کارش به استف گفته تو دومین روز دوستیشون و
هیچوقت سر استف داد نمیزنه و بی دلیل نمیزاره نمیره.استف
خوش شانس.اینو به خودم گفتم و کنترل رو برداشتم و تلویزیون

رو روشن کردم و کانالارو عوض کردم. یه کانالی داشت یه قسمت از فرندز رو میداد که فکر کنم هزار بار تا الان دیدم. آخرین باری که تلویزیون دیدم یادم نیاد چون همیشه داشتم و قتمو با هری میگذروندم ، درس میخوندم یا اینکه بخاطر دعوا با هری ازش فرار میکردم

بعد از اینکه چند قسمت از سریالو دیدم. حس کردم پلکم داره سنگین میشه. بخاطر خوابالودگیم عصبانیت از بین رفت و به هری اس دادمو گفتم شب بخیر. اون جوابمو نداد و من خوابم برد

" لعنتی "

یه صدای بلند شنیدم و از خواب پریدم. چراغ خوابو روشن کردم و دیدم هری تو اتاقه و داره دنباله کلیده برق میگرده

" داری چیکار میکنی؟ "

اینو پرسیدم ازش. اون بهم نگاه کرد . چشاش قرمز و خمار بود. اون مسته. چه عالی.

" اومدم اینجا تا تورو ببینم "

اینو گفت و خودشو انداخت رو صندلی و نشست

"چرا؟"

غر زدمو گفتم.من میخوام اینجا باشه ولی نه مست اونم ساعت ۲
صبح

"چون دلم برات تنگ شده"

"پس چرا رفتی؟"

"چون داشتی رو مخم راه میرفتی"

آخ

"من میخوام بخوابم.تو هم الان مستی و حتما دوباره میخوای
باهام بد رفتاری کنی"

"من باهات بد حرف نمیزنم تسا و من مست نیستم.خب هستم
ولی که چی؟"

"برام مهم نیست مستی یا نه.من باید بخوابم چون فردا باید بیدار
شم"

من حاضرم تمومه شبو باهاش بیدار بمونم ولی به شرط اینکه اون
بهم حرفای بد نزنه و بهم توهین نکنه
"من باید فردا بیدار شم"

هری با تمسخر حرفمو تکرار کردو دوباره گفت

" انقد ضد حال نباش "

و خندید

" تو باید بری "

اینو گفتمو دراز کشیدم و صورتم سمت دیوار بود.من از این هری
خوشم نمیاد.من اون هریه شیرینمو میخوام.نه این مسته عوضی
رو که ساعت ۲ صبح اومد تو اتاقم

" آووو عزیزم. از دسم عصبانی نباش "

اینو گفت ولی من بهش توجه نکردم.دوباره گفت

" تو واقعا میخوای برم؟ خودت میدونی چه اتفاقی میوفته وقتی
بدونه تو میخوابم "

اینو تقریبا مته زمزمه گفت

" باشه تو میتونی بمونی ولی من میخوام بخوابم "

" چرا؟ نمیخوای من با تو باشم؟ "

" تو مستی و بهم توهین میکنی "

بالاخره برگشتم و به هری نگاه کردم

"من بهت توهین نمیکنم. فقط گفتم تو رو مخم بودی"

حالت صورتش خیلی طبیعی بود

"همینی که گفتم هم به حرف بده. مخصوصا وقتی من فقط درباره
ی کارت ازت پرسیدم"

"اوه خدا. دوباره نه. بیخیال تسا. ول کن. من نمیخوام الان درباره
ی این صحبت کنم"

اون با به صدای اروم و بم اینو گفت

"چرا امشب مست کردی؟"

مشکلی ندارم مست کنه. من که مادرش نیستم و اون دیگه بزرگ
شده. ولی چیزی که اذیتم میکنه اینه که هر وقت مست میکنه به
دلیلی داشته. اون واسه خوش گذرونی مست نمیکنه

اون به به سمت دیگه نگاه کرد و رفت سمت در انگار میخواد بره
بیرون و گفت

"من.. نمیدونم فقط خواستم همینجوری مست کنم. میشه از
دستم ناراحتی نباشی. من دوستت دارم"

تو چشم نگاه کرد. این کلمه های سادش تمومه مشکلامو حل کرد
و بیشتر عصبانیت از بین رفت و فقط میخواستم الان بغلم کنه
" من ازت ناراحت نیستم. فقط نمیخوام رابطمون اینجوری
شه. دوست ندارم وقتی الکی از دستم عصبانی میشی و از اینجا
میری. اگه تو از چیزی ناراحتی میتونیم دربارش صحبت کنیم "
" تو فقط دوست نداری وقتی مبینی نمیتونی منو کنترل کنی "
" ببخشید؟ "

" تودیوونه ی کنترل کردنی "
اینو جوری گفت که انکار یه چیز تابلوئه
" نه اینجوری نیست. من فقط میخوام همه چیز خوب پیش بره "
" به روش خودت "
" پس ما هنوز دعوا کردنو تموم نکردیم؟ چیزه دیگه ای
نمیخوای بهم بگی تا وقتی که اینجایی؟ "
با عصبانیت گفتم

" نه, فقط اینکه تو دیوونه ی کنترل کردنی و من میخوام با تو
توی یه خونه زندگی کنم "

چی؟ این حالتاش مته شلاق میمونه برام

"تو باید بیای با من زندگی کنی. من امروز به آپارتمان پیدا کردم
ولی هنوز چیزی رو امضا نکردم ولی اونجا جای قشنگیه "
کی؟ "

خیلی سخته با ۵ تا شخصیت هری کنار پیام

"بعد از اینکه از اینجا رفتم "

"قبل از اینکه مست کنی؟ "

اینو پرسیدمو اون چشم غره رفت. نور لامپ میخورد به حلقه ی
رو ابروش و باعث میشد برق بزنه ولی من به اینکه چقد جذاب
ترش میکنه توجه نکردم

"آره قبل از اینکه مست کنم. خب تو چی میگی؟ میای با من
زندگی کنی؟ "

"میدونم تو تو این قرار گذاشتنا و دوستی تازه کاری. ولی مردم
به دوست دخترشون توهین نمیکنن بعد ازشون بخوان باهاشون
یه جا زندگی کنه اونم تو یه جمله "

اینو گفتمو لب پائینمو جوویدم تا جلوی لبخندمو بگیرم

" خب بعضی اوقات اون دوست دختر باید آسون بگیره بعضی چیزارو "

اون یه لبخند بزرگ زد.وقتی اون مسته خیلی فریبنده میشه

" خوب اون دوست پسر هم نباید انقد عوضی باشه "

اینو گفتمو اون خندید و از رو صندلی بلند شد اومد سمت تختم

" من دارم سعی میکنم عوضی نباشم.واقعا دارم اینکارو میکنم.ولی بعضی اوقا نمیتونم جلوی خودمو بگیرم "اینو گفت و لبه ی تختم نشست

"میدونم "

اه کشیدم.اگه امشب رو حساب نیاریم اون واقعا داشت سعی میکرد باهام خوب باشه.عوضی بودن تو طبیعتشه.من نمیخوام واسش عذرو بهونه بیارم ولی اون خیلی کارای خوبی که انتظار نداشتم انجام داد

" خب پس میای با من زندگی کنی؟ "

اون لبخند زد

" یا مسیح بیا کم کم بریم جلو اولش من دیگه از دستت عصبانی نیستم "

اینو گفتمو نشستم

" حالا با من بیا رو تخت "

هری بهم اینو گفت و بلند شد تا شلوارشو در بیاره. تی شرتشو هم درآورد داد به من. عاشق اینم وقتی میبینم اونم دلش میخواد من تی شرتشو بپوشم. حتی بیتشر از من.

" شلوارتو بزار رو کمد لطفا "

بهبش گفتمو اون ابروهاشو داد بالا و بهم نگاه کرد انگار میخواد بگه " دیوونه ی کنترل کردن ". وقتی اون برگشت من زود بلوزمو دراوردم و تی شرت هری پوشیدم

" فای "

اینو گفت و بهم خیره شد و دوباره گفت

" تو چی پوشیدی؟ "

چشاش درشت و وحشی شده بود

" من..من امروز چندتا لباس زیر تازه خریدم "

از خجالت قرمز شدمو به یه طرف دیگه نگاه کردم

" دیدم. تی شرتو در بیار "

اون بهم دستور داد. با دستای لرزون تی شرتو در آوردمو رو تخت
نشستم

" فاک "

اون دوباره تکرار کرد

" تو اینو قبلا هم گفتی "

آروم خندیدم. نور تو چشای هری داره برق میزنه و باعث میشه
پوستم بخاره

" تو عالی بنظر میرسی "

اینو گفتم و ادامه داد

" همیشه هستی ولی این فقط.. "

لبش خشک شده بود و به شورتش نگاه کردم که برآورده شده
بود. انرژی بینمون امشب ۵۰ بار عوض شد.

" من زودتر میخواستم بهت نشون بدم ولی تو عوضی بازی
درآوردی "

" هممم "

هری اینو گفت. معلومه اصلا به حرفم توجه نکرده. اون زانوهاشو
گذاشت رو تخت و از بالا تا پایین به بدنم نگاه کرد و بعد اومد
رو من خم شد سمتم

لبش طعم ویسکی و نعنا میداد. بوسه هامو آروم و نرم بود و پشت
سر هم بود. زبونشو با بازیگوشی میزد به لبم. دستشو میکشید
لای موهام و وقتی تنشو به من نزدیک تر کرد میتونستم
برآومدگی شلوارکشو رو شکمم حس کنم. اون دستشو از رو
موهام برداشت و با یه دست دیگش وزنشو نگه داشت و با اون
یکی دستش میخواست منو لمس کنه. اون انگشتای بلندشو برد
زیر سوتین توریم و آوردش پایین و با دستای بزرگش سینمو
گرفت و اروم فشار میداد

" نمیتونم تصمیم بگیرم میخوام این تنت باشه یا نه "

اون نفس کشید. من برام مهم نیست. من بخاطر انگشتاش که رو
پوستمه هیپنوتیزم شدم

" درش بیار "

اینو گفت و خواست سوتینمو در بیاره.پشتمو خم کردم تا اون بازش کنه و وقتی شکمم بیشتر به شورتش خورد اون آه کشید

" میخوای چیکار کنیم تسا؟ "

صدای بدونه کنترل و لرزون بود

" من قبلا بهت گفته بودم "

اینو گفتم و اون شورتمو زد کنار .کاش اون امشب مست نبود ولی این باعث میشه بد بودنم و تجربه ی کمم واسش به چشم نیاد

از رضایت گریه کردم وقتی انگشتشو کرد تو و با یکی دیگه از دستاش منو گرفت.من دستمو بردم بین خودمون تا هری رو لمس کنم و دستمو گذاشتم رو شورتش و آروم فشار دادم

" مطمئنی؟ "

اون نفسش بریده بود.میتونم مطمئن نبودنو تو چشای سبزش ببینم

" آره.مطمئنم .انقد زیادی فکر نکن "

اون پسر چش شده .من کسیم که دارم بهش میگم میخوام.هری
گفت

" دوستت دارم.اینو میدونی دیگه مگه نه؟ "

"اره "

جوابشو دادم و لبمو گذاشتم رو لبش و منم گفتم

" دوستت دارم هری "

انگشتشو همینطور داشت حرکت میداد و لبش اروم رفت سمت
گردنم.اون به تندی گردنو بوسید و زبونشو کشید رو نقطه ی
حساس و همینطور داشت انگشتشو تگون میداد.تمومه بدنم رو
آتیش بود

" هری..من...من "

سعی کردم حرف بزنم اون سریع انگشتشو برداشت و به
بوسیدنم ادامه داد.اون روم نشست و شورتمو درآورد و
هردستشو گذاشت رو پاهام و خم شد شکمو بوسید و دستشو
اروم میکشید رو پاهام و بعد اروم لبشو برد پایین تر.پشتم خم
شد و اون زبونشو داشت حرکت میداد و دستاش رو پاهام بود و

بازشون کرده بود.بعد از چند ثانیه پاهام شروع کردن به لرزیدن
و ملافه رو پنگ زدمو اون همینطور داشت زبونشو تگون میداد
رو نقطه ی حساس

" بهم بگو چقد احساس خوبی داری؟ "

اون همینطور که داشت اونکارو میکرد ازم پرسید

یه صدای عجیبی از دهنم اومد بیرون وقتی سعی کردم جوابشو
بدم و بگم چه حسی دارم.اون به گفتن چیزای بد ادامه داد و
همینطور زبونشو میکشید رو من و کل بدنم شروع کرد به
لرزیدنو به خودم پیچیدم.وقتی یکم اروم شدم اون دوباره لبشو
گذاشت رو لبام .لباش یه طمع خاص داشت .نفسم بریده بود و
احساسه سنگینی میکردم تو سینم

" تو... "

اون شروع کرد به حرف زدن ولی من حرفشو قطع کردم و گفتم

" هیسس..آره من مطمئنم "

به هری گفتمو بوسیدمش. خیلی سخت. دستامو کشیدم رو پشتش
و بردم سمت شورتش تا درش بیارم. اون اه کشید وقتی شورتشو
درآوردم و بدنامون همدیگرو لمس کرد

"تسا..من.."

"هیسسسس"

دوباره بهش گفتم. من اینو بیشتر از هرچیزی میخوام و نمیخوام
اون به حرف زدن ادامه بده

"ولی تسا. من اولش باید یه چیزی بهت بگم..."

اون با نفس بریده گفت

"هیس هری. لطفا دیگه حرف نزن"

التماسش کردم و دوباره بوسیدمش. دستمو بردم پایین و
گرفتمش و دستم حرکت دادم. اون چشاشو بست و از لای
دندوناش نفس کشید. یکم شجاع شدمو انگشتمو زدم به بالاش
و یه چیز خیس حس کردم. میتونستم نبض هری رو حس کنم

"اگه تو به این کارت ادامه میدی من میام"

اون یکم خودشو بلند کرد و خم شد. قبل از اینکه پیرسم اون از تو جیب شلوارش یه پاکت کوچیک آورد بیرون. اوه. این واقعا داره اتفاق میوفته. میدونم باید بترسم و استرس داشته باشم ولی من فقط عشق رو حس میکنم. عشقم به هری و عشق هری به من. فکر اینکه بعدش میخواد چی بشه تمومه وجودمو یه طوری کرد و انگار زمان خیلی آروم داره حرکت میکنه وقتی منتظر مونده بودم تا برگزده رو تخت. من همش فکر میکردم اولین بارم با نواست. تو شب عروسیمون. ما رو یه تخت بزرگ و مجلسی تو یه جزیره ولی الان من انجام تو این اتاقه کوچیک خوابگاه رو تخت کوچیکم با هری ولی من هیچ چیزشو حاضر نیستم با چیزی عوض کنم...

اون برگشت پیش من رو تخت و اون پاکت کوچیک تو دستش بود. من فقط کاندم رو تو کلاسای تنظیم خانواده دیدم. اون قبلا برام خیلی حال بهم زن بود ولی الان میخوام از دست هری بگیرمش و بزارم روش. خوشحالم هری نمیتونه این فکرامو بشنوه البته حرفایی که به من زد کثیف تر از این فکرا بود

"تو.."

با صدای اروم گفت

"اگه یه بار دیگه ازم پرسی مطمئنم یا نه میکشمت"

اینو بهش گفتم و اون لبخند زد

"میخواستم بگم تو بهم کمک میکنی اینو بزارم یا خودم اینکارو کنم؟"

اینو گفت و خندید و کاندم رو تو دستش تگون داد

"اوه.میخوام ولی تو باید بهم نشون بدی چطوری"

گفتمو لبمو گاز گرفتم

"باشه"

اون نشست رو تخت و خم شد تا پیشونیمو ببوسه و دستمو

گرفت.اون پاکت رو باز کرد و من دستم سمتش دراز کردم.اون

سرشو تگون دادو پیش

خودش خندید

"الان بهت نشون میدم..اینجوری"

اینو گفت و دستمو گرفتم اونو برداشت گذاشت رو خودش
" حالا میره پایین "

دوباره گفت و صورتش از خجالت قرمز شد. چشاشو ریز کرد
وقتی هردومون دستمونو گذاشتیم رو هری

" این زیادی هم واسه یه دختر باکره و یه پسر مست بد نبود "
اینو گفتمو خندیدم. اون ابروهاشو داد بالا و بهم لبخند
زد. خوشحالم از اینکه داریم با بازیگوشی اینکارو میکنیم و جدی
نیستیم. این باعث میشه زیاد

استرس نداشته باشم بخاطر چیزی که الان داره اتفاق میوفته
" من مست نیستم عزیزم. فقط یکم خوردم قبل از اینکه پیام اینجا
فقط یگم گنگ بودم ولی الان دیگه هشیارم. مته همیشه "

اون لبخند زد و انگشتشو کشید رو لب پایینیم
بخاطر این جوابش خیالم راحت شد. من نمیخوام اون مست باشه
و یا از حال بره. بخاطر این فکرام یکم خندم گرفت . بعد به هری
نگاه کردم

اون چشاش آروم و پاک بود مته چند لحظه قبل وحشی و
درخشان نبود

"خیلی مشتاقیا"

به شوخی اینو گفت و من سرمو تکون دادم

"منم همینطور"

اونم اعتراف کرد و من دستمو تو هوا تکون دادم اون اومد رو من
و با زانوهاش پاهامو باز کرد و انگشتشو گذاشت رو من و حرکت
داد. نمیدونم میخواد باهام آروم باشه یا نه. امیدوارم باشه.

"تو خیسی واسه همین این کارو راحت تر میکنه"

اینو گفت و لبمو آروم بوسید و با زبونش اذیتم میکرد. بعد از
لبم رفت سمت دماغم و دوباره لبمو بوسید. لبای هری انگار واسه
من فقط ساخته شده. من دستمو بردم پشت هری و میخواستم
بدنشو به خودم نزدیک تر کنم

"آروم باش عزیزم. ما باید آروم پیش بریم"

اینو آروم زیر گوشم گفت. لبش میخورد به گوشم

" ممکنه دردت بگیره . اگه دیدی داری زیاد اذیت میشی بهم
بگو بس کنم "

دوباره گفت و صداش آروم و نرم بود . من شنیده بودم از دست
دادن باکرگی درد داره ولی امیدوارم اونقد زیاد نباشه

یه چیز لیز رو خودم حس کردم و لرزیدم . بعد از چند ثانیه هری
اومد پایین تر و اونو تو خودم حس کردم . یه حس عجیبی داشتم
. اصلا راحت نبودم . هری دوباره منو بوسید . چشامو بستم و
نفسم بریده بود

" حالت خوبه ؟ "

همینطور که داشت منو میبوسید پرسید . سرمو تکن دادمو اون
بیشتر فشار داد . من بخاطر درد یکم پریدم . اون به بدیه چیزیه
که همه میگفتنه . ولی افتضاح نیست

" فای "

هری زیر لبش اینو گفت ولی هنوز حرکت نمیکرد . و این حسی
که داشتم اصلا راحت و خوب نبود

" میشه حرکت کنم ؟ "

صداش بم و کلفت شده بود

"آره"

اینو گفتم و هنوز درد رو حس میکردم ولی هری منو داشت
میوسید . لبمو دماغمو لپمو گردنمو . اشک گوشه ی چشم جمع
شد ولی من دستمو میکشیدم رو دست هری و اون مینطور داشت
گردنمو میوسید

"اوه خدا"

هری گفت و سرشو خم کرد عقب

"دوستت دارم . خیلی دوست دارم تسا"

همونطور که لبش رو صورتم بود اینو گفت این کلمه هاش باعث
شد دردم کم بشه . ولی وقتی خودشو حرکت داد دردم دوباره
برگشت . منم میخوام بهش بگم چقد دوستش دارم ولی میتراسم
گیرم بگیره

"میخواهی من ... فاک ... میخوای من بس کنم ؟"

اینو گفت و تو صداش رضایت و نگرانی بود

سرمو تگون دادم و داشتم نگاش میکردم همینطور که داشت حرکت میکرد . چشاش بسته بود و لباسو محکم رو هم فشار میداد و عضله هاش زیر پوستش حرکت میکردن . دردم کم کم داشت از بین میرفت وقتی داشتم نگاش میکردم . بعد از چند لحظه اون کارش تموم شد . دستشو کشید رو صورتم و منو بوسید و سرشو گذاشت رو گردنم . نفساش گرم و بریده و وحشی بود و میخورد به پوستم اون سرشو آورد بالا چشاشو باز کرد و بهم نگاه کرد . من حاضرم این دردو دوباره دوباره حس کنم تا اینو دوباره احساس کنم . این رابطه ی عمیقی که بینمون بود منو به جایی برد که تا حالا نرفته بودم . اون احساسی که تو چشاش بود باعث شد اشک تو چشم بیشتر جمع بشه . اینا همه باعث شد احساسم به هری بیشتر و عمیق تر بشه . من عاشقشم و میدونم بدون شک اونم عاشقمه . اگه رابطمون واسه همیشه طول نکشه اگه دیگه هیچوقت با هم حرف ننزیم ولی اینو میدونم الان هری واسه من یه دنیا ارزش داره . میتونم بگم اون بخاطر من داشت تمومه سعیشو میکرد تا آروم باشه و بخاطر همین عاشقشم . اون دوباره شروع کرد به حرکت کردن اول آروم ولی بعد تند تر . میتونستم طعم شوری عرق رو روی لبش حس کنم وقتی داشت

منو میبوسید . من بیشتر میخوام . گردنشو گرفتمو بوسیدم .
میدونم این دیوونش میکنه . اون یه آه کشید و اسمو گفت

" تو خیلی خوب بودی عزیزم . خیلی دوست دارم "

دیگه هیچ دردی حس نمیکنم ولی هنوز یه حس عجیبی دارم هر
وقت که حرکت میکنه . دستمو کشیدم رو گردنشو بردم لای
موهاش و گفتم

" دوست دارم هری "

اون آه کشید دوباره لبشو گذاشت رو من و گفت

" اوه عزیزم من دارم میام باشه ؟ "

سرمو تکن دادم و دوباره گردنشو بوسیدم . اون چشاشو از
چشای من برداشت و بعد از چند لحظه اومد و آه کشیدو خودشو
انداخت رو من و انگار این عشق بینمون همیشگی و تموم نشدنی
شده . میتونست حس کنم قلبش داره تند میزنه و موهاشو
بوسیدم . نفساش یکم آروم شد و از رو من بلند شد ، بخاطر اینکه
یهو از روم بلند شد احساس خالی بودن کردم . اون کاندم رو در
آورد و دوباره گذاشت تو پاکتش

"خوبی ؟ چه حسی داشتی ؟ " اینو پرسید و تو چشم نگاه کرد .
اون خیلی آروم بود
"خوبم "

پاهامو بستم تا درد بین پاهام کمتر شه . میتونستم خون رو روی
ملافه ببینم ولی نمیخوام از جام بلند شم
" همون ... همون چیزی که انتظار داشتی بود ؟ "
" بهترم بود "

راستشو گفتم . با اینکه درد داشت ولی حس خیلی خوبی داشتم
واسه دفعه ی بعد نمیتونم صبر کنم
" واقعا ؟ "

اون لبخند بزرگ زد و خم شد سمتم و پیشونیشو گذاشت رو
پیشونیم

" واسه تو چطور بود ؟ وقتی تجربم بیشتر بشه بهتر میشم "
اینو بهش گفتم و اون لبخندش از بین رفت انگشتشو گذاشت
زیر چونم تا تو چشاش نگاه کنم

" اینو نگو عزیزم تو خیلی خوب بودی . بهتر از خوب بودی .
اصلا عالی بودی "

اینو گفت و من چشم غره رفتم . من میدونم اون با دخترایی بود
که خیلی بهتر از من بودن و میدونستن باید چیکار کنن . اون
انگار فکرمو خوند گفت

" من اونارو دوست نداشتم . این خیلی فرق داره وقتی تو یکی رو
دوست داری . راستشو میگم تسا این خیلی فرق داشت . اصلا
نمیشه مقایسه کرد . لطفا کاری رو که کردیم با کسای دیگه
مقایسه نکن "

اینو گفت . صداش خیلی آروم بود و حس کردم قلبم داره میاد
بیرون و اون نوک دماغمو بوسید . اون لبخند زد و کمرمو گرفت
و منو به خودش نزدیک تر کرد . اون عطر خوبی میداد با اینکه
عرق کرده بود ولی باز این عطر مورد علاقم بود .
" اذیت شدی ؟ "

پرسیدو انگشتشو کشید لای موهام و یه تیکشو دور انگشتش
پیچید

" یه جورایی . میترسم بلند شم "

خندیدمو اون دستشو کشید رو پام و شونمو بوسید

" من تاحالا با یه باکره رابطه نداشتم "

" اوه "

با این حرفش کلی سوال اومد تو هنم . درباره ی اولین باره هری .
با کی بود کجا بود کی بود و چرا . ولی همه ی اینارو انداختم
بیرون . هری اونو دوست نداشت . هری تاحالا کسی رو دوست
نداشت پس من اهمیت نمیدم اون دخترا تو گذشته ی هری بودن
. من فقط به این مردی که الان کنارمه فکر میکنم کسی که واسه
اولین بار اونم با من عشق بازی کرد

یه ساعت بعد هری ازم پرسید

" نمیخوای بلند شی ؟ "

" میدونم باید بلند شم ولی نمیخوام "

اینو گفتمو صورتمو کشیدم رو سینه ی هری

" نمیخوام بری کنار ولی باید برم دستشویی "

اینو گفتم و خندیدم و از جام بلند شدم

" اوه "

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم ای از دهنم پرید

"خوبی ؟"

این بار هزارمه که هری ازم پرسیده بعد اومد سمتم و کمک کرد
تا وایسم

"آره . یکم درد دارم"

اینو گفتمو چشمم خورد به ملافه

"من میندازمشون دور"

ملافه رو از رو تختم برداشت

"اینجا ننداز استف میبینه"

"باشه ؟ پس کجا بندازم ؟"

اینو گفت و خودشو تکون میداد . فکر کنم جیششو خیلی نگه
داشت

"نمیدونم اینجا فقط نه . وقتی رفتی بیرون بنداز تو سطل آشغال
"

"کی گفت میخوام برم ؟ تو با من خوابیدی حالا میخوای منو
بندازی بیرون ؟"

تو صورتش تمسخر بود شلوار و شورتشو برداشت پوشید . من
تی شرتشو برداشتم و دادم بهش

" حالا تو برو دست شویی تو راه این ملافه رو یه جا بنداز "
این زیاد برام فرقی نداره ولی نمیخوام استف بخاطر از دست
دادن باکرگیم سوال پیچم کنه

" من نمیخوام مته دیوونه ها بشم و یه ملافه ی خونی رو بردارم
ببرم تو ماشین "

اینو گفت و من یه نگاه بهش انداخت بعد اون ملافه رو برداشت
و رفت سمت در . قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفت
" دوستت دارم "

حالا که اون رفت بیرون وقت دارم یکم خودمو جمع و جور کنم
. نمیدونم مته همون حس خوبی که دارم قیافمم خوب هست یا
نه . خودم که احساس گرما و آرامش میکنم . فکر اینکه چند
دقیقه پیش هری رو من بود و خودشو تگون میداد باعث شد تو
شکمم یه چیزی حس کنم . اینو میدونم اگه اولین بارم با هری
نبود هیچوقت همچین حسی بهم نمیداد . خودمو تو آینه نگاه
کردم و دهنم باز شد . صورتم قرمز بود لبم قرمز ترو بزرگتر

شده بود دستمو کشیدم رو لپم و بعد تو هوا تگون دادم . من فرق کردم . البته همیشه گفت خیلی فرق کردم ولی خودم این حس رو دارم . دیدم رو سینم یه چندجا کبود شده . نمیدونم اون کی اینکارو کرد . ذهنم دوباره رفت پیشه عشق بازیه منو هری . بوسه های خیس و داغش . وقتی در باز شد از فکر پریدم بیرون

" داری خودتو تحسین میکنی ؟ "

هری نیشخند زد و درو قفل کرد

" نه ... من ... "

نمیدونستم چی بگم . من کاملاً لخت بودم و روبه روی آینه وایساده بودم و به بوسه های هری فکر میکردم

" اشکالی نداره عزیزم . منم اگه بدن تورو داشتم همیشه خودمو نگاه میکردم "

اینو گفت و من از خجالت قرمز شدم

" من باید دوش بگیرم "

اینو گفتمو سعی کردم تنمو بپوشونم . من نمیخوام عطر هری از تنم پاک شه ولی باید واقعا خودمو بشورم

" منم میخوام دوش میگیرم "

اون لبخند زدو من ابرو هامو دادم بالا و اون دوباره گفت

" با هم نه . خودم میدونم . اگه با هم زندگی میکردیم میتونستیم "

یه چیزی تو هری هم تغییر کرده . لبخندش عمیقتر شده بود و
چشاش بیشتر برق میزد . کسی بجز من این تغییر و نمیفهمه ولی
باز میدونم خیلی رازا درباره ی هری هست که من نمیدونم و
تصمیم دارم بفهمم

" چیه ؟ "

هری سرشو خم کرد و اینو پرسید

" هیچی فقط دوستت دارم "

وقتی اینو گفتم صورت هری قرمز شد و یه لبخند بزرگ زد وقتی
خواستم برم اون اومد جلوم وایساد و گفت

" و درباره ی زندگی کردن با من فکر کردی ؟ "

" تو تازه دیروز ازم پرسیدی من نمیتونم واسه موضوع به این
بزرگی یه روزه تصمیم بگیرم "

اینو گفتمو خندیدم

"من باید زود سند رو امضا کنم . باید زود از اون خونه ی مشترک
پیام بیرون "

اینو گفتو دستشو کشید پشت سرش

" تو میتونی واسه خودت بخریش "

" ولی من میخوام واسه هردو تامون باشه "

" چرا ؟ "

" چون میخوام تا جایی که میتونم وقتمو با تو بگذرونم . چرا انقد
دو دلی ؟ بخاطر پول نگرانی ؟ من خودم همشو میدم "

" نه تو اینکارو نمیکنی . اگه قرار باشه با هم باشیم منم پولشو
میدم . نمیخوام مفتی باشه "

باورم نمیشه ما داریم درباره ی این موضوع حرف میزنیم

" پس دیگه بخاطر چیه ؟ "

" نمیدونم . ما خیلی وقت نیست همدیگرو میشناسیم و من
نمیخوام به این فکر کنم تا موقعی که با یکی ازدواج کنم "

راستش دلیل اصلیم این نیست بیشتر بخاطر مادرم هست و من نمیخوام به کسی وابسته باشم . حتی هری .

"ازدواج کنی؟ این یه فکر خیلی قدیمیه تسا "

اینو گفت و پیش خودش خندید و رو صندلی نشست

" مگه ازدواج چشه؟ منظورم بین ما نیست کلا میگم "

" هیچیش نیست . فقط به درده من نمیخوره "

هری اینو گفت و شونه هاشو تکون داد

این بحث داره خیلی جدی میشه.من نمیخوام درباره ی ازدواج با هری صحبت کنم ولی یکم ناراحت شدم وقتی گفت ازدواج به دردش نمیخوره.من تاحالا به ازدواج با هری فکر نکردم.این خیلی واسمون زوده.خیلی خیلی زوده ولی دوست دارم به این فکر کنم ولی هری الان گفت که قصد ازدواج نداره.من تا ۲۵ سالم نشده نمیخوام ازدواج کنم و میخوام فقط ۲تا بچه داشته باشم.من تموم آیندمو برنامه ریزی کردم.البته کرده بودم.من نقشه ی همه چیو کشیده بودم قبل از اینکه هری رو ببینم.بعد از هری همه ی نقشه هام بهم ریخت و عوض شد

" این اذیتت میکنه مگه نه؟ "

هری پرسید. من خوشحالم که عشق بازیه منو هری باعث شد که
یکم فکرا و ذهنمون بهم نزدیک تر بشه
" نه "

سعی کردم احساسات رو تو صورتم نشون ندم ولی خیلی
زیاده. دوباره گفتم

" فقط من تاحالا نشنیده بودم کسی بگه که از ازداج کردن
خوشش نیاد. فکر میکردم همه واسه زندگیشون یه هدف خاص
دارن که بهش برسن و ازدواج کردن حق همه هست. درسته؟ "
" نه دقیقا. من فکر میکنم مردم فقط میخوان خوشحال باشن. به
کاترین فکر کن بین ازدواج چه چیزایی رو واسه کاترین و هیت
کلیف پیش آورد "

من خوشم میاد وقتی هری هم مته من حرف میزنه. درباره ی
رمانها. فکر نکنم کسی باشه که تاحالا با من اینجوری حرف زده
باشه. طوری که من خوب میفهمم

" اونا با هم ازدواج نکردن. مشکل همینجا بود "

خندیدمو به تفاوت های رابطه ی بین منو هری و کاترین و هیت
کلیف فکر کردم

"روچستر و جین چی؟"

هری اینو گفت.وقتی اسم ه جین ایر رو آورد منو سوپرایز کرد
"داری شوخی میکنی اره؟ اون خیلی سردو بی احساس بود.اون
با جین ازدواج کرد بدونه اینکه بهش بگه که با یه زن دیوونه
ازدواج کرده و تو اتاقه زیر

شیروونی زندانش کرده.اصلا انتخابایی که میکنی درست نیست
هری"

"میدونم. من فقط دوست دارم وقتی درباره ی شخصیتای
داستان حرف میزنی"

اون موهاشو از رو پیشونیش زد کنار و من زبونمو براش اوردم
بیرون

"خب الان داری میگی که میخوای با من ازدواج کنی؟ میتونم
بهت قول بدم من تو زیرشیروونیه خونم یه زن دیوونه رو قایم
نکردم"

اینو گفت و به قدم بهم نزدیکتر شد. میدونم هیچ زنی نیست ولی
اون داره به چیز دیگه رو ازم قایم میکنه که این نگرانم میکنه
"چی؟ نه. البته که نه. من داشتم کلی درباره ی ازدواج حرف
میزدم. فقط منظورم به خودمون نبود"

قلبم داره تند میزنه هرچی اون به من نزدیک تر میشه بدتر
میشه. من لختم و دارم درباره ی ازدواج با هری حرف میزنم. واسه
زندگیم چه اتفاقی داره میوفته؟
"خب داری میگی نمیخواهی؟"

"نه. نمیخوام. خب نمیدونم. چرا ما داریم درباره ی این حرف
میزنیم؟"

سرمو چسبوندم به سینهش و حس کردم داره میلرزه. اون داشت
میخندید

"من میخوام فقط بدونم. ولی با این جوابی که بهم دادی من
هنوز سر حرفم هستم. و تو میتونی مردی که لیاقتتو داشته باشه
پیدا کنی"

اون خیلی جدیه ولی این نباید درست باشه. نه؟ تا من خواستم
ازش پرسم. اون خندید و سرمو بوسید

"میشه دوباره یه چیز دیگه حرف بزنیم؟"

غر زدمو اینو گفتم. از دست دادن باکرگی و حرف زدن دوباره ی
ازدواج دیگه خلیه واسم

"حتما. ولی من واسه آپارتمان هنوز سر حرفم هستم. تو تا فردا
وقت داری که جواب رو بدی. من تا آخر عمر نمیتونم صبر کنم
"

"چقد شیرین"

چشم غره رفتم و اون بغلم کرد

"تو میدونی من آقای رمانتیکم"

اینو گفت و پیشونیمو بوسید و دوباره گفت

"حالا بیا بریم دوش بگیریم. تو اینجا لخت وایسادی دلم میخواد
دوباره بندازمت رو تخت و باهات یه کارایی کنم"

سرمو تگون دادمو از بغلش اومدم بیرون و یه چیزی دور خودم
پیچیدم

"میای یا نه؟"

پرسیدمو کیفمو برداشتم

"دوست دارم پیام ولی الان میخوام پیام دوش بگیرم"

اینو گفت و چشمک زد و من زدم به دستشو با هم رفتیم تو راهرو

هردومون دوش گرفتیم و وقتی برگشتیم دراز کشیدیم ساعت

۴ صبح شده بود

"من یه ساعت دیگه باید بیدار بشم"

اینو گفتمو سرمو گذاشتم رو سینه ی هری

"تو میتونی تا ۷ و نیم بخوابی و بازم به موقع بررسی"

هری گفت . من دوست ندارم دیر کنم ولی باید بخوابم خدارو

شکر بعد از ظهر چرت زدم بخاطر همین صبح میتونم رو پام

وایسم تو اولین روز کارم تو شرکت ونس

"اوهوممم"

"پس من خودم ساعت میزارم"

هری اینو گفت و من خوابم برد

صبح روز بعد چشم میسوخت و داشتم موهای بی حالتی درست میکردم . به چشای خوابالودم خط چشم قهوه ای زدم و پیراهن جدیدمو پوشیدم . اون یه یقه ی مربعی داشت و تا زیر کمرم تنگ بود پائینش هم تا بالای زانوم بود یکم . و کمربندی که واسه کمر داشت وقتمو خیلی گرفت تا بخوام ببندمش . میخواستم رز گونه بزنم ولی بخاطر دیشب لپام هنوز قرمز بود . کفشم پوشیدم و رفتم جلوی آینه وایسادم . پیراهنم خیلی اندازپ بود و خیلی خوب شده بودم . به هری نگاه کردم که پتو دورش بود و رو تختم خوابیده بود و یکی از پاهاش زده بود بیرون . بهش لبخند زدم ولی میخوام صبر کنم تا آخرین لحظه ای که میخوام برم بیدارش کنم . اول نمیخواستم ولی خیلی خودخواهم میخوام واسه خداحافظی ببوسمش . ژاکتمو پوشیدم و کیفمو برداشتم

" من باید برم "

اینو گفتمو آروم شونه هاشو تکون دادم

" دوستت دارم "

زیر لبش گفت و بدون اینکه چشاشو باز کنه لباشو تکون داد

" نمیخوای بری کلاس ؟ "

اینو گفتمو بوسیدمش

"نچ"

هری گفت و برگشت یه سمت دیگه

من شونه هاشو بوسیدم و وسایلامو برداشتم برم . خیلی دوست دارم برگردم پیش هری رو تخت و باهاش دراز بکشم . شاید زندگی کردن با هری فکر بدی نباشه . ما تقریبا هر شب با هم بودیم . این فکارو از ذهنم ریختم بیرون . این فکر خوبی نیست . زوده . خیلی زوده . تو راه داشتم به زندگی کردن با هری فکر میکردم که چطور داریم پرده هارو وصل میکنیم و دیوارارو رنگ میزنیم

وارد آسانسور شدم و اون طبقه ی سوم وایساد یه مرد جوون اومد تو آسانسور . اون یه کت و شلوار روشن پوشیده بود و بوی صابون میداد . ازش پرسیدم

"کدوم طبقه میری ؟"

"طبقه ی آخر"

منم قرار بود برم طبقه ی آخر پس به دیوار تکیه دادم تا خود
آسانسور بره

" تو جدیدی اینجا ؟ "

اون ازم پرسید . اون یه چشای آبی خیلی عجیبی داشت که با
رنگ موهای سیاش خیلی عجیب تر میشد
" آره . من فقط کارآموزم "

اون خندید و گفت

" فقط کارآموزی ؟ "

خودمو تصحیح کردم و گفتم

" منظورم اینه هنوز کارآموزم هنوز رسماً استخدام نشدم "

" منم چند سال پیش به عنوان که کارآموز کارمو شروع کردم
ولی الان اینجا استخدامم . تو دانشگاه واشنگتن میری ؟ "

" آره . تو میرفتی ؟ "

" آره پارسال فارغ التحصیل شدم . خوشحالم که تموم شد "

پیش خودش خندید و دوباره گفت

" از اینجا خوشت میاد "

" مرسی من از همین الانم خوشم میاد از اینجا "

اینو گفتمو از آسانسور اومدیم بیرون

" من اسمتو نمیدونم "

وقتی داشتم میرفتم اون اینو گفت

" تسا . تسا یانگ "

اینو گفتمو بهم لبخند زد و دستشو تکون داد و رفت

کنار میز منشی همون خانومی که دیروز بود نشسته بود . اسمش
کیمبرلی بود . بهم لبخند زدو آرزوی موفقیت کرد برام و به یه
سمت میز اشاره کرد که روش غذا و قهوه بود اشاره کرد . من یه
دنات و قهوه برداشتم . ازش تشکر کردم و رفتم سمت اتاقم .
وقتی وارد دفترم شدم یه پوشه ی کلفت و یه یادداشت از آقای
ونس رو میزم بود و بهم گفته بود که کارمو شروع کنم و موفق
باشم . من آزادیه این اینترشیپ رو دوس دارم . این یه شانسه
عالیه برام . دوناتیو که برداشته بودمو خوردم و کارمو شروع
کردم

این دست نوشته ای ک داشتم میخوندم خیلی خوب بود و دلم
نیومد بندازمش دور . من تازه ۲۰۰ صفحه شو خونده بودم که
تلفنم زنگ خورد

" سلام ؟ "

نمیدونم چطوری باید تلفن دفترمو جواب بدم . احساس بزرگ
بودن میکنم

" منظورم اینه خانوم یانگ هستم "

پشت تلفن یه صدای خنده ی کمی شنیدم

" خانوم یانگ یکی اینجاست که میخواد ببینتت . بفرستمش تو
اتاق ؟ "

" تسا . به من بگین تسا لطفا "

احساس میکنم این بهش بی احترامیه اگه به بگه خانوم یانگ اون
با تجربه تر و از من بزرگتره

" تسا "

اینو گفتم و میتونستم لبخند دوستانشو تصور کنم

" بفرستمش تو ؟ "

" آره .. صبر کن . اون کیه "

" خب اون .. اون تتو داره ... خیلی تتو داره "

اینو با صدای آروم گفت و من خندیدم

" آره من خودم میام بیرون میبرمش "

اینو گفتمو قطع کردم

هری اینجاست. تو فکر فرو رفته بودم و همینکه ترسیده بودم
نکنه اتفاق بدی افتاده باشه. وقتی رفتم تو لابی هری اونجا وایساده
بود و دستش تو جیبش بود کیمرلی هم داشت با تلفن حرف
میزد یه حسی بهم میگه داره وانمود میکنه با تلفن حرف
میزنه. ولی مطمئن نیستم. خدا کنه اونا فکر نکنن بخاطر این همه
موقعیت خوبی که آقای ونس بهم داده دارم سوئی استفاده میکنم
و تو اولین روز کارم ملاقات کننده دارم

" سلام. همه چی مرتبه؟ "

رفتم پیش هری و اینو پرسیدم

" آره من فقط میخوام ببینم اولین روز سرکار چطور پیش میره

"

اون لبخند زدو اینو گفت و حلقه ی رو ابروشو تگون داد

" اوه.این عالیه .. "

شروع کردم به حرف زدن ولی تا دیدم آقای ونس اومد حرفمو قطع کردم

" خب..خب..خب.. اومدی دوباره کارتو پس بگیری اینجا؟ "

اون به هری لبخند زد و دستشو گذاشت رو شونه های هری

" تو خواب ببینی.. عوضیه پیر "

هری اینو گفت و خندید.دهنم باز موند.آقای ونس پیش خودش خندید و با بازیگوشی مشت زد تو بازوی هری.اونا صمیمی تر از اونی هستن که من فکر میکردم

" خب پس من چه کاری میتونم برات کنم؟ یا اینکه اومدی دنباله کارآموز من؟ "

ونس اینو گفت و به من نگاه کرد

" دومی. دنبال کردن تازه کارا سرگرمیه مورد علاقمه "

هری گفت و به من نگاه کرد. من به آقای ونس و هری نگاه کردم
و نمیدونستم باید چی بگم. من خوشم میاد وقتی هری اینجوری
بازیگوشه ولی این زیاد طول نمیکشه

"وقت داری بریم نهار بخوریم؟ اگه هنوز نخوردی؟"

هری ازم پرسید. چشم خورد به ساعت رو دیوار. ساعت تقریباً ۲
شده. امروز خیلی زود گذشت

به آقای ونس نگاه کردم و اون شونه هاشو تکون دادو گفت
"تو هر روز به ساعت وقت داری تا بری نهار بخوری. پس برو
"

اون لبخند زد و با هری خداحفظی کردو از اونجا رفت
"من چندبار بهت اس دادم تا مطمئن شم اینجا هستی یا نه ولی
تو جواب ندادی"

وقتی رفتیم تو اسانسور هری اینو گفت
"من به گوشیم نگاه نکردم. من تو داستانی که داشتم میخوندم
غرق شده بودم"

اینو بهش گفتم و دستشو گرفتم

" تو خوبی اره؟ ما باهم خوییم؟ "

هری ازم پرسید و داشت تو چشم نگاه میکرد

" آره. چرا نباشیم؟ "

" من...من نمیدونم. من داشتم نگران میشدم چون تو جوابمو
ندادی. داشتم فکر میکردم شاید تو بخاطر کار دیشب پشیمون
شدی "

اینو گفت و به زمین نگاه کرد

" چی؟ البته که نه. واقعا گوشیمو چک نکردم. من بخاطر اتفاق
دیشب اصلا پشیمون نشدم. حتی یه ذره "

نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم وقتی یاد دیشب افتادم

" خوبه. خب خیالم راحت شد "

هری گفت و نفس کشید

" تو این همه راهو اومدی چون فقط نگران شدی من پشیمون
شدم؟ "

این یکم زیادیه ولی تملق هم دارم میکنم

" آره..خب نه كاملا.من ميخواستم تورو واسه ناهار ببرم بيرون "

هري لبخند زد و دستمو برد بالا گذاشت رو لبش.از اسانسور اومديم بيرون.من بايد ژاكتمو مياوردم.لرزيدمو هري بهم نگاه كردو گفت

" من تو ماشينم يه ژاكت دارم.ميتونيم ببريم برش داريم بعد ببريم اين بقل تو بريو . اونجا خيلي خوبه "

رفتيم سمت ماشينش و اون يه ژاكت چرمي آورد بيرون و من خنديدم.فكر كنم كل كمدش تو صندوق عقبشه .از وقتي كه من هري رو شناختم اون لباساي جورواچور از صندوق عقبش مياره بيرون.اون ژاكت خيلي گرم بود و عطر هري رو ميداد.اون خيلي برام بزرگ بود و من دستامو تكون دادم تا آستيناشو بزنم بالا

" مرسى "

اينو گفتمو چونشو بوسيدم

" اين خيلي بهت مياد.قشنگ اندازه ته "

هري گفت و خنديد

هری دستمو گرفت و تو پیاده رو راه رفتیم. چندان از کارمندا که بیرون بودن با تعجب بهمون نگاه میکردن. بعضی اوقت یادم میره منو هری از بیرون چقد باهم فرق داریم. ما از نظر ظاهر کاملاً باهم فرق داریم ولی اینجورایی برامون بهتره

بر یو یه جای کوچیک ولی یه رستوران ایتالیای خوبه. کف زمین نقش های خیلی قشنگی کشیده شده بود و رو سقف هم همینطور انگار نقش بهشت رو کشیده بودن. دوتا مجسمه که لباس فرشته هارو پوشیده بودن بیرون وایساده بودن و داشتن لبخند میزدن. یکیشون سیاه بود و یکیشون سفید که کنار در وایساده بودن. اون فرشته سفیده انگار میخواست اون فرشته ساه رو هل بده کنار

"تسا"

هری صدام کرد و آستین ژاکت رو کشید

"دارم میام"

زیر لبم اینو گفتمو و رفتیم سمت یه میز. میزمون ته رستوران بود و هری رو صندلی کناریم نشست بجای اینکه روبهروم بشینه. اون صندلی رو بهم نزدیکتر کرد و آرنجشو گذاشت رو میز. اون واسه

هر دو تامون سفارش داد. واسه من فرقی نداره. اون قبلا هم اینجا بود

"خب تو و آقای ونس خیلی با هم صمیمی هستین نه؟"

هری شونه هاشو تکون دادو گفت

"خب باید بگم اره. ولی ما همدیگرو خیلی خوب میشناسیم"

"انگار تو خیلی خوب داری با این کنار میای. من دوست دارم
تورو اینجوری ببینم"

وقتی اینو گفتم هری لبخند زد و دستشو گذاشت رو پام
"واقعا؟"

"آره. من دوست دارم تورو خوشحال ببینم هری"

من فکر میکنم پشت رابطه ی هری و آقای ونس چیزای بیشتری
هست ولی دیگه نمیخوام بیشتر ازش سوال بپرسم

"من خوشحالم. خوشحال تر از اونی که فکرشو میکردم... تو کل
عمرم"

"تو چی شدی؟ چرا انقد با من خوب و نرم شدی؟"

به شوخی گفتمو اون پیش خودش خندیدو گفت

" من میتونم الان چندتا میزو پرت کنم و دماغ چند نفرو بشکونم
تا یادت بیاد کیم "

پیش خودم خندیدمو شونمو به هری نزدیک تر کردم و گفتم
" نه مرسی "

غذا مون رسید و من از پیشخدمت تشکر کردم و از غدام
خورم.اون یه غذای ایتالیایی برامون سفارش داده بود و خوشمزه
بود

" خوبه .ها؟ "

اینو گفت و دهنشو پر از غذا کرد.من سرمو تکیه دادم دوباره
خوردم.منو هری داشتیم بحث میکردیم که کی قراره پول ناهارو
بده و آخرش هری برد

" تو دفعه ی بعد میتونی حساب کنی "

هری چشمک زد و پیشخدمت اومد پیشمون.وقتی برگشتیم تو
شرکت هری هم دنبالم اومد.ازش پرسیدم
" تو هم میای بالا؟ "

" آره.میخوام پیام دفتر تو بینم.بعدش میرم .قول میدم "

هری گفت و لبخند زد

"قبوله "

قبول کردم و رفتیم تو آسانسور.وقتی رسیدیم طبقه ی بالا ژاکت
هری رو درآوردیم و دادم بهش. و اون ژاکت رو پوشید چشم
گرد شدم وقتی دیدم اون با ژاکت چرمی چقد جذاب میشه

" سلام.دوباره تویی "

اون پسری که کت شلوار پوشیده بود اومد سمت و اینو
گفت.لبخند زدم و گفتم

" و بازم تو "

" از دیدنت خوشحالم.من ترور هستم .من تو امور مالی کار
میکنم "

اون به هری گفت و دوباره گفت

" خب اینو دوروبر میبینمت "

لبخند زد و از اونجا رفت

" وقتی وارد دفتر شدیم هر مچمو گرفت و منو بر گردوند سمت
خودش و گفت

" اون دیگه چی بود؟ "

اون داد زد.داره شوخی میکنی؟ به مچ دستم نگاه کردم که هری
محکم گرفته بود فهمیدم شوخی نمیکنه.زیاد هم محکم نگرفته
ولی نمیتونم تکون بخورم

" چی؟ "

" اون پسره "

" خب اون چی؟ من اونو امروز تو آسانسور دیدم "

دستمو کشیدم عقب

" انگار شما دوتا دومین بار نبود همدیگرو میبینی .داشتین جلوی
من باهم لاس میزدین "

" چی؟ "

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم

"تو دیوونه ای اگه فکر میکنی ما داشتیم لاس میزدیم.من داشتم مودبانه رفتار میکردم اونم همینطور.چرا باید با اون لاس بزnm؟"

سعی کردم صدام آروم باشه.نمیخوام تو دفترم شر به پا کنم
"چرا نتونی؟ اون خیلی خوب و تمیز بود و خوشتیپ بودو کت و شلوار پوشیده بود"

هری بیشتر اذیت شده بود و نگران بود بیشتر از اینکه عصبانی باشه.یه چیزی بهم میگفت که حالشو بگیرم و از دفترم بندازمش بیرون.ولی نظرمو عوض کردم.مته همون روزی که داشت وسایلی اتاقشو میشکوند وقتی رفته بودیم خونه ی پدرش

"تو اینجوری فکر میکنی؟ که من یه پسری مته اونو میخوام.کسی که مته تو نیست؟"

با صدای اروم پرسیدم.اون تعجب کرده بود.اون حتما فکر کرد من میخوام الان سرش داد بزnm.اون داشت سعی میکرد یه چی بگه

"نمیدونم...شاید"

اینو گفت و تو چشم نگاه کرد

" خب تو اشتباه میکنی. مته همیشه "

لبخند زدم. باید درباره ی این بعدن باهاش حرف بزنم. ولی
میخوام مطمئن شه که نباید نگران هییی نباشه باید بهش بگم که
داره اشتباه میکنه

" ببخشید اگه باعث شدم فکر کنی دارم با اون لاس میزنم. ولی
من اینکارو نکردم. هیچوقت اینکارو نمیکنم "

خیالشو راحت کردم. اون یکم آروم تر شد و من دستمو گذاشتم
رو صورتش. چطوریه آردم انقد میتونه قوی ولی در همون حال
ضعیف باشه

" من.. باشه "

اینو گفت و من خندیدم و لپشو ناز کردم. خوشم میاد وقتی
اینجوری میشه

" چرا باید با اون لاس بزنم وقتی تورو دارم؟ "

اینو گفتمو چشاش برق زد و بالاخره لبخند زد. من خوشحالم از
اینکه یاد گرفتم چطور ارومش کنم و این بمب رو خنثی کنم

" دوستت دارم. ببخشید اونجوری عصبانی شدم و سرت داد زدم "

هری اینو گفت و لبشو گذاشت رو لبم

" معذرت خواهیتو قبول میکنم. حالا بزار دفترمو بهت نشون بدم "

" من لیاقتتو ندارم "

اینو با صدای آروم گفت. خیلی آروم. من به این حرفش توجه نکردم و نشنیده گرفتم

" خب چه فکری میکنی؟ "

اون پیش خودش خندید و وقتی داشتم همه جارو بهش نشون میداد خوب به حرفام گوش میداد. همه ی کتابارو بهش نشون دادم. حتی قاب عکس خالیه رو میزم

" فکر کردم یه عکس خودمون تو این قاب عکس بزارم "

به هری اینو گفتم. ما تا حالا با هم عکس نگرفتیم. فکرشم حتی به ذهنم نرسیده بود تا اینکه این قاب عکس رو دیدم. فکر نکنم هری کسی باشه که بخواد عکس بگیره

یا جلوی دوربین لبخند بزنه حتی با دوربین گوشی

"اوه.من عكس نميگيرم"

اون فكرامو تاييد كرد.يكم خجالت كشيدم چون اينجوري حرفمو
رد كرد و خودشم فهميد

"منظورم اينه..شايد يكي بگيرم.فقط يكي"

"ما بعدن دربارش حرف ميزنيم"

لبخند زدمو اون انگار خيالش راحت شد

"حالا ميشه درباره ي اين حرف بزنيم كه تو توي اين پيراهن
چقد سكسي شدي.از وقتي وارد اينجا شدم چشمو گرفت.ديوونم
كرد"

تو صداش يه اهنگي بود و يه قدم بهم نزديك تر شد و بدنم فورا
داغ شد.اين حرفاش هيچوقت نشده روم اثر نزاره

"تو شانس آوردی امروز صبح چشمو باز نكردم.اگه باز
ميكردم..."

دستشو كشيد رو گردنم و ادامه دادو گفت

"نميداشتم بري"

اون یکی دستشو برد لبه ی پراهنم و دستشو برد زیر پیراهنم و
گذاشت رو پام

"هری.."

بهش هشدار دادم.ولی صدام بریده بریده بود و انگار داشتم آه
میکشیدم

"چیه عزیزم...نمیخوای اینکارو کنم؟"

منو بلند کرد و نشوند رو میز.اوه

"این.."

فکرام همه جا پراکنده شد وقتی لبشو گذاشت رو
گردنم.انگشتامو فرو کردم لای موهاش و اون گردنمو آروم
بوسید

"ما نمیتونیم.. یکی ممکنه بیاد تو..یا یه چیزی.."

نمیتونستم خوب حرف بزنم .اون دستشو گذاشت لای پام و
پاهامو باز کرد

"پس در بخاطر چی قفل داره؟ من همینجا میخوام باهات اینکارو
کنم.روی این میز یا کنار پنجره"

لبشو برد سمت سینه هام. حتی فکرشم باعث میشه تو بدنم برق
رو حس کنم. با انگشتش لبه ی شورت توریمو که تازه خریده
بودم زد کنار و پاهامو و از لای دندوناش نفس کشید
" تو داری منو میکشی "

اون اینو گفت و آه کشید و بین پاهامو نگاه کرد . باور نمیکنم
دارم بهش اجازه میدم که این اتفاق بیوفته. رو میز توی دفتر
جدیدم تو دومین روز از کارم. این فکر همون قدی که دیوونم
میکنه منو میترسونه
" درو قفل.. "

تا خواستم حرف بزنم تلفنم زنگ خورد و خم شدمو جواب دادم
" سلام؟ تسا یانگ حرف میزنه "

من باید واقعا پرسم که چطور اید تلفن رو جواب بدم
" خانوم یانگ..تسا "

اون زود خودشو تصحیح کردو ادامه داد
" آقای ونس امروز میخواد زودتر بره و الان داره میاد اتاق تو "

کیمبرلی اینو گفت و تو صداش انگار تمسخر بود.اون داشت بهم
هشدار میداد چون منو هری تو دفتر بودیم.اون حتما میدونه
هری چجور آدمیه.من از خجالت قرمز شدمو ازش تشکر کردم
و از رو میز اومدم پایین

" اون داره میاد اینجا.برو اونجا وایسا "

هری رو هل دادم سمت پنجره

" پس باشه واسه دفعه ی بعد "

هری نیشخند زد و یکی در زد

هری بعد از اینکه اونو آقای ونس درباره ی فوتبال حرف زدن از
اینجا رفت.من از اقای ونس معذرت خواهی کردم چون ملاقات
کننده داشتم ولی اون گفت اشکالی نداره.هری مته خانوادشه و
هروقت بیاد مشکلی نیست.فکر اینکه هری میخواست تو میز ببا
من عشق بازی کنه اومد تو ذهنم و اقای ونس مجبور شد حرفشو
۳بار تکرار کنه تا من متوجه بشم و برگردم به واقعیت

بعد به خوندن دست نوشته ادامه دادم و وقتی ساعت رو چک
کردم ۵ شده بود من یه ساعت دارم دیرتر از اینجا میرم.گوشیمو
چیک کردم دیدم یه تک زنگ از هری داشتم وقتی رفتم تو

ماشین به هری زنگ زد و ولی اون جواب نداد. رسیدم خونه دیدم
استف رو تختش نشسته. اصلا یادم رفته بود اونم اینجا زندگی
میکنه. اون هیچوقت اینجا نمیومونه
" خیلی وقته ندیدمت "

به شوخی گفتم و کیفمو گذاشتم رو میز و کفشمو درآوردم
" آره.. "

اینو فت و یکم تکون خورد. رفتم نشستم رو تختش و گفتم
" حالت خوبه؟ چی شده؟ "

" فکر کنم منو ترستن بهم زدیم "

اون شروع کرد به گریه کردن. این خیلی عجیبه وقتی میبینم
استف داره گریه میکنه. اون همیشه خیلی قوی بنظر میرسه
" چرا؟ منظورت چیه فکر میکنی؟ "

اینو ازش پرسیدم و دستمو گذاشتم رو پشتش تا ارومش کنم
" خب من باهاش دعوا کردم و باهاش بهم زد و ولی منظوری
نداشتم. نمیدونم چرا اینکارو کردم. من فقط اعصابم خورد شد "

چون تریستن با اون نشسته بود و من میدونم اون چطور دختربه
"

"کی؟"

پرسیدم ولی فکر کنم یه جورایی بدونم کیو میگه

"مولی. تو باید میدیدی که چطور داشت با تریستن لاس میزد و
هر حرفی که تریستن میزد اون یه جور دیگه برداشت میکرد"
"ولی اون که میدونه تو و تریستن باهم دوستین. مگه اون دوستت
نیست؟"

"واسه مولی این چیزا مهم نیست. اون هرکاری میکنه تا پسرا
بهش توجه کنن"

استف اینو گفت و اشکاشو پاک کرد. تنفرم نسبت به مولی بیشتر
شد وقتی دیدم استف داره گریه میکنه

"من فکر نکنم تریستن بره سمت اون. من میدیدم اون چطور به
تو نگاه میکرد. اون واقعا بهت اهمیت میده. فکر کنم باید بهش
زنگ بزنی و ازش معذرت خواهی کنی"

"اگه اون با مولی باشه چی؟"

"نیست"

من واقعا فکر نمیکنم تریستن بخواد بره با اون دختره ی مو
صورتی

"تو از کجا میدونی؟ بعضی اوقت فکر میکنی مردم رو میشناسی
ولی در اصل نمیشناسی"

اینو گفت و تو چشم نگاه کردو دوباره گفت
"هر.."

حرفشو قطع کرد وقتی در اتاق باز شد
"سلام.."

هری اینو گفت و بهمون نگاه کرد و دوباره گفت
"اومم... میخواین برگردم؟"

اون با ناراحتی تکون خورد.هری کسی نیست که بخواد دوستشو
آروم کنه وقتی داره گریه میکنه

"نه.من میخوام برم تریستن رو پیدا کنم و ازش معذرت خواهی
کنم"

استف اینو گفت و بلند شدو ادامه داد

"مرسی تسا"

منو بغل کرد و به هری نگاه کرد.اونا به طرز عجیبی به هم نگاه کردن و استف از اتاق رفت بیرون.هری منو بوسید و گفت

"گشنته؟"

"راستش اره گشمنه"

من باید تکالیف دانشگامو هم انجام بدم ولی هنوز جلوام.من واقعا نمیدونم هری چطوری و کی کار میکنه

"داشتم فکر میکردم بعد از اینکه یه چیزی خوردیم تو به کارن یا لیام زنگ بزنی و ارزش پرسشی بهتره چی بیوشم میدونی...منظورم تو عروسی"

وقتی اسم لیامو آوردم تو سینم یه چی حس کردم من خیلی وقته با لیام حرف نزدیم و دلم براش تنگ شده.من میخوام درباره ی اینترشیپم بهش بگم شایدم درباره ی خودمو هری هم بهش بگم.هنوز تصمیم نگرفتم ولی میخوام باهاش حرف بزنم

" باشه من بهش زنگ ميزنم.من خیلی واسه عروسی هیجان زده
ام "

اینو به هری گفتم.منم باید واسه عروسی یه چی بخرم
" اره منم همینطور. نزدیکه غش کنم.دیگه بیشتر از این نمیتونم
هیجان زده باشم "

هری اینو گفت و چشم غره رفت و من خندیدم
" خب من خوشحالم که تو هم میخوای بیای.این واسه پدرت و
کارن خیلی ارزش داره "

اینو گفتمو اون سرشو تکون داد.اون با خیلی چیزا کنار اومده تو
این مدت

" اره..اره.. حالا بریم یه چی بخوریم "

هری غر زدو من ژاکنتمو از تو کمد برداشتم

" اول بزار لباسمو عوض کنم.اااا "

منم غر زدم و حس میکردم اون داره نگام میکنه وقتی داشتم
پیراهنمو درمیاوردم.زود شلوار جین و ژاکتمو پوشیدم

"تو فوق العاده شدی. تو روز خانوم کارمند سکسی میشی تو شب دختر کالجیه با مزه "

اون به شوخی گفت و من تو شکمم یه چی حس کردم بخاطر این کلمه هاش و رو نوک پام وایسادمو لپشو بوسیدم

ما تصمیم گرفتیم بریم فروشگاه و بعد بریم یه چی بخوریم. من به لیام زنگ زدم و ما یه جا نشستیمو من ازش پرسیدم که چی باید بپوشه هری. اونم بهم گفت که از مادرش میپرسه و بعد دوباره بهم زنگ میزنه

" فکر کنم بهتره اول بریم واسه تو لباس پیدا کنیم "

هری پیشنهاد داد

" منم نمیدونم باید پی بپوشم "

اینو گفتمو خندیدم. هری گفت

" تو خودت انقد خوشگلی که هیچی نپوشی بازم خوب بنظر میای "

" این درست نیست. تو میخوای از خودت تعریف کنی. داری میگی " من برام مهم نیست چی بپوشم چون همینجوریشم عالیم "

" اینجوریه دیگه.مگه نیست؟ "

هری اینو گفت و بهم نیشخند زد و من چشم غره رفتم

" لیام داره زنگ میزنه "

به هری گفتمو جواب تلفنمو دادم

" سلام.مامنم گفت بهتره سفید پوشین و حداقل هری رو مجبور

کن کن و شلوار بپوشه.ولی فکر نکنم اونا زیاد از هری انتظار

داشته باشن "

لیام اینو گفت و خندید

" باشه من تمومه سعیمو میکنم تا اون کن و شلوار بپوشه "

" موفق باشی.اینترشیپت چطوره؟ "

" خوبه.خب راستش عالیه.این ارزوم بود که برآورده شده.من

هنوزم نمیتونم باور کنم.من یه دفتر جدا دارم واسه خودم و هر

هفته پول میگیرم.کلاسات چطوره؟ من کلاس ادبیات رو از دست

دادم و دلم تنگ شده "

حالت صورت هری عوض شد وقتی دیدم داره به وسط رستورانه

فروشگاه نگاه میکنه.منم نگاه کردم دیدم زین , لویی و یه پسر

ی دیگه که تاحالا ندیدم دارن میان سمت ما.زین برام دست
تکون داد و من بدونه اینکه فکرکنم لبخند زدم.هری بهم خیره
شد و از جاش بلند شد

"من الان برمیگردم"

اینو گفت و از پیشم رفت.من سعی کردم به حرف زدنم با لیام
ادامه بدم و داشتم به هری هم نگاه میکردم

"آره.کلاس ادبیات بدونه تو دیگه مته قبل نیست ولی من واسه
تو خوشحالم.حداقل هری دیگه تو کلاس نیست و من مجبور
نیستم باهاش سرو کله بزنم"

لیام اینو گفت

"منظورت چیه هری تو کلاس نیست؟ امروز چی؟ اون دیروز
کلاس بود نه؟"

"نه.من فکر کردم اون کلاسو حذف کرده چون تو دیگه
نیستی.آخه اون بیشتر از ۱۰ قدم نمبتونه ازت دور باشه"

لیام به شوخی گفت و من دلم گرم شد

به هری نگاه کردم که پشتش به من بود و انگار شونه هاش افتاده بود.اون پسری که نمیشناسمش یه لبخند رو لبش بود و زین داشت سرشو تکون میداد.لویی انگار حواسش به اونا نبود و داشت یه گروه از دخترا که داشتم میومدن رو چک میکرد.هری یه قدم به سمت اون پسره برداشت انگار داشتن با هم در میوفتادن

"بخشید لیام من بعدن بهت زنگ میزنم"

اینو گفتمو قطع کردم.من سینی غذای منو هری رو رو میز تنها گذاشتم .امیدوارم کسی بهشون دست نزنه و رفتم سمت هری

"سلام تسا.حالت چطوره ؟"

زین پرسید و اومد نزدیکم و بغلم کرد.من حس کردم قرمز شدم و بغلش کردم.من به هری نگاه کردم وقتی زین رفت عقب.زین موهاشو داده بود بالا ولی هنوز نا مرتب بود و خیلی جذاب شده بود و یه ژاکت چرمی مشکی پوشیده بود که روش طرح داشت

"هری نمیخوای اینو بهم معرفی کنی؟"

اون پسر غریبه گفت.اون لبخند زد و من موهای تنم سیخ شد.میتونم بگم اون اصلا پسر خوبی نیست

" اوم. آره...این دوستمه تسا. تسا این جیس هست "

هری مارو بهم معرفی کرد

دوست؟ من حس میکنم یکی الان تو شکمم لگد زد. من سعی کردم این حس حقارت رو پنهون کنم و لبخند بزنم

" تو هم دانشگاه واشنگتون میری؟ "

اینو پرسیدم ولی صدام خیلی اروم بود

" عمرا. من اصلا کالج نمیرم "

اون پیش خودش خندید و دوباره گفت

" ولی اگه همه ی دخترا شبیه تو هستن دوست دارم برم "

آب دهنمو قورت دادم و منتظر بودم هری یه چی بگه. اوه درسته من دوستشتم. چرا باید چیزی بگه؟ من ساکت موندم کاش کنار میز میموندم

" ماها امشب میخوایم بریم لنگرگاه شما دوتا هم بیاین "

زین بهمون گفت

" نمیتونیم. شاید دفعه ی بعد بیایم "

هری گفت.داشتم فکر میکردم بگم من میام ولی انقد اعصابم
خورده که نمیتونم حرف بزنم

"چرا نه؟"

جیس پرسید

"اون فردا باید بره سر کار.شاید من بعدن تنها پیام"

"چقد بد"

جیس اینو گفت و به من نگاه کرد

هری لباسو رو هم محکم فشار داد و به جیس نگاه کرد.من حس
میکنم یه چیو دارم از دست میدم.این پسره اصلا کیه؟ موهای
بلوند تیرش رو پیشونیش ریخته بود و سرشو تگون داد تا
موهایش بره کنار

"اره.من بعد خودمو میرسونم بهتون"

هری اینو گفت و من از پیششون رفتم.صدای پاهای هری رو از
پشتم میشنیدم ولی به راه رفتن ادامه دادم.اون اسممو صدا
نکرد.مطمئنم اون نمیخواد دوستاش درباره ی رابطه من چیزی
بفهمن ولی اون هنوز داره میاد دنبالم.من تندتر راه رفتم و رفتم

تو مغازه ی میسی و رفتم یه گوشه تا اون منو گم کنه. ولی بخاطر
شانس گند من .اون آرنجمو گرفت و منو برگردوند سمت
خودش

"مشکلت چیه؟"

اون با عصبانیت پرسید

"اوه .نمیدونم هری"

داد زدم.یه زن پیر بهم نگاه کرد و من بهش لبخند زدم تا ازش
معذرت خواهی کنم

"منم نمیدونم.تو کسی بودی که زین رو بغل کردی"

هری داد زد و اینو گفت.ما داریم توجه همرو جلب میکنیم ولی
من اهمیت نمیدم

"من باعث خجالتت میشم؟ منظورم اینه خودم فهمیدم من مته
اون خترایی که تو دوست داری باحال نیستم ولی من فکر
میکردم.."

"چی؟ نه .معلومه تو خجالت زدم نمیکنی.تو دیوونه شدی؟"

هری اینو گفت.من همین الانشم احساس میکنم دیوونه شدم

"چرا منو بجای دوستت معرفی کردی؟ تو باهام درباره زندگی کردن حرف میزنی بعد به اونا میگی من دوستتم؟ تو میخوای چیکار کنی؟ میخوای قایم کنی؟ به کسی نگی؟ من نمیخوام راز کسی باشم.اگه من اونقد برات خوب نیستم که تو نخوای به دوستات بگی پس نمیخوام باهات باشم"

اینارو گفتمو از کنار هری رد شدم

"تسا..لعنتی"

اینو گفتم و اومدم دنبالم.من دنباله یه اتاق پرو داشتم میگشتم تا برم توش

"من تا آخر میام دنبالت"

هری گفت.اون انگار فهمید میخوام چیکار کنم

"منو ببر خونه همین الان"

به هری دستور دادم و رفتم سمت در خروجیه فروشگاه و جلوتر از هری حرکت کردم و ازش فاصله گرفتم.اون پشت سرم راه رفت و رفتیم سمت ماشینش اون اومد درو برام باز کنه ولی من

یه نگاه بهش کردم و اون رفت عقب.اگه من جای هری بودم
فاصلمو حفظ میکردم

از پنجره داشتم بیرونو نگاه میکردم و داشتم فکر میکردم چه
حرفای بدی باید به هری بزنم ولی اینکارو نکردم.من خیلی
خجالت کشیدم چون اون دوست نداره به بقیه بگه ما باهمیم.من
میدونم مته دوستای هری نیستم.اونا همشون حتما فکر میکنن
من یه بازندم و اصلا باحال نیستم ولی این واسه هری مهم
نیست.داشتم فکر میکردم اگه با زین بودم اونم منو قایم میکرد
پیش دوستاش؟ فکر نکنم اون اینکارو بکنه.دوباره به هری فکر
کردم , اون هیچ وقت منو به عنوان دوست دخترش ندونست.من
باید صبر میکردم تا با هم بخواییم تا اون بگه که ما باهم دوستیم
" تو نمیخوای این حالت ناراحتتو بزاری کنار؟ "

هری اینو پرسید و رفت تو بزرگراه

" ناراحت؟ تو جدی نمیگی "

صدام تو فضای کوچیک ماشین پخش شد

" نمیدونم تو چرا انقد بزرگش کردی وقتی من بهشون گفتم تو
دوست منی.من منظوری نداشتم.من فقط یکم جا خوردم "

اون داره دروغ میگه.اون داره دروغ میگه چون تو چشم نگاه نکرد.اون راحت میتونست منو دوست دخترش معرفی کنه

"اگه من باعث خجالتت میشم دیگه نمیخوام بینمت"

اینو گفتمو ناخنوما فرو کردم تو کیفم تا جلوی گریمو بگیرم

"اینو نگو"

اون دستشو کشید لای موهایش و یه نفس عمیق کشید و دوباره گفت

"تسا چرا فکر میکنی که تو باعث خجالتت میشی؟ این خیلی مسخرست"

"امشب تو پارتی بهت خوش بگذره"

"من نمیخوام برم.فقط اینو گفتم تا اون جیس خفه شه"

"پس اگه من باعث خجالتت نمیشم منو امشب ببر به اون مهمونی"

اینو به هری گفتم.میدونم این یه فکر احمقانه ولی میخوام اینو بهم ثابت کنه

"عمرا"

اینو از لای دندوناش گفت

"دقیقا"

داد زدم

"اولا من نمیخوام ببرمت به اون پارتی چون جیس یه عوضیه به تمام معناست.دوما اونجا جایی نیست که تو بخوای باشی..به درد تو نمیخوره.."

"چرا نه؟ من حواسم به خودم هست"

"جیس و دوستاش اصلا به تو نمیخورن تسا.اونا حتی به منم نمیخورن.اونا واسه خودشون یه گروهن و خیلی ادمای کثیفی هستن"

"پس تو چرا با اونا دوستی؟"

اینو پرسیدمو چشم غره رفتم

"بین صمیمی بودن و دوست بودن با یکی خیلی فرق هست"

"پس چرا زین با اونا میگرده؟"

"نمیدونم.جیس از اون آدماست که دوست نداره نه بشنوه"

" پس تو از اون میترسی. بخاطر همین بهش هیچی نگفتی وقتی
اون با من اونطوری حرف زد "

زدم به هدف. جیس حتما خیلی بده که حتی هری ازش میترسه
هری سوپرایزم کرد وقتی خندید و گفت

" من از اون نمیترسم. فقط نمیخوام تحریکش کنم. اون از بازی
کردن خوشش میاد و اگه من اونو بخاطر تو تحریک کنم. اون
تورو هم وارد بازی میکنه "

اون محکم فرمونو گرفت و فشار داد. بندای انگشتش سفید شده
بودن

" خب خوییش اینه ما دوتا فقط باهم دوستیم "

اینو گفتمو به بیرون نگاه کردم. خیلی منظره ی قشنگی
بود. میدونم دارم بچگونه رفتار میکنم ولی نمیتونم جلوی خودمو
بگیرم. من بی نقص نیستم. خیلی عصبانیم و احساساتی شدم
" تسا.. بسه دیگه "

هری التماس کرد

"هری تو واقعا احساساتمو جریحه دار کردی وقتی به اونا گفتم دوستتم"

اعتراف کردم. ولی حالا که فهمیدم جیس چجور ادمیه فهمیدم واسه چی هری منو بجای دوستش معرفی کرد ولی این دردمو کم نمیکنه

"میدونم. ببخشید عزیزم. قسم میخورم من اصلا منظوری نداشتم"

هری اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام. من میخواستم دستشو بزنم کنار ولی اینکارو نکردم
"میشه پیام تو؟"

اینو گفت و ماشینو پارک کرد جلوی خوابگاه
"فکر کنم"

غر زدمو از ماشین پیاده شدم

وقتی رسیدیم خوابگاه من خودمو انداختم رو تخت. هنوز از دست هری عصبانی بودم ولی نه مته قبل. من نمیخوام توجه جیس رو به خودم جلب کنم دوست ندارم هری رابطمونو از بقیه پنهون

کنه.از وقتی جیس رو دیدم کلی سوال برام پیش اومده که هری
حاضر همیشه بهشون جواب بده

" من واقعا متاسفم.من نمیخواستم اذیتت کنم "

هری اینو گفت ولی من بهش نگاه نکردم اگه نگاه کنم خامش
میشم و اون باید بفهمه من به این راحتی از این چیزا نمیگذرم
" تو..تو هنوز منو میخوای؟ "

هری پرسید و صداش میلرزید

وقتی بهش نگاه کردم.اون آسیب پذیر بنظر میرسید.آه کشیدم
و میدونستم عصبانیت زیاد دووم نمیاره وقتی چشای نگرانشو
دیدم

" آره.البته که میخوامت.بیا اینجا "

بهش گفتمو زدم رو تخت .من ارادمو از دست میدم هر وقت
هری پیشمه

" تو منو دوست دختر خودت میدونی؟ "

ازش پرسیدمو اون کنارم رو تخت نشست

" آره.ولی این انگار یکم احمقانس که بهت بگم دوست دخترم "

" احمقانه؟ "

با ناخونام بازی کردم. این یه عاده بدمه که باید بزارم کنار

" تو برام بیشتر از یه اسم یا صفتی مته این ارزش داری "

اینو گفت و هردوتا دستشو گذاشت رو صورتم. جوابش باعث شد

یه حس خوبی داشته باشم. نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخند

زدم و اون وقتی منو دید انگار خیالش راحت شد

" من دوست ندارم وقتی تو نمیخوای به مردم بگی که ما

باهممیم. چطوری میخوای باهم زندگی کنیم وقتی قرار نیست

دوستات بفهمن؟ "

" اینجوری نیست. میخوای همین الان به زین زنگ بزنی و بهش

بگم؟ اون کسی که باید خجالت بکشه تویی چون من میبینم وقتی

میریم بیرون مردم چطور به ما نگاه میکنن "

هری اینو گفت. پس خودشم فهمیده. اون نفس کشید و دوباره

گفت

" تو کاری کردی که من نگران بشم و فکر کنم دیگه منو

نمیخوای "

"دیگه تورو نخوام؟"

"تو تنها کسی هستی که تو زندگیه منه. اینو میدونی مگه نه؟ من
نمیدونم چیکار کنم اگه تو یه وقت منو ول کنیو تنها بزاری"

"من هیچوقت بدون دلیل ولت نمیکنم"

خیالشو راحت کردم. من حتی نمیتونم فکر کنم اون چیکار میتونه
کنه تا باعث شه ولش کنم. من خیلی تو هری فرو رفتم. حتی فکر
ترک کردن هری باعث میشه یه دردی تو تنم حس کنم و
هیچوقت نمیخوام این اتفاق بیوفته. این منو خورد میکنه. حتی اگه
ما هر روز دعا کنیم من بازم دوشش دارم

"باشه"

اینو گفت و به یه سمت دیگه نگاه کرد و بعد از چند ثانیه دوباره
بهم نگاه کرد

"من وقتی با توام یه ادم دیگه میشم و اینو دوست دارم"

هری دوباره گفت و من صورتمو بهتر تو دستاش جا دادم

"منم همینطور"

به سادگی جواب دادم. من عاشقشم. عاشق همه چشم. عاشق
تموم ورژن هاشم. منم به آدم دیگه میشم وقتی با هری ام و اینو
دوست دارم. ما هر دو تامون بخاطر هم تغییر کردیم و این به
تغییر خوب بود. من به جورایی براش خوشحالی آوردم و اون به
من یاد داد چطوری زندگی کنم و نگران همه چی نباشم

"میدونم بعضی اوقات اعصاب تو خورد میکنم.. خب بیشتر اوقات و
فقط خدا میدونه که تو چقد دیوونم میکنی"

هری گفت

"مرسی؟"

"من دارم کلی میگم. چون ما خیلی دعوا میکنیم دلیل نمیشه
نتونیم باهم بمونیم. همه دعوا میکنن فقط ما بیشتر از مردم دیگه
دعوا میکنیم

هری اینو گفت و لبخند زد

"ما با بقیه ی مردم فرق داریم پس باید بیشتر همدیگرو
بشناسیم. این باعث میشه راحت تر شه"

هری دوباره گفت. من بهش لبخند زدم و دستمو کشیدم لای
موهاش

" ما هنوز واسه عروسی هیچی نگرفتیم "

" اوه لعنتی. انگار دیگه نمیتونیم بریم عروسی "

اون حالت صورتش خیلی ناراحت شد و نوک دماغمو بوسید

" تو خواب ببینی. تازه سه شنبه هس. ما یه روز دیگه میریم
خرید "

" یا اینکه میتونیم فرار کنیم و من واسه آخر هفته میبرمت
سیاتل؟ "

اون یه ابروشو داد بالا و اینو گفت

نشستم رو تخت گفتم

" چی؟ "

بعد حرفمو تصحیح کردم و گفتم

" منظورم اینه نه. ما باید بریم عروسی ولی تو هفته ی بعد منو

میتونی ببری سیاتل "

"نچ.فقط این هفته میتونم ببرمت "

اون داشت اذیتم میکرد و منو گرفت نشوند رو پاهاش

" باشه.فکر کنم باید یکی دیگه رو پیدا کنم تا منو ببره سیاتل "

اون لباسو رو هم فشار داد و من دستمو کشیدم رو چونش که
داشت محکم فشار میداد

" جراتشو نداری "

اینو گفتم و سعی کرد جلوی لبخندشو بگیره

" اوه.چرا دارم.چون سیاتل شهر مورد علاقمه "

" شهر مورد علاقت؟ "

" آره.اخه من جای دیگه ای رو ندیدم "

" دورترین جایی که رفتی کجا بود؟ "

هری پرسید و من سرمو گذاشتم رو سینهش اون به تخت تکیه
داد و منو بغل کرد

" سیاتل.من تاحالا از واشنگتون نرفتم بیرون "

" هیچوقت؟ "

"نه.هیچوقت "

" چرا؟ "

" نمیدونم.ما نمیتونستیم پول سفر و جور کنیم وقتی پدرم مارو ترک کرد و مادرم همیشه کار میکرد و منم همش فکر مدرسه و درس بودم و نشد از شهر برم بیرون .اصلا بهش فکر هم نکرده بودم.بجز واسه کار "

" دوست داری کجا بری؟ "

هری اینو پرسید و دستشو میکشید رو بازوم

" چاوتون.میخوام.خونه ی روستاییه جین آستین رو بینم.یا پاریس .دوست دارم بدونم همینگوی کجا میموند وقتی تو پاریس بود "

" میدونستم تو اینجاها رو میگی.من میبرمت "

" بیا پس از سیاتل شروع کنیم "

اینو گفتمو اروم خندیدم

"من دارم جدی میگم تسا. من هر جایی بخوای میبرمت. مخصوصا انگلیس. من اونجا بزرگ شدم. تو میتونی مامانم و بقیه خانوادمو ببینی"

"اومم..."

راستش نمیدونم چی بگم. اون خیلی عجیبه. اون منو بجای دوستش معرفی کرد یه ساعت پیش و الان میخواد منو ببره انگلیس تا مادرشو ببینم

"بیا از سیاتل شروع کنیم؟"

اینو گفتمو خندیدم

"باشه. ولی من دوست دارم ببرمت بیرون شهر انگلیس رو نشونت بدم. همون جایی که آستن بزرگ شد.."

نمیتونم تصور کنم مادرم میخواد چیکار کنه اگه بفهمه من میخوام کشورو با هری ترک کنم و برم انگلیس. اون حتما منو میگیره و میندازه تو زیر زمین و زندانیم میکنه و نمیذاره هیچوقت پیام بیرون. بهترین قسمتش اینه که اون نمیتونه به من بگه چیکار کنم. من دیگه بزرگ شدم. من هنوز باهاش حرف نزدم بعد از اون روزی که اومده بود تو اتاقم و باهم دعوا کرده بودیم و اون

گفته بود دیگه نباید هری رو بینم. من میخوام اینو هرچقد میتونم
فراموش کنم و پشت گوش بندازم. اصلا نمیخوام دربارش فکر
کنم

"چی شده؟"

هری اینو گفت و سرشو خم کرد نزدیک صورتم
"هیچی. ببخشید داشتم درباره ی مامانم فکر میکردم"
"اوه..اون میاد پشت عزیزم"

هری خیلی مطمئن بود ولی من مادرم بیشتر از هرکسی میشناسم
"من فکر نمیکنم. بیا درباره ی یه چی حرف بزنیم"
گوشیه هری ویبره رفت تو جیبش. من رفتم کنار تا اون بتونه
گوشیو بیاره بیرون ولی اون اصلا سعی نکرد گوشیشو برداره و
گفت

"هرکی هست میتونه صبر کنه"

"ما شنبه بعد از عروسیه بابات تو خونشون میمونیم شب؟"

اینو پرسیدم چون باید فکر مادرم از سرم بیاد بیرون

" این کاریه که تو میخوای انجام بدی؟ "

" اره. من اونجارو دوست دارم. این تخت خیلی کوچیکه "

اینو گفتمو اون خندید

" ما میتونیم بیشتر اوقات تو خونه ی من بمونیم. امشب چطوره؟ "

" من باید برم سرکار فردا صبح "

" خب؟ تو میتونی وسایلاتو با خودت بیاری و تو یه حموم جدا آماده بشه. من خیلی وقته تو اتاقم نبودم. فکر کنم اونا تصمیم گرفتن اتاقمو اجاره بدن. تو مگه نمیخوای بدون ۳۰ نفر ادم دوش بگیری تو یه حموم یکی؟ "

" قبوله "

لبخند زدمو از تخت بلند شدم

هری بهم کمک کرد تا وسایلامو واسه فردا جمع کنم و من داشتم بیشتر هیجان زده میشدم تا برم خونه ی مشترک هری.. من هنوزم از اون خونه متنفرم ولی دوست دارم تو یه حموم جدا دوش بگیرم و اینکه رو تخت بزرگ هری بخوابم. هری لباس زیر

قرمزمو برداشت و من از خجالت قرمز شدمو گذاشتمش تو
کیفم.من دامن سیاه و یه بلوز سفید برداشتم .نمیخوام تموم
لباسای جدیدمو پشت هم بپوشم
" سوتین قرمز و بلوز سفید؟ "

هری اینو گفت.من بلوز سفیدمو آوردم بیرون و بجاش یه بلوز
ابی برداشتم

" تو میتونی لباسای بیشتری با خودت بیاری تا دفعه ی بعد مجبور
نشی دوباره لباس برداری "

هری بهم پیشنهاد داد.اون ازم میخواد تا لباسامو تو اتاقش نگه
دارم.من خیلی دوست دارم وقتی میبینم ما هر شب باهم میخوابیم
" فکر کنم اینکارو کنم "

اینو گفتمو یه پیراهن سفید و چند دست لباس دیگه برداشتم
" میدونی چی آسون ترش میکنه؟ "
" چی؟ "

از الان میدونم اون چی میخواد بگه

" اگه ما هردومون تو یه خونه زندگی کنیم "

اینو گفت و لبخند زد

"من میدونستم میخوای اینو بگی"

"ما دیگه مجبور نیستیم تصمیم بگیریم کجا بمونیم و تو مجبور نیستی وسایلاتو جمع کنی و ببری اینور اونور. میتونی حموم خصوصی خودتو داشته باشی. خب نه کاملاً خصوصی"

با بازیگوشی بهم چشمک زد و در ماشینو برام باز کرد و ادامه داد

"تو میتونی بیدار شی و واسه خودت قهوه درست کنی تو آشپزخونه ی خودت و میتونی آماده شی بری سر کار. آخر روز هم میتونیم همدیگرو تو خونه ی خودمون ببینیم. بدون این هم اتاقیای لعنتی و این خونه ی مشترک"

هرچی بیشتر فکر میکنم انگار بیشتر خوشم میاد. من فقط میترسم این کارمون خیلی زود باشه. نمیخوام زیاد عجله کنم
"انقد فکر نکن"

اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام وقتی داشتیم میرفیم سمت خونش. دوباره شنیدم گوشیش ویبره رفت و دوباره اون ردش

کرد.من یکم کنجکاو شده بودم که چرا اون گوشیشو جواب
نمیده ولی بعد فکرشو از سرم انداختم بیرون

"از چی میترسی؟"

اون ازم پرسید وقتی جوابشو ندادم

"نمیدونم.اگه واسه اینترشیپم اتفاقی بیوفته و دیگه نتونم پول در
بیارم چی؟ یا اگه واسه رابطه ی ما اتفاق بیوفته چی؟"

"عزیزم من که بهت گفتم.من خودم پولشو میدم و این فکر من
بود.تازه من ۴ برابر تو پول در میارم"

"برام مهم نیست چقد پول در میاری.دوست ندارم تو همه ی
پولو بدی"

"تو پول فیشای خونه رو بده"

اینو گفت و نیشخند زد

"پول فیش و غذاها"

"قبوله.مواد غذایی.. این خیلی خوبه نه؟ تو میتونی برام غذا آماده
کنی هر شب که میام خونه"

"بخشید؟ دیگه اینو نداشتیم"

اینو گفتمو خندیدم

"میتونیم نوبتی اینکارو کنیم"

"قبوله"

"پس با من زندگی میکنی؟"

فکر نکنم لبخند به این بزرگی تاحالا رو صورتش دیده باشم

"من که اینو نگفتم..من فقط.."

"تو میدونی من ازت مراقبت میکنم.آره؟ همیشه"

من میخوام بهش بگم که لازم نیست ازم مراقبت کنه من فقط
میخوام که خودم پول جایی که زندگی میکنم رو بدم و به کسی
وابسته نباشم ولی نگفتم

"من فکر میکنم این زیادی خوبه و هیچوقت قرار نیست واقعی
بشه"

بالاخره اینو به خودمو هری اعتراف کردم.اون منو سوپرایز کردو
گفت

"منم همینطور"

"واقعا؟"

خیالم راحت شد وقتی دیدم اونم حس منو داره

"آره. این فکر همیشه میاد تو ذهنم. تو زیادی واسه من خوبی و من همیشه منتظر بودم تا یه روز تو اینو بفهمی ولی در همین حال آرزو میکردم هیچوقت نفهمی"

اینو گفت و چشاش رو جاده تمرکز کرده بود

"این قرار نیست اتفاق بیوفته"

اینو گفتم و واقعا هم منظور داشتم. اون هیچی نگفت و من سکوت رو شکوندم و گفتم

"باشه"

"باشه چی؟"

"باشه من با تو زندگی میکنم"

اینو گفتمو لبخند زدم

اون یه نفس کشید انگار چند ساعت بود نفسشو نگه داشته بود و
گفت

" واقعا؟ "

چال گونه هاش معلوم شد وقتی لبخند زد و موهاشو تگون داد
" آره "

" تو نمیدونی این چه ارزشی برام داره ترسا "

دستمو گرفت و فشار داد و پیچید تو خیابون خودشون. ما واقعا
داریم اینکارو میکنیم. میخوایم باهم زندگی کنیم. منو هری
تنها. همیشه تو خونه ی خودمون باشیم. تخت خودمون. همیشه چیز
واسه خودمونه. من خیلی میترسم ولی هیجانم بیشتره تا
نگرانیم. حداقل همین الان

" به من نگو ترسا وگرنه نظرمو عوض میکنم "

به شوخی گفتم

" تو گفتی فقط دوستان و خانوادت میتونن بگن.. پس منم الان
میتونم بگم دیگه "

هری اینو گفت.اون چطوری یادشه؟ من اینو دقیقا اون روزی که
واسه اولین بار دیدمش گفتم

" زدی به هدف.هرچی دلت میخواد منو صدا کن "

اینو گفتمو لبخند زدم

" اوه عزیزم اگه من بجات بودم اینو نمیگفتم.چون یه لیست از
اسمایی دارم که میتونم بهت بگم "

اون یه لبخند شیطانی زد و من فهمیدم اون اسمای بد
منظورشه.من دلم میخواست بدونم اون اسما چین ولی جلوی
خودمو گرفتم و دستمو کشیدم رو پاهام.اون حتما فهمیده چون
دیدم لبخندش بزرگتر شد

من میخواستم بگم که چقد منحرفه ولی وقتی رسیدیم به خونه
حرفامو گم کردم.حیات پر از آدم بود تو خیابون کلی ماشین
پارک شده بود

" لعنتی.نمیدونستم اونا امشب مهمونی دارن.امروز سه شنبه
هس.دیدی این چقد افتضاحه "

هری اینو گفت

" اشکالی نداره. ما مستقیم میریم تو اتاقت "

گفتمو سعی کردم آرومش کنم

" باشه "

وقتی وارد خونه ی شلوغ شدیم مستقیم رفتیم طبقه ی بالا. تازه داشتم فکر میکردم که چه خوب شد به کسی برخورد نکردیم که دیدم یه پسر بلوند و قد بلند روبه روم وایساده. جیس

هری هم همزمان با من جیس رو دید و برگشت به من نگاه کرد و بعد به جیس نگاه کرد. هری یکم لرزید. جیس یه لبخند شیطانی رو لبش بود و این باعث میشد حس بدی داشته باشم

" فکر نمیکنم شما دوتارو اینجا ببینم وقتی دیدم نیومدی لنگرگاه "

اینو به هری گفت وقتی ما رسیدیم به ته پله ها

" آره ما اومدیم اینجا تا فقط... "

" اوه. فهمیدم واسه چی اومدین اینجا "

جیس لبخند زد و زد به شونه ی هری

من یکم لرزیدم وقتی اون به من نگاه کرد

" این باعث افتخارم بود دوباره دیدمت تسا "

جیس به سردی اینو گفت

به هری نگاه کردم ولی اون رو جیس تمرکز کرده بود و اصلا

نفهمید من دارم بهش نگاه میکنم

" آره. منم همینطور "

" خوییش اینه شماها نیومدین لنگرگاه چون پلیس ریخت اونجا

و پارتیمونو بهم ریخت و ما مجبور شدیم بیایم اینجا "

جیس بهمون گفت. این یعنی دوستای جیس که هری دربارشون

بهم گفته بود اینجان. کاش ما تو همون خوابگاه میموندیم. تو

چشای هری نگاه کردم اونم انگار همینو میخواست

" این افتضاحه مرد "

هری به جیس اینو گفت و ما تو راهرو حرکت کردیم

" شما دوتا باید بیاین پایین باهامون مشروب بخورین "

جیس بهمون گفت و بازوی هری رو گرفت

" اون مشروب نمیخوره "

هری منظورش به من بود و تو صداش پر از ناراحتی بود
" اوه. پس تو تو باید بیای یکم خوش بگذرونی. من دارم اصرار
میکنم "

جیس به هری گفت. انگار ناراحتی هری داره به عصبانیت تبدیل
میشه هرچی بیشتر میگذره. هری بهم نگاه کرد و با سکوتش
میخواست بهم بگه نه. ولی به جیس نگاه کرد و سرشو تکون
داد. وات دهل؟

" من چند دقیقه دیگه میام پایین. بزار من اینو ببرم... تو اتاقم
بندازم "

هری زیر لبش اینو گفت و وارد اتاق شدیم قبل از اینکه جیس
بتونه چیزی بگه. هری منو هل داد تو اتاق و درو قفل کرد
" من نمیخوام بریم پایین "

اینو گفتم بهش و اون کیفمو گذاشت رو زمین
" تو نمیری "

" تو میری؟ "

" اره. فقط واسه چند دقیقه. زیاد طول نمیکشه "

هری گفت و دستشو کشید پشت گردنش

" چرا بهش نگفتی نه؟ "

هری انگار بخاطر جیس خیلی تحقیر شده و خودش گفته بود که
ازش نمیترسه

" من که بهت گفتم اون دوست نداره نه بشنوه "

" اون از تو چیزی دیده و یا چیزی میدونه؟ "

" چی؟ "

صورت هری قرمز شد و ادامه داد

" نه..اون فقط یه عوضیه. و من نمیخوام دردسر درست
کنم.مخصوصا الان که تو هم این دوروبر هستی "

اون یه قدم به سمتم برداشت و دوباره گفت

" من زیاد طولش نمیدم ولی میدونم اگه نرم پایین و باهاش
مشروب نخورم اون برمیگرده بالا پیش ما و من نمیخوام اونو
نزدیک تو بینم "

لپمو بوسید.من آه کشیدمو گفتم

" باشه "

" من میخوام تو همینجا بمونی "

" باشه "

دوباره گفتم. من اصلا نمیخوام برم پایین. من از این پارتی متنفرم
و اگه مولی اون پایینه نمیخوام ببینمش. الان نمیخوام هری هم بره
پایین

" من دارم جدی میگم باشه؟ "

اون با یه صدای نرم دستور داد

" گفتم باشه. فقط منو اینجا تنها نزار واسه یه مدت طولانی "

" اینکارو نمیکنم. ما باید فردا بریم و واسه آپارتمانمون سندشو
امضا کنیم. دقیقا بعد از اینکه کارت تو ونس تموم شد. نمیخوام
نگران این چرتو پرتا بشیم دوباره

" باشه من اونجا میبینمت "

من نمیخوام تو این مهمونیای مزخرف باشم و یا حتی تو اون اتاق
کوچیکم تو خوابگاه باشم ولی اینا همه باعث شد من بفهمم که
چقد جوونم تا بخوام با هری زندگی کنم

" باشه.من زور برمیگردم.درو قفل کن و اصلا بازش نکن.من خودم کلید دارم "

آروم لبمو بوسید و رفت سمت در

"باشه. بجوری میکنی انگار یکی قراره منو بکشه"

اینو گفتمو خندیدم

اون نخندید و از اتاق رفت بیرون. چشم غره رفتمو درو قفل کردم. من اصلا نمیخوام آدمای مست در این اتاقو باز کنن تا دنبال دستشویی بگردن. میدونم هری چه حسی پیدا میکنه وقتی آدمای میان تو اتاقش

تلویزیون رو روشن کردم تا صدایی که از پایین میاد کمتر شه ولی فایده نداشت همش داشتم فکر میکردم اون پایین چه خبره. چرا هری انقد از جیس میترسه و چرا جیس انقد ترسناکه؟ یعنی اونا دارن دوباره اون بازی حقیقت یا جرات رو بازی میکنن؟ اگه به هری بگن مولی رو ببوسه چی؟ اگه دوباره مولی بشینه رو پای هری چی؟ من از این حسادتی که دارم متنفرم و این داره دیوونم میکنه. میدونم هری با خیلی از دخترای دورو برش خوابیده همینطور استف ولی مولی رو مخمه. شایدم بخاطر اینکه که

میدونم اون از من خوشش نمیاد و رابطش با هری رو میخواد
پرت کنه رو صورتم

ضمیر ناخوداگام یادم آورد که اولین بار هری و مولی رو دیدم رو
هم بودن و داشتن همو میبوسیدن. من میدونم نباید برم پایین و
درو قفل نگه دارم ولی پاهام برنامه ی دیگه ای دارن و قبل از
اینکه بفهمم رفتم بیرون تا هری رو پیدا کنم

وقتی رسیدم طبقه ی پایین از تو جمعیت موهای صورتی مولی رو
دیدم و لباس خیلی کمی پوشیده بود. خیالم راحت شد وقتی هری
رو نزدیکش ندیدم

"خب..خب..خب.."

یه صدا از پشت شنیدم و برگشتم دیدم جیس فقط یه کم ازم
فاصله داره

"هری گفت تو حالت خوب نیست...اون همیشه بهم دروغ میگه..
"

اون یه فندک از تو جیبش آورد بیرون و روشنش کرد و برد سمت
ژاکت جینش و لبه هاشو که ریش ریش شده بود سوزوند

"حالم خوب نبود ولی الان بهترم"

تصمیم گرفتم دروغ هری رو ادامه بدم

"انقد زود؟"

اون خندید و داشت مسخرم میکرد

اتاق انگار داشت کوچیکتر میشد و جمعیت بیشتر میشد. سرمو

تکون دادم میخوام از اونجا برم و دنبال هری بگردم

"بیا. میخوام چندتا از دوستانم بهت نشون بدم"

هیچوقت نشده صداش باعث نشه بلرزم

"اوممم.. من بهتره برم هری رو پیدا کنم"

"آوو. بی خیال. هری هم اونجا پیش اوناست"

جیس اینو گفت و دستشو دراز کرد تا بزاره دور شونه هام , یه

قدم رفتم عقب و یه جوری نشون دادم که نفهمیدم اون میخواد

دستشو بزاره رو شونم

"باشه"

تسلیم شدم. من یه لحظه میخوام بدووم برم بالا تو اتاق هری

ولی یه حسی بهم میگفت جیس میاد دنبالم یا میره به هری

میگه. یا هردو

من دنبالش رفتم و از بین جمعیت گذشتیم و اون منو برد بیرون
تو حیاط پشتی. بیرون تاریک بود و فقط چراغای تو ایوون روشن
بود. من اول نگران شدم که چرا تو این تاریکی اومدم دنباله جیس
تو حیاط پشتی ولی وقتی هری رو دیدم خیالم راحت شد. چشای
هری گرد شد و توش پر از سوپرایز و عصبانیت بود وقتی منو
جیس رو باهم دید. اون یه لحظه بلند شد ولی بعد دوباره نشست
" ببین کیو پیدا کردم وقتی داشت واسه خودش تو خونه میگشت
"

جیس اینو گفت و به من اشاره کرد

" خودم دیدم "

هری زیر لبش گفت. اون عصبانیه

من روبه روی اون آدمایی که مته دایره نشسته بودن وایسادم و
نمیشناختمشون

" بیا اینجا "

هری اینو گفت و یکم رفت کنار و جای خالی واسم باز کرد تا
بشینم. رفتم پیش هری نشستم و اون بهم نگاه کرد و داشت با
اون نگاه بهم میگفت اگه این آدم دورو برمون نبودن الان سرم

داد میزد.جیس خم شد و تو گوش یه پسری که تی شرت سفید
پاره پوشیده بود و موهای سیاه داشت، یه چیزی گفت

"تو چرا تو اتاقم نبودی؟"

هری اینو به آرومی گفت

"من...نمیدونم.فکر کردم شاید مولی"

تا اینو گتم تازه فهمیدم چقد احمقانس

"تو داری شوخی میکنی.."

اون آه کشید و دستشو کشید لای موهاش.ما دوباره حواسمون
رفت پیش اون آدما وقتی اون پسر با موهای سیاه شیشه ی
ودکارو داد بهم

"اون مشروب نمیخوره"

هری اینو گفت و بطری رو گرفت

"لعنت بهت استایلز.اون خودش زبون داره"

یه پسر دیگه اینو گفت.اون یه لبخند قشنگ داشت.اون مته
جیس و اون یکی پسر با موهای سیاه چندش و ترسناک نبود

هری آروم خندید و میتونم بگم اون یه خنده ی مصنوعی بود

"سرت به کار خودت باشه رونی"

"خب کی دوست داره بازی کنیم؟"

جیس اینو پرسید و من به هری نگاه کردم

"تورو خدا بهم بگین شماها هم حقیقت یا جرات بازی نمیکنین

تو مهمونیا. اصلا چرا انقد دوست دارین بازی کنین؟"

اینو گفتمو غر زدم

"اوووه. من ازش خوشم اومد. خشگل و عصبانی"

رونی اینو گفت و من خندیدم

"کی گفته تو بازی کردن مشکلی هست؟؟ چه الان چه بعدن"

جیس اینو گفت و هری یکم پرید از جاش

"نه راستش ما میخوایم استریپ پوکر بازی کنیم"

یه پسر دیگه گفت و من گفتم

"اوه. نه امکان نداره"

"پس چطوره suck and blow بازی کنیم؟"

جیس اینو گفت و من لرزیدمو قرمز شدم.من نمیدونم این چجور
بازیه ولی اسمش طوریه که دلم نمیخواد بازی کنم

" تاحالا نشنیدم دربارش.ولی نه مرسی "

اینو بهشون گفتم و دیدم هری داره لبخند میزنه

" این یه بازیه باحاله.باحال ترم میشه وقتی بیشتر از یک یا دوتا
مشروب میخوری "

یه صدای مردونه اینو گفت

من میخوام بطری رو از دست هری بگیرم و یکم از ودکا
بخورم ولی نمیخوام مست کنم چون فردا صبح باشد زود بیدار
شم

" ما به اندازه دختر نداریم اینجا تا اینو بازی کنیم "

رونی گفت

" من میرم چندتا میارم "

جیس اینو گفت و قبل از اینکه کسی چیزی بگه از اونجا رفت

" برو بالا تورو خدا "

هری آروم اینو گفت. فقط من میتونستم بشنوم

" تو هم باید باهام بیای "

" باشه پس بریم "

هری اینو گفت و بلند شد

" کجا داری میری استایلز؟ "

یکی از اون پسرا پرسید و هری جواب داد و گفت

" بالا "

" بی خیال. ما چند ماهه ندیدیمت. یکم بیشتر پیشمون بمون "

هری بهم نگاه کرد و من شونه هامو تکون دادم

" خب باشه "

هری اینو گفت و دوباره منو برد رو سنگ نشستیم

" من همین الان برمیگردم. همینجا بشین. این دفعه دیگه شوخی

ندارم "

واسش چشم غره رفتم. این یکم عجیبه که هری میخواد منو پیش
این پسرای که نمیشناسم تنهام بزاره ولی من حرفشو قبول
کردم. قبل از اینکه بره پرسیدم
" کجا میری؟ "

" برم نوشیدنی بیارم. شاید تو هم بخوای یکم "
لبخند زدو از اونجا رفت. من به آسمون نگاه کردم و نمیخواستم
کسی باهام حرف بزنه ولی فایده نداشت
"خب تو و هری چند وقته همدیگرو میشناسین؟ "

رونی پرسید

" چند ماه "

من مودبانه جواب دادم. یه چیزی تو رونی هست که آرومم
میکنه. احساساتم مته وقتی که دوروبر جیس هستم نیست
" اوه. پس خیلی وقت نیست؟ "

" اوم. آره.. خیلی وقت نیست. تو چند وقته اونو میشناسی؟ "

من اینو ازش پرسیدم. میتونم الان از موقعیت استفاده کنم و
چیزای بیشتری درباره ی هری بفهمم

" از پارسال "

" کجا اونو دیدی؟ "

" پارتی. خب تو بیشتر پارتی ها "

اینو گفت و خندید

" یکمی فضولی نه؟ "

اون پسره با موهای مشکی اینو گفت

" معلومه هستم "

اینو گفتمو خندیدم. اونا زیاد هم بد نیستن. نه به اون اندازه ای که

هری دربارشون گفت. اصلا هری کجاست؟

بعد از چن دقیقه هری و جیس باهم برگشتن و ۳ تا دختر

دنبالشون بود. وات د هل؟ هری و جیس داشتن با هم حرف

میزدن و بعد جیس زد به پشت هری و باهم خندیدن. تو هردوتا

دست هری لیوان قرمز بود. من خیالم راحت شد وقتی دیدم مولی

جز اون دخترایی نبود که داشتن دنباله هری میومدن. اون اومد

کنارم رو سنگ نشست و تو چشم نگاه کرد. اون انگار آرومتر از

قبل شده بود

" بیا "

هری اینو گفت و یکی از اون لیوانارو داد بهم

قبل از اینکه از دست هری بگیرم یکم بهش نگاه کردم. یه لیوان که چیزی نمیشه. تا خوردم مزش یادم اومد. اون شبی که منو زین همدیگرو بوسیدیم اینو خورده بودیم. لباس طعم توت فرنگی میداد. هری بهم خیره شده بود و لبمو لیس زدم تا پاک شه

" حالا به اندازه دختر داریم "

جیس گفت و به ۳ تا دختر اشاره کرد

من به اونا نگاه کردم و داشتم با خودم می‌جنگیدم تا قضاوتشون نکنم. اونا یه چی پوشیدن که به زور میشه گفت دامن و یه بلوز پوشیده بودن که یکی بود و فقط رنگشون فرق داشت. اون که صورتی پوشیده بود بهم لبخند زد و من ازش خوشم اومد انگار اون از همه بهتره

" تو قرار نیست بازی کنی "

هری اینو زیر گوشم گفت. می‌خواستم به هری بگم اون نمیتونه بهم بگه یکار کنم و هرکاری دلم بخواد انجام میدم ولی اون به

سمتم خم شد و دستشو گذاشت دور کمرم. من با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون فقط لبخند زد

"دوستت دارم"

اینو زیر گوشم گفت لباش سرد بودن وقتی خورد به گوشم و یکم لرزیدم

"خب همه میدونین بازیش چجوریه"

جیس با صدای بلند گفت و ادامه داد

"همه باید یکم بهم نزدیک تر شین. اما اول بیاین یه کاری کنیم بیشتر خوش بگذره"

جیس نیشخند زد و یه چیزی از جیبش آورد بیرون و دوباره فندکشو آورد بیرون و روشنش کرد

"اون ماریجواناست"

هری اروم بهم گفت. من میدونستم یه جورایی ولی تاحالا ماریجوانا از نزدیک ندیده بودم

سرمو تکون دادم و به جیس نگاه کردم که اونو گذاشت رو لبش و کلی دود از دهنش اومد بیرون و بعد نگه داشت جلوی

هری.هری سرشو تگون داد و ردش کرد.و بعد رونی از جیس
گرفت

"تسا؟"

رونی اینو گفت و جلوم نگه داشت

"نه نه مرسی"

اینو گفتمو خودمو بیشتر به هری چسبوندم

"خب پس بیاین بازی کنیم"

یکی از دخترا گفت و یه چیزی از تو کیفش آورد بیرون و همه از
رو سنگ بلند شدن و یه دایره کوچیکتر درست کردن

"زود باش هری"

جیس غر زد ولی هری سرشو به نشونه ی نه تگون داد

"من همینجوری راحتم مرد"

هری به جیس گفت

"ما یه دختر دیگه هم میخوایم.یا اینکه میخوای دن زبونشو بکنه

تو حلقه"

رونی اینو به جیس گفت و خندید. دن باید همون پسره با موهای
سیاه باشه. یه پسر دیگه با موهای قرمز و ریش ماریجوانارو از
جیس گرفت و کشید و دوباره داد بهش. من نوشیدنیه خودمو
خوردم و خواستم واسه هری رو بگیرم ولی اون دستشو برد عقب
ولی دوباره داد بهم

"من میرم مولی رو بیارم. اون از خداشه بازی کنه"

اون دختر با بلوز صورتی اینو گفت

"من بازی میکنم"

من زود اینو گفتم. تنفرم نسبت به مولی دیگه داره از کنترلم
خارج میشه

"واقعا؟"

جیس ازم پرسید

"اون اجازه داره؟"

دن نیشخند زد و به هری نگاه کرد

"من هر کاری بخوام میکنم. مرسی"

من اینو بهش گفتم و با معصومیت لبخند زدم و لی طرز حرف
زدنم مته هرزه ها بود

من بهتر میدونم الان نباید به هری نگاه کنم.اون بهم گفت من
نبايد بازی کنم ولی من نتونستم جلوی اون دهن گندمو
بگیرم.من نوشیدنی هری رو هم تموم کردم و رفتم کنار اون
دختر با تی شرت صورتی نشستم.اون دختره بهم گفت

" تو باید بین دوتا پسر بشینی "

" اوه.باشه "

اینو گفتمو بلند شدم

" منم بازی میکنم "

هری با نارضایتی گفت و اومد کنار من نشست و جیس طرف
دیگم نشسته بود.من ترجیح دادم تو چشای هری نگاه نکنم
وقتی دیدم جیس کنارمه شروع کردم به استرس گرفتن

" بهتره منو هری جامونو عوض کنیم .بازی اینجوری جالب تر
میشه "

دن گفت و اون پسر با موهای قرمز گفت

"آره منم همینو میگم"

هری چشم غره رفت و بلند شد رفت رو به روم نشست. من
نمیدونم نشستن چه فرقی داره واسه این بازی؟ چرا اصلا مهمه
کی بقل کی بشینه؟ دن اومد کنارم نشست و من نگرانیم بیشتر
شد. نشستن بین جیس و دن خیلی نگرانم میکنه

"میشه شروع کنیم؟"

یه دختر که بلوز سبز پوشیده بود غر زدو گفت. اون بین هری و
اون پسر مو قرمز نشسته. جیس یه چیزی که مته کاغذ بودو
گرفت از اون دختر و گذاشت رو لبش. چی؟

"من نمیدونم بازیش چه جوریه"

اعتراف کردم و شنیدم یکی از اون دخترا خندید

"تو باید لتو بزاری رو طرف دیگه کاغذ و بمکیش و تو نباید
بزاری کاغذ بیوفته. اگه بیوفته باید منو ببوسی"

جیس برام توضیح داد. اوه نه. برگشتم به هری نگاه کردم ولی اون
تموم حواسش رو جیس بود

"از این طرف شروع کن تا اون بیینه چه جوریه"

یکی از اون دخترا به جیس گفت.من خیالم راحت شد .خدا کنه
قبل از اینکه نوبت من بشه بازی تموم شه.یا نوبت هری.من از
این بازی خوشم نمیاد.اونا یکم زیادی بزرگن واسه بازی کردن
این بازیای مسخره.اصلا چرا این دختر پسرای کالجی دوست
دارن ادمای مختلف رو از راه های مختلف ببوسن؟ نگاه کردم
اون کاغذ از بین جیس و اون دختر گذشت و نیوفتاد.نفسمو نگه
داشتم وقتی اون دختره داشت کاغذو میداد به هری.اگه اون
مجبور بشه ببوستش...ولی کاغذ نیوفتاد و من راحت نفس
کشیدیم.کاغذ بین اون دختر و اون پسره با موهای قرمز افتاد و
اونا همدیگرو بوسیدن.من به یه سمت دیگه نگاه کردم و
لرزیدم.میخوام بلند شم و از اینجا برم ولی بدنم انگار اینجا
چسبیده بود.بعدی منم .وای خدا بعدی منم.من نفسم برید وقتی
دن لبشو آورد سمتم تا کاغذو بگیرم.هوای گرمو حس کردم
وقتی دن کاغذ رو فوت کرد سمت من.یه حسی بهم گفت اون
زیادی فوت کرد وقتی لبشو بهم نزدیک تر کرد و من نتونستم
کاغذو بگیرم و اون لباس خورد به لبای من.همون لحظه ذهنم
فهمید که داره چه اتفاقی میوفته. بعد هری رو دیدم که روی دن
بود و دستاشو داشت رو گردن دن فشار میداد

من از دستم استفاده کردم تا هری رو بکشم عقب از رو هری. ولی
همینطور گردن دن رو گرفته بود و سرشو آورد بالا و کوبید رو
زمین. واسه یه لحظه داشتم فکر میکردم اگه هری خشن تر از
این بود اینکارو میکرد یا نه. اون جوابمو با مشت زدن تو صورت
دن داد

"هری"

داد زدمو دوباره رفتم سمت هری. همه داشتن نگاه
میکردن. جیس با تمسخر داشت نگاه میکرد و حتی دن هم انگار
سرگرم شده بود

"جلوشو بگیر"

از جیس خواهش کردم و اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد و
هری دوباره مشت زد تو صورت خونیه دن

"من میدونستم این اتفاق قراره بیوفته. بزار خودشونو خالی
کنن. نوشیدنی میخوای؟"

جیش اینو گفت و نیشخند زد

"چی؟ من مشروب نمیخوام. تو چه مرگته؟"

داد زدم سرش.الان دورمون کلی آدم جمع شده و همه داشتن
داد میزدن و بخاطر دعوا تشویق میکردن.من ندیدم دن هری رو
بزنه ولی نمیخوام هری هم به دن آسیب برسونه.من خودم
میترسم جلوی هری رو بگیریم ولی وقتی دیدم زین اومد تو حیاط
داد زدم و صداش کردم.اون منو دید و زود دوید سمتمون

"جلوشو بگیر تورو خدا"

داد زدم.انگار همه ساکتن بجز من.اگه هری همینطور دن رو بزنه
حتما میکشتش.من میدونم

زین زود سرشو تکون داد و چند قدم رفت سمت هری.تی شرت
هری رو گرفت و کشیدش عقب.هری از کنترل خارج شده بود
واسه همین راحت پرت شد عقب و از رو دن بلند شد.هری
میخواست به زین هم حمله کنه ولی زین مشت هری رو گرفت
و یه دستشو گذاشت رو شونه ی زین.زین یه چی زیر گوش هری
گفت ولی من نمیتونستم بشنوم و بعد زین سرشو به سمت من
تکون داد.چشای هری برق میزد و دستاش خونی شده بودنو تی
شرتش پاره شد بود بخاطر اینکه زین کشیده بودش.سینش تند
بالا پایین میرفت.من سعی نکردم برم سمتش.میدونم اون چقد

از دسم عصبانیه. میتونم بگم اینو. من اونطوری که باید از هری
نمیترسم و این که میدونم اگه اون حتی بزنه به سیم آخر و
عصبانی بشه هیچوقت جسمی بهم آسیب نمیزنه

وقتی هیجان تموم شد همه شروع کردن به پراکنده شدن و رفتن
تو خونه. دن رو زمین افتاده بود و جیس رفت سمتش تا دستشو
بگیره و کمک کنه بلند شه. اون سرپا وایساد و بلوزشو آورد بالا
تا صورت خونیشو پاک کنه. اون تف کرد رو زمین و بیشترش
خونی بود و من به یه سمت دیگه نگاه کردم

هری برگشت و به دن نگاه و خواست بره سمتش دوباره. زین
دوباره هری رو گرفت و نداشت بره

" فاک یو استایلز "

دن داد زد و جیس بین هری و دن وایساد. الان میخواد یه کاری
کنه؟

" یکم دیگه صبر کن تا اون دختر کوچولو تو... "

دن داد زد و جیس حرفشو قطع کرد و سرش داد زد و گفت

" اون دهن تو ببند "

دن به من نگاه کرد و من به قدم رفتم عقب.نمیدونم منظور دن از " من میدونستم این اتفاق قراره بیوفته "چی بود.اونا که چند دقیقه پیش با هم خوب بودن

" برو تو "

هری داد زد.من فهمیدم که هری منظورش به منه.من تصمیم گرفتم حرفشو گوش کنم واسه اولین بار.برگشتم و رفتم سمت خونه.میدونم همه دارن به من نگاه میکنن ولی برام مهم نیست.از جمعیت گذشتم و رفتم سمت اتاق هری.خوشبختانه در قفل نبود.من وقتی از اتاق اومدن بیرون یادم رفت قفلش کنم و این به ترس اضافه شد.رو فرش به لکه ی بزرگ قرمز بود.حتما یکی اومد تو اتاق و مشروبشو ریخت رو زمین.زود رفتم سمت دستشویی و به حوله برداشتم و خیسش کردم برگشتم تو اتاق درو قفل کردم و خواستم فرش رو تمیز کنم ولی آب باعث شد لکه بزرگ تر بشه .

بعد یهو در باز شد من سعی کردم از رو زمین بلند شم و هری اومد تو اتاق

" چه غلطی داری میکنی؟ "

چشای هری خورد به حوله ی تو دستم و بعد به لکه ی رو فرش

" یکی...من یادم رفت درو قفل کنم وقتی خواستم پیام پایین "

اعتراف کردم و به هری نگاه کردم سوراخ دماغش بزرگ شد و

یه نفس عمیق کشید

" من متاسفم "

عصبانیت تموم وجود هری رو گرفته بود و من حتی نمیتونم از

دشش عصبانی باشم چون اینا همه تقصیره منه.من باید به حرفش

گوش میکردم و تو اتاقش میموندم تا هیچکدوم از این اتفاقا

نیوفته.اون با عصبانیت دستشو کشید رو صورتش و من یه قدم

بهش نزدیک شدم.انگشتاش زخمی و خونی شده بود.بندای

انگشت هری همیشه انگار اینجوری بودن.اون منو سوپرایز کرد

وقتی حوله رو از دسم گرفت .حالت صورتش متعجب بود و

سرشو تکون داد و با حوله دستای خونیشو پاک کرد

من انتظار داشتم وقتی اون اومد تو اتاق سرم داد بزنه و همه چیو

بشکونه ولی الان هردومون تو سکوت جلوی هم وایسادیم.این

سکوت از همه چی بدتره

" میشه یه چیزی بگی؟ "

" بهم اعتماد کن تسا. تو اصلا نمیخواهی حرفایی که الان میخوام
بزنمو گوش کنی "

صداش به طرز غیر عادی آروم بود

" چرا میخوام "

بهش گفتم. من نمیتونم این سکوتشو تحمل کنم

" نه نمیخواهی "

اون غر زردو اینو گفت

" چرا میخوام. تو باید با من حرف بزنی. باید بگی که اون پایین
چه اتفاقی افتاد "

دستمو به سمت پنجره اشاره کردم و اون دستشو مشت کردو
فشار داد

" لعنت بهت تسا. تو همیشه رو مخم راه میری و عصبانیم
میکنی. بعد بدترو بدتر میکنی. من بهت گفتم تو این اتاق لعنتیم
بمون اونم هزار بار بعد تو چه غلطی کردی؟ تو گوش ندادی. مته
همیشه. چرا انقد برت سخته حرفامو گوش کنی؟ "

هری داد زد و مشتشو کوبید به میز کنارش و اون شکست

یه بار دیگه من باید دهنمو میبستم

" چون هری ، تو نمیتونی همیشه بهم بگی چیکار کنم یا چیکار نکنم "

منم داد زدم

" نه اینطوری نیست .من فقط میخوام تورو از این اتفاقا دور نگه دارم.مته همین چند دقیقه پیش.من قبلا بهت هشدار دادم اونا آدمای خوبی نیستن ولی باز تو با جیس اومدی تو گروه اونا و داوطلب شدی تا بازی کنی.اون دیگه چه کاری بود؟ "

رگای گردنش زده بود بیرون و من حس میکردم هر لحظه ممکنه پاره بشه

" من نمیدونستم اون بازی چجوریه "

" تو میدونستی من نمیخواستم تو بازی کنی و تنها دلیله اینکه بازی کردی این بود که اسم مولی رو آوردن و تو مته دیوونه ها به اون حساسیت داری "

" ببخشید؟ مته دیوونه ها؟ شایدم بخاطر اینه که دوست ندارم وقتی میبینم اون قبلا با دوست پسرم میخوایید "

صورت‌م قرمز شد. حسادت و تنفر من نسبت به مولی دیوونگیه
ولی هری خودش نزدیک بود یکی رو بکشه وقتی اون منو بوسید
"خب ببخشید حقیقت رو گفتم ولی تو اگه بخوای از هر دختری
که من باهاش خوابیدم متنفر بشی و بهشون حسودی کنی. بهتره
دانشگاتو عوض کنی"

هری داد زد و من دهنم باز موند

"تو با اون دخترایی که طبقه ی پایین هستن مشکلی نداری؟"
هری دوباره گفت و من حس میکردم قلبم داره از جاش در میاد
"کدوم دخترا؟ همونایی که داشتیم باهاشون بازی میکردیم؟"
نفسم بریده بود

"آره و همه ی اون دخترایی که پایین هستن"

تو صداش هیچ احساسی نبود و داشت بهم زل میزد

من میخواستم یه چیزی بگم ولی کلمه هارو گم کرده بودم. وقتی
فهمیدم هری با اون ۳ تا دختر هم خوابیده بود و یا خیلی از
دخترای دیگه تو دانشگاه باعث شد من یه حس وحشتناک داشته
باشم و احساس حقارت کنم و بدتر از اینکه هری تو صورت‌م اینو

گفت. من میدونستم اون عصبانیه ولی این دیگه زیادی بود. حتی
واسه هری. حس میکنم دوباره برگشتم به اون موقعی که واسه
اولین بار هری رو دیدم و وقتی که همیشه گریمو در میآورد
" چیه؟ سوپرایز شدی؟ نباید میشدی "

هری گفت

" نه "

فقط همینو گفتم. من حتی یه ذره هم سوپرایز نشدم. فقط صدمه
دیدم. بخاطر گذشتش نه بخاطر اینکه اون الان با عصبانیت اینارو
بهم گفت. اون اینکارو کرد تا منو اذیت کنه. من چندبار پلک زدم
تا جلوی اشکامو بگیرم ولی فایده نداشت برگشتم یه سمت دیگه
و اشکامو پاک کردم

" از اینجا برو "

هری اینو گفت و رفت سمت در. برگشتم سمتش و گفتم

" چی؟ "

" فقط برو تسا "

" کجا برم؟ "

" برو خوابگاه..نمیدونم. ولی نمیتونی اینجا وایسی "

اینو گفت ولی به من نگاه نکرد.من اصلا فکرشو نمیکردم قراره اینجوری بشه.درد تو سینم هر دقیقه که میگذره بیشتر میشه .یه قسمتی از من میخواست هری رو التماس کنم و ازش بخوام که بزاره بمونم و مجبورش کنم بهم بگه اون پایین چرا این اتفاق افتاد ولی قسمت بزرگتری از من خجالت کشیده و آسیب دیده بخاطر این رفتار سرد و بی تفاوت هری.کیفمو برداشتم و گذاشتم رو دوشم وقتی رسیدن پیش در به هری نگاه کردم و امیدوار بودم ازم معذرت خواهی کنه یا نظرشو عوض کنه ولی اون برشگت به پنجره نگاه کرد و اصلا بهم توجه نکرد.من اصلا نمیدونم چجوری باید برگردم خوابگاه.هری منو آورد اینجا و من تصمیم داشتم شب باهاش بمونم.من آخرین باری که تنها تو اتاقم خوابیدم یادم نمیاد.انگار چندروز پیش منو هری اومدیم اینجا نه چند ساعت پیش .وقتی رسیدم به ته پله ها یکی پشت ژاکتمو گرفت.نفسمو نگه داشتم و داشتم دعا میکردم دن یا

جیس نباشن

اون هری بود

" برگرد بالا "

صداش بریده بریده بود و چشاش قرمز شده بود

" چرا؟ فکر کردم تو میخوای من از اینجا برم "

اینو گفتمو به دیواری که پشت هری بود خیره شدم

اون آه کشید و کیفمو گرفت و برگشت بالا.دلم میخواست بزارم

اون کیفمو ببره و خودم برگردم برم ولی اون حس کله شقیم

اجازه نداد و برگشتم بالا و رفتم دنبالش.وقتی رفتیم تو اتاقش

اون درو بست و قفل کردو منو چسبوند به درو گفت

" ببخشید "

تو چشم نگاه کرد.اون خودشو چسبوند به من و یه دستشو

گذاشت رو در نزدیک دستم تا نتونم تکون بخورم

" منم همینطور "

زیر لبم گفتم

" من فقط..من بعضی اوقات میزنم به سیم آخر.راستش من با

همه ی اون دخترا نخواایدم..خب نه با هر ۳تاشون "

هری اینو گفت و من یکم خیالم راحت شد ولی نا کاملا

" وقتی عصبانی میشم واسه اولین بار دلم میخواد بیشتر عصبانی بشم و تا جایی که میتونم بهت صدمه بزنم ولی نمیخوام تو بری از پیشم. ببخشید ترسوندمت وقتی داشتم دن رو میزدم. من میخوام تغییر کنم.. میخوام بخاطر تو تغییر کنم. و کسی بشم که لیاقتتو داشته باشه ولی این برام سخته. مخصوصا وقتی تو به کارایی از قصد میکنی تا اعصابمو خورد کنی "

اینو گفت و دستشو گذاشت رو صورتم و اشکای رو صورتمو پاک کرد

" من از تو نترسیدم "

" چرا نه؟ ولی وقتی حوله رو داشتی انگار ترسیده بودی "

" نه... خب یکم آره وقتی حوله رو از دسم گرفتی ولی من بیشتر بخاطر تو ترسیدم وقتی داشتی با دن دعوا میکردی "

" بخاطر من میترسیدی؟ اون یه نتونست منو بزنه "

چشم غره رفتم و گفتم

" منظوردم اینه میترسیدم آخرش اونو بکشی یا یه بلایی سرش بیاری. تو ممکن بود تو دردرس بیوفتی "

هری پیش خودش خندید و گفت

" بزار مستقیم بگم تو بخاطر قانون و مراحا قانونی و این چیزا
میترسیدی؟ "

بعد بلندتر خندید

" نخند ومن هنوز ازت ناراحتم "

اینو گفتمو دست به سینه وایسادم. راستش نمیدونم واسه چی
ناراحتم ازش البته به غیر از اینکه گفت از پیشش برم

" منم هنوز از دستت عصبانیم. ولی تو خیلی خنده داری "

اینو گفت و پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و دوباره گفت

" تو منو دیوونه میکنی "

" میدونم "

" تو هیچوقت به حرفام گوش نمیکنی همیشه سر همه چی باهام

میجنگی. تو یه دختر کله شق , غیر قابل پیش بینی و غیر قابل

تحمل هستی "

" میدونم "

" تو یه کاری میکنی یا چیزی میگی باعث میشه در حد مرگ
استرس بگیرم.یادم نره بگم تو تقریبا داشتی دن رو میبوسیدی
اونم جلوی من "

اینو گفت و لبشو گذاشت رو گردنم و من لرزیدم

" تو رو اعصاب تریم چیزارو میگی و وقتی ناراحتی مته بچه ها
رفتار میکنی "

با اینکه داره بهم حرفای بد میزنه ولی تو شکمم یه حس خوبی
دارم وقتی داره با لبش پوستمو لمس میکنه.اون دوباره خودشو
چسبونده به من ولی محکمتر

" ولی باید اینم بگم....من بدجوری عاشقت شدم "

اینو گفت و محکم نقطه ی حساس گردنو بوسید

من دستمو گذاشتم لای موهایش و اون هردوتا دستشو گذاشت
رو کمرم و منو کشید سمت خودش.میدونم خیلی چیزا هست که
باید بگیرم .خیلی مشکلا هست که باید حل کنیم.ولی الان فقط
میخوام تو هری گم بشم و همه چیو فراموش کنم درباره ی
امشب

هری پشت گردنمو گرفت و به خودش نزدیکتر کرد و منو بوسید. میتونستم بگم عصبانیت و ناراحتیه هری تبدیل به هوس و خواسته شد و دهنش گرسنه بود و بوسیدنش نا مرتب بود. اون عقب عقب رفت ولی همینطور داشتیم همو میبوسیدیم. اون منو گرفته بود و داشت میکشید یه دستشو پشت گردنم بود و یه دستشو رو رانم. بعد پاهاش خورد به لبه ی تخت و هردو تامون افتادیم رو تخت من یه لحظه بلند شدم ژاکتو تاپمو درآوردم. و الان فقط سوتین توریمو پوشیده بودم. اون میخواست منو بکشه پایین تا منو ببوسه ولی من رفتم عقب. من یه نقشه ی دیگه دارم. دستمو بردم سمت پشتم و سوتینمو باز کردم و درش آوردم هری دستشو دراز کرد و با دستای گرمش سینمو گرفت و فشار داد ولی من مچ دستشو گرفتم و از رو سینم برش داشتم. اون سرشو با تعجب تکون داد و من خم شدمو ژپ شلوارشو درآوردم. اون بهم کمک کرد تا شلوارشو در بیارم و بعد شورتشم درآوردم. دستامو برم سمتش و گرفتمش اون یه نفس کشید و وقتی بهش نگاه کردم چشاشو بسته بود. یکم دستمو تکون دادم و با شجاعت خم شدمو گذاشتمش تو دهنم و چیزایی که دفعه ی

قبل بهم گفته بود رو به یاد آوردم و همونکارارو خواستم انجام
بدم تا اون خوشش بیاد

"فاک..تسا"

هری با نفس بریده اینو گفت و دستاش لای موهام بود.این
طولانی ترین سکوتی بود که ما موقع داشتن اینجور رابطه ها
داشتیم و یه جورایی دلم واسه حرفای بد هری تنگ شده.من بدن
خودمو آوردم بالا تر و رو زانوهایش نشستمو به اون کارم ادامه
دادم.هری هم نشسته بود و داشت نگام میکرد

"تو خیلی سکسی شدی اینجوری.با اون دهنت که دور منه و
حسش میکنم"

هری اینو گفت و به موهام محکم تر چنگ زد

من یه گرمایی رو بین پاهام حس کردم و سرمو تندتر حرکت
دادم.میخوام دوباره بشنوم وقتی داره اسمو صدا میکنه.اون
خودشو آورد بالاتر تا بیشتر تو دهنم بره.چشام پر اشک شده
بود و نمیتونستم نفس بکشم ولی وقتی صداشو میشنیدم که
داشت اسمو میگفت باعث شد حس بهتری داشته باشم.بعد از
چند ثانیه اون دستشو از لای موهام آورد بیرون و صورتمو گرفت

و دیگه نداشت حرکت کنم. زخمای خونی رو دستش خورد به
دماغم ولی من بهش توجه نکردم

" من دارم میام.. پس اگه کار دیگه ای هست که میخوای بکنیم
تو دیگه ..تو دیگه نباید به اینکارت ادامه بدی "

اوه

نمیخوام چیزی بگم چون نمیخوام اون بفهمه من چقد دلم میخواد
که باهاش عشق بازی کنم. پس بلند شدم و شلوارمو درآوردم
وقتی میخواستم شرتمو دربیارم هری دستمو گرفت و نداشت
دربیارم

" نمیخوام الان درش بیاری .. "

هری اینو گفت و من اب دهنمو قورت دادمو سرمو تگون دادم
" بیا اینجا "

هری گفت و به من اشاره کرد و بعد تی شرتشو درآورد. اون اومد
لبه ی تخت نشست و منو کشید سمت خودش. هیجان بینمو
داشت بیشتر میشد و فشار بینمون هم داشت کم کم زیاد
میشد. سینه هاش قرمز شده بودن و چشاش وحشی بودن. حسی

که الان دارم وقتی رو پاش نشستم وقتی هیچی پوشیده و آماده
هس تا... و منم فقط شورت پوشیده داره دیوونم میکنه .اون یه
دستشو گذاشت پشتم و با دست دیگش پهلومو نگه داشت و منو
بوسید

" دوستت دارم "

اینو همونطور که داشت منو میبوسید گفت و انگشتشو برد سمت
شورتتم و زدش کنار
" دوستت...دارم "

نفسم بریده بود و تو صدام پر از رضایت و خواستن بود
اون انگشتشو اروم تکون داد.خیلی آروم.من خودمو تکون دادم
تا اون تندتر حرکت بده انگشتشو
" همینه عزیزم...فاک..تو همیشه واسه من آماده ای "

اینو گفتو من خودمو دوباره تکون دادم.نفسام با یه صدایی میومد
بیرون.هنوزم سوپرایز میشم که بدنم پیش هری چطور به این
زودی جواب میده.اون میدونه چی بگه و چی کار کنه
" تو از این به بعد به حرفام گوش میکنی.آره؟ "

اینو گفت وقتی لبش رو گردنم بود و اروم گردمو گاز میگرفت.

چی؟

" بهم بگو حرفامو گوش میدی وگرنه دیگه به این کار ادامه
نمیدم "

اون نمیتونه جدی باشه

" هری... "

ازش خواهش کردم و خودمو بیشتر تکون دادم ولی اون بس
کرد

" باشه..باشه..فقط توروخدا.. "

التماسش کردم و اون نیشخند زد.میخوام بزnm تو صورتش چون
اون اینکارو کرد الان.اون داره از این لحظه سوء استفاده میکنه
ولی من نمیتونم از دسش عصبانی باشم.من حواسم به تن لخت
هریه فقط که فقط شورت نازکم بینمونه

" تورو خدا "

دوباره گفتمو اون سرشو تکون دادو گفت

" دختر خوب "

اون رو گردنم اینو گفت و من خودمو تکون دادمو اون دوباره انگشتشو کرد تو. حس کردم دارم نزدیک ترو نزدیک تر میشم. اون زیر گوشم یه چیزایی میگفت که تاحالا نشنیده بودم و من بازوی هری رو گرفتم تا بخاطر این حرفاشو لمس کردنم نیوفتم رو تخت

"چشاتو باز کن. میخوام نگاه کنم چه کارایی میتونم باهات کنم"

هری اینو بهم گفت و من سعی کردم چشامو باز کنم وقتی هرچی بیشتر به ارگاسم نزدیکتر میشدم

"نمیتونم باور کنم تو سعی کردی..."

تا شروع کردم به حرف زدن اون جلومو گرفت و زبونشو گذاشت رو لب پایینیم. نفسم به سختی میومد بیرون و داشتم خودمو جمع و جور میکردم. دستمو بردم بینمو و اونو گرفتم هری از لای دندونش نفس کشید و دوباره لبمو بوسید. خواستم یه صفحه از کتاب سکس هری استایلز جلوتر برم و محکم تر دستمو تکون دادم

"ازم معذرت خواهی کن تا اون چیزیه که میخوای بهت بدم"

اینو گفتمو اون جوری بود که انگار باور نکرده من این حرفو زدم
"چی؟"

حالت صورتش خیلی خنده دار شده

"همین که شنیدی"

حالت صورتمو عادی نگه داشتم و همینطور دستمو تکیه میدادم
و با یه دست دیگم صورتمو گرفتم و زدم کنار.اون یکم لرزید و
خودمو مالیدم رو هری

"من متاسفم"

هری اینو گفت و صورتش قرمز شده بود

"بزار اون کاریو که میخوام بکنم...توروخدا"

هری دوباره گفت و من خندیدم ولی خندم قطع شد وقتی اون
رفت بالای تخت و منو گرفتو نشوند رو خودش و بدون هیچ وقت
تلف کردنی منو بوسید و بعد از تو کشوی کنار میزش یه پاکت
آورد بیرون و دوباره منو بوسی

"من نمیدونم تو اینجوری اماده ای یا نه عزیزم. اگه خیلی اذیت
شدی بهم بگو باشه عزیزم؟"

اون یهو برگشت و به هریه آروم و نرم تبدیل شد
" باشه "

اون اومد روم و خم شد سمت و میتونستم ک /ا/ن/د/و/م رو روی
خورم حس کنم و اون بیشتر نزدیک شد و رفت تو
" اوه وای "

اینو گفتمو چشمو بستم
" این خوبه؟ "

" آره..فقط فرق داره "

درد داره ولی نه خیلی زیاد مثه قبل ولی من به این حس عادت
نکردم و خیلی عجیبه برام.چشامو بسته نگه داشتم و پاهامو تگون
دادم تا فشارو کم کنم یکم
" فرقش خوبه یا بد؟ "

صداش به زور میومد بیرون و رگای پیشونیش زده بود بیرون
" هیسسس..حرف نزن "

اینو گفتم و دوباره تگون خوردم

اون معذرت خواهی کرد و بهم قول داد که یکم وقت بده تا من بتونم خودمو وقف بدم.نمیدونم چقد گذشت و من دوباره خودمو تگون دادم.این حس عجیب کم کم داشت از بین میرفت هرچی بیشتر حرکت میکردم و هری دستشو برد رو پشتم گذاشت و منو بغل کرد و خودشو بیشتر بهم چسبوند.این یکی خیلی بهتره اون منو تو بغلش داره وقتی داریم عشق بازی میکنیم.اون تو اون مدت داشت تمام تنمو میبوسید.من چشامو باز کردم و به هری نگاه کردم.یه قطره عرق از رو پیشونیش افتاد

" تو همه چیز منی.من نمیتونم از دستت بدم "

هری اینو گفت و من لبمو از رو گردنش بردم سمت شونه هاش.پوستش یکم شوره و مرطوب و بی نقصه

" من نزدیکم عزیزم "

هری دوباره گفت و پشتمو گرفت تا منو سرعتمو بیشتر کنم.بعد دستمو گرفت و انگشتامونو تو هم قفل کردیم و من یه حسی بهم دست داد و باعث شد احساس ضعیف بودن کنم

یه فشاری تو شکمم حس کردم و اون زیر گوشم داشت میگفت که چقد براش ارزش دارم و بعد هردومون لرزیدیم هردوتامون

آه کشیدیم و بدنامون همزمان وایسادن.اون خودشو انداخت رو
تخت و منم با خودش کشید پایین

"من خوشحالم که اومدی دنبالم"

من بالاخره بعد یه سوت طولانی اینو گفتم.سرم رو سینه ی هری
بود و میتونستم ضربان تند قلبشو بشنوم

"منم همینطور.نمیخواستم پیام ولی مجبور بودم.ببخشید بهت
گفتم که از اینجا باید بری.من بعضی اوقات یه عوضی میشم"
هری گفت و من سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.لبخند زدمو
گفتم

"بعضی اوقات؟"

اون یکی از دستاشو از رو پشتم برداشت و زد به نوک دماغم و
من آروم خندیدم

"تو که ۵ دقیقه پیش نظرت این نبود"

سرمو تکیه دادم و دوباره سرمو گذاشتم رو سینه.انگشتمو
کشیدم رو تتوی قلبش که نزدیک بازوش بود و فهمیدم که
موهای تنش سیخ شده

" چون تو توی این چیزا وارد تری تا تو قرار گذاشتن "

به شوخی گفتم و اون آروم خندید و گفت

" من انکارش نمیکنم "

موهامو از رو صورتم زد کنار. یکی از کارای مورد علاقم اینه که
هری دستشو میکشه رو صورتم. انگشتاش زبرن ولی من حس
خوبی دارم وقتی اینکارو میکنه

" بین تو و دن چه اتفاقی افتاد؟ " منظورم اینه قبل از امشب ؟ "

اینو از هری پرسیدم ولی نباید میپرسیدم

" چی؟ کی بهت گفت مشکلی بینمونه؟ "

اون چونمو آورد بالا تا نگاهش کنم

" جیس. اون گفت که فکر میکرد این اتفاق بیوفته. خیلی زودتر
از اینا. اون منظورش چی بود؟ "

" اون فقط بلده چرت بگه چیز خاصی نشد فقط پارسال یه اتفاقی
افتاد که اصلا لازم نیست نگران باشی. قسم میخورم "

هری اینو گفت و لبخند زد. من میدونم یه چیزی هست ولی دیگه
بیشتر نمیخوام کشش بدم. من خوشحالم از اینکه تونستیم یکی

از مشکلامونو حل کنیم و داریم کم کم یاد میگیریم چطور با هم
کنار بیایم

" تو فردا بعد از کارت تو ونس میای منو میبینی دیگه؟ نمیخوام
کسی اون اپارتمانو قبل از ما بگیره "

" ما هیچ وسیله ی خونه ای نداریم "

" اونجا خودش همه چی داره. ولی ما میتونیم یه چیزایی بهش
اضافه کنیم هر وقت رفتیم اونجا "

" پولش چقده؟ "

نمیخوام جوابشو بشنوم. میدونم حتما خیلی گرونه چون وسایل
خونه هم داره

" نگرانش نباش. تو فقط باید نگران باشی که پول قبضا چقد میشه
"

هری لبخند زد و پیشونیمو بوسید و دوباره گفت

" خب حالا چی میگی؟ هنوز سر حرفت هستی؟ "

" و مواد غذایی "

اینو گفتم و هری آه کشید و ادامه داد

" و آره سر حرفم هستم "

" میخوای به مادرت بگی؟ "

" نمیدونم . باید بهش بگم و میدونم اون چی بهم میگه. شاید اول باید یه کاری کنم که اون کنار بیاد از اینه ما باهمیم. ما خیلی جوونیم و داریم میریم با هم زندگی کنیم. نمیخوام مامانو بفرستم تو تیمارستان "

اینو گفتمو خندیدم با اینکه تو سینم درد رو حس میکردم. کاش مادرم انقد همه چیو سخت نمیگرفتم و میذاشت که من هرجوری بخوام خوشحال باشم. هری گفت

" من متاسفم که بینتون اون اتفاق افتاد. میدونم این تقصیره منه. من خیلی خودخواه بودم و اون لحظه نخواستم برم بیرون "

" این تقصیره تو نیست. اون فقط...اون همیشه همینجوریه "

اینو گفتمو سینشو بوسیدم

" تو باید بخوابی عزیزم. باید فردا صبح زود بیدار شی و الان تقریبا نصفه شبه "

" نصفه شب؟ من فکر کردم دیرتره "

اینو گفتمو از رو هری بلند شدم و کنارش دراز کشیدم

" خب تو اگه انقد تنگ نبودی من کارم بیشتر طول میکشید "

هری اینو تو گوشم گفت

" شب بخیر "

غر زدمو اون خندید و پشت گردنمو بوسید و رفت چراغو
خاموش کرد

صبح روز بعد تو اتاق هری داشتم میگشتم تا وسایلامو بردارم و
برم دوش بگیرم

" منم باهات میام "

هری غر زد و من خندیدم

" نه تو نمیای. میدونی هنوز ساعت ۶ونیمه. پس اون قانون ۷ونیم

بیدار شدنت چی شد؟ "

به شوخی گفتم و کیفمو برداشتم

" من میخوام تورو تا اونجا برسونم "

اینو گفت و از رو تخت بلند.من این صدای بشو تو صبح خیلی
دوست دارم

"منو اونجا برسونی؟ تا حموم؟ من یه دختر بزرگم خودم پا دارم
برم"

"تو چقد خوب داری به حرفام گوش میدی!!"

اون چشم غره رفت ولی تو صداش تمسخر بود

"باشه بابایی.منو برسون تا حموم"

اون ابروهاشو داد بالا و نیشخند زد و گفت

"دوباره به من اونو بگی برت میگردونم رو تخت"

اون لبخند زد و من زود از اتاق رفتم بیرون تا حرف دیگه ای
نزنه.اون اومد دنبالم و رو توالت نشست وقتی داشتم دوش
میگرفتم

"تو باید منو برگردونی خوابگاه تا ماشینمو بردارم.خودم میخوام
برم تا شرکت"

اینو به هری گفتم.دیشب یادم رفته بود به این فکر کنم

" تو میتونی ماشین منو ببری. و من میرم ماشینتو برمیدارم از تو خوابگاه "

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

" تو اجازه میدی من از ماشینت استفاده کنم؟ "

" آره..یه جورایی.اگه تصادف کردی دیگه هیچوقت برنگرد "

اینو گفت و من خندیدم.اون سعی کرد پرده رو بزنه کنار ولی من نگهش داشتم و بهش اجازه ندادم میتونستم صدای خندشو بشنوم

" فکر کن عزیزم.بعد از امروز تو میتونی تو حموم خودمون دوش بگیری هر روز صبح "

صدای هری با صدای اب قاطی شده بود و من داشتم سرمو میشستم

" این حرف زیاد روم اثری نداره تا اینکه ما واقعا اونجا باشیم "

" منتظر باش تا ببینی.حتما از اونجا خوشت میاد "

" اصلا کسی میدونه تو قراره یه آپارتمان بخری؟ "

اینو پرسیدم ولی خودم جوابشو میدونم

"نه.چرا اونا باید بدونن؟"

"مجبور نیستن بدونن.فقط داشتم میپرسیدم"

آب رو بستم و هری حوله رو برا باز نگه داشت و من اومدم بیرون
و اونو پیچیدم دور خودم

"من خوب تورو میشناسم و میدونم الان فکر میکنی من دارم
رابطمونو از دوستانم پنهون میکنم و یا اینکه دارم پنهون میکنم ما
میخوایم باهم زندگی کنیم"

هری اینو گفت و راست میگه

"اخه این یکمی تابلوئه تو میخوای از اینجا بری ولی کسی نفهمه
"

"این بخاطر تو نیست.این واسه ایه که نمیخوام چرت و پرتای
اونارو بشنوم.من به همشون میگم حتی به مولی ولی بعد از اینکه
از اینجا رفتم"

اون لبخند زد و دستشو گذاشت دور شونه هام

"من خودم میخوام به مولی بگم"

اینو گفتمو خندیدم و هری رو بغل کردم

"قبوله"

وقتی برگشتیم تو اتاق خواستم آماده بشم ولی هری همش دستشو میذاشت رو تنم و من باید دستشو میزدم کنار.اون کلید ماشینشو داد بهم .وقتی سوار ماشین شدم.گوشیم ویبره رفت.اس رو خوندم

مواظب خودت باش.دوستت دارم

مواظبم.تو هم مواظب ماشینم باش . دوستت دارم

نمیتونم صبر کنم تا دوباره ببینمت.ساعت ۵ میبینمت.ماشین داغونت سالم میمونه

آره. مواظب حرف زدنت باش.من ممکنه تصادفا برم تو جدول کنار خیابون با ماشینت

پیش خودم لبخند زدم و اینو فرستادم

انقد اذیتم نکن و برو سرکارت قبل از اینکه پیام پایین و اون لباساتو از تنت در بیارم

پیامشو خوندم و گوشیمو گذاشتم رو صندلیه کناریم و ماشین رو روشن کردم.موتور ماشین راحت روشن شد و صدای کمی داشت

مته ماشین من پر سرو صدا نبود. واسه یه ماشین کلاسیک خیلی
ارومتر از ماشین من راه میرفت. اون خیلی هوای ماشینشو
داره. وقتی پیچیدم تو بزرگراه صدای گوشیم دراومد

"یا مسیح تو نمیتونی ۲۰ دقیقه صبر کنی؟"

جواب گوشیمو دادم و خندیدم

"تسا؟"

یه صدای مردونه اینو گفت. نوا. گوشی رو از رو گوشم برداشتم و
به صفحه اش نگاه کردم و اسم نوا رو دیدم

"اومم... ببخشید فکر کردم..."

"تو فکر کردی اونه.. میدونم"

نوا گفت و صداش ناراحت بود ولی با تنفر نبود

"متاسفم"

"عَب نداره"

"خُب..."

اینو گفتم و نمیدونم دیگه چی باید بگم

" من مامانتو دیروز دیدم "

" اوه "

صدای ناراحت نوا و تنفر مادرم نسبت به من باعث شد یه دردی
تو سینم حس کنم

" آره...اون خیلی از دستت عصبانیه "

" میدونم.. اون منو تهدید کرد و گفت دیگه خرج دانشگاهمو نمیده
"

" اون با این کنار میاد.من میدونم میاد.اون فقط آسیب دیده "

" اون آسیب دیده؟ داری باهام شوخی میکنی آره؟ "

با خشم گفتم.نوا نمیتونه از مادرم دفاع کنه

" نه.میدونم اون داره درباره ی تو اشتباه میکنه ولی اون فقط

خیلی عصبانیه چون تو...تو با اونی "

نارضایتی تو صدای نوا پر شده

" خب به اون هیچ ربطی نداره بهم بگه با کی باشم یا نباشم.بخاطر

همین بهم زنگ زدی؟ زنگ زدی بگی من نباید با اون باشم؟

"نه، نه تسا اینجوری نیست. من فقط میخواستم مطمئن شم که تو
حالت خوبه. این طولانی ترین زمانی بود که ما با هم حرف نزدیم
تو این ۸ سال "

نوا اینو گفت و من میتونستم ناراحتی رو تو صورتش تصور کنم
"اوه.. ببخشید سرت داد زدم. من فقط خیلی چیزا تو ذهنمه و فکر
کردم تو زنگ زدی بهم تا..."

"چون ما دیگه باهم نیستیم دلیل نمیشه من دیگه پیشت نباشم
اگه مشکلی داشتی "

نوا گفت و من قلبم درد گرفت. من دلم براش تنگ شده. نه واسه
رابطمون ولی اون یه قسمت بزرگ از زندگیم بود وقتی یه بچه
بودم. اون همیشه کنار من بود ولی من اذیتش کردم و هیچوقت
بهش زنگ نزدم تا ازش معذرت خواهی کنم و بهش توضیح بدم
" من متاسفم، بخاطر همه چیز "

" اشکالی نداره، خب من شنیدم کار گرفتی؟ "

نوا اینو گفت و حرف زد نمون ادامه پیدا کرد تا رسیدم به شرکت
ونس

وقتی خواستم تلفن رو قطع کنم بهش قول دادم که درباره ی این رفتار مادرم باهاش حرف بزنم و حس کردم که یه بار سنگینی از رو شونه هام برداشته شد. روزم به ارومی گذشت و من کل روز رو به خوندن دست نوشته ادامه دادم و برای آقای ونس نکته برداری کردم. منو هری به هم اس دادیم تا هماهنگ کنیم کجا همدیگرو ببینیم و قبل از اینکه بفهمم کارم تموم شد

وقتی رسیدم به اون آدرسی که هری بهم گفت. سوپرایز شدم وقتی دیدم اون آپارتمان یه جایی بین دانشگاه و شرکت ونس هست. فقط ۲۰ دقیقه طول کشید تا برسم اونجا. و اگه اینجا زندگی فقط ۲۰ دقیقه طول میکشه تا برسم به ونس. این انگار یه فکر عالی. منو هری باهم زندگی کنیم

من ماشینمو تو پارکینگ نمیتونستم ببینم و وقتی به هری زنگ زدم اون میرفت رو پیغام گیر. اگه اون نظرشو عوض کرده باشه چی؟ اون بهم میگه نه؟ سرم داشت درد میگرفت که دیدم اون اومد و کنار من پارک کرد و تو ماشین من بود ولی ماشینم فرق کرده بود. دیگه اون رنگ نقره ای کدر و خراب نبود. برق میزد و تازه بود

" با ماشینم چیکار کردی؟ "

اینو گفتمو از ماشین هری پیاده شدم

" منم از دیدنت خوشحالم "

لبخند زدو لپمو بوسید

" جدی میگم.چی کار کردی؟ "

اینو گفتمو دست به سینه وایسادم

" رنگش کردم دیگه.میتونی ازم تشکر کنی "

هری گفت و چشم غره رفت

من زبونمو گاز گرفتم وقتی یادم اومد ما الان کجاییم و قراره

چیکار کنیم.بعدش اون ماشینمو رنگ کرد و خیلی خوب شده.من

فقط دوست ندارم هری داره پولشو واسه من خرج میکنه و

میدونم رنگ ماشین ارزون نیست

" مرسی "

لبخند زدمو انگشتمو تو انگشتای هری قفل کردم

" قابلتو نداشت.حالا بیا بریم تو "

منو از تو پارکینگ آورد بیرون

"تو خیلی خوب بنظر میرسی وقتی تو ماشین من رانندگی میکنی
مخصوصا با اون پیراهن. کاش پیشنهاد منو قبول میکردی و
عکسای لختتو واسم میفرستادی"

اینو گفت و من هلش دادم. اون ادامه دادو گفت

"همینجوری گفتم. این کلاس رو برام هیجان انگیز تر میکرد"
اون شونه هاشو تکون داد و من خندیدم
"بفرما"

اینو گفت و درو برام باز کرد. من بخاطر این رفتارش لبخند زدمو
رفتم تو

لایه ساختمون جوری نیست که من انتظار داشتم. همه چیش
سفید بود. زمین سفید. دیوارای تمیز و سفید. صندلی های سفید,
مبلای سفید قالیچه ی سفید, لامپای سفید و تمیز که رو میز
بودن. اونجا خیلی زیبا ولی یکم ترسناک بود. یه مرد قد کوتاه که
کت و شلوار پوشیده بود اومد سمتون و با هری دست داد. اون
انگار نگرانیه وقتی دوروبرمونه شاید بخاطر اینکه دورو بر هریه

"تو باید ترسا باشی"

اون لبخند زد بهم. دندوناش مته دیوار سفید بود و برق میزد

"تسا"

لینو گفتم و لبخند زدم. هری سعی کرد جلوی لبخندشو بگیره

"از آشناییتون خوشبختم. میخواین بریم امضا کنیم سند رو؟"

"نه. اون اول میخواد خونه رو ببینه. چرا باید امضاش کنیم وقتی

اون هنوز خونه رو ندیده؟"

هری اینو با یه صدای صاف گفت. اون مرد بیچاره آب دهنشو

قورت داد و سرشو تکون داد و گفت

"البته. بریم تو"

"با ادب باش"

اینو زیر گوش هری گفتم و هردو تامون رفتیم تو راهرو سمت

آسانسور

"نچ"

هری نیشخند زد و دسشتو کشید پشتم

من بهش خیره شدم و اون لبخندش بزرگتر شدو چال صورتش معلوم شد.اون مرد بهم توضیح داد که اینجا چقد نمای خوب و قشنگی داره و گفت این آپارتمان یکی از بهترین آپارتمانها تو این محله هست.من لبخند زدم و هری ساکت موند و رفتیم تو آسانسور.من با دیدن راهرو و لابی تعجب کردم.راهرو خیلی فرق داشت انگار ما تو یه ساختمون دیگه اومدیم.اصلا انگار تو یه زمان دیگه اومدیم

" بفرمایید "

اون مرد گفت و اولین درو باز کرد

" تو این طبقه فقط ۵ تا آپارتمان هست.پس میتونین حریم خصوصی بهتری داشته باشین "

اون مرد گفت و به نگاه هری توجه نکرد.اون از هری میترسه البته تقصیره خودش نیست.ولی این صحنه رو دیدن یکم سرگرم کنندس برام

نفسم برید وقتی منظره ی روبه رومو دیدم.کف زمین سرامیک قدیمی داشت و فقط یه قسمت که مربعی شکل بود چوبی بود.فکر کنم اونجا اتاق نشیمن باشه.دیوارا آجری و زیبا بودن.یکم

خراب بود ولی عالی بود. پنجره خیلی بزرگ بود و وسایل خونه قدیمی بودن ولی تمیز بودن. آگه من میخواستم خونمو تزئین کنم همینجوری میشد. هری داشت بهم نگاه میکرد وقتی داشتم همه جارو میگشتم. خواستم برم اتاق رو بینم و هری و اون مرد اومدن دنبالم. دستشویی و حموم کوچیکه ولی واسه منو هری خوبه. اتاق خواب هم مته بقیه جاهای خوبی عالیه. ۳ طرف دیوار آجری و قرمز بود ولی طرف چهارم طرح گل داشت و یه قفسه ی کتاب بهش وصل شده بود. وقتی اینو دیدم خندم گرفت اخه این همون آپارتمانی بود که من همیشه تصور میکردم بعد از فارغ التحصیلی قراره بگیرم. ولی هیچوقت فکر نمیکردم انقد زود اتفاق بیوفته

" ما میتونیم قفسه کتابارو پر کنیم. من کلی کتاب دارم "

هری اینو با نگرانی زیر لبش گفت

" من.. فقط... "

" تو خوشت نیومد نه؟ فکر کردم خوشت میاد. این واسه تو عالی

بنظر میرسه. لعنتی "

اون اه کشید و انگشتاشو برد لای موهایش

" نه.. من "

" پس بریم...بهمون یه آپارتمان دیگه نشون بده "

هری با خشم به اون مرد گفت

" هری ! اگه بزاری حرفمو بزnm میخوام بگم که من از اینجا خوشم اومده "

اون مرد هم مته هری خیالش راحت شده بود

" واقعا؟ "

ناراحتی تو صورت هری تبدیل شد به یه لبخند بزرگ

" آره.من میترسیدم این خونه خیلی فانتزی و سرد باشه ولی اینجا عالیه "

اینو به هری گفتم و واقعا منظور داشتم

آشپزخونه کوچیک بود و یکم رنگارنگ بودو باعث شده بود با مزه بنظر بیاد.من واقعا همه چیو درباره ی این آپارتمان دوست دارم

لاییه آپارتمان منو ترسوند و فکر میکردم که خود آپارتمان هم اونطوری باشه ولی اصلا فکرم درست نبود.من فکر میکردم این یه آپارتمان خیلی گرون و مجللی باشه ولی خوشحالم که نیست

" میدونستم.خب اولش یکم نگران شدم وقتی واسه اولین بار
اینجارو دیدم ولی بعد یاده تو افتادم ...تورو اینجا تصور کردم...
"

اون به مبل و پنجره اشاره کرد و اینو گفت و دوباره ادامه داد
" که اینجا نشستی و داری کتاب میخونی.و فهمیدم که میخوام تو
با من اینجا زندگی کنی "

لبخند زدمو دل پیچه گرفتم بخاطر این حرفاش اونم جلوی یه
آدمه دیگه.البته اون یه غریبس ولی بازم هری جلوی یه نفر دیگه
این حرفارو زد بهم
" میشه الان امضا کنیم؟ "

اون مرد اینو گفت و یکم تکون خورد
هری بهم نگاه کرد و من سرمو تکون دادم.باورم نمیشه ما واقعا
داریم اینکارو میکنیم.به اون صدایی که تو سرم میگفت این کار
خیلی زوده توجه نکردم و بعد رفتم دنبال هری سمت آشپزخونه
" سند میخواین به اسم هردوتون باشه دیگه؟ "

اون مرد اینو گفت و بهم نگاه کرد انگار میخواست مطمئن شه که
من راضیم یا نه

"آره"

هری بجای من جواب داد و بالای اون دوتا کاغذو امضا کرد و بعد
انداختش سمت من. خودکارو برداشتم و قبل از اینکه دوباره
بش فکر کنم امضاش کردم. من واسه این آماده ام. ما واسه این
آماده ایم. آره میدونم ما خیلی جوونیم و خیلی وقت نیست
همدیگرو میشناسیم ولی من هری رو بیشتر از هر کسی دوست
دارم و اونم منو دوست داره و تا وقتی که این حس بینمون باشه
بقیه معنی ندارن

"خب. بفرمایید اینم کلید شما"

اون مردی که فهمیدم اسمش روبرت هست اینو بهمون گفت و
کلیدارو داد بهمون و از اونجا رفت

"خب... به خونه خوش اومدی"

وقتی اون مرد رفت هری گفت

من خندیدم و یه قدم بهش نزدیکتر شدم تا اون بتونه بغلم کنه

" باورم همیشه ما الان اینجاییم. این واقعی بنظر نمیرسه "

اینو گفتمو به اتاق نشیمن نگاه کردم

" اگه یکی دو ماه پیش بهم میگفت که قراره با تو توی یه خونه
زندگی کنم و یا باهات قرار بزارم بهش میخندیدم یا مشت میزد
تو صورتش "

هری اینوگفت و لبخند زد و با دستاش صورتمو گرفت

" خب تو چقد خوبی؟ "

به شوخی گفتم و دستمو گذاشتم دو طرف بدن هری و ادامه دادم
" الان خیالم راحت که جای خودمونو داریم. نه پارتی ای نه هم
اتاقی و نه حموم مشترک "

" تخت خودمون "

هری اینو با یه لبخند شیطانی به حرفم اضافه کرد و دوباره گفت
" ما باید یه چیزایی بگیریم واسه اینجا. مته ظرف و اینجور
چیزا. تو از تخت خواب خوشت میاد؟ همه چی جدید و ولی اگه
دوستش نداری میتوینم عوضش کنیم یا یه رنگ دیگه بخریم "

" تو حات خوبه هری؟ "

پشت دستمو زدم به پیشونیه هری و دوباره لبخند زدمو گفتم

" تو امروز به طرز افتضاحی استرسی شدی "

" من فقط میخوام مطمئن بشم که تو از همه چی راضی

هستی.میخوام اینجارو مته خونه ی خودت بدونی..با من.. "

" و خودت چی؟ تو خودت اینجارو مته خونه ی خودت میدونی؟

"

ازش پرسیدم و اون سرشو تگون داد و گفت

" به طرز ناباورانه ای آره "

بعد به خونه نگاه کرد

" ما باید بریم وسایلامو بردارم.من چیز زیادی ندارم.فقط چندتا

کتاب و لباس "

" من برداشتمشون "

" چی؟ "

" من همه ی وسایلاتو از خوابگاه آوردم .اونا تو صندوق عقب

ماشینن "

"تو از کجا میدونستی من قبول میکنم ؟ اگه من از آپارتمان بدم
میومد چی؟"

لبخند زدمو اینو گفتم. کاش میتونستم با استف و اون اتاقی که
واسه ۳ماه مثلا خونم بود خداحافظی کنم ولی من مطمئنم دوباره
میبینمش

"چون تو اگه از این خوست نمیومد ما میرفتیم و یکی دیگه پیدا
میکردیم تا خوست بیاد "
"اوه. وسایلی تو چی؟"

"میتونیم فردا بریم برشون داریم. من تو صندوق عقب ماشینم
لباس دارم "

"اصلا چرا اینکارو میکنی ؟"

ازش پرسیدم. اون همیشه کلی لباس تو ماشینش داره
"واقعا نمیدونم. فقط فکر میکنم آدم نمیدونه ممکنه کی به لباس
نیاز داشته باشه "

شونه هاشو تگون داد و دوباره گفت

" بیا بریم مغازه یه چندتا خرت و پرت بخریم واسه آشپزخونه
و یکم غذا بخریم "

" باشه "

تو شکمم پر از پروانه بود وقتی وارد آپارتمان شدم و هنوزم
هست

" میتونم دوباره با ماشینت رانندگی کنم؟ "

وقتی رفتیم پایین پرسیدم.اون لبخند زدو گفت

" نمیدونم... "

" تو ماشینمو بدون اینکه ازم اجازه بگیری رنگ زدی.فکر کنم
باید جبران کنم "

دستمو گرفتم جلوی هری و اون چشم غره رفت و کلید رو
گذاشت تو دستم

" پس تو از ماشینم خوست اومده؟؟ اون خیلی خوب میرونه نه؟
"

" اون خوبه "

دروغ گفتم.من عاشق اون ماشین شدم

مکان اون آپارتمان دیگه از این بهتر نمیشه .به چند تا از مغازه نزدیک بود. و چند تا کافه و حتی یه پارک.ما رفتیم به مغازه ی تارگت که پر از ظرف بود و دیگ و بشقاب و لیوان و چیزای دیگه بود.من فکر نکنم به همه ی اینا احتیاج داشته باشیم ولی ممکنه یه بار لازم شه.بعدش رفتیم سوپرمارکت چون اون فروشگاه خیلی شلوغ بود و تصمیم گرفتیم یه وقت دیگه بریم.من قبول کردم هری بیاد دنبالم بعد از کارم تو ونس ولی به شرط اینکه اون یه لیست از چیزایی که دوست داره رو برام بنویسه.بهترین چیزی که باهم زندگی کردن اینه که من میتونم تموم جزئیات کوچیک رو درباره ی هری بفهمم.حتی بعد از اون همه شب که باهم بودیم من هنوز نفهمیدم که اون برشتوک بدونه شیر دوست داره.تمومه لیوانا باید یه نوع باشن از نظر هری و این داشت دیوونم میکرد.اون دو نوع مسواک استفاده میکنه.یکی واسه صبح یکی واسه شب و نمیدونه چرا اینکرو میکنه.گفت دلیلی نداره. و اون حاضره ۱۰۰ بار زمین رو تی بکشه ولی از ماشین ظرف شویی استفاده نکنه.ما قبول کردیم که من ظرفارو بشورم و اون زمین رو تی بکشه.وقتی خواستیم پول وسایلو بدیم باهم بحث کردیم که کی پولو بده.اون بهم قول داده بود که قبول

میکنه من پول غذا و وسایلو بدم ولی از همین الانشم زد زیرش
و اینکه بهم گفت قبول میکنه پول قبض رو بدم ولی من
نمیدونستم همه رو با همون پول خونه حساب کرده و به من
چیزی نگفته

هری به اون زن فروشنده خیره شد وقتی اون کارت اعتباریه منو
گرفت. من خوشحال شدم چون اصلا به رفتار هری توجه نکرد
وقتی کارت رو ازم گرفت. من دلم میخواست به هری بخندم ولی
اون به اندازه عصبانیه و من نمیخوام امشب رو خراب کنم

هری همینجوری اخم کرده بود و ساکت بود وقتی رسیدیم به
آپارتمان و این برام خیلی خنده دار بود

" فک کنم ما دوبار باید بریم پایین تا تمومه وسایلا رو بیاریم بالا
"

من به هری گفتم

" یه چیز دیگه هم هست من ترجیح میدم هزارتا چیزو با خودم
بیارم بالا ولی دوبار نرم پایین "

اینو گفت و بالاخره لبخند زد

ما آخرش دوباره مجبور شدیم دوبار بریم پایین چون ظرفا خیلی سنگین بودن. باز هری عصبی شد و من داشتم از خنده میمردم. بعد همه ی ظرفارو چیدیم تو کابینت و هری پیتزا سفارش داد. من به هری گفتم که من پولشو حساب میکنم ولی اون بهم خیره شد و بهم انگشت وسطشو نشون داد. خندیدمو تموم پلاستیکای اضافی رو گذاشتم تو یه جعبه. اونا شوخی نکردن وقتی گفتن آپارتمان تموم وسایلا رو داره. حتی سطل آشغال و تموم وسایلا ی حموم رو هم داشت

"پیتزا ۳۰ دقیقه دیگه میرسه. من میرم پایین تا وسایلاتو بیارم"

هری بهم گفت

"منم باهات میام"

اینو گفتمو رفتم دنبالش. اون تمومه وسایلامو گذاشت تو دوتا پلاستیک و همه مچاله شده بودن. من وقتی دیدم جا خوردم ولی ساکت موندم. هری از تو صندوق عقب ماشینش یه تی شرت و یه شلوار واسه خودش آورد بیرون و انداخت تو پلاستیک لباسای من

"خوبیش اینه ما اتو داریم"

بالاخره اینو گفتم به صندوق عقب نگاه کردم و اون درشو بست و
گفتم

"تو چرا اون ملافه هارو ننداختی؟"

"اوه..نه..یعنی میندازم...اوم..فقط یادم رفت"

هری اینو گفت و به یه سمت دیگه نگاه کرد

"باشه؟"

من یکم بخاطر این رفتارش احساس ناراحتی کردم

"بیا بریم بالا قبل از اینکه پیتزا برسه"

هری گفت و رفتیم بالا. ما رو میز تو سالن نشیمن پیتزارو

خوردیم. این عجیبه ولی خیلی خوبه وقتی داریم تو خونه ی

خودمون غذا میخوریم

"دوستت دارم"

هری اینو بهم گفت وقتی ظرفارو گذاشتم تو ظرف شویی

"دوستت دارم"

منم جوابشو دادم و یهو گوشیم رو میز ویبره رفت. هری رفت و
قطعش کرد

" کی بود؟ "

" نوا؟ "

هم خبری بود هم سوال کرد انگار

" اوه "

فکر نکنم الان اتفاق خوبی بیوفته

" اون گفت که امروز خوشحال شد وقتی باهات حرف زد؟ "

اینو گفت و لباسو رو هم فشار داد. من رفتم سمتش تا گوشیمو از
دستش بگیرم. اگه ازش بگیرم فکر کنم هری گوشیمو تو دستش
خورد کنه

" آره. اون امروز بهم زنگ زد "

اینو بایه اعتماد به نفس بهش گفتم. من میخوام بهش بگم ولی
وقت نشد

" و.. "

اینو گفت و ابروهاشو داد بالا

" اون فقط بهم گفت که مادرمو دید و میخواست پیرسه حالم
چطوره "

" چرا؟ "

" نمیدونم...تا منو چک کنه فکر کنم "

شونه هامو تکون دادم و کنار صندلیه هری نشستم

" اصلا لازم نیست اون تورو چک کنه "

" این که چیز بزرگی نیست هری.من اونو خیلی وقته میشناسم "
" به درک "

چشای هری سرد شده بود

" تو خیلی مسخره شدی هری.ما همین امروز اومدیم تو این خونه
با هم زندگی کنیم .بعد تو نگرانی نوا بهم زنگ زد؟ "

" اصلا دلیلی نداره تو با اون حرف بزنی.اون حتما فکر میکنه تو
میخوای اون برگرده وقتی جواب تلفنش رو دادی "

" نه اون این فکرو نمیکنه.اون میدونه من با توام "

تموم سعیمو کردم تا جلوی عصبانیتمو بگیرم

" پس همین الان بهش زنگ بزن و بگو دیگه بهت زنگ نزنه "

" چی؟ نه. من اینکارو نمیکنم. نوا هیچ کار اشتباهی نکرده. من به اندازه اذیتش کردم. هردو تامون اینکارو کردیم. پس نه. من هیچوقت اینو بهش نمیگم. هیچ اشکالی نداره اگه من بخوام با نوا هنوز مته یه دوست باشم "

" چرا اشکال داره. اون فکر میکنه که از من بهتره و سعی میکنه که تورو از من بگیره. من احمق نیستم تسا. مامانتم میخواد تو با اون باشی. من بهش اجازه نمیدم چیزی که واسه منه ازم بگیره "

هری صداشو بلند کرد و اینو گفت

" اصلا به خودت گوش دادی؟ تو مته مجنونا حرف میزنی. من نمیتونم از نوا متنفر بشم فقط چون اون فکرای مسخره تو سرته و فکر میکنی اون میخواد منو از تو بگیره "

داد زدمو از آشپزخونه اومدم بیرون

" از من اینجوری رد نشو "

اونم داد زد. هری همیشه اینجوریه بعد روزی عالی ای که داشتم
حتما باید باهام دعوا کنه تا خرابش کنه

" پس جوری رفتار نکن که من فقط واسه توام . من دارم سعی
میکنم با تو کنار بیام و بیشتر از قبل بهت گوش بدم ولی هرچی
درباره ی نوا باشه من نمیتونم قبول کنم. اکه اون سعی کنه کاری
کنه رابطمون خراب کنه یا بفهمم میخواد دوباره با من باشه دیگه
باهاش حرف نمیزنم ولی اون اینکارو نکرد "

من باید سر این حرفم وایسم

" من از اون خوشم نمیاد "

" باشه؟ من فهمیدم ولی باید یه دلیلی داشته باشه. ولی اون
همچین آدمی نیست اون هیچوقت سعی نمیکنه منو از تو
بگیره. این اولین باری بود که اون سعی کرد با من تماس بگیره
بعد از اینکه من باهش بهم زدم "

" و آخرین باره "

هری داد زد و من چشم غره رفتم و رفتم سمت دستشویی

" داری چیکار میکنی؟ "

"میخوام برم دوش بگیرم و وقتی اومدم بیرون امیدوارم تو این
بچه بازیتو گذاشته باشی کنار"

اینو گفتم و حس خوبی داشتم چون تونستم سر حرفم بمونم ولی
واسه هری حس بدی داشتم. میدونم اون فقط میترسه بخاطر نوا
منو از دست بده و از نوا خوشش نیاد چون میدونه منو نوا بهم
خیلی میایم ولی فقط رو کاغذ ولی من نوا رو دوست ندارم. من
عاشق هری ام

اون در حموم رو محکم بست و رفت بیرون. زود دوش گرفتم و
وقتی اومدم بیرون دیدم هری رو تخت دراز کشیده و فقط شورت
پوشیده بود. من ساکت موندم و رفتم سمت کمد تا یه شلوار
راحتی بیارم بیرون

"تو نمیخوای تی شرت منو ببوشی؟"

هری با صدای اروم گفت

"من.."

دیدم اون بلوزشو درآورده و گذاشته رو میز کنار تخت رفتم
سمتش و گفتم

"مرسی"

تی شرتو پوشیدم.عطر همیشگیش رو حس کردم دوباره و تقریبا
یادم رفت که از دستش عصبانیم

"خب چقد شب عالی ای شد امشب"

اینو با ناراحتی گفتم و حولمو بردم تو حموم دوباره

"بیا اینجا"

وقتی اومدم تو اتاق هری اینو بهم گفت.من با دو دلی رفتم سمت
هری و اون لبه ی تخت نشست و منو کشید بین پاهاش وایسادم

"من متاسفم"

گفت و بهم نگاه کرد

"واسه چی؟"

"مثه یه مرد غار نشین رفتار کردم"

اینو گفت و من نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم.اون دادو
گفت

"و اینکه اولین شب رو تو خونه ی جدیدمون خراب کردم"

"مرسی. ما باید اینارو حل کنیم بجای اینکه سر هم داد بزنیم"

اینو گفتمو با انگشتم موهاشو که ریخته بود رو گردنش گرفتمو
پیچیدم دور انگشتم. اون یه لبخند کوچیک زدو گفت

"میدونم. میشه باهم حرف بزنیم و تو دیگه با نوا هیچوقت حرف
نزنی؟"

"امشب نه"

آه کشیدم. من باید یکم سر حرفم وایسم

"نگاه کن چجوری داریم مشکلمونو حل میکنیم"

اینو گفت و خندید

"امیدوارم همسایه هامون دلشون واسه غروب ساکتشون تنگ
نشه"

"فکر نکنم از این به بعد شبشون هیچوقت ساکت باشه"

هری اینو گفت و یه لبخند شیطانی زد ولی من توجه نکردم. هری
دوباره گفت

"واقعا منظوری نداشتی از این کار. نمیخواستی شبتو خراب کنم"

"

لبخند زدمو گفتم

"میدونم.هنوز خراب نشده.ساعت تازه ۸ شده "

"من میخوامستم اون پیراهنو از تنت در بیارم "

هری گفت و با چشای تیره بهم نگاه کرد

"من بعدن دوباره میپوشمش "

بدون حرفی هری بلند شد و منو گذاشت رو شونه هاش.من خودمو تکون دادم و سعی کردم با پاهام لگدش بزنم.داد زدمو گفتم

"داری چیکار میکنی؟؟ "

"دارم میبرمت تا اون پیراهنو برداریم "

اینو گفت و خندید و منو برد جایی که لباسای کثیف رو انداخته بودم

"چقد بد شد که تو دوباره نمیتونی این پیراهن رو بپوشی "

هری اینو زیر گوشم گفت و برگشت سمت تخت و منو گذاشت رو تخت.وقتی رو تخت دراز کشیدم تی شرتشو درآوردم و اون

شورتم در آورد و تند تر از اونی که بفهمم ک/ا/ن/د/و/م رو از
تو جیب شلوارش آورد بیرون

"اوممم"

وقتی اومد رو من و رفت تو فقط همینو میتونستم بگم.این اولین
باره که ما داریم عشق بازی میکنیم و من دیگه دردی ندارم.فقط
رضایته

"خوبه عزیزم...تو خیلی خوبی"

اون آه کشید و خودشو رو من تگون میداد

ناخونامو فرو کردم تو پشت هری و اون سرشو خم کرد به عقب
و چشاشو بست.من خوشم میاد وقتی اینجوری میبینمش.وقتی از
کنترل خارج میشه.داشتم نگاش میکردم وقتی داشت یه حس نا
محدود بهم میداد.انگشتامو تگون دادم و حس کردم پاهام دارن
میلرزن و اسم هری رو پشت هم میگفتم

"همینه عزیزم..واسه من بیا.بهم نشون بده چقد خوب... لعنتی ..

چه حس خوبی بهت میدم"

اون همینطور به حرکت کردن ادامه داد و من تقریباً بی حس شده بودم. بعد کم کم آرام شدم وقتی اون بس کرد. ما رو تخت دراز کشیدیم و داشتیم از این سکوت لذت میبردیم و بعد از چند دقیقه صدای خرپوف آرام هری رو میتونستم بشنوم

....

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم تصمیم گرفتم برم دوباره دوش بگیرم چون میتونم. این هنوز برام یکم عجیبه که تو خونه ی خودم و تو حموم خودم هستم و میتونم واسه خودم قهوه درست کنم تو آشپزخونه ی خودم. تقسیم کردن همه ی اینا با هری باعث میشه لذت بخش تر بشه برام. تصمیم گرفتم پیراهن آبی آسمونیمو با کفش پاشنه بلند سفید بپوشم. من کم دارم به پوشیدن کفش پاشنه بلند عادت میکنم ولی هنوز اون کفشای معمولیمو میبرم شاید یوقت لازم شه. موهامو فر کرده بودم و بالا بسته بودم و یکم خط چشم کشیدمو پشت چشمو سایه ی سیاه زدم یکم. من خیلی دوست دارم وقتی تو خونه ی خودم میتونم آماده شم

هری خودش بیدار شد قبل از اینکه من مجبورش کنم بیدار شه ولی فقط نشست تا منو ببوسه و خداحافظی کنه باهام. من داشتم فکر میکردم که اون چطور میتونه به کارای خودش و مدرسه برسه. من تاحالا ندیدم کاری انجام بده یا درس بخونه. حس شجاعت کردم و کلید ماشین هری رو برداشتم و با ماشین هری رفتم ونس. اگه اون بخواد کلاسارو پیچونه پس دیگه ماشین لازم نداره. من دوباره باید از هری تشکر کنم چون یه خونه نزدیک شرکت گرفت ولی به دانشگاه یکم دورتره. ن میتونم دیرتر حرکت کنم و دیگه مجبور نیستم ۴۰ دقیقه رانندگی کنم تا برسم که این باعث میشه روز بهتری داشته باش

وقتی رسیدم به طبقه ی آخر کیمبرلی کنار میز وایساده بود و داشت دونات هارو روی میز میچید

"واو تسا. به خودت نگاه کن"

کیمبرلی اینو گفت و سوت زد

من از خجالت قرمز شدم و اون خندید

"آیبه اسمونی خیلی بهت میاد"

اون اینو گفت و از بالا تا پایین بهم نگاه کرد. من یه لحظه فکر کردم تیمم بده ولی لبخند گرم کیم باعث شد این فکر از سرم بیرون کنم. من چند وقته خیلی حس میکنم سکسی شدم و اعتماد به نفس پیدا کردم. باید بخاطر این از هری تشکر کنم

"مرسی"

لبخند زدم و یه دونات و یه لیوان قهوه برداشتم. تلفن رو میز زنگ خورد و کیمبرلی رفت سمتش و جواب داد

وقتی برگشتم به اتاقم دیدم از طرف کریستین ونس یه ایمیل دارم. اون بهم گفت که چقد یادداشتایی که برداشتم عالی بودن و اسه اولین دست نوشتم و میخواد یکی دیگه دست نوشته بهم بده. بعد من دوباره شروع کردم به کار کردن

"چیزه خوبی نشده؟"

یهو صدایی منو از تو کارم کشید بیرون

اون عالی بنظر میرسید. موهایش مته همیشه بالا داده بود ولی کناراش یک خوابیده تر بود. اون یه تی شرت یقه ۷ سفید پوشیده بود و تنگ تر از تی شرتای دیگش بود که باعث میشد تتوهاش بیشتر معلوم بشه. اون خیلی جذابه و اینکه ماله خوده خودمه.

"خب رانندگی چطور بود؟"

اون پرسید و نیشخند زد

"خیلی خوب بود"

اینو گفتمو آروم خندیدم

"پس تو فکر کردی میتونی ماشینمو برداری بدون اینکه از من

اجازه بگیری؟"

صداش آروم بود ولی نمیتونم بفهمم داره شوخی میکنه یا نه

"من...خب.."

اون هیچی نگفت فقط اومد پشت میزم وایساد و صندلیمو کشید

کنار.منو از نوک پا تا سر نگاه کرد و دستمو گرفت تا از جام بلند

شم

"امروز خیلی سکسی شدی"

اینو گفتم وقتی لبش رو گردنم بود و آروم گردنمو بوسید

"چرا..چرا اومدی اینجا؟"

اینو گفتمو لرزیدم

" تو خوشحال نشدی منو دیدی؟ "

اون لبخند زد و منو گرفت بالا نشوند رو میز.اوه

" آره.البته که خوشحالم.. "

من همیشه خوشحال میشم وقتی اونو میبینم

" فکر کنم بهتره هر روز پیام اینجا تا بینمت و اینکارو کنم "

اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام

" یکی ممکنه بیاد تو "

نفس کشیدم و صدام میلرزید

" نه. ونس تو کل بعد از ظهر جلسه داره و کیمرلی قول داد اگه

کسی باهات کار داره اول بهت زنگ بزنه "

فکر اینکه هری ممکنه یه چیزایی درباره ی اینکه منو اون ممکنه

انجام بدیم به کیمرلی گفته باشه صورتمو از خجالت قرمز کرد

و به در نگاه کردم

" قفلش کردم "

هری به فکرم جواب داد

بدون هیچ معطلی هری رو به خودم نزدیک تر بردم و دستمو
بردم پایین و گذاشتم رو شلوارش و تکونش داد.اون آه کشید و
زود شلوار و شورتشو در آورد

" این دفعه از دفعه های قبل تند تر میشه باشه عزیزم؟ "

اون اینو گفت و شورتمو زد کنار.من سرمو تکون دادم و لبمو
لیس زدم.اون آروم خندید و منو بیشتر آورد لبه ی میز .من
گردنشو بوسیدم و شنیدم که اون پاکت رو باز کرد

" به خودت نگاه کن..۳ ماه پیش وقتی فقط کلمه ی سکس رو
میشنیدی از خجالت قرمز میشدی ولی الان داری تو دفترت رو
میز بهم این اجازه رو میدی "

اینو گفت و اومد رو من و رفت تو.هری دستشو گذاشت رو دهنم
و لب خودشو محکم گاز گرفت.من خودمم باورم نمیشه دارم به
هری اجازه میدم رو میز باهام سکس داشته باشه.اونم تو
اینترشیپم و کیمبرلی که فقط یکم ازمون فاصله داره.هرچقد که
متنفرم اعتراف کنم ولی فکرشم داره دیوونم میکنه.تو بهترین
حالت ممکن.

" تو..تو میتونی ساکت باشی؟؟ "

هری اینو با صدای بریده گفت و تندتر حرکت کرد. سرمو تکون دادم و داشتم میلرزیدم و بازوهاشو گرفته بودم تا از رو میز نیوفتم

"تو اینجوری دوست داری؟ تند و محکم؟"

اون از لای لبش اینو گفت و دستشو از رو دهنم برداشت. من خودم دهنمو گرفتم و لبمو گاز گرفتم تا ساکت بمونم

"جوابمو بده و گرنه بس میکنم"

من بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم. اصلا نمیتونم حرف بزنم

"میدونستم دوست داری"

اینو گفت و منو برگردوند و رو شکمم خوابوند. وای خدا

اون دوباره رفت تو و آروم حرکت کرد و از پشت موهامو گرفت

و خم شد پشت گردنمو بوسید. یه حسی تو شکمم بوجود اومد و

میدونم ماهر دو تا مون نزدیکیه. و بعد از چند ثانیه اون شونه هامو

بوسید و وایساد و بهم کمک کرد تا از رو میز پیام پایین

"اون.."

سعی کردم به چیزی بگم ولی هری لبشو گذاشت رو لبم و
حرفمو قطع کرد

"آره اون خیلی خوب بود"

اون حرفمو کامل کرد و شلوارشو پوشید. من دستمو کشیدم لای
موهام و بعد زیر چشمو نگاه کردم بینم آرایشم خراب نشده یا
نه و بعد به ساعت نگاه کردم. تقریباً ساعت ۳ شده و دوباره روز
زود گذشت. هری ازم پرسید

"آماده ای؟"

"چی؟ ساعت تازه ۳ شده"

"کریستین گفت تو میتونی زود از اینجا بری. من به ساعت پیش
باهاش حرف زدم"

"هری! تو نمیتونی ازش بخوای تا منو زودتر تعطیل کنه. این کار
واسه من خیلی مهمه"

اینو گفتمو غر زدم

"عزیزم. اروم باش. اون خودش گفت که جلسه و داره و خودش
بود که گفت میتونی زودتر بری خونه امروز"

" صبر کن..پس چرا بهم زنگ نزدی و نگفتی زودتر میتونم پیام
خونه؟ "

اینو گفتمو ابرو هامو دادم بالا

" من میخوامت تورو رو این میز بخوابونم از اولین روزی که
اومدی اینجا "

اون یه لبخند شیطانی زد و ژاکتمو برداشت.میخوام بهش بگم
چقد دیوونست که اومد تا اینجا تا رو میز باهام سکس داشته باشه
ولی خودمم نمیتونم انکارش کنم چون دوست داشتم

" داشتم فکر میکردم بهتره بریم تا واسه عروسی لباس بخریم "

وقتی اومدیم بیرون هری اینو گفت

" فکر خوبیه "

قبول کردم دوباره گفتم

" ولی من ماشینتو میبرم خونه و تو هم ماشین منو بیار بزار خونه
و بعد میتونیم بریم "

لبخند زدمو گفت و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه سوار ماشینش
شدم.اون فقط سرشو تگون داد و بهم لبخند زدو سوار ماشینم
شد

وقتی ماشینمو گذاشتیم خونه رفتیم فروشگاه تا واسه عروسی
لباس بخریم.هری مته یه بچه همش غر میزدو ایراد میگرفت
ولی من باید حتما مجبورش کنم که کراوات بزنه.هری بالاخره
یه شلوار مردونه ی سیاه , یه کت سیاه و یه بلوز مردونه ی سفید
و یه کراوات سیاه خرید.خیلی ساده بود ولی واسه هری عالی
بود.اون نخواست یه بار بپوشتش .امیدوارم اندازش باشه.اون
حاضره هر بهونه ای بیاره تا به اون عروسی نره ولی من بهش
اجازه نمیدم

" اون پیراهن سفیده "

هری اینو گفت و به یه پیراهن سفید و کوتاه که تو دستم بود
اشاره کرد.اون یکی پیراهن که تو دستم بود سیاه و بلند بود.از
وقتی کارن گفت تم سیاه سفیده پس ما هم خواستیم تم رو
رعایت کنیم.هری انگار از پیراهن سفید خیلی خوشش اومده
پس من تصمیم گرفتم که به حرفش گوش کنم.ولی اون اعصابمو

خورد کرد وقتی فهمیدم پول پیراهن و کفشمو حساب کرد بدونه
اینکه بفهمم.اون دختری که فروشنده بود شونه هاشو تگون داد
لبخند زدو بهم گفت

"خب من چیکار میتونستم بکنم؟"

"من امشب یکم کار دارم پس واسه شام نمیتونم پیام خونه"

وقتی از فروشگاه اومدیم بیرون هری اینو گفت

"اوه..من فکر میکردم تو توی خونه کار میکنی"

"اره ولی یکم باید برم کتابخونه کار دارم.زیاد طول نمیکشه"

"پس منم میرم سوپر مارکت تا تو برگردی"

اینو گفتمو اون سرشو تگون داد

"مواظب خودت باش و قبل از اینکه تاریک شه برگرد خونه"

اون یه لیست از غذاهایی که دوست داره رو برام نوشت و وقتی
رسیدیم به آپارتمان اون زود رفت.من لباسمو عوض کردم و یه
شلوارو بلوز پوشیدم و رفتم سوپر مارکت ته خیابون.وقتی رسیدم
خونه وسایلارو گذاشتم تو کابینت و یکم درسامو خوندمو یه چی
واسه خودم درست کردم تا بخورم.من غذای هری رو گذاشتم تو

ماکروفر تا گرم بمونه وقتی برگشت خونه بخوره و بعد رفتم رو
مبل دراز کشیدم و منتظر هری موندم. من یه ساعت قبل بهش
اس داده بودم ولی اون هنوز جواب نداده. وقتی داشتم فرند نگاه
میکردم خوابم برده بود. ساعتو نگاه کردم. از ۱۱ هم گذشته بود
و هری هنوز جوابمو نداده

وقتی بیدار شدم چند ثانیه طول کشید تا بفهمم هنوز رو مبل
خوابیدم
"هری؟"

صداش کردم و پتورو از رو خودم زدم کنار و رفتم سمت اتاق
خوابمون و امیدوار بودم که اون اونجا باشه ولی اتاق خواب خالی
بود و هری رو تخت نبود. اون کدوم گوریه؟ دوباره برگشتم
سمت مبل گوشیمو برداشتم و چک کردم ولی هیچ خبری از هری
نبود و الان ساعت هفته. بهش زنگ زدم ولی مستقیم رفت رو
پیغام گیر و قطع کردم. رفتم سمت آشپزخونه و قهوه سازو روشن
کردم و خواستم برم دوش بگیرم. خدارو شکر به موقع بیدار
شدم. چون ساعت نداشته بودم چون دیشب به امید اینکه هری

بیاد خونه خوابم برده بود.من هیچوقت یادم نمیرفت ساعت
بزارم

"کجایی؟"

داد زدمو رفتم تو حموم

وقتی داشتم موهامو خشک میکردم به این فکر کردم اون چرا
هنوز برنگشته.دیشب فکر میکردم اون خیلی کارش طول کشیده
و یا به یکی برخورد کرده که میشناختش و زمان از دستش خارج
شد.بهترین دلیل اینه که اون رفته مهمونی.میدونستم یه جورایی
این اتفاق میوفته ولی نمیخواستم اتفاق بیوفته.من یکم نگران
شدم..نگران شدم از اینکه نکنه تصادف کرده.این فکرشم حتی
درد رو تو تموم تنم بوجود میاره.ولی مهم نیست په فکرایه تو
سرم داره میاد فقط اینو میدونم اون داره یه کاری میکنه که نباید
بکنه.همه چیز بینمون دیشب خوب بود ولی اون امشب رفت
بیرون و اصلا برنگشت؟

من دامن سیاه پلیسه ایم و یه بلوز صورتیه روشن پوشیدم.امروز
اصلا حس پیراهن پوشیدن ندارم

وقتی رسیدم به شرکت ونس عصبانیتم بیشتر شد.اون واقعا چه فکری کرد که تونست کل شب رو بیرون باشه بدون اینکه بهم بگه؟ کیمبرلی ابروهاشو داد بالا وقتی دید من از کنار میز دونات گذاشتم بدون اینکه برش دارم و من تموم سعیمو کردم تا به لبخند مصنوعی بهش بزنم . رفتم سمت دفترم.صبحم با گیجی گذاشت.من به صفحه رو چند باز خوندم ولی هیچی ازش نفهمیدم یهو صدای در زدن یکیو شنیدم و قلبم وایساد.داشتم آرزو میکردم هری باشه با اینکه خیلی ازش ناراحتم ولی اون کیمبرلی بود

" میخوای با من بیای بیرون نهار بخوریم؟ "

اون با مهربونی پرسید.من میخواستم خواستشو رد کنم ولی نشستن اینجا و به دوست پسرم فکر کردن هیچ کمکی بهم نمیکنه.لبخند زدمو گفتم

" حتما "

ما رفتیم سمت یه رستورام مکزیکی که نزدیکه شرکت بود.ما تا رفتیم تو رستوران هردومون لرزیدیم و خواستیم که به میز کنار بخاری بهمون بدن.اون میزی که انتخاب کردیم دقیقا زیر بخاری

بود و هر دو تامون دستامونو بلند کردیم و گرفتیم جلوی بخاری
تا گرمش کنیم

" اصلا همیشه فهمید هوا چجوریه "

اون لرزید و گفت

" من تقریبا یادم رفت که زمستون چقد سرده "

من به کیمبرلی گفتم. گذشت فصلا رو فراموش کردم تازه فهمیدم
که پاییز تموم شده

" خب... همه چیز بین تو و آقای Bad Ass خوبه؟ "

اون پرسید و خندید

خدمتکار برامون چیپس و سالسا آورد و شکمم صدا خورد. من
باید دوناتمو امروز میخوردم

" خب... "

من شک داشتم که باید اتفاقای شخصیمو تو زندگیم بهش بگم
یا نه. من دوست زیادی ندارم. بجز استف که فکر نکنم دیگه
بینمش. کیمبرلی تقریبا ۱۰ سال ازم بزرگتره و میدونم اون
درباره ی مردا چیزای بیشتر و بهتری رو میدونه. چیزی که من

اصلا نمیدونم. من به سقف خیره شدم که بهش بطری مشروب
آویزون بود و طرح های مختلف روش داشت و یه نفس عمیق
کشیدم

"خب..من دقیقا نمیدونم چه اتفاقی افتاده. دیروز همه چیز خوب
بود ولی اون کل دیشبو بیرون بود. تمام شب. دیشب دومین شبی
بود که ما تو آپارتمان بودیم ولی اون اصلا برنگشت خونه "

" صبر کن.. صبر کن.. شما دوتا باهم زندگی میکنین؟ "

اون نفسش بریده بود

"اره...از سه شنبه "

اینو گفتمو سعی کردم لبخند بزنم

" باشه..پس اون دیشب نیومد خونه؟ "

" نه. اون گفت یکم کار داره انجام بده و میخواست بره کتابخونه
ولی اون برنگشت خونه "

" و تو فکر نمیکنی اون براش اتفاقی افتاده؟ "

" نه فکر نکنم "

من حس میکنم اگه اون حالش خوب نباشه ما یه جورایی بهم
گره خوردیم و اگه واسش اتفاقی افتاده باشه و آسیب دیده باشه
من زود حسش میکنم

"اون زنگ نزد؟"

"نه.اس ام اس هم نداد"

"من دهنشو سرویس میکردم اگه جای تو بودم.این اصلا قابل
قبول نیست"

"غذاتون زود آماده میشه"

پیشخدمت اومد لیوانمونو پر کرد با آب و اینو گفتو رفت.کیم
ادامه داد و گفت

"من دارم جدی میگم.تو باید بهش بفهمونی که اون نباید اینکارو
انجام بده وگرنه اون به این کار ادامه میده.بدیه مردا اینه اونا به
سختی میتونن یه عادتو بزارن کنار و اگه این برایش یه عادت بشه
دیگه نمیتونی هیچوقت از بینش ببری.اون باید از اولش بفهمه که
تو نمیتونی با همه ی غلطایی که میکنه کنار بیای.اون خیلی خوش
شانسه که تورو داره و اون باید گند کاریاشو درست کنه"

یه چیزی تو حرفای اون بود که بهم اعتماد به نفس داد. من باید
عصبانی باشم از دست هری. باید دهنشو سرویس
کنم. همونطوری که کیمبرلی گفت

"باید چطور اینکارو کنم؟"

اینو گفتم اون خندید

"بزار برگرده اول. اگه اون یه دلیل خوب آورد که فکر نکنم
دلیلی داشته باشه و الان داره یه چی سر هم میکنه بهت بگه
ببخشش ولی فکر نکنم اینطور بشه. اون باید بهت احترام بزاره و
اگه دیدی اون بهت احترام نداشت تو خونه حبشش کن"

"تو جوری میگی که این کار خیلی راحتیه"

اینو گفتمو خندیدم. اونم خندیدو گفت

"اوه. این اصلا راحت نیست ولی تو باید انجامش بدی"

بقیه نهارو ما داشتیم حرف میزدیم و اون داشت درباره ی دوران
دیرستانش برام حرف میزدو برام قرار هایی که گذاشته بودو
تعریف میکرد. من فهمیدم که دارم در حد مرگ میخندم و اشک
تو چشم جمع شده بود انقد خندیدم. غذا خیلی خوشمزه بود و

من خوشحالم که با اون اومدم بیرون و ناهار خوردم بجای اینکه
بشینم تو دفترم و فکر کنم

وقتی برگشتیم شرکت ترور رو دیدم که کنار دست شویی تو
طبقه ی خودمون وایساده بود.اون لبخند زدو گفت

" سلام تسا "

" سلام.حالت چطوره؟ "

" خوبم.بیرون خیلی سرده "

اینو گفت و من سرمو تکون داد و دوباره گفت

" امروز خیلی دوست داشتنی شدی "

من به یه سمت دیگه نگاه کردم.حس میکنم اون نمیخواست بلند
بگه این حرفارو.من ازش تشکر کردم و اون رفت تو دستشویی
.معلوم بود که خجالت کشیده

موقع رفتن شد و من هنوز هیچ کاری انجام ندادم بخاطر همین
دست نوشته رو با خودم خواستم ببرم خونه تا تو خونه بخونمش
اگه بشه.

وقتی برگشتم آپارتمان ماشین هری تو پارکینگ نبود و عصبانیتم بیشتر شد. بهش زنگ زدم ولی اینبار رو پیغام گیر نرفت و بطرز ناباورانه ای حس بهتری بهم دست داد ولی اون جواب نداد. واسه خودم یه شام ساده درست کردم و وسایلامو واسه فردا آماده کردم. باورم نمیشه فردا جمعه‌س. شنبه عروسیه. آگه اون قبل از عروسی برنگرده چی؟ اون برمیگرده نه؟ من به دورو بر خونه نگاه کردم. با اینکه خیلی قشنگه ولی انگار یه چیزی کم داره وقتی هری نیست

من تصمیم گرفتم که یکم کار کنم و عقب افتادگیه امروز رو جبران کنم که یه‌مو در باز شد. هری اومد تو خونه و بدونه اینکه چیزی بگه رفت تو حموم. میتونستم بشنوم کفشاشو درآورد و انداخت یه گوشه. یاد حرفای کیمبرلی افتادم و عصبانیتم بیشتر شد و داشتم فکر میکردم باید بهش چی بگم

"تو کدوم گوری بودی؟"

داد زدمو رفتم تو حموم. هری بلوزشو درآورده بود و داشت شلوارشم در میاورد

"منم از دیدنت خوشحالم"

"تو مستی؟"

"شاید"

اینو گفت و شلوارشو درآورد. خم شدمو برداشتم شلوارشو و
پرتش کردم سمتش

"پس رخت آویز واسه چیه؟"

اینو گفتمو بهش خیره شدم و اون خندید. اون داره میخنده
"تو داری رو اعصابم راه میری هری.. تو کل دیشب و امروزو
بیرون بودی و اصلا نیومدی خونه و به من زنگ نزدی. بعد الان
اومدی اینجا و مستی و داری بهم میخندی؟"

داد زدم

"بسه داد نزن. سرم درد میکنه"

اینو گفت و رفت تو اتاق و رو تخت دراز کشید

"تو فکر میکنی این خنده داره؟ این واسه تو مته یه بازیه؟ اگه
تو نمیخواستی رابطه منو جدی بگیری پس چرا ازم خواستی
باهات زندگی کنم؟"

" من نمیخوام درباره ی این الان صحبت کنم. تو داری زیاده روی میکنی. حالا بیا اینجا و بزار خوشحالت کنم "

چشاش قرمز شده بود بخاطر الکلی که خورده بود. اون دستاشو باز کرد برام و یه لبخند احمقانه از رو مستی زده بود و صورتش بی نقصشو داشت بهم نشون میداد

" نه هری. من جدیم. تو نمیتونی تموم شبو بیرون بمونی و حتی نخوای بهم توضیح بدی "

" ای خدا. میشه آروم بگیری؟ تو که مامان من نیستی. با من دعوا نکن و بیا پیشم "

داد زدمو گفتم

" برو بیرون "

اون بلند شد و نشست. تونستم توجهشو جلب کنم. گفتم

" ببخشید؟ "

" همین که شنیدی؟ برو بیرون. من از اون دخترایی نیستم که کل شب رو منتظر بشینن و منتظر دوست پسرشون باشن تا برگرده خونه. حداقلش انتظار داشتم تو با یه دلیل خوب برگردی

ولی تو حتی سعی هم نکردی برام توضیح بدی. من این دفعه
دیگه به همین راحتی کنار نیام هری من همیشه راحت
میخشمت. ولی نه این دفعه. یا برام توضیح میدی یا میری گم
میشی "

اینو گفتمو دست به سینه وایسادم و به خودم داشتم افتخار
میکردم

" شاید یادت رفته باشه. من کسی بودم که پول این آپارتمان رو
دادم و اگه کسی باید از اینجا بره اون تویی "

اون با یه حالت بی تفاوت اینو گفت

من به دستاش نگاه کردم که رو زانوش بود و هنوز زخمی و خونی
بود

" تو دوباره دعوا کردی؟ "

اینو پرسیدم و مغزم داشت دنبال یه حرفی میگشت تا بخاطر اون
حرفش بهش بگم

" مهمه؟؟؟ "

"اره هری .مهمه.تو داشتی تموم شب اینکارو میکردی؟ با مردم
دعوا میکردی.تو اصلا واسه کار نرفتی بیرون درسته؟ یا اینکه
کارت این بود بری مردمو ناکار کنی؟ "

چی؟ نه .این کار من نیست.تو خودت میدونی کار من چیه.من
کار کردم ولی بعد حواسم پرت شد "

هری اینو گفت و دستشو کشید رو صورتش

" واسه چی؟ "

"هیچی.ای خدا. تو همیشه رو مخمی "

"من همیشه رو مختم؟ انتظار داشتی چیکار کنم وقتی بعد از یه
شب که از خونه بیرون بودی برگشتی و هیچی هم نگفتی؟ من
جواب میخوام هری.من دیگه خسته شدم از بس تو سوالامو رد
کردی "

اون باز بهم توجه نکرد و یه تی شرتشو درآورد

" من کل روز نگرانتم بودم هری.حداقل بهم زنگ میزدی.من
حتی امروز صبح زنگ نداشتم.به زور رفتم سر کارم و کار کردم

من امروز داغون بودم ولی تو داشتی مشروب میخوردی و خدا
میدونه دیگه چه کارایی کردی "

" سر کارت؟ منظورت همون کاریه که بابای من برات جور کرد؟
"

آخ

" تو باور نکردنی هستی "

" فقط میخوام بگم "

اینو گفت و شونه هاشو تکون داد

اون چطور همون آدمیه که دو شب پیش باهام بود و داشت زیر
گوشم میگفت که چقد دوسم داره وقتی فکر میکرد من خوابیدم؟

" من اصلا نمیخوام جواب این حرفتو بدم چون میدونم تو چی
میخوای. تو میخوای باهام دعوا کنی ولی من اجازه نمیدم "

اینو گفتمو یکی از بلوزامو برداشتم و رفتم سمت در. قبل از اینکه
برم بیرون برگشتم سمت هری و گفتم

" ولی بزار واست روشن کنم. اگه تو این غلط کاریاتو نزاری
کنار... من میرم "

اینو گفتمو رفتم بیرون سمت مبل

چند تا اشک از چشم افتاد و زود پاکشون کردم و کپی قدیمیه
کتاب ووترینگ هیتس رو برداشتم تا بخونم. مهم نیست چقد دلم
میخواد برگردم به اتاق و مجبورش کنم برام توضیح بده کجا بود
و با کی بود و چرا و با کی دعوا کرد , خودمو مجبور کردم که رو
مبل بمونم و نرم پیشش چون این بیشتر اذیتم میکنه

"تس.."

نفسای هری رو روی صورتم حس کردم

"برو.."

غر زدمو برگشتم به یه طرف دیگه

"تس..تورو خدا..من نمیتونم بخوابم"

من بهش نگاه نکردم. نمیتونم بهش اجازه بدم اون با من اینکارارو
کنه. میدونم باید زودتر از اینجا میرفتم. ولی راستش کجارو دارم
برم؟

اون آه کشید و فهمیدم که از کنارم رفته. گوشیمو برداشتم و چک
کردم تازه نصفه شب شده بود. پس دوباره سعی کردم که بخوابم

" نه !! "

صدای داد هری رو از تو اتاق شنیدم. بدون اینکه فکر کنم از رو
مبل بلند شدم و دوییدم سمت اتاق. هری داشت به خودش
میپیچید و کلی عرق کرده بود

" هری بیدار شو "

اینو به ارومی گفتم و تکونش دادم و پیشونیشو با دست دیگم
پاک کردم. چشاش یهو باز شد و توش پر از ترس بود
" اشکالی نداره.. هیسس ..اون فقط یه کابوس بود "

تموم سعیمو کردم تا آرومش کنم. دستمو میکشیدم لای موهایش
و میبردم سمت صورتش. اون داشت میلرزیدم و من رفتم رو
تخت و پشتش دراز کشیدم و دستمو گذاشتم دور کمرش. حس
کردم اون یکم آروم شد وقتی صورتمو گذاشتم رو پوست
خییش

" تورو خدا پیشم بمون "

اون التماس کرد. من آه کشیدمو ساکت موندم و محکم تر بغلش
کردم

"مرسی"

زیر لبش اینو گفت و بعد از چند دقیقه دوباره خوابید

هر چقد هم اب رو داغ میکردم انگار باز رو پوستم تاثیری
نداشت و خستگیمو از بین نمیدرد. من بخاطر خواب کم خیلی
خسته شده بودم دیشب و بخاطر اتفاقی که بین منو هری
افتاد. اون خوابیده بود وقتی رفتم تو حموم و داشتم دعا میکردم
همینطور خواب باشه تا من برم سر کار

متاسفانه دعاهام فایده نداشت وقتی از حموم اومدم بیرون اون
دیدم اون تو آشپزخونه وایساده

"امروز چقد خشگل شدی"

هری به آرومی اینو گفت. چشم غره رفتم و از کنارش گذشتم و
واسه خودم قهوه ریختم بخورم و بعد برم

"پس نمیخوای باهام حرف بزنی؟"

"نه الان نه. من باید برم سر کار و اصلا انرژی بحث کردن با تورو
ندارم"

با عصبانیت گفتم

" ولی تو..تو اومدی پیشم رو تخت "

" اره.فقط چون تو داشتی داد میزدی و میلرزیدی.این به این معنی نیست که من بخشیدمت.من واسه ی همه ی این اتفاقا یه توضیحی میخوام.همه این رازا , دعوایا حتی همین کابوست وگرنه همه چی تموم میشه "

خودم و هری رو با این حرف سوپرایز کردم

" تسا..این اصلا راحت نیست "

اون غر زد و دستشو کشید لای موهایش

" چرا راستش هست.من به تو اعتماد کردم و قید رابطم با مادرمو زدم و اومدم با تو زندگی کردم.تو هم باید بهم اعتماد کنی و بهم بگی چه خبره "

" تو نمیفهمی...میدونم نمیفهمی "

" یه بار سعی کن "

" من..من نمیتونم "

" پس منم نمیتونم باهات باشم.بخشید ولی من به تو خیلی فرصت دادم ولی تو همیشه.. "

اون حرفمو قطع کردو گفت

" اینو نگو. تو نمیتونی منو بزاری بری و ترکم کنی "

صداش عصبانی بود و تو چشاش یه دردی بود

" پس جوابمو بده. این چیه که تو فکر میکنی من نمیتونم بفهمم؟

درباره ی کابوست؟ "

" بهم بگو اگه بگم تو منو ترک نمیکنی "

سر حرفم وایسادن جلوی هری خیلی سختتر از اونیه که تصور

میکردم. مخصوصا وقتی الان انقد شکسته هست

" من باید برم. از همین الانشم دیرم شده "

اینو گفتمو رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم. یه قسمتی از من

خوشحال شد از اینکه اون نیومد تو اتاق دنبالم ولی یه قسمتی

دیگه از من دلش میخواست اون بیاد

اون هنوز تو آشپزخونه وایساده بود. بدون تی شرت و تو دستش

فنجون قهوه ش بود و محکم داشت فشارش میداد وقتی از اونجا

رفتم

فکرم پیش حرفایی بود که هری امروز صبح بهم گفت.اون چیه که من نمیتونم بفهمم؟ من هیچوقت درباره ی اون کابوشش قضاوتش نمیکنم.امیدوارم این همون چیزی باشه که اون منظورش بود ولی نمیتونم به حسی که دارم الان توجه نکنم...حس میکنم دارم یه چیه از دست میدم و اون یه چیزیه از من پنهون میکنه

من بیشتر روزو احساس گناه و ترس میکردم ولی کیمبرلی برام ویدوهای خنده دار تو یوتوب رو ایمیل کرد و من نزدیک ظهر تقریبا مشکلامو فراموش کرده بودم

من بخاطر همه چیز متاسفم تورو خدا بعد از کار برگرد خونه
هری این اس رو برام فرستاد وقتی منو کیمبرلی داشتیم ناهار میخوردیم. کریستین ونس برامون غذا گرفته بود
"اونه؟"

کیمبرلی ازم پرسید

"آره.من جلوش وایسادم ولی نمیدونم چرا یه حس بدی دارم.میدونم حق با منه ولی تو امروز صبح باید میدیدش"

"خوبه..امیدوارم درسشو یاد بگیره.اون بهت گفت که اون شب کجا بود؟"

"نچ.مشکل همینجاست"

غر زدمو یکم از غذا خوردم

تورو خدا جوابمو بده تسا...من دوستت دارم

دوباره یه اس دیگه فرستاد

"جواب اون پسر بیچاره رو بده دیگه"

کیمبرلی اینو گفت و لبخند زد و من سرمو تگون دادم

من میام خونه

چرا انقد برام سخته در برابره هری سر حرفم وایسم؟ ونس بهمون اجازه داد یکم بعد از ساعت ۳ بریم.پس من تصمیم گرفتم سر راه برم آرایشگاه یکم موهامو درست کنم و ناخونامو مانیکور کنم واسه عروسی.خدا کنه ما این مشکل رو قبل از عروسی حل کنیم چون من نمیخوام هریه عصبانی رو ببرم عروسی پدرش

وقتی رسیدم خونه ساعت تقریبا ۶ بود. گوشیمو چک کردم دیدم از هری چند تا اس دارم ولی بهش توجه نکردم. وقتی وارد خونه شدم یه نفس عمیق کشیدم و داشتم خودمو واسه چیزی که الان میخواد اتفاق بیوفته آماده کنم. میدونم ما آخرش سر هم داد میزنیم و یکیمون مجبور میشه از اینجا بره. یا اینکه ما بتونیم با هم حرف بزنیم و مشکلمونو حل کنیم. هری داشت تو سالن راه میرفت وقتی وارد سالن شدم. تا منو دید چشاش گرد شد و میتونستم تو چشاش رضایت رو ببینم

" فکر کردم تو دیگه نمیای "

اینو گفت و یه قدم بهم نزدیکتر شد

" دیگه کجا میتونستم برم؟ "

از کنارش گذشتم و رفتم سمت حموم

" من..خب من برات شام درست کردم "

هری گفت. من اصلا اونو نمیتونم بشناسم الان. موهاش ریخته بود رو پیشونیش و مته همیشه نداده بود بالا. اون یه ژاکت توسی و یه شلوار راحتی سیاه پوشیده بود و نگران بنظر میرسید و تقریبا ترسیده بود؟

"اوه... چرا؟"

نتونستم خودمو کنترل کنم و پرسیدم ارزش لباسمو عوض کردم و بلوز خودمو پوشیدم وقتی هری منو دید حالت صورتش عوض شد چون دید تی شرتشو که گذاشته بود رو میز نپوشیده بودم.

"چون من یه عوضیم"

"آره... هستی"

جوابشو دادم و برگشتم سمت آشپزخونه. غذا خیلی بهتر از اونی که فکر میکردم بنظر میرسه ولی اصلا نمیدونم چیه. فکر کنم یه چیزایی مته مرغ و پاستا باشه. اون جواب فکرمو داد و گفت

"اون مرغ سوخاریه"

"هممم"

"تو مجبور نیستی.."

صداش خیلی آروم بود

این حالتش خیلی عجیبه و من ندیده بودم تا حالا اینجوری بشه. انگار من الان از اون بالاترم

"نه. این که خوب بنظر میرسه. من فقط سوپرایز شدم"

اینو گفتمو یکم ازش گاز زدم.طعمش بهتر از اونیه که فکر میکردم

"موهات خیلی خشگل شده"

اون ازم تعریف کرد.فکرم رفت به اونجایی که آخرین بار موهامو کوتاه کرده بودم و هری فقط فهمیده بود

"من جواب میخوام"

یادش انداختم

"میدونم..میخوام جواب همه چیو بهت بدم"

نفس کشیدو گفت

دوباره یکم دیگه از غذا خوردم ولی رضایتمو پنهون کردم تا اون بفهمه هنوز چیزی فرق نکرده و من هنوز سر حرفم هستم

"اول میخوام بگم که هیچکس , هیچکس بجز پدر و مادرم از این موضوع چیزی نمیدونن"

اینو گفت و انگشتشو کشید رو زخمای رو دستش.سرمو تکیه دادم و باز خوردم

"خب...اون واسه وقتیته که..."

اون با نگرانی اینو گفت و دوباره ادامه داد

"یه شب، وقتی من حدودا ۷ سالم بود .بابام رفته بود بیرون و تو اون بار همیشگی که جلوی خونمون بود رفته بود..اون هر شب میرفت تو اون بار و همه میشناختنش بخاطر همین فکر بدی بود اگه میخواست یکی رو اونجا عصبانی کنه.اون شب . اون دقیقا همین کارو کرد.اون با چند تا سرباز شروع کرد به دعوا کردن که مته بابام مست بودن و .بابام بطری مشروبو زد به سر یکی از اونا "

من اصلا نمیدونم با این حرفاش به چی میخواد برسه ولی میدونم این اصلا چیز خوبی نیست
"تورو خدا غذاتو بخور .. "

اون ازم خواهش کرد و من سرمو تکون دادمو سعی کردم وقتی داره حرف میزنه نگاهش نکنم

"بابام از اون بار رفت بیرون و اونا اومدم اینطرف سمت خونمون تا کار بابامو تلافی کنن چون بطری رو زد به سر اون مرد.مشکل اینجا بود که اون شب نیومد خونه و اون سربازا فکر میکردن اون

خونست و مامانم هم رو مبل خوابیده بود اون شب و منتظر بابام بود تا برگرده. یه جورایی مته دیشب که تو منتظرم بودی "

اینو گفت و با چشای سبزش تو چشم نگاه کرد و ادامه داد

" پس اونا وقتی اومدم تو خونه اول مامانو دیدن... "

حرفشو قطع کردو به دیوار نگاه کرد

" هری... "

زیر لبم اینو گفتمو دستشو گرفتم

" وقتی صدای جیغ مامانو شنیدم اومدم پایین تا اونارو از مامانم دور کنم. لباس خواب مامانم پاره شد بود و اون داشت جیغ میزد و از اونا میخواست که ولش کنن... و همینکه داشت سعی میکرد جلومو بگیره و نزاره من اون صحنه رو بینم ولی من نمیتونستم همینجوری از اونجا برم.. میدونی؟ "

وقتی اون پلک زد یه اشک از چشمش افتاد و قلبم هزار تا تیکه شد بخاطر اون پسر ۷ ساله ی مو فرفری ای که داشت میدید دارن با مامانش چه کار وحشتناکی میکنن اونم جلوی چشمش. من بلند شدمو رفتم رو پاهاش نشستم و سرمو گذاشتم رو گردنش

"بزار مختصر بگم... من سعی کردم با اونا بجنگم و جلوشونو بگیرم ولی فایده ای نداشت.وقتی پدرم رسید دم در خونه من همه گاز پانسمانارو داشتم میذاشتم رو بدن مامانم تا...نمیدونم...تا خوبش کنم یا یکاری مته این. این چقد احمقانه بود "

اینو گفت وقتی لباس رو موهام بود.بهش نگاه کردم و اون آه کشیدو گفت

" گریه نکن... "

ولی من نمیتونم خودمو کنترل کنم .هیچ وقت فکر نمیکردم اون کابوسش بخاطر یه اتفاق وحشتناکی مته این باشه
" ببخشید از اینکه مجبورت کردم اینو بگی.. "

اینو گفتمو داشتم حق حق میزدم

" نه ... عزیزم اشکالی نداره.راستش من الان یکم حس بهتری دارم وقتی اینو بهت گفتم "

اون ادامه دادو گفت

" بعد از اون من هر شب پایین رو مبل میخوابیدم تا اگه کسی اومد اول بیاد سراغ من و بعد اون کابوسا شروع شد و یه جورایی

همیشگی شد..من پیش چندتا روان شناس رفتم بعد از اینکه بابام
ترکمون کرد ولی هیچ فایده ای نداشت و بهم کمکی نکردن تا
اینکه تو اومدی "

یه لبخند ضعیف زد.حالا من تیکه های بیشتری از پازل هری دارم
و الان بهتر میتونم بفهممش

" ببخشید دیشب بیرون بودم.من نمیخوام از اون نوع پسرا
باشم.من نمیخوام تبدیل به اون بشم "

اینو گفت و منو محکم تر بغل کرد

نظر من نسبت به کن عوض شد کاملاً.من میدونم مردم تغییر
میکنن و اون کاملاً تغییر کرده ولی نمیتونم خودمو کنترل کنم و
از دستش خیلی عصبانیم.هری بخاطر پدرش اینجوری
شده.بخاطر مشروب خوردنش , غفلتش و اون شب وحشتناک
که اون اونجا نبود تا ازشون محافظت کنه هری اینجوری شده.من
جواب همه ی چیزایی که میخواستمو نگرفتم ولی بیشتر از اون
چیزی که فکر میکردم فهمیدم

" من دیگه اون کارو نمیکنم...قسم میخورم..تورو خدا فقط بهم
بگو که تنهام نمیزاری؟ "

"من تنهات نمیزارم"

هر چی عصبانیت داشتم بخاطر هری همه از بین رفت

"دوستت دارم تسا..بیشتر از هر چیزی"

اینو گفت و اشکامو پاک کرد

"حالا میتونم غذا بخورم؟"

هری گفت و من سرمو گرفتم بالا ما نزدیک ۳۰ دقیقه بود که بی

حرکت نشسته بودیم و هیچ حرفی نمیزدیم

"اره"

یه لبخند کوچیک بهش زدم و از رو پاهاش بلند شدم ولی اون

منو کشید سمت خودش دوباره و گفت

"من که نگفتم تو بلند شو..فقط بشقابمو بیار نزدیک تر"

یه حسی بهم میگه که هری نمیخواه الان درباره ی چیزی بحث

کنه.پس من حرفشو گوش کردم.پس بشقابشو آوردم نزدیک

تر و واسه خودمم از اونور میز برداشتم و گذاشتم جلوی خودم.

و هنوز داشتم به حرفای هری فکر میکردم.الان درباره ی

عروسیه فردا زیاد حس خوبی ندارم

" تو آشپز خیلی خوبی هستی بهتر از اونی که فکر میکردم. حالا دیگه باید بدونی من از این به بعد انتظار دارم تو بیشتر برام غذا درست کنی "

اینو گفتم و آخرین تیکه از غذامو خوردم

" حالا میبینیم "

اینو با دهن پر گفتم

" تو هنوز ناراحتی؟ "

وقتی داشتم ظرفارو میذاشتم تو ماشین ظرف شویی اینو ازم پرسید

" نه دقیقا. من هنوز بخاطر اینکه کل شبو بیرون بودی خوشحال نیستم و هنوز میخوام بدونم با کی دعوا کردی و چرا "

اون دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه ولی من جلوشو گرفتم و گفتم

" ولی امشب نه "

فکر نکنم هیچ کدوممون بتونیم واسه امشب چیزیو تحمل کنیم

" باشه "

اینو گفت و میتونستم نگرانی رو تو چشاش ببینم ولی بهش توجه
نکردم

" و اینکه اصلا خوشم نیومد وقتی اینتر شیپمو به رخم کشیدید. به
احساساتم صدمه زدی "

" آره.. واسه همین گفتم "

اون یکم زیادی رکه

" دقیقا بخاطر همین خوشم نمیاد "

" من متاسفم "

" دوباره اینکارو نکن باشه؟ "

اینو گفتمو اون سرشو تکون داد

" من خیلی خسته ام "

اه کشیدمو میخواستم موضوع رو عوض کنم

" منم همینطور بیا بقیه شبو دراز بکشیم. من پول برقو دادم "

" من قرار بود اینکارو کنم "

" تو میتونی پولشو بهم بدی..اگه دلت میخواد "

" دلم میخواد. من ترجیح میدم اینجا زندگی نکنم یا اینکه با هم
همه چیو تقسیم کنیم "

" میدونم..میدونم "

اینو گفت و چشم غره رفت و کنارم رو تخت نشست

" ساعت چند فردا میخوایم بریم عروسی؟ "

اینو پرسیدمو به دیوار نگاه کردم

" هر موقع که حسشو داشتیم "

" ساعت ۳ شروع میشه. پس فکر کنم ما ۲ باید اوجا باشیم "

" یه ساعت زودتر؟ "

اون غر زد و من سرمو تکون دادم

" نمیدونم تو چرا انقد تاکید داری... "

حرفشو قطع کرد وقتی صدای گوشیم در اومد. حالت صورت
هری یه جوری بود وقتی خم شدو گوشیمو برداشت و به صفحش
نگاه کرد

" اون چرا داره زنگ میزنه؟ "

با عصبانیت گفت

"نمیدونم هری ولی فکر کنم باید جوابشو بدم"

اینو گفتمو گوشو از دست هری گرفتم

"نوا؟"

صدام اروم بود و وقتی جواب دادم هری بهم خیره شده بود

"سلام تسا. ببخشید من شب جمعه بهت زنگ زدم اما..خب.."

اون انگار داشت میلرزید

"چی؟"

اون خیلی داره طولش میده تا حرفشو بزنه. وقتی به هری نگاه

کردم اون بدون صدا بهم گفت تا صدای نو رو بزارم رو

اسپیکر. من چشم غره رفتم ولی حرفشو گوش کردم تا هری هم

بتونه صدای نوا رو بشنوه

"به مامانت زنگ زدن و گفتن که آخرین فیش اتاقتو تو خوابگاه

پرداخت کردن این یعنی مامانت فهمیده که تو از اونجا رفتی. من

بهش گفتم که اصلا نمیدونم تو الان کجا زندگی میکنی. که راست

هم گفتم ولی اون حرفمو باور نکرد و الان داره میاد اونجا"

" داره میره اونجا؟ خوابگاه؟ "

" آره. حدس میزنم. نمیدونم دقیقا ولی اون گفت که میخواد پیدات کنه و خیلی ازت عصبانیه. من فقط میخوام بهت هشدار بدم و بگم که اون داره میاد "

" من نمیتونم باورش کنم "

داد زدمو بعد از نوا تشکر کردم و تلفن رو قطع کردم
" عالیه.. الان مادرم داره میاد. چه راه عالی ای برای گذروندن شب "

اینو گفتمو رو تخت دراز کشیدم

" پس اون نمیتونه پیدات کنه. هیچکس نمیدونه ما اینجا زندگی میکنیم "

اینو گفت و دستشو کشید رو پیشونیم

" اون ممکنه منو پیدا نکنه ولی از تک تک آدمایی که بینه درباره ی من میپرسه و همه چیو زیاد میکنه "

گفتم و صورتمو با دستام پوشوندم و ادامه دادم

" من باید برم پیداش کنم "

" یا اینکه بهش زنگ بزنی و آدرس اینجارو بدی و اجازه بدی
بیاد اینجا. اینجا خونه ی توئه پس تو یه دست بالا تر از اونی "

" این از نظر تو اشکالی نداره؟ "

اینو پرسیدمو دستمو از رو صورتتم برداشتم

" البته که اشکالی نداره. اون مادرته تسا "

" من الان بهش زنگ میزنم "

گفتم و شمارشو گرفتم

من هیچی درباره ی آپارتمان بهش نگفتم فقط آدرس رو دادم و
قطع کردم

" هنوز یه ساعت و نیم مونده تا برسه "

آه کشیدمو از رو تخت بلند شدم تا خونه رو جمع و جور کنم

" خونه که تمیزه. ما هنوز به چیزی دست نزدیم "

" میدونم ولی این حس بهتری بهم میده "

من لباسایی که رو زمین افتاده بود رو گذاشتم تو کمد و تو اتاق
نشیمن شمع روشن کردم و منتظر مادرم وایسادم. من نباید انقد

نگران باشم چون من دیگه بزرگ شدم و خودم میتونم واسه خودم تصمیم بگیرم ولی من اونو میشناسم .اون حتما قاطی میکنه.من هنوزم نتونستم بخاطر گذشته ی هری اروم بشم و الان نمیدونم میتونم با مامانم سرو کله بزنم یا نه.خوشحالم از اینکه ساعت ۸ شده.چون اون زیاد نمیتونه بمونه و زود از اینجا میره و ما میتونیم زود بریم بخوابیم و واسه فردا خسته نشیم

" میخوای من برم بیرون تا شما دوتا بتونین راحت با هم حرف بزنین؟ "

هری ازم پرسید

" اره فکر کنم بهتر باشه دوتایی با هم حرف بزنین "

با اینکه خیلی میخوام هری کنارم باشه وقتی دارم با مادرم دعوا میکنم ولی اینو هم میدونم بدون هری همه چیو بدتر میکنه

" صبر کن..یادم اومد نوا یه چیزی گفت.اون گفت آخرین قبض اتاقم تسویه شده "

" اره..خب؟ "

" تو اینکارو کردی نه؟ "

تقریبا داشتم داد میزدم.نه بخاطر عصبانیت بیشتر بخاطر
سوپرایز شدن بود

"خب..."

اینو گفت و شونه هاشو تکون داد

"هری تو نباید انقد پول چیزایی که به من ربط داره رو بدی.من
اصلا راحت نیستم"

"این که چیز خاصی نبود..پولشم اصلا زیاد نبود"

"تو چی هستی مته یه ادمه پولداره پنهونی هستی؟ تو مواد مخدر
میفروشی؟"

اینو گفتمو یکم خندیدم

"نه.من من فقط یه عالمه پول در میارم و خرجشون نمیکنم.من
یه ساله مجانی یه جایی زندگی میکنم و در همین حال کلی پول
در میاوردم با کار کردن و جمعشون میکردم.من واقعا چیزی
نداشتم یا لازم نداشتم تا بخوام پولی براش خرج کنم..ولی الان
دارم و دوست دارم اینکارو کنم.پس بخاطر این با من بحث نکن"

اینو گفت و لبخند زد

" تو خیلی خوش شانسی که مادرم داره میاد اینجا و من وقت ندارم درباره ی این باهات بحث کنم "

به شوخی گفتم و یکم خندیدم

من دوست ندارم هری پولاشو واسه من خرج کنی ولی نمیخوام دربارش باهاش دعوا کنم الان. میتونم بگم اون به طرز عجیبی از این کار لذت میبره

بعد از چند دقیقه صدای در زدن رو شنیدم..خب یعنی یکی داشت میکوبید به در

" من تو اتاقمون میمونم. دوستت دارم "

هری اینو گفت و اروم منو بوسید و رفت تو اتاق

حس کردم تو ریه هام هوا نیست و نمیتونم نفس بکشم و رفتم سمت در تا بازش کنم. مامانم مته همیشه بدون نقص بنظر میرسید. هیچ نقصی دور چشای آرایش کردش نبود. رژ لب قرمزش پررنگ و براق بود و موهای بلوندش دور سرش پیچیده بود

" تو فکر کردی داری چه غلطی میکنی وقتی بدون اینکه به من
بگی از خوابگاه اومدی بیرون؟ "

اون داد زد و هلم داد و اومد تو خونه

" تو که به من انتخاب دیگه ای ندادی "

اینو گفتمو داشتم سعی میکردم نفس بکشم و آروم باشم

" ببخشید؟ من چطور بهت انتخاب دیگه ای ندادم؟ "

" تو منو تهدید کردی و گفתי دیگه پول خوابگامو نمیدی "

اینو یادش اوردم و دست به سینه وایسادم

" من بهت حق انتخاب دادم ولی تو اونی که اشتباه بودو انتخاب
کردی "

" نه مادر من اینکارو نکردم "

" ببین..به خودت نگاه کن.تو دیگه اون تسای قبلی نیستی وقتی

واسه اولین اومدی دانشگاه چند ماه پیش "

اینو گفت و با دستاش بهم اشاره کرد و ادامه داد

" تو داری جلوم وایمیسی حتی داری سرم داد میزنی! تو عصبی شدی ومن بخاطر تو همه کار انجام دادم ولی تو همه شو داری میندازی دور "

" من هیچی رو ننداختم دور.من یه اینترشیپ عالی دارم که پول خوبی بهم میده.ماشین دارم و نمره هام و معدلم هم عالین.تو دیگه چی ازم میخوای؟ "

داد زدم

" اول از همه تو حداقل میتونستی لباستو عوض کنی قبل از اینکه من پیام.راست میگم تسا.به خودت نگاه کن.تو افتضاحی "

تو صداش پر از زهر بود و حرفاش مثل زهر مار برام بود.و من به لباشم نگاه کردم و اون ادامه داد و گفت

" و این چیه...تو آرایش میکنی؟ تو کی هستی؟ تو دیگه اون ترسای قدیمیه من نیستی.ترسای من هیچوقت تو آپارتمان یه آدمه شیطان اونم با لباس خواب تو شب جمعه نمیموند "

" درباره ی اون اینطوری حرف نزن. من قبلا هم بهت هشدار دادم "

اینو از لای دندونام گفتم

اون سرشو خم کرد سمت عقب و شروع کرد به خندیدن و من داشتم تموم سعیمو میکردم تا نرم سمتش و نزنم تو اون صورتش که مته عروسکا بود

"و یه چیز دیگه...این آپارتمان اون نیست.این آپارتمان ما هست"

اینو گفتمو اون دیگه نخندید

"تو چی گفتی؟"

دهنش باز مونده بود نزدیک بود بخوره به زمین

"همین که شنیدی.این آپارتمان ماست و ما هردومون اینجا زندگی میکنیم"

اینو گفتم و دستامو گذاشتم رو پام تا بشتر دراماتیکش کنم

"اصلا امکان نداره تو اینجا زندگی کنی.تو نمیتونی از پس همچین جایی بر بیای"

اون اصلا نمیتونه حرفمو باور کنه

"میخوای قول نامه مونو ببینی؟ چون من ارزش یه کپی دارم"

" این بدتر از چیزیه که من فکرشو میکردم ..من میدونستم تو خیلی احمقی که بخای با اون..با اون پسر بگردی ولی تو کاملاً به آدمه احمقی که اومدی تا با اون زندگی کنی.تو اصلاً اونو نمیشناسی.تو اصلاً با خانوادش ملاقات نکردی.تو خجالت نمیکشی وقتی میری بین مردم با اون و تورو با اون میبینن؟ "

مادرم اینو گفت و من عصبانیتم بیشتر شد

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم تو صورتش بودم.داد زدمو گفتم

" تو چطور جرات میکنی بیای خونه ی من و به اون فحش بدی؟ من اونو بهتر از هر کسی میشناسم .بیشتر از اونی که تو فکرشو کنی. و من خانوادشم دیدم..حداقل پدرشو دیدم.میخواهی بدونی پدرش کیه؟ اون رئیس لعنتیه دانشگاه واشنگتونه "

من متنفرم از اینکه موقعیت پدر هری رو بیارم وسط ولی به چیزایی مثه این باعث میشه به ضربی شدید به مادرم وارد شه

هری با به حالت نگران از اتاق اومد بیرون.اون اومد کنارم وایساد و خواست منو از جلوی مادرم ببره کنار.مثه دفعه ی قبل

" اوه چه عالی. بفرما همون آقا هم اومد "

مادرم اینو گفت و واسه هری چشم غره رفت

" پدرش رئیس دانشگاه نیست "

دوباره گفت و تقریبا داشت میخندید

" چرا هست. سوپرایز شدی؟ اگه تو انقد مشغول نبودی بخاطر

اینکه مته هرزه ها منو قضاوت کنی میتونستی اینو بفهمی. و اینکه

حق نداری الان پشیمون شی و بیای باهاش دوستانه رفتار کنی. تو

لیاقت اینو نداری که هری رو بشناسی. اون موقع هایی با من بود

که تو اصلا نبودی و هیچوقت هم نمیتونی باشی.. و هیچ چیزی

واقعا هیچ چیزی وجود نداره که تو بخوای باهاش منو از هری

دور کنی "

صورتتم قرمز شده بود و بخاطر اشکام خیس شده ود ولی من

اهمیت نمیدم

" با من اینجوری حرف نزن. فکر نکن حالا که واسه خودت یه

آپارتمان داری و خط چشم میکشی مته یه زن شدی. عزیزم و

متنفرم از اینکه اینو بگم ولی تو مته یه هرزه شدی. با یکی تو سن

۱۸ سالگی داری زندگی میکنی "

اون داد زد و یه قدم بهم نزدیکتر شد. هری داشت به حالت
هشدار بهش نگاه میکرد ولی اون توجه نکرد

" تو بهتره قبل از اینکه معصومیتتو از دست بدی این کارارو
بزاری کنار تسا. فقط به خودت تو آینه نگاه کن و بعد به اون نگاه
کن. شما دوتا کنار هم خیلی مسخره به نظر میرسین. تو نوا رو
داشتی که برات عالی بود ولی تو اونو انداختی دور بخاطره... این

اینو گفت و به هری اشاره کرد

" نوا هیچ ربطی به این قضیه نداره "

هری لبشو از عصبانیت رو هم فشار داد و من داشتم با سکوت
ازش خواهش میکردم چیزی نگه

" نوا تورو دوست داشت و من میدونم تو هم اونو دوست داشتی
. حالا سر کشتی رو بزار کنار و با من بیا. من برمیگردونمت خوابگاه
و نوا هم تورو میبخشه "

" تو دیوونه ای. واقعا میگم مادر. به حرفات گوش کن. من
نمیخوام با تو هیچ جایی پیام. من همین جا زندگی میکنم و عاشق
هری ام. من به نوا اهمیت میدم ولی نه اونطور. اینا همش تاثیر

حرفا و کارای تو بود که باعث شد فکر کنم نوارو دوست دارم. من
متاسفم ولی من هری رو دوست دارم و اونم منو دوست داره "
" تسا. اون دوستت نداره. اون فقط داره دورو برت میگرده تا به
اون چیزی که زیر شلوارته برسه. چشاتو باز کن دختر کوچولو "
یه چیزی درباره ی اینکه گفت " دختر کوچولو " باعث شد بزنم
به سیم آخر

" اون همین الانشم به چیزی که زیر شلوارمه رسیده و حدس
بزن چی؟ اون هنوز با منه "

داد زدم و مادرمو هری هردوتا شون شکه شده بودن ولی مادرم
بخاطر عصبانیت بود ولی هری از روی ناراحتی

" بزار بهت یه چیزی رو بگم ترسا. وقتی اون قلبتو شکوند و تو
هیچ جایی رو نداشتی بری... بهتره رو من حساب نکنی و نیای
پیش من "

" اوه. بهم اعتماد کن من اینکارو نمیکنم. تو فقط بخاطر این
ناراحتی که من یکی رو دارم که دوستم داره ولی تو هیچ وقت
کسی رو نداشتی دوستت داشته باشه و هیچوقت هم نخواهی
داشت. تو دیگه نمیتونی منو کنترل کنی. من دیگه بزرگ

شدم.فقط چون نتونستی پدر رو کنترل کنی دلیل نمیشه منو بتونی
"

وقتی این کلمه ها از دهنم اومد بیرون از گفتنشون پشیمون
شدم.میدونم کشیدن پای پدرم وسط خیلی نامردیه خیلی.قبل از
اینکه بتونم معذرت خواهی کنم.حس کردم دستش خورد به
صورت.شکی که بهم داد دردش بیشتر از اون سیلی بود که ز
هری اومد بینمون وایساد و دستشو گذاشت رو شونه ی مادرم تا
جلوشو بگیره.صورتش داشت میسوخت و لبمو گاز گرفتم تا جلوی
گریمو بگیرم

"اگه تو گورتو از آپارتمانمون گم نکنی زنگ میزنم به پلیس "
هری بهش هشدار داد.اون آرامشی که تو صداش بود باعث شد
موهای تنم سیخ شه و میتونستم ببینم مادرم لرزید و منم مینطور
" تو اینکارو نمیکنی "

" تو دوباره دستتو رو اون دراز کن اونم جلوی من بعدش میبینی
کی زنگ نمیزنه به پلیس.اگه تو مادرش نبودی من یه بلای
بدتری سرت میاوردم.حالا فقط ۵ ثانیه وقت داری تا بری بیرون
"

هری گفت و به مادرم زل زد با چشای گرد و دستمو گذاشتم رو
صورتم که داشت میسوخت

من دوست نداشتم هری با مادرم اونطوری رفتار کرد ولی میخوام
اون از اینجا بره.بعد از چند ثانیه که رو به روی هم وایساده بودن
هری با عصبانیت گفت

" ۲ ثانیه "

اون برگشت و رفت سمت در و صدای پاشنه ی کفشش تو اتاق
پیچید

" امیدوارم تو بخاطر انتخابی که کردی خوشحال باشی ترسا "

اینو گفت و درو محکم بست

هری دستشو گذاشت دور تنم و منو بغل کرد تا آرومم کنه و من
دقیقا همینو نیاز داشتم

" من خیلی متاسفم عزیزم "

وقتی لبش رو موهام بود اینو گفت

" من متاسفم از اینکه اون درباره ی تو اون چیزای بد رو گفت "

از هری معذرت خواهی کردم

" هیسس.نگران من نباش.مردم همیشه درباره ی من چیزای زیادی میگن "

" این اصلا چیز خوبی نیست "

" تسا.خواهش میکنم نگران من نباش الان. چیزی لازم داری؟
چیکار میتونم برات کنم؟ "

" یکم یخ میخوام "

" چشم عزیزم "

اینو گفت و پیشونیمو بوسید و رفت سمت یخچال

میدونستم وقتی مادرم میخواد بیاد اینجا آخرش خوب تموم میشه ولی انتظار نداشتم انقد بد بشه.از یه طرف خیلی به خودم افتخار میکنم که تونستم جلوش وایسم ولی از یه طرف دیگه خیلی احساس گناه میکنم بخاطر حرفایی که درباره ی پدرم گفتم.میدونم این تقصیر مادرم نبود که پدرم ترکش کرد. و اون نزدیکه ۸ ساله که تنها زندگی میکنه.مادرم حتی یه بار هم بعد از پدرم با کسی قرار نداشت.اون تموم زندگیشو صرف کار کردن و بزرگ کردن من کرد و میخواست منو به یه خانوم تبدیل کنه

و کسی بشم که اون میخواست.اون میخواست من دقیقا مته
خودش بشم ولی من اینجوری نیستم

کاش میشد اون بخاطر من خوشحال باشه و ببینه که چقد هری
رو دوست دارم.میدونم تصویریه پسر بد از هری تو ذهن مادرمه
ولی اگه یکم فقط وقت میذاشت و سعی میکرد هری رو بشناسه
مطمئنم اونم مته من ارزش خوشش میومد.البته اگه اون بی ادب
نبود.که هست.شاید من تنها کسی ام که هری اجازه داد تا
بشناستش.تنها کسی که اون رازاشو بهش میگه و تنها کسیم که
اون دوستش داره ولی من با این وضع مشکلی ندارم

هری کنارم رو صندلی نشست و یخی رو که آورده بود گذاشت
رو صورتم.اون یخارو گذاشته بود تو یه حوله و این یه حس خوبی
بههم داد وقتی رو صورتم حسش کردم

"من باورم نمیشه اون منو زد"

اینو به آرومی گفتم

"منم همینطور.فکر کردم الان دیگه قاطی میکنم"

هری گفت و تو چشم نگاه کرد

"من همین فکر و کردم"

اعتراف کرد و به لبخند کوچک زد

حس میکنم امروز اندازه ی به هفته شده. امروز بلندترین و بدترین روز بود

"خیلی دوستت دارم"

هری اینو گفت و لبخند زد و هردو پلکمو بوسید

میخوام باور کنم اون بلایی سر مادرم نمیآورد و داره بلوف میزنه. به جورایی میدونم اون اینکارو نمیکرد و این باعث شد بیشتر دوستش داشته باشم. باید اینو بدونم وقتی چیزی به من ربط داره هری بیشتر حساس میشه

"من واقعا میخوام برم رو تخت"

به هری گفتم و اون سرشو تکیه داد و گفت

"البته"

اون کل شب رو منو بغل کرد و تو گوشم میگفت که چقد دوسم داره و من کم کم با فکره اون پسر کوچولوی مو فرفری که میخواست به مادرش کمک کنه به خواب فرو رفتم

.....

صبح روز بعد من خوشحال بودم از این که رو صورتم علامتی
نمونده. ولی تو سینم هنوز یه دردی رو احساس میکردم بخاطر
رابطم با مامانم ولی امروز میخوام نا دیدش بگیرم

دوش گرفتم و موهامو فر کردم قبل از اینکه هری رو بیدار
کنم. بعد موهامو بالا بستم تا موقع آرایش کردن مزاحمم نشن و
تی شرت هری رو که دیروز پوشیده بود رو پوشیدم. شکمم
داشت غارو غور میکرد پس رفتم سمت آشپزخونه تا واسه
خودمو هری صبحانه درست کنم. من میخوام امروز رو به خوبی
شروع کنم و هردومون قبل از اینکه بریم عروسی خوشحال
باشیم. وقتی کارم تموم شد بخاطر غذایی که درست کردم خیلی
به خودم افتخار میکردم. رو پیشخون آشپزخونه بیکن , تخم مرغ,
تست , پنکیک و حتی خرماي برشته شده هم بود. من میدونم این
غذاها واسه دو نفر زیادیه ولی اهمیت نمیدم. هری بیشتر این
غذاهارو میخوره پس فکر نکنم زیاد اضافی بیاد

"واو...اینا همه واسه چیه؟"

هری اینو با صدای بمش گفت. اومد سمت من و دستشو گذاشت
دور کمرم و وقتی لبش رو گردنم بود دوباره گفت

"دقیقا بخاطر همین من میخوامت ما باهم زندگی کنیم"

"چرا؟ تا من برات صبحونه درست کنم؟"

گفتمو خندیدم

"نه... خب اره. این و اینکه وقتی از خواب بیدار میشم تورو نیمه
برهنه تو آشپزخونه ببینم"

اون نیشخند زد و گردنمو بوسید. اون لبه ی تی شرتو یکم آورد
بالا و دستشو کشید رو پام

"دستتو بکش کنار تا بعد از صبحانه استایلز"

با ارنجم زدم بهش و کف گیرو جلوش تگون دادم

"چشم خانوم"

اون پیش خودش خندید و یه بشقاب برداشت و با غذا پرش کرد
بعد از صبحانه هری رو مجبور کردم تا دوش بگیره حالا از اون
تیکه میخواست منو بندازه رو تخت بگذریم. اون حالت تاریکش
و عصبانیتش وقتی داشت با ماردم دعوا میکرد انگار تو روشنایی

صبح از بین رفت. من نفسم بند اومد وقتی هری لباسی که قرار بود بپوشه از حموم اومد بیرون. شلوار سیاه مردونش یکم گشاید بود ولی رو رانش خیلی عالی اندازش بود. پیراهن سفید مردونش هنوز دکمه هاش باز بود و کراوات رو دور گردنش انداخته بود " من اوه.. من اصلا نمیدونم چطور باید کراوات رو گره بزنم "

هری گفت

" من کمکت میکنم "

اینو گفتمو خندیدم. دهنم خشک شده و نمیتونم چشم از هری بردارم

خوشحالم از اینکه هری ازم نپرسید چطور کراوات گره زدن رو یاد گرفتم. چون نوا آخرین چیزیه که امروز میخوام دربارش حرف بزنیم

" تو خیلی خوشتیپ شدی "

وقتی کراوات رو بستم اینو گفتم. اون شونه هاو تگون داد و کت سیاشو پوشید و تیپشو کامل کرد

صورتش قرمز شده بود و من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و
اروم خندیدم. میتونم بگم اون از اینکه مجبور شده همچین لباسی
پوشه اصلا خوشحال نیست ولی این خیلی پرستیدنیه
" تو چرا لباس نپوشیدی؟ "

" من منتظر موندم تا آخرین لحظه پیراهنمو بپوشم چون اون
سفیده "

اینو گفتمو اون با بازیگوشی مسخرم کرد
وقتی پیراهنمو پوشیدم اون کوتاه تر از اونیه که فکر میکردم بود
ولی هری راضی بنظر میرسید. چشاش تقریبا از جاش دراومد
وقتی سوتین دکلمو دید. اون همیشه باعث میشه من حس کنم
خواستنی و خشگل شدم

" از وقتی که همه ی مردای اونجا هم سن بابام هستن پس ما
مشکلی نداریم "

هری اینو گفت و نیشخند زد و زیپ پیراهنمو بست. من چشم
غره رفتم و اون شونه مو بوسید و بعد موهامو باز کردم و اجازه
دادم موهای بلندم بریزه رو شونه هام

" تو واقعا فوق العاده شدی "

اون بهم گفت و دوباره منو بوسید

دور خونه رو گشتیم و مطمئن شدیم که همه چیو برداشتیم واسه
عروسی.بعد گوشیمو گذاشتم تو یه کیف کوچیک و هری
دستمو گرفت و گفت

" لبخند بزن "

گوشیشو آورد بیرون

" من فکر کردم تو عکس نمیگیری "

" من که بهت گفتم یکی میگیرم.پس بیا یه عکس بگیریم "

لبخندش خیلی احمقانه و با مزه بود و باعث شد قلبم بیوفته

لبخند زدمو خودمو به هری نزدیک تر کردم و اون عکس گرفت

" یکی دیگه "

اینو گفت و من زبونمو آوردم بیرون تو آخرین لحظه اونم همون

لحظه صورتشو برگردوند و زبونم خورد به صورتش و چشاش

گرد شده بود و خیلی عکس خنده داری شده بود

"من اینو خیلی دوست دارم"

به هری گفتم

"ما فقط دوتا گرفتیم"

"آره. حالا هرچی"

بعد بوسیدمش و اون یه عکس دیگه گرفت

"دسم خورد"

اون دروغ گفت و دوباره دیدم یکی دیگه گرفت و من واسش

چشم غره رفتم

هری وسط راه تو پمپ بنزین وایساد تا موقع برگشتن به خونه

مجبور نشیم بمونیم. وقتی اون داشت ماشینو پر میکرد دیدم یه

ماشین اشنا پارک شد. زین راننده بود و نایل کنارش نشسته

بود. زین ماشینشو ۲ تا ماشین اونر تر از ما پارک کرده بود. نفسم

برید وقتی صورتشو دیدم. لبش باد کرده بود و دور هردوتا

چشش سیاه شده بود. صورتش هم کبود شده بود و رنگ بنفش

بود و زخمی بود. وقتی ماشین هری رو دید حالت صورتش

ناراحت و ناراضی شد. وات د هل؟ اون اصلا چیزی نگفت زین به

منو هری محل نداد.بعد از چند ثانیه هری اومد تو ماشین و
دستمو گرفت.من به دستامون نگاه کردم و دوباره نفسم برید
وقتی زخمای رو دست هری رو دیدم
" تو! "

اینو گفتمو اون ابروهاشو خم کرد
" تو اون کارو با زین کردی آره؟ شما دوتا باهم دعوا کردین
بخاطر همین اون اصلا بهمون توجه نکرد "
" میشه آروم باشی؟ "

هری با خشم گفت و پنجره رو داد بالا و از پارکینگ اومد بیرون
" هری... "

" میشه ما بعد از عروسی دربارش حرف بزنیم ؟ من از همین
الانشم اعصابم خورده.خواهش میکنم ؟ "
اون ازم خواهش کرد و من سرمو تکون دادم
" باشه.بعد از عروسی "

قبلو کردم و اون با دستی که آزاد بود دستمو گرفت و آروم
فشار داد

" حالا که ما خونه ی خودمونو واسه زندگی داریم من فکر میکردم
دیگه تو نمیخوای بری و خونه ی بابام بمونی ؟ "

هری اینو پرسید و سعی کرد بحث رو عوض کنه منم داشتم سعی
میکردم صورت زخمی زین رو فراموش کنم

" تو درست فکر کردی "

گفتم و لبخند زدم و دوباره گفتم

" به غیر از اینکه کارن ازمون بخواد بمونیم و من نمیتونم بهش
بگم نه "

من خیلی مضطربم کن رو بعد از اون چیزایی که هری دیشب بهم
گفت ببینم.دارم سعی میکنم از ذهنم پاکش کنم ولی اون اتفاق
ساده ای نبود تا بشه به این راحتی فراموشش کرد

" اوه من تقریبا فراموش کردم "

هری گفت و دستشو سمت رادیو دراز کرد

" من تصمیم گرفتم به گروه فری یه فرصت دیگه بدم "

" واقعا؟ کی این تصمیمو گرفتی؟ "

"خب بعد از اولین قرارمون که تو اون دریاچه بود ولی من سی دی شو باز نکرده بودم تا همین هفته ی پیش"

"اون یه قرار نبود"

به شوخی گفتم و اون آروم خندید

"تو بهم اجازه دادی انگشتت کنم، من میتونم بگم اون یه قرار بود"

وقتی میخواستم با دست بزنمش اون دستمو گرفت و بوسید. آروم خندیدم و دستشو گرفتمو انگشتامو تو انگشتای بلندش قفل کردم. تصویر اون روز اومد تو ذهنم وقتی رو تی شرت خیس هری دراز کشیده بود و هری اولین ارگاسم رو بهم داد و هری نیشخند زدو گفت

"خوش گذشته بود ها؟"

من خندیدمو گفتم

"حالا هرچی. نظرتو درباره ی فری بهم بگو"

"خب اونا بد هم نیستن. یه اهنگی هست که من خیلی ارزش خوشم اومده"

" واقعا؟ "

الان من بیشتر کنجکاو شدم

" آره.. "

بعد به جاده نگاه کردو دکمه ی رادیو رو زد و روشن کرد

آهنگ تو فضای ماشین پیچید و من زود لبخند زدم

" اسمش " never say never " هست

هری گفت و من خودم حدس میزدم همون آهنگ باشه. چون

اونم یکی از آهنگای مورد علاقمه

ما تو سکوت به آهنگ گوش دادیم و من نمیتونستم جلوی لبخند

احمقانو بگیرم. میدونم اون خجالت کشیده چون این آهنگو برام

گذاشت بخاطر همین من چیزی نگفتم. من دارم از این لحظه با

هری لذت میبرم

بقیه راه هری داشت دنباله اهنگا میگشت از تو آلبوم و بهم

میگفت از چیه آهنگا خوشش میاد و چه فکری دربارشون

میکنه. این رفتار کوچیک هری واسم خیلی ارزش داشت و اون

هیچوقت نمیفهمه اینو.من خیلی دوست دارم وقتی اون شخصیت جدیدشو داره بهم نشون میده.شخصیتی که من دوست دارم .

وقتی رسیدیم به خونه ی پدرش.تو خیابون پر از ماشین بود. باد سردی میزد و من لرزیدم.اون ژاکت کوچیکی رو پیراهنم پوشیده بودم کمکی به گرم کردنم نمیکرد.هری کتش رو درآورد و گذاشت رو شونه هام.اون به طرز عجیبی گرم بود و عطر هری رو میداد.عطر مورد علاقم

" خب..به خودت نگاه کن چقد آقا شدی.کی فکرشو میکرد ؟ "

به شوخی گفتم

" مجبورم نکن ببرمت تو ماشین و fuck you "

(نمیتونستم ترجمش کنم :دیییی)

هری گفت و من یه صدایی مته سرفه ازم اومد بیرون و یه جوری نشون دادم انگار حرفش با مزه بود

" فکر میکنی جا داری ..تو کیفت..تا گوشیمو بزاری توش ؟ "

هری پرسید

" آره "

لبخند زدم و دستمو دراز کردم.هری گوشیشو گذاشت رو دستم
و من گذاشتمش تو کیفم.فهمیدم که بک گراند گوشیش دیگه
توسی نیست.بک گراند گوشیش عکس من بود وقتی داشتم
باهاش حرف میزدم تو خونه ازم عکس گرفته بود.دهنم باز بود
و تو چشم زنگی رو میشد دید.تو صورتم گرما بود و گونه هام
قرمز بود.این خیلی عجیبه وقتی خودمو اینجوری میدیدم.این
کاریه که هری باهام کرده.اون کاری کرد تا من زنده شم
" دوستت دارم "

اینو بهش گفتم و در کیفمو بستم بدونه اینکه درباره ی بک گراند
گوشیش بهش بگم.خونه ی بزرگ کن و کارن پر از آدم بود و
هری دستمو محکم گرفت و کت شو پوشید دوباره
" بیا بریم لیام رو پیدا کنیم "

به هری گفتم.هری سرشو تکون داد و جلوتر حرکت کرد.ما لیام
رو تو اتاق نشیمن پیدا کردیم .اون کنار یه کابینت چینی وایساده
بود که هری قبلا یکی از همینو شکونده بود.اون اتفاق انگار واسه
خیلی وقت پیش بود.دور لیام پر از مردایی بود که تقریبا ۶۰
سالشون بود و یکیشون دستشو گذاشته بود رو شونه ی لیام.لیام

تا منو هری رو دید لبخند زد و از اونا عذر خواهی کرد و اومد
سمت ما.اونم مته هری با کت و شلوار خیلی خوش تیپ شده بود
" واو من هیچوقت فکر نمیکردم زنده باشمو تورو تو کت و
شلوارو کراوات ببینم "

لیام اینو گفت و خندید

" اگه تو به حرف زدن ادامه بدی، دیگه زنده نمیمونی "

هری به لیام هشدار داد ولی تو صداش شوخی بود و بعد لبخند
زد.من میتونم بگم اون داره با لیام خوب میشه و این خوشحالم
میکنه.لیام نزدیک ترین دوستیه که من دارم و من بهش اهمیت
میدم

" مادرم خیلی هیجان زده میشه و تسا تو خیلی خشگل شدی "

لیام گفت و منو بغل کرد.ولی هری دستمو ول نکرد وقتی
میخواستم لیامو بغل کنم ولی تمومه سعیمو کردم تا لیامو با یه
دست بغل کنم

" این ادما کین؟ "

از لیام پرسیدم

میدونم کن و کارن خیلی وقت نیست اینجا زندگی میکنن و بیشتر از یه ساله اومدن اینجا بخاطر همین فکر میکردم آدمای زیادی رو شناسن ولی اینجا حدودا ۲۰۰ تا آدم هست

"بیشترشون دوستای پدرم هستن که تو دانشگاه با هم بودن و بقیه هم آشناها و فامیلامون هستن. من فقط نصفشونو میشناسم"

لیام گفت و خندید و دوباره گفت

"شماها نوشیدنی میخواین؟ همه تقریبا ۱۰ دقیقه دیگه میرن بیرون"

"فکر کی بود تو دسامبر عروسی رو بیرون بگیری؟"

هری گفت

"مادرم"

لیام از مادرش دفاع کرد و گفت

"و اینکه تو چادر بخاری هست و گرمه"

و ادامه داد و گفت

"شماها باید برین و به پدرت بگین که اومدین. اون طبقه ی بالاست. مادرمم یه جایی با خالم قایم شده"

" اوم... فکر کنم ما همین جا بمونیم "

هری گفت و با انگشت شستم بازی کرد و دستمو آروم فشار داد
و لیام سرشو تکون داد

" خب من الان باید برم بعد میبینمتون "

اینو گفت و بایه لبخند از اونجا رفت

" میخوای الان بریم بیرون؟ "

از هری پرسیدم و اون سرشو تکون داد و من گفتم

" دوستت دارم "

وقتی گفتم اون لبخند زدو گفت

" دوستت دارم تس "

و لپمو بوسید. وقتی هری در پشتی رو باز کرد دوباره کتش رو
داد بهم. حیاط پشتی عوض شده بود. دوتا چادر بزرگ نصف حیاط
رو پر کرده بود و بین دوتا درخت بود و تو ایوون پر از فانوسای
درخشان بود. حتی تو روشنایی روز هم زیبا بودن

" فکر کنم این یکی باشه "

هری اینو گفت و به چادری که کوچیکتر بود اشاره کرد. کوچیکتر از اون یکی بود ولی باز بزرگ بود. بیشتر صندلی ها پر شده بودن و ما ردیف یکی مونده آخری نشستیم. میدونم هری نمیخواه زیاد نزدیک بشینه

" من هیچوقت فکر نمیکردم یه روز پیام عروسیه بابام "

هری بهم گفت

" میدونم. من خیلی بهت افتخار میکنم از اینکه اومدی. این واسه اونا خیلی ارزش داره "

اینو گفتم و خم شدم سرمو گذاشتم رو شونه هاش و اون دستشو گذاشت دور شونه هام. ما درباره ی اینکه چقدر چادر قشنگ تزئین شده حرف زدیم. همه چیز سیاه و سفید بود. ساده بود ولی خیلی با سلیقه چیده شده بود همه چیز

" فکر کنم اون یکی چادر واسه پذیرایی باشه ؟ "

هری گفت و یه تیکه از موهامو پیچید دور انگشتش

" فکر کنم. شرط میندم اونجا از اینجا هم قشنگ... "

" هری؟ تویی؟ "

هری ازش پرسید و سر جاش تگون میخورد

" من خوبم عزیزم. خیلی دلم برات تنگ شده بود "

اون پیرزن اینو گفت و گوشه ی چشاشو پاک کرد

" این خانوم دوست داشتتیه جوون کیه؟ "

" اوه.. ببخشید. این تساست. اون....دوست دخترمه "

" تسا این مامان بزرگمه "

من لبخند زدمو بلند شدم

فکر اینکه هری پدر بزرگ مادر بزرگ داره هیچوقت تو ذهنم

نیومد. من فکر میکردم اونا فوت کردن. مثه پدرو مادر بزرگ

من. اون هیچ وقت دربارشون حرفی نزد پس زیاد سوپرایز نشدم

" از دیدنتون خوشحالم "

من گفتم و دستمو دراز کردم تا باهاش دست بدم ولی اون یه

نقشه ی دیگه داشت. اون منو گرفت و بغلم کردو لپمو بوسید

" منم خیلی خوشحالم. چه دختر خشگلی هستی "

اون ازم تعریف کرد و من قرمز شدم

"اسم من ادل هست میتونی منو مامان بزرگ صدا کنی"

اینو با یه لجه ی غلیظ تر از هری گفت

"مرسی"

اینو گفتم و اون با خوشحالی دست زد

"من باور نمیکنم تو اینجایی. تازگیا باباتو دیدی؟ اون میدونه تو

اینجایی؟"

اینو پرسید و به هری نگاه کرد

"آره. من چند وقته میام اینجا. اون میدونه من قراره پیام"

"این خیلی عالیه. من اصلا فکرشم نمیکردم"

مادر بزرگش اینو گفت و من میتونم بگم داره تقریبا گریه میکنه

"خب همگی گوش کنید. اگه میشه همه سر جاشون بشینن تا ما

کم کم مراسم رو شروع کنیم"

یه مرد از تو میکروفون اینو گفت

"بیا با بقیه ی فامیل بشین هری. تو نباید انقد عقب بشینی"

مادر بزرگش اینو گفت و قبل از اینکه هری بتونه کاری کنه دستشو گرفت و کشید. هری برگشت و به من نگاه کرد و یه جوری میخواست کمکش کنم ولی من فقط لبخند زدم و رفتم دنبالش سمت ردیف جلو. ما کنار یه خانومی که خیلی شبیه کارن بود نشستیم. فکر کنم خواهرش باشه و هری دستمو گرفت. مادر بزرگ هری لبخند زد و بخاطر این کار هری و بهمون نگاه کرد و دستشو گذاشت رو اون یکی دست هری. هری یکم تکون خورد ولی دستشو نکشید کنار

حالت صورت کن خیلی عالی بود وقتی دید پسرش تو ردیف اول نشسته. و این دلگرم کننده بود و نفس آدم رو بند میآورد. حتی هری یه لبخند کوچیک زد به پدرش و اونم بهش لبخند زد. لیام کنار کن وایساده بود ولی انگار واسه هری فرقی نداشت. من میدونم هری هیچوقت قبول نمیکرد که بحای لیام اون بالا وایسه مراسم خیلی زیبا بود و من فهمیدم صورتم خیس شده وقتی صدای کن بریده شد وقتی داشت واسه عروSSH قول هاشو میگفت. هری بهم نگاه کرد و لبخند زد. دستمو ول کرد و اشکامو پاک کرد. کارن یه عروس خیلی خشگل شده بود و بوسه ی

اولشون به عنوان یه زن و شوهر باعث شد همه جیغ و دست بزنین
از خوشحالی

"کوفت"

هری به شوخی گفت و من سرمو گذاشتم رو شونه اش.

جمعیت رفتن سمت اون یکی چادر و من درست فکر میکردم
اون بزرگتر و خیلی قشنگ تر از چادر قبلی بود. دیوار چادر راه
راه بود و روی میزها رو میزیه سفید با دستمالای مشکی بود و
گل های سفید رو میز تو گلدون بودن. و به سقف فانوسای زیادی
آویزون بود مته تو حیاط و داشتن میدرخشیدن. وسط چادر خالی
بود که حتما صحنه ی رقصه و اونجا هم با کاشی های سفید و سیاه
پوشیده شده بود

"حالا. دیگه دوباره غیب نشی. من میخوام امشب باز بینمت"

مادر بزرگ هری اینو گفت و از پیشمون رفت

"این فانتزی ترین عروسی بود که تا حالا اومدم"

هری اینو گفت و به پارچه های سفیدی که از سقف آویزون بود
نگاه کرد

" من تاحالا به عروسی نرفتم از وقتی که بچه بودم "

به هری گفتم و اون لبخند زد

" از این خوشم میاد "

هری گفت و لپمو بوسید

من هنوز به این رفتارش تو جمع عادت نکردم ولی کم کم عادت میکنم

" از چی خوشت میاد؟ "

" تو تاحالا با نوا نرفتی عروسی "

هری بهم گفت و من خندیدم

" منم همینطور "

اینو گفتمو اون لبخند زد

" گشته؟ "

هری ازم پرسید و من سرمو تکون دادم

غذا خیلی خوشمزه بود و هری تو چند دقیقه بشقابشو خالی کرد

" میخوای برم یه بشقاب دیگه بگیرم؟ "

از هری پرسیدم

"اوه.آره حتما.مرسی"

من خم شدم و لپشو بوسیدم و رفتم سمت صف غذا

"تسا؟"

یه صدای آشنا اسممو گفت.نگاه کردم و دیدم کریستن ونس

و تروور کنارم وایسادن

"سلام"

اینو گفتمو لبخند زدم

"تو نفس گیر شدی"

تروور اینو گفت و من زود ازش تشکر کردم

"از آخر هفتت چطور لذت بردی؟"

آقای ونس ازم پرسید

"اون عالی بود.من همیشه از هفتم لذت میبرم"

"اوه البته"

اون خندید و یه بشقاب غذا برداشت

"گوشت قرمز برندار"

کیمبرلی از پشت سرم گفت.اون چشم غره رفت ولی واسش یه
بوس هوایی فرستاد

کیمبرلی و آقای ونس؟ کی فکرشو میکرد؟ من حتما باید درباره
ی این ازش پرسم دوشنبه

"از دست این خانوما"

ونس به شوخی گفت و بشقاب غذاشو پر کرد و منم همینطور

"من بعد میبینمت"

اون لبخند زد و برگشت پیش کیمبرلی.کیمبرلی برام دست تگون
داد و منم همین کارو کردم.یه پسر کوچولو رو پاش نشسته
بود.یعنی بچه ی اوناست؟ من اصلا نمیدونم چه فکری کنم.

"اون پسره کریستینه"

تروور جواب فکرمو داد

"زنش ۵ سال پیش مرد.درست وقتی که پسرش به دنیا اومد.اون
با کسی قرار نداشت تو این مدت تا اینکه کیم رو دید..اونا فقط
چند ماهه همدیگرو میبینن ولی خیلی بهم نزدیکن"

تروور گفت و لبخند زد

"خب حالا میفهمم اون چطور از تموم اتفاقای شرکت خبر داره"

به شوخی گفتم و هردومون خندیدیم

"عزیزم.."

هری اینو گفت و دستشو از پشت گذاشت دور کمرم. از قصد اینکارو کرد تا خودشو نشون بده

"از دیدنت خوشحالم. هری بودی آره؟"

"آره"

هری به سادگی جواب داد و بهم گفت

"ما بهتره برگردیم سرجامون. لیام دنبالت میگشت"

و منو به خودش نزدیکتر برد و میخواست یه جوری تروور رو دک کنه

"بعدن میبینمت"

من مودبانه به تروور لبخند زدم و هری بشقابشو برداشت و از اونجا رفتیم

"لیام کجاست؟"

از هری پرسیدم وقتی سر جامون نشستیم

"نمیدونم"

اینو گفت و یکم از غذاش خورد

"تو گفتی اون دنبالم میگشت؟"

"اون داشت دنبالت میگشت ولی الان نمیدونم کجاست"

"هری تو نباید با دهن پر حرف بزنی"

مادر بزرگش از پشتش اینو گفت. هری یه نفس عمیق کشید و

برگشت سمتش

"بخشید"

زیر لبش گفت

"میخواستم قبل از اینکه برم ببینمت. خدا میدونه دفعه ی بعدی

کی میبینمت. میتونی با مامان بزرگت برقصی؟"

اون گفت و هری سرشو به نشونه ی نه تکون داد

"چرا نه؟"

اون دوباره پرسید و لبخند زد

یه جوی بین اوناست ولی دقیقا نمیدونم چیه

"من میخوام برم واسه تسا نوشیدنی بگیرم"

اون دروغ گفت و از پیشمون رفت

"خب اون یه چیزیش شده. مگه نه؟"

مادر بزرگش اینو گفت و خندید

من مطمئن نیستم چی باید بگم. اول میخوام از هری دفاع کنم

ولی فکر کنم اون داشت فقط شوخی میکرد

"اون هنوز مشروب میخوره؟"

مادر بزرگش ازم پرسید

"چی؟ نه"

اینو گفتم و کاملاً از این حرف جا خورده بودم و دوباره گفتم

"اون فقط بعضی اوقات مشروب میخوره"

دیدم هری داره با دوتا لیوان که توش نوشیدنییه صورتی بود

برمیگرده. اون یکیشو بهم داد و من لبخند زدمو یکم ازش

خوردم.اون عطر خیلی خوبی میداد و حباباش میخورد به دماغم
و قلقلکم میداد و مزه ی خیلی خوب و شیرینی داشت
"شامپاین"

اون بهم گفت و من ازش تشکر کردم
"تسا"

کارن گفت و منو بغل کرد.اون لباس عروشو درآورده بود و یه
پیراهن که تا رو زانوش بود پوشیده بود
"من خیلی هیجان زده شدم وقتی فهمیدم شما دوتا
اومدین.چطور بود؟"

کارن پرسید.فکر کنم اون تنها کسیه که میاد تو روز عروسیش
میپرسه عروسی چطور بود.اون خیلی مهربونه
"خیلی دوست داشتنی و خیلی زیبا بود"

هری دستشو گذاشت رو پشتم و من خم شدم سمتش.میتونم
حس کنم اون الان چقد احساس ناراحتی میکنه بین کارن و مادر
بزرگش و حالا کن هم داره میاد سمتمون
"مرسی از اینکه اومدی"

کن به هری گفت و با هم دست دادن. هری زود باهاش دست داد. دیدم کن دستشو دراز کرد تا هری رو بغل کن ولی قبل از اینکه کسی بفهمه هری خودشو کشید عقب. تو صورت کن پر از هیجان و شوق بود

"تسا تو خیلی زیبا شدی عزیزم"

کن ازم تعریف کرد و بغلم کرد

من نمیتونم خودمو کنترل کنم و یه حس بدی نسبت بهش دارم الان که چیزای بیشتری درباره ی گذشتش میدونم

"دارین لذت میبرین؟"

اون ازمون پرسید

"اره. اینجا همه چی عالی تزیین شده"

هری تموم سعیشو کرد تا به خوبی جواب باباشو بده

من دستمو گذاشتم پشتش و آروم دستمو کشیدم روش تا آرومش کنم

"من نمیدونستم شما دوتا باهم حرف میزنین"

ادل گفت.کن دستشو کشید پشت گردنش .این یه عاده که
هری هم انجام میدی و از کن به ارث برده

" آره.بیا بعدن درباره ی این حرف بزیم مادر "

کن گفت و اون سرشو تگون داد.من یکم دیگه از نوشیدنی
خوردم و به این توجه نکردم که دارم جلوی بزرگتر نوشیدنی
میخورم وقتی به سن قانونی نرسیدم

یه پیشخدمت با یه پیشبند سیاه اومد سمتون و تو دستش یه
سینه شامپاین بود.کن یه لیوان برداشت و من لرزیدم.بعد لیوانو
داد به عروسیش و من خوشحال شدم از اینکه اون دیگه مشروب
نمیخوره

" یکی دیگه میخوای؟ "

هری ازم پرسید و من به کارن نگاه کردم

" برو بگیر.امروز عروسیه "

کارن بهم گفت و من لبخند زدم

" حتما "

به هری گفتم و اون یه لیوان دیگه برام برداشت

" تو شامپاین دوست نداری؟ "

کارن از هری پرسید

" اوه آره. ولی من یه لیوان خوردم و اینکه باید رانندگی کنم "

هری به کارن گفت و تو چشای کارن میتونستم ببینم که داره
هری رو ستایش میکنه

" این هفته وقت داری بیای پیشم. من بازم دونه ی گل سفارش
دادم واسه گلخونه "

کارن بهم نگاه کرد و اینو گفت

" آره. البته. من هر روز بعد از ساعت ۴ بیکارم "

میتونستم رضایت رو تو صورت ادل ببینم وقتی داشت به منو
کارن نگاه میکرد

" خب چند وقته شما دوتا همدیگرو میبینین؟ "

مادربزرگ هری ازمون پرسید

" چند ماهه "

هری زود جواب داد

بعضی اوقات یادم میره از اینکه کسی بیرون از.. خب گروه دوستای هری نمیدونه که ما تا همین دو ماه پیش از هم دیگه متنفر بودیم

"اوه. پس حالا حالا نمیتونم نبیره هامو ببینم؟"

اون گفت و خندید و صورت هری قرمز شد

"نه نه ما تازه با هم زندگی میکنیم"

هری گفت و منو کارن هردو شامپاین رو تف کردیم تو لیوانمون
"شما دوتا با هم زندگی میکنین؟"

کن پرسید

من انتظار نداشتم هری امروز به اونا بگه.من حتی مطمئن نبودم
اون بخواد درباره ی این به اونا بگه.من شکه شدم و یکم خجالت
کشیدم ولی از این راضی هستم که هری مشکلی نداره تا اینو
جلوی همه اعتراف کنه

"آره ما چند روزه تو آرتيسان زندگی میکنیم"

"واو، آرتيسان جای خیلی خویه و خیلی به اینترشیپ تسا
نزدیکه"

کن گفت

"آره"

هری اینو گفت و داشت سعی میکرد بسنجه که بقیه درباره ی
این خبر چه جوری فکر میکنن

"خب من برات خوشحالم پسرم.من هیچوقت فکر نمیکردم تو
انقد خوشحال باشی... و تو آرامش باشی"

کن گفت و دستشو گذاشت رو شونه ی هری و من با یه حالت
طبیعی بهشون نگاه کردم

"مرسی"

هری گفت و لبخند زد

"شاید خوب باشه یه روز بیایم و اونجارو ببینیم"

کن گفت و کارن چشاشو ریز کرد و گفت

"کن.."

با هشدار بهش گفت.اونم داره فکر میکنه که کن داره زیاده روی
میکنه.منم همین فکرو میکنم

"اوه.آره فکر میکنم بتونین بیاین "

هری گفت و هممونو سوپرایز کرد

" واقعا؟ "

کن پرسید و هری سرشو تگون داد

" باشه.پس بهمون بگو کی وقت مناسبی هست و شماها میتونین
"

کن اینو گفت و چشاش برق میزد

بعد صدای آهنگ تو چادر پیچید و کارن دست کن رو گرفت

" مرسی از اینکه اومدین "

کارن اینو گفت و خم شد منو بغل کرد

" تو واسه این خانواده کارای خیلی زیادی کردی.اصلا فکرشم
نمیتونی کنی "

کارن اینو زیر گوشم گفت قبل از اینکه بره عقب

" وقت رقص عروس و داماده "

یه صدایی از توی اسپیکر اینو گفت

ادل هم از اونجا رفت و رفت سمت جمعیت تا رقصشونو نگاه کنه

" تو روزه اونارو ساختی "

به هری گفتم و لپشو بوسیدم

" بیا بریم بالا "

" چی؟ "

سرم یکم بخاطر اون دوتا لیوانی که خوردم گیج میرفت

" طبقه ی بالا "

اون دوباره گفت و اون الکتریسیته رو دوباره تو تنم حس

کردم.خندیدمو گفتم

" الان؟ "

" الان "

" ولی اون همه آدم... "

اون جوابمو نداد بجاش دستمو گرفت و منو کشید و از جمعیت

رد شدیم و رفتیم تو خونه.اون یه لیوان شامپاین دوباره برام

گرفت و من سعی میکردم از دستم نیوفته وقتی داشتیم از پله ها
میرفتیم بالا

"مشکلی پیش اومده؟"

اینو ازش پرسیدم و اون منو برد تو اتاق و درو قفل کرد

"من بهت نیاز دارم"

اینو به حالت تاریک گفت و کتشو درآورد.اوه

"تو حالت خوبه؟"

ازش پرسیدم و قلبم از الان داشت از جاش در میومد

"اره.من فقط یه حواس پرتی میخوام"

اینو گفت و اومد نزدیکم.لیوانو از دستم گرفت و گذاشت رو میز
کنار تخت.اون دوباره بهم نزدیک تر شد و مچ دستامو گرفت و
آورد بالای سرم.خوشبختانه من اون کسیم که باعث حواس
پرتیش میشه بخاطر اتفاقی که اون پایین افتاد.بعد از سال ها
مادر بزرگشو دید , پدرش داره دوباره ازدواج میکنه, قبول کرد
از اینکه بیان آپارتمان ما. اینا واسه هری خیلی زیاده اونم تو یه
زمان کوتاه

بجای اینکه ازش سوال پیرس یا عصبانی ترش کنم. بلوزشو گرفتم و اونو چسبوندم به خودم. اون از الانم شلوارش برآورده شده. اون آه کشید و دستامو ول کرد و اجازه داد تا انگشتمو بکشم لای موهایش. وقتی لبشو گذاشت رو لبم، زبونش داغ و شیرین بود بخاطر اون شامپایی که خورده بود. بعد از چند ثانیه اون دستشو کرد تو جیبش و یه پاکت رو آورد بیرون

"تو باید بری و واسه جلوگیری از حاملگی یه کاری کنی تا دیگه مجبور نباشم از این استفاده کنم. من واقعا میخوام که بدوننه این حسست کنم"

صداش بم بود و لبشو گذاشت رو لب پایینیم و بوسید و باعث شد بدنمو بیشتر به هری بچسبونم. فهمیدم اون زیپ شلوارشو باز کرده و از لای دندوناش نفس کشید و قتی دستمو گذاشتم روش و شورت و شلوارشو در آوردم. هری دستشو برد زیر پیراهنم و انگشتای بلندشو گذاشت لای شورت و درش آورد منم زود درش آوردم و اون لبشو گذاشت رو گردنم. اون دستشو گذاشت رو پاهام و من بلند کردو پاهامو پیچیدم دور کمرش.

دستمو گذاشتم بالای پیراهنم و میخواستم درش بیارم ولی هری
جلومو گرفت و گفت

"نه.بزار باشه تنت "

" این پیراهن خیلی سکسیه... این سکسی ولی در همین حال
سفیدو خیلی خالصه... و فاک این خیلی جذابه..تو خیلی خشگلی
"

اون وقتی لبش رو گردنم بود اینارو گفت. و منو بیشتر به خودش
چسبوند و من بهش تکیه دادم و اون رفت تو.پشتم به در چسبیده
بود و هری منو به سمت بالا و پایین حرکت میداد.یه چیزی مته
تب یا نا امیدی تو هریه که من تاحالا ندیده بودم.و من حس
میکنم که من مته یخ هستم و اون آتیش.ما خیلی با هم فرق داریم
ولی در همین حال مته همیم

" این..اشکالی..نداره؟ "

هری بریده بریده گفت.دستاش دور تنم بود و منو نگه داشته
بود تا نیوفتم

" نه "

حسی که اون داره به من میده اونم وقتی به در چسبیدم و پاهام
دور هریه خیلی عجیبو سنگینه ولی خیلی هم حس خوییه
"بوسم کن"

اون ازم خواهش کرد

زبونمو کشیدم رو لبش و اون دهنشو باز کرد تا خوب ببوسمش.و
دستمو کشیدم لای موهاش.من داشتم تمومه سعیمو میکردم تا
خوب ببوسمش چون اون داشت جلو عقب حرکت میکرد و
تندترش میکرد.بدنامون داشتن تند حرکت میکردن ولی بوسه
هامون آروم بودن.

چندتا نفس بریده از دهنش اومد بیرون و هردو باهم آه کشیدیم
و هردومون نزدیک بودیم
"بیا عزیزم"

اون گفت و من همینکارو کردم.اون لبشو گذاشت رو لبم دوباره
و اونم لرزید و اومد.چندتا نفس عمیق کشید و سرشو گذاشت رو
سینم و همینطور منو بغل کرده بود.بعد از چند ثانیه منو گذاشت
رو زمین و رو پاهام وایسادم

من سرمو گذاشتم رو در و نفس کشیدم و هری ک/ا/ن/د/و/م
رو در آورد و دوباره گذاشت تو پاکتش و گذاشت تو جیبش

"یادم بنداز وقتی رفتیم پایین اینو بندازم دور"

هری اینو گفت و خندید و منم آروم خندیدم

"مرسی"

هری گفت و لپمو بوسد و دوباره گفت

"نه فقط بخاطر این..بخاطر همه چیز"

"تو مجبور نیستی ازم تشکر کنی.راستش تو هم همون قدی که

من بهت کمک کردم تو هم بهم کمک کردی"

"امکان نداره"

هری اینو گفت و دستمو گرفت

"بیا بریم پایین قبل از اینکه کسی بیاد و دنبالمون بگرده"

هری دوباره گفت

"من چه شکلی شدم؟"

از هری پرسیدم و دستمو کشیدم لای موهام و بعد کشیدم زیر چشمم

" freshly fucked "

(نمیدونم چي ترجمش ڪنم)

اینو گفت و من چشم غره رفتم. دوباره گفت

"تو خیلی خوشگل بنظر میرسی"

"تو هم همینطور"

منم بهش گفتم.اون قیافشو یه جوری کرد بخاطر این حرفم و
کتش رو پوشید و برگشتیم به مهمونی

تقریباً همه تو چادر داشتن میرقصیدن وقتی ما رسیدیم به چادر
و انگار کسی نفهمید که واسه چند دقیقه نبودیم. وقتی سر جامون
نشستیم یه آهنگ شروع شد و من فهمیدم آهنگ never let
me go از فلورنس و ماچین هست

"میخواهی برقصیم؟"

از هری پرسیدم ولی مطمئنم جوابش چیه

" نه.من نمیرقصم "

هری گفت و من سرمو تگون دادم

" مگر اینکه...تو بخوای؟ "

من بخاطر این حرفش سوپرایز شدم و خیلی هیجان زده شدم که
اون میخواد باهام برقصه .اون دستمو گرفت و منو برد سمت سن
رقص.ما آخرش وایسادیم و از جمعیت فاصله گرفتیم

" من اصلا نمیدونم باید چیکار کنم "

هری گفت و خندید

" من بهت نشون میدم "

اینو گفتم و دستشو گذاشتم رو پاهام

اون چند بار پاهامو لگد کرد ولی زود برداشت پاشو.۱ در
میلیونوم هم فکر نمیکردم که یه روزی بشه که هری بخواد تو
عروسیه پدرش برقصه

" فکر نمیکنی این آهنگ یکم واسه عروسی دیوونه کننده
هست؟ "

هری توی گوشم خندید

" نه راستش.این خیلیم عالیه "

اینو گفتم و سرمو گذاشتم رو سینش .من فهمیدم ما اصلا
نمیرقصیم فقط داریم تو بغل هم جلو عقب میریم اروم ولی این
از نظرم اشکالی نداره.ما دو تا آهنگ بعدی هم همینطور داشتیم
میرقصیدیم و هری یه چیزایی درباره ی مادر بزرگش بهم گفت
.اون هنوز تو انگلیس زندگی میکنه.اون بعد از اینکه تو تولد ۱۵
سالگیه هری بهش زنگ زد دیگه ندیدش یا باهاش حرف
زد.وقتی پدر مادرش داشتن از هم جدا میشدن مادر بزرگش
طرف پسرشو گرفت و همه چیو تقصیر مادر هری انداخت و این
دلیل خوبی بود که هری دیگه نمیخواست با مادر بزرگش حرف
بزنه.هری خیلی راحت بنظر میرسید وقتی داشت اینارو بهم
میگفت بخاطر همین من ساکت موندم و فقط سرمو تکون میدادم
تا بهشون بفهمونم دارم به حرفاش گوش میدم و بعد هری هر
آهنگی که پخش میشد مسخره میکرد و دربارشون یه چیزایی
میگفت و باعث میشد من بخندم

" تو میخوای دوباره برگردیم طبقه ی بالا ؟ "

هری به شوخی گفت و دستشو گذاشتم رو پشتم

" شاید "

نیشخند زدمو اینو گفتم

"من باید بیشتر بهت شامپاین بدم از این به بعد"

هری گفت و خندید

من دستشو گرفتم گذاشتم رو کمرم و اون لب و لوچه شو به جوری کردو من بیشتر خندیدم

"راستش خیلی داره بهم خوش میگذره"

هری اعتراف کرد

"منم همینطور.مرسی از اینکه باهام اومدی"

"من جای دیگه ای نمیخواستم باشم"

میدونم اون منظورش به عروسی نیست اون منظورش به منه.و فکر این باعث شد به گرمایی رو تو بدنم بوجود بیاره

"میشه رقصتونو قطع کنم؟"

کن اینو گفت وقتی آهنگ بعدی شروع شد.هری تو صورتش ناراحتی بود و به من نگاه کردو بعد به کن نگاه کردو گفت

"باشه ولی فقط به آهنگ"

و کن خندید و گفت

" فقط به آهنگ "

بعد هری منو ول کرد و کن دستشو گذاشت دور من و من به
حسی بدی داشتم وقتی منم بغلش کردم. کن داشت باهام حرف
میزد وقتی داشتیم میرقصیدیم. عصبانیت من نسبت به کن از بین
رفت وقتی داشتیم به خاطر به زوج مستی که داشتن کنارمون
میرقصیدن میخندیدیم

" تو اینو دیدی؟؟ "

کن گفت و تو صداش پر از تعجب بود

من برگشتم و نفسم برید وقتی دیدم هری داره با کارن
میرقصه. کارن خندید وقتی هری پاشو گذاشت رو کفش سفید
کارن و هری با خجالت لبخند زد. امشب بهتر از اونی شد که
فکرشو میکردم

بعد از اینکه آهنگ تموم شد. هری زود اومد سمت من. یکی اسم کن
رو صدا زد و اون سرشو تکیه داد. اونا باهاش خداحافظی کردن
و اون دوباره ازمون تشکر کرد بخاطر اینکه اومدیم و از اونجا
رفت

"تو آماده ای تا ببریم خونه؟"

هری ازم پرسید

"اره پاهام دارن منو میکشن"

این طولانی ترین زمانی بود که کفش پاشنه بلند پوشیده بودم و
من یه هفته لازم دارم تا خوب بشم

"میخوای من بلندت کنم و ببرمت؟"

هری اینو با یه صدای بچگونه گفت. خندیدمو گفتم

"نه"

وقتی داشتیم از چادر میرفتیم بیرون ترور با آقای ونس و
کیمبرلی هم داشتن میرفتن. لبخند کیمبرلی میدرخشید و به من
نگاه کردو چشمک زد بعد از اینکه هری رو از سر تا پا نگاه
کرد. من سعی کردم جلوی خندمو بگیرم ولی تبدیل به سرفه شد

"تو واسه من یه دور رقص گذاشتی کنار؟"

آقای ونس به شوخی به هری گفت

"نه. اصلا"

هری هم خندید

" شماها چه زود دارین میرین ؟ "

تروور اینو گفت و بهم نگاه کرد

" ما خیلی وقته اینجاییم "

هری بجای من جواب داد و منو کشید و از اون دور کرد

" از دیدنت خوشحال شدم ونس "

هری اینو گفت و از چادر اومدیم بیرون

" این خیلی بی ادبی بود "

من به هری گفتم وقتی وارد ماشین شدیم

" اون میخواست باهات لاس بزنه .من هر چقد دلم بخواد بی ادب

میشم "

" اون با من لاس نمیزد.اون فقط سعی کرد خوب رفتار کنه "

" اون تورو میخواد.میتونم بگم.انقد ساده نباش "

هری گفت و چشم غره رفت

"فقط باهاش خوب رفتار کن. خواهش میکنم از این به بعد. من با اون کار میکنم و نمیخوام هیچ مشکلی پیش بیاد"

به ارومی اینو گفتم. امشب خیلی خوب بود و من نمیخوام بخاطر حسادت هری خرابش کنیم

"من همیشه میتونم کاری کنم که کریستین اخراجش کنه"
هری اینو گفت و من نتونستم بخاطر این جوابشو خودمو کنترل کنم و خندیدم
"تو دیوونه ای"

"فقط وقتی که درباره ی تو باشه"

هری اینو گفت و رانندگی کرد

"دوست دارم وقتی میرم خونه"

اینو گفتم وقتی منو هری وارد آپارتمان شدیم. و میتونستم بخاری که از دهنم بیرون میومد رو بینم بخاطر هوای سرد
"البته اگه تو بخاری رو روشن کنی"

دوباره گفتم و یکم لرزیدمو هری آروم خندید

" من هنوز نتونستم بفهمم چجوری کار میکنه.اون مدلش خیلی بالاست "

هری از خودش دفاع کرد و من خندیدم

" من میرم چندتا پتو بیارم "

اینو گفتم و هری داشت سعی میکرد با ترموستات ور بره

من یه پتو از رو تخت و دوتا پتوی دیگه از تو کمد برداشتم و رفتم سمت مبل و گذاشتمش روش و بعد دوباره رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم

" هری! "

" دارم میام "

" میتونی زیپ پیراهنمو باز کنی؟ "

ازش خواستم و پشتمو کردم رو به هری.وقتی انگشتای سردش به تنم خورد لرزیدم

" ببخشید "

اون زود زیپمو باز کرد و پیراهنم افتاد رو زمین. و بعد کفشامو
درآورد. کف زمین هم خیلی سرد بود. من زود رفتم سمت کمد
لباسام و دنباله گرمترین لباس خوابام گشتم
" بیا ، بزار من بهت یه چیزی بدم "

هری گفت و اومد سمت کمد و یه ژاکت خاکستری بهم داد
من لبخند زدمو ازش تشکر کردم. من نمیدونم چرا انقد دوست
دارم لباسای هری رو بپوشم. تقریبا این کار باعث میشه بهش
بیشتر نزدیک باشم. من تاحالا لباسای نوا رو نپوشیده بودم بجز
وقتی که رفته بودیم با خانوادش بیرون و من ژاکتش رو پوشیده
بودم

هری هم انگار دوست داره وقتی من لباساشو میپوشم. اون داشت
با چشای پر از هوس بهم نگاه میکرد وقتی داشتم ژاکتش رو
میپوشیدم . دیدم اون داره سعی میکنه کراواتشو باز میکنه و من
رفتم سمتش تا کمکش کنم. اون بدونه اینکه چیزی بگه داشت
نگام میکرد وقتی داشتم کراوات رو از دور گردنش باز
میکردم. بعد نشستم و یه جفت جوراب برداشتم. اون جوراب
خیلی کلفت و گرم و بنفش بود ، مادرم کریسمس پارسال برام

خریده بود. ۳ هفته فقط مونده تا کریسمس. نمیدونم مادرم هنوز
میخواه من برگردم خونه یا نه. من از وقتی که واسه کالج اومدم
اینجا دیگه خونه نرفتم
" اونا چین؟ "

هری خندید و توپ پشمی که رو مچ پام بود رو تگون داد
" جوراب. گرمترینش همین بود "
اینو گفتم و زبونمو براش آوردم بیرون
" خوبه "

هری به شوخی گفت و یه شلوار راحتی و یه سویت شیرت پوشید
وقتی رفتیم تو اتاق نشیمن آپارتمان گرم شده بود. هری
تلویزیون رو روشن کرد و رو مبل دراز کشید. منو کشید سمت
خودش و سرمو گذاشتم رو سینهش و خودمونو با پتو پوشوندیم
" داشتم فکر میکردم تو واسه کریسمس میخوای چیکار کنی؟ "
اینو با نگرانی ازش پرسیدم. نمیدونم چرا خجالت میکشم درباره
ی کریسمس ازش بپرسم وقتی که با هم زندگی میکنیم

"اوه.خب میخواستم تا هفته ی بعد صبر کنم و بعد بهت بگم آخه تو این هفته خیلی اتفاقا افتاد و سرمون شلوغ بود ولی حالا که بحثشو کشیدی وسط میگم"

هری اینو گفت و لبخند زد و رو صورتش همون حالت نگرانی مته من بود

"من میخوام برگردم خونه واسه تعطیلات و خیلی دوست دارم که تو هم باهام بیای؟"

"خونه؟"

"انگلیس...خونه ی مامانم"

هری گفت و ادامه داد

"من میفهمم اگه تو نخوای بیای.میدونم دارم چیز زیادی ازت میخوام چون تو تازه اومدی و داری باهام زندگی میکنی"

"اینجوری نیست که من نخوام.این فقط... نمیدونم"

فکر اینکه بخوام با هری برم یه کشور دیگه خیلی هیجان زدم کرده بود ولی منو میترسوند.من تاحالا از واشنگتن بیرون نرفتم

" تو مجبور نیستی امشب بهم جواب بدی. فقط سعی کن زود بهم
بگی باشه؟ من ۲۰ ام از اینجا میرم "

" روز بعد از تولدم "

به هری گفتم .اون یهو بلند شد و سرمو گرفت بالا و گفت

" تولدت؟ چرا بهم نگفتی انقد زوده؟ "

اون ازم پرسید

" نمیدونم .راستش اصلا دربارش فکر نکرده بودم.تولد چیز زیاد
بزرگی برام نیست "

مادرم همیشه یه تولد مفصل برام میگرفت ولی این چند ساله آخر
دیگه اینکارو نمیکرد

" خب دوست داری واسه تولدت چیکار کنیم؟ "

" هیچی.شاید بریم واسه شام بیرون؟ "

من نمیخواه زیاد بزرگش کنم

" شام...نمیدونم.این یکم عجیب نیست؟ "

هری به شوخی گفت. من آرام خندیدم و هری پیشونیمو بوسید. ما رو مبل خوابمون برد و من نصفه شب بیدار شدم و کاملاً بخاطر عرق خیس شده بودم. من از رو هری بلند شدم و ژاکتمو درآوردم و رفتم تا بخاری رو کم کنم. یه نور آبی از گوشیه هری دیده میشد و باعث کنجکاویم شد. گوشيرو برداشتم و انگشتمو کشیدم رو صفحه ی گوشی ۳۰ تا پیام جدید داشت. گوشی رو بزار زمین تسا

هیچ دلیلی ندارم تا بخوام تو گوشیشو بگردم. این دیوونگيه. گوشيو گذاشتم رو کابینت و برگشتم سمت مبل و به وایبره ی گوشی که دوباره پیام اومد توجه نکردم

ولی فقط یکی. فقط یکیشو میبینم. این زیاد دیوونگی نیست نه؟ میدونم این اصلاً درست نیست اس های هری رو بخونم ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

بهم زنگ بزن عوضی

پیام رو خوندم و اسم جیس رو میتونستم بینم بالای صفحه ی گوشی. خوندن این پیام یه فکر افتضاح بود. هیچ فایده ای نداشت فقط الان احساس گناه میکنم از اینکه گوشی هری رو گشتم و

پیامش رو خوندم مته یه آدم دیوونه. اصلا چرا جیس به هری اس داد؟

"تسا؟"

صدای هری باعث شد از جام پیرم و گوشی از دستم افتاد و
صداش پیچید تو خونه

"اون چی بود؟ داری چیکار میکنی؟"

هری از تو تاریکی اینو پرسید و تنها روشنایی که تو اتاق بود نور
تلویزیون بود

"گوشت داشت خاموش میشد... و من برداشتمش"

من تقریبا دروغ گفتم و خم شدمو گوشی رو از رو زمین
برداشتم. رو صفحه ی گوشی ترک خورده بود الان

"و اینکه صفحه شو شکوندم"

"فقط بیا بخواب"

اون غر زد و من گوشی رو گذاشتم رو میز و اومدم پیش هری
رو مبل خوابیدم

...

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم هری داشت سعی میکرد از زیرم خودش بکشه بیرون. من به مبل تکیه دادم و اجازه دادم هری بلند شه اون رفت گوشیشو برداشت از رو میز و بعد رفت تو حموم. امیدوارم اون از اینکه گوشیشو شکوندم زیاد ناراحت نشده باشه. اگه من انقد فضولی نمیکردم دیگه این اتفاق نمیوفتاد. از رو مبل بلند شدم و رفتم قهوه درست کنم. پیشنهاد هری واسه رفتن به انگلیس هنوز تو فکرم بود. ما از همین الانشم خیلی عجله کردیم تو رابطمون و داریم باهم زندگی میکنیم ولی من خیلی دوست دارم مادر هری رو ببینم تو انگلیس اونم با هری

"تو فکر غرق شدی؟"

صدای هری حواسمو پرت کرد

"نه... خب یه جورایی"

اینو گفتم و خندیدم

"درباره ی؟"

"کریسمس"

"درباره ی اون چی؟ میتونی یه کاری کنی و باهام بیای؟"

هری گفت و خندید

" فکر کنم باید به مادرم زنگ بزنم و بینم اون اصلا منو میخواد
واسه کریسمس دعوت کنه خونه یا نه. من حس بعدی دارم اگه
اول نبینمش. اون تو کریسمس تنها میمونه. میدونی "

" میفهمم "

" واسه گوشیت متاسفم "

" اشکالی نداره "

" من یه پیام رو که از جیس بود خوندم "

اینو گفتم. نمیخوام چیزی رو از هری پنهون کنم. مهم نیست چقد
ممکنه خجالت بکشم از این کار

" تو چیکار کردی؟ "

" گوشیت ویبره رفت و من بهش نگاه کردم. اصلا اون چرا اون
وقت شب بهت اس داد؟ "

" تو چی خوندی؟ "

هری پرسید و به سوالم توجه نکرد

"یه اس از طرف جیس "

"خب چی گفته بود؟ "

هری اینو گفت و لباسو رو هم فشار داد

"فقط گفت بهم زنگ بزن... "

چرا اون انقد بزرگش کرده؟ میدونم اون از این کارم خوشحال

نمیشه ولی دیگه داره زیاده روی میکنه

"فقط همین؟ "

با عصبانیت گفت

"اره هری. دیگه چی میخواست باشه؟ "

منم دارم عصبانی میشم

"هیچی.. فقط خوشم نیاد تو وسایلاای من فضولی میکنی "

"باشه.دیگه اینکارو نمیکنم "

"خوبه.من امروز چندتا کار دارم که باید انجام بدم.میتونی واسه

چند ساعت خودتو مشغول نگه داری؟ "

"چه کاری داری که میخوای انجام بدی؟ "

اینو پرسیدم ولی زود پشیمون شدم

" ای خدا تسا . چرا انقد همه چیو میخوای بدونی؟ "

با صدای بلند اینو گفت

" اصلا اینجوری نیست. من فقط میخوام بدونم تو میخوای چیکار کنی. مثلا ما با همیم و تو به رابطه ی جدی هستیم یعنی من نباید بدونم تو چیکار میخوای کنی یا کجا میخوای بری؟ "

" تو فقط نمیدونی که کی و چی به تو ربط داره و این مشکله خودته. من مجبور نیستم همه چیو بهت بگم. حالا چه ما باهم زندگی کنیم چه نکنیم. اگه من میدونستم تو امروز میخوای این مسخره بازیا رو در بیاری قبل از اینکه بیدار شی و بدونه اینکه بهت بگم از اینجا میرفتم "

" واو "

فقط همینو تونستم بگم و زود از اتاق رفتم بیرون و اونم اومد

" واو چی؟ "

" من باید میدونستم دیشب زیادی خوب بود که بخواد واقعی باشه "

"بخشید ؟"

اون با خشم گفت

"ما یه روز عالی رو داشتیم. تو یه عوضی نبودی واسه اولین بار
ولی ما امروز بیدار شدیم و بـم تو دوباره مته قبل یه عوضی
شدی"

اینو گفتمو تو اتاق راه رفتم و لباسای کثیف هری رو برداشتم

"تو مته اینکه فراموش کردی تو گوشیم فضولی کردی"

"باشه من که گفتم متاسفم بخاطر اون کار. ولی خدایی اینکه چیز
بزرگی نیست. ولی اگه تو گوشیت چیزی بود که نمیخواستی من
بینم اون موقع مشکلمون بزرگتر میشد"

داد زدم و لباسارو پرت کردم تو سبد

"نه تسا. مشکل تویی. تو همیشه همه چیو بزرگ میکنی وقتی
اصلا مهم نیست"

"اصلا چرا با زین دعوا کردی؟"

"ما قرار نیست الان دربارش حرف بزنیم"

اینو با یه صدای سرد گفت

" پس کی هری؟ تو چرا بهم نمیگی؟ من چطوری میتونم بهت
اعتماد کنم وقتی تو همه چیو ازم پنهون میکنی؟ "

ادامه دادمو گفتم

" این به جیس هم ربط داره؟ "

اینو گفتم و حالت صورتش دوباره عصبانی شد

" من نمیدونم چرا تو سرت نمیتونه به کارای لعنتیه خودت باشه؟
"

هری با عصبانیت گفت و از اتاق رفت بیرون. بعد از چند ثانیه
صدای بسته شدن در ورودی رو شنیدم و اشکایی که از رو
عصبانیت اومده بود رو از رو صورتم پاک کردم.

رفتار هری وقتی از جیس پرسیدم هنوز تو ذهنم بود و باعث
میشد تو شکمم یه درد احساس کنم و داشتم به تمیز کردن خونه
ادامه میدادم. اون زیاده روی کرد و یه چیزی هست که اون
نمیخواد بگه و نمیدونم چرا. یه جورایی میدونم این ربطی بهم
نداره ولی نمیدونم چرا هری انقد یه کاری داره تا انجام
بده. میدونم از اولین باری که جیس رو دیدم یه چیزی دربارش
بود که اصلا دوست نداشتم. اگه هری نخواد جوابمو بده پس من

باید از یه راه دیگه وارد بشم. از پنجره بیرونو نگاه کردم و دیدم
ماشین هری از پارکینگ اومد بیرون و بعد گوشیمو برداشتم
راه دیگم اینی هست که دارم انجام میدم. بعد از اینکه اولین زنگ
خورد اون جواب داد

"زین؟ من تسا هستم"

اینو تو تلفن گفتم

"آره..میدونم"

"باشه..داشتم فکر میکردم میتونم ازت یه چیزی پرسم؟"

صدام خیلی خیلی آروم بود

"اومم...هری کجاست؟"

اون ازم پرسید. فکر میکنم اون یکم ازم کینه داره بخاطر اون
کاری که باهاش کردم وقتی اون فقط با من مهربون بود

"اون اینجا نیست"

"فکر نکنم این فکر خوبی باشه..."

"چرا با هری دعوا کردی؟"

اینو پرسیدم قبل از اینکه اون بتونه حرفشو تموم کنه

" من متاسفم تسا. من باید برم "

زین اینو گفت و قطع کرد

وات د هل؟ من ۱۰۰ درصد مطمئن نبودم اون بخواد بهم بگه ولی انتظار نداشتم اون اینجوری رفتار کنه و عصبانیتم الان بیشتر شده. کنجکاویم الان خیلی بیشتر شده. سعی کردم به هری زنگ بزنم ولی البته که اون جواب نمیده. چرا زین اینجوری رفتار کرد؟ انگار اون تقریبا... میترسید بهم بگه؟ شاید من اشتباه میکنم و همه ی اینا به من ربط داره؟ نمیدونم چرا و چطور ولی هیچکدوم از اینا با عقل جور در نمیاد. یه قدم رفتم عقب و دوباره همه چیو مرور کردم. من دارم زیاده روی میکنم؟ رفتار هری وقتی درباره ی جیس پرسیدم دوباره یادم اومد و فهمیدم که من زیاده روی نکردم. رفتم دوش گرفتم تا یکم اعصابم اروم شه ولی فایده ای نداشت. این حسی که تو شکمم داشتم باعث شد که بخوام یه راه دیگه رو امتحان کنم. وقتی از حموم اومدم بیرون موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم و داشتم تصمیم میگرفتم که باید چیکار کنم

یکم حس میکنم مته خانوم هاویشم تو رمان امید عالی
شدم.برنامه ریز و توطئه چین. من هیچوقت به شخصیتش تو
داستان توجه نکرده بودم ولی الان میتونم ببینم که چقد شبیه
هستم.حالا میتونم ببینم که عشق باعث میشه دست به چه کارایی
بزنم که در حالت عادی هیچوقت اون کارو نمیکردم. مته عقده
ای ها و یکم دیوونه شدم.ولی نقشه ام اونقدا هم دیوونگی و
دراماتیک نیست.من فقط میخوام برم استف رو پیدا کنم و ارزش
پرسم که میدونه هری و زین چرا دعوا کردن و اینکه چیزی
درباره ی جیس میدونه یا نه.حالا میفهمم هری اصلا منو نزدیک
هیچ کدوم از دوستاش نبرده وقتی اومدیم باهم تو این آپارتمان
زندگی کنیم و فکر میکنم که هیچکدوم از اونا خبر ندارن ما باهم
زندگی میکنیم.نمیدونم استف و تریستن تونستن مشکلشونو حل
کنن؟ امیدوارم تونسته باشن

وقتی از آپارتمان اومدم بیرون فکرم همه جا بود و یادم رفت
گوشیمو بردارم و تو خونه جا گذاشتم

تا رفتم تو بزرگراه برف شروع به باریدن کرد و ۳۰ دقیقه طول
کشید تا برسم به خوابگاه.اونا مته قبل بودن .البته که اونجا

تغییری نکرده چون من فقط یه هفته هس که اونجا نیستم.ولی
انگار خیلی وقت پیشه.من به نگاه اون دختر بلوند که هری چند
وقت پیش ودکارو ریخته بود جلوی اتاقش توجه نکردم.اولین
شبى که هری با من تو خوابگاه موند.انگار چند سال از اون شب
میگذره.زمان برام معنایی نداره از وقتی هری رو دیدم.وقتی در
اتاقو زدم کسی جواب نداد.البته که اون اینجا نیست.اون هیچوقت
اینجا نبود.اون بیشتر اوقات تو آپارتمان نایل و تریستین با
تریستین بود و من نمیدونم آپارتمان اونا کجاست.اگه هم
میدونستم باید میرفتم اونجا؟

وقتی داشتم کم کم نا امید میشدم از اینکه دنبال هم اتاقیه جدیدم
برم از کنار اون باری که منو استف با هم رفته بودیم گذشتم.وقتی
ماشین نایل رو پارکینگ دیدم ماشینمو نگه داشتم .و پارکش
کردم.یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم.هوای سر
خورد بهم .وقتی وارد بار شدم زنی که اونجا وایساده بود بهم
لبخند زد. خیالم راحت شد وقتی موهای قرمز استف رو دیدم.اگه
میدونستم که چی قراره بشه الان...

پایان جلد اول